

لئون تالسٹوی

# جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی



جنگ و صلح  
لئون تالسٹوی

---

ترجمہ سروش حبیبی

---

لئون تالستوی

# جنگ و صلح

ترجمہ سروش حبیبی

کتاب اول  
(جلد اول و دوم)



انتشارات بیلوهر

تالستوی، لی نیف نیکلایویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰. Tolstoi, Lev Nikolaevich

جنگ و صلح / لئون تالستوی؛ ترجمه سروش حبیبی. - تهران: نیلوفر، ۱۳۷۷.

۴ ج. در دو مجلد. ISBN 964-448-025-2 (دوره)

ISBN 964-448-026-0 (ج. ۱) ISBN 964-448-027-9 (ج. ۲)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

۱. داستانهای روسی - قرن ۱۹ م. الف. حبیبی، سروش، ۱۳۱۲. - مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۳

ج ۹ PG / ۳۳۴۹

ج ۸۶۶ ت

۱۳۷۷

۰۷۷۰۷۱۹۸ م

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۷۷

چاپ دوم: ۱۳۸۱

چاپ سوم: ۱۳۸۴

چاپ چهارم: ۱۳۸۵

کتابخانه



استعلامات تلفظ: غیابان انقلاب، غیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

لئون تالستوی

جنگ و صلح (کتاب اول)

ترجمه سروش حبیبی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ترجمهٔ این کتاب را به زنده‌یاد  
سروژ استپانیان تقدیم می‌کنم.

## یادداشت مترجم

پیش از آنکه ترجمه جنگ و صلح را به شما خوانندگان عزیز عرضه کنم بجاست که چند نکته را به نظرتان برسانم.

اول به آقای کاظم انصاری که سالها پیش (۱۳۳۴) این اثر را به فارسی برگردانده‌اند درود می‌فرستم. اینکه به خود اجازه دادم و به ترجمه دیگری پرداختم به هیچ روی نشان انکار ارزش بی‌چون و چرای ترجمه ایشان نیست، بلکه سبب این است که معتقدم زبان ما، چنانکه دیگر جنبه‌های زندگی‌مان، به‌ویژه در این عصر دستخوش تحولی سریع است و برخوردار اهل کتاب با ترجمه نیز از این تحول برکنار نمانده است و دست‌کم شاهکارهای بزرگ ادب جهان بهتر است که دست‌کم هر ده (یا نهایتاً پانزده) سال یکبار از نو ترجمه شوند؛ البته ترجمه حاضر نیز آخرین ترجمه نخواهد بود، چنین ادعایی نشان سبکسری و خودپسندی است، و اگر صاحب‌همتی در آینده دست به ترجمه آن نزند و این بنده تا ده سال دیگر زنده باشم و حال کار داشته باشم آن را دوباره ترجمه خواهم کرد، زیرا این کار را، به همان دلیلی که اشاره شد، ضروری می‌دانم، چنانکه ابلوموف را هم دوباره ترجمه کردم و به‌زودی از چاپ در خواهد آمد.

دوم اینکه کتاب را از متن روسی، چاپ ۱۹۵۱ مسکو، ترجمه و با متن دیگری که مربوط به پیش از انقلاب اکتبر است مقایسه کرده‌ام. ترجمه مرا همسرم ایران زندیه جمله‌به‌جمله با ترجمه فرانسه آن مقایسه کرده و انصافاً تذکراتی داده است که بی‌آنها ترجمه به صورتی که می‌بینید نمی‌بود، و این بی‌تردید کار سنگینی بود و همت و علاقه بسیار می‌خواست و بجاست که قدر کارش ناشناخته نماند.

سوم اینکه، چنانکه در مقدمه کتاب آمده است قسمتهایی از داستان در متن اصلی به زبانهای غیرروسی چاپ شده و ترجمه این قسمتها به صورت حاشیه به هر صفحه افزوده شده است. رعایت این کار به نظر من عبث آمد زیرا همه خوانندگان الزاماً به زبان فرانسوی یا آلمانی آشنایی ندارند و ناگزیر می‌بایست هر بار که به این قسمتها برخوردند رشته خواندن را رهاکنند و بعد از رجوع به زیرنویس، رهاشده را از سر گیرند، خاصه آنکه بسیار پیش می‌آید که متکلم نه تمام عبارت بلکه فقط قسمتی از آن یا حتی قسمتی از اصطلاحی را به زبان فرانسه ادا کرده است و

رعایت این شیوه با مشکلات فنی روبرو می‌شد و به هر حال کار خواندن را بی‌سبب دشوار می‌کرد. اما برای محترم داشتن نظر نویسنده قسمت‌هایی که در نسخه اصلی به زبان غیرروسی آمده، در اینجا با حروف ایرائیک (حروف مایل) چاپ شده است تا خارجی بودن آنها مشخص باشد.

نکته دیگر اینکه عناوین پرنس و پرنسس به نظر این بنده نظیر کنت و کنتس یا دوک و دوتس یا مارکی و مارکیز عناوین نجابت است و ترجمه‌شدنی نیست، و الزاماً دلالت به این نمی‌کند که فلان پرنس یا بهمان پرنسس از تبار شاهی بوده است و بسیار اتفاق می‌افتاده که امیراتور کسی را به پاس خدمات درخشانی که کرده است با این عنوان ممتاز می‌کرده است، چنانکه خود کو توزف هم وقتی برای بار دوم به فرماندهی کل قوا منصوب شد این عنوان را نیز گرفت و پیش از آن پرنس نبود. گذشته از این، استعمال شاهزاده و شاهزاده‌خانم مانند سپهبد و سرلشکر به جای مارشال یا ژنرال با فضای غیرایرانی اثر ناسازگار می‌نمود. نمی‌دانم چرا این نکته برای درجات پایین نظامی مثل اینکه درست نیست و وقتی کتاب معروف پوشکین را «دختر سروان» یا کتاب بالزاک را «سرهنگ شابر» ترجمه می‌کنیم به کار بردن درجات نظامی ایرانی برای اشخاص غیرایرانی به گوش سنگین نمی‌آید اما اگر بگوییم سرلشکر دوگل یا سپهبد استالین گفته‌مان زنگ مضحکی پیدا می‌کند.

و دست آخر نه فقط بجای دانم بلکه صادقانه میل دارم که از دوست عزیزی که قسمتی از این ترجمه را خواند و تذکراتش برایم بسیار ارجمند است و نیز از آقای قاسم روبین که زحمت ویرایش ترجمه را به عهده داشته‌اند و همچنین از همت و علاقه آقای کریمی مدیر محترم انتشارات نیلوفر که تأخیرها و بدقولیهای مرا با حوصله تحمل کرده و در ارائه ترجمه به صورت شایسته سهمی غیرقابل انکار دارند، و نیز پیشاپیش از خوانندگان عزیزی که بر من منت گذارند و عیب‌هایی را که به نظرشان می‌رسد به من گوشزد کنند تشکر کنم.

## مقدمه

جنگ و صلح را، اگر نه بزرگترین رمان عصر ما، دست کم یکی از بزرگترین آنها دانسته‌اند: داستانی به مانند جهانی که در آن شخصیت‌های بسیاری هر یک با شوری خاص در افت و خیزند. اقیانوسی انسانی، با جریانهای بیشمار و درهم پیچیده که در ورای آن روحی مقتدر طوفانها می‌انگیزد و فرومی‌خواباند و باز به پا می‌دارد. تالستوی در جنگ و صلح از نگارش داستان زندگی خصوصی افراد به شرح و روایت جنبشهای ارتشها و ملت‌ها می‌رسد و مسیر حرکت امواج عظیم انسانی را توصیف می‌کند که ارادهٔ میلیون‌ها نفر در آن مستحیل شده و بر آن اثر گذاشته است.

جنگ و صلح را شعر روح روس دانسته‌اند که به صورت حماسه‌ای رنگین سروده شده است. اندیشهٔ سرودن این حماسه از سال ۱۸۶۲ تالستوی را به خود مجذوب و مشغول می‌کند. کنت لئون تالستوی فرزند کنت نیکلای ایلچ تالستوی و پرنسس ماریا والکونسکایا در سال ۱۸۶۲ دورانی استثنایی از زندگی طولانی و پرتلاطم خود را می‌گذراند. سی و چهار ساله است و تازه با دختر یک پزشک نظامی مسکوی، سوفیا آندری یونابرس، بیست‌ساله، هوشمند، فداکار و پرکار ازدواج کرده است. کتابهای «کودکی»، «نوجوانی»، «جوانی» و «گزارشهای سباستوپل» را نوشته و شهرت یافته و نشان داده است که تا چه حد در دریدن نقاب ملاحظات و ظواهر محترم‌داشتهٔ جامعه و آشکار کردن تناقضهای روح انسانی تواناست و تا چه حد می‌تواند به یاری حافظهٔ نیرومند خود در ایام گذشته و حتی در کودکی نفوذ کند و روانکاوانه به تحلیل افکار و احساسات خود بپردازد. اما آخرین کتابهایش «قزاقها» و «پولیکوشکا» مقبول خوانندگان نیفتاده است. تالستوی آن سالها از دنیای ادب پترزبورگ بریده و از «ایسم»های زمانه‌اش سرخورده است. از مطبوعات روی‌گردان است و دوستان اهل قلم را نمی‌بیند. احساس می‌کند که «نه اندیشمندی صاحب نظر است، نه روشنفکر، نه روزنامه‌نگار و نه حتی نویسنده‌ای واقعی...» ولی نه آنقدرها که بر آن شود تا کار نوشتن را رها کند. به املاک خود پناه می‌جوید و خیال می‌کند که جز تأمین بقای تبارش و رتق و فتق املاک و سرپرستی رعایایش چیزی نمی‌خواهد. تالستوی مردی تندرست و نیرومند است اما اعصابی سخت حساس دارد. از شور شدید



زندگی جوشان است ولی خوف مرگ در عذابش می‌دارد و میان عقاید خود و عقاید طبقاتی و گرایشهای اجتماعی زمان درگیر است.

مویی پر پشت و ژولیده و ریشی بلند و انبوه دارد. گویی از همان ایام جوانی بر آن شده است تا زشتی صورت را در پس پرده ریش و سیل پنهان سازد. می‌گوید: «هر اشاره‌ای به صورت ظاهرم مرا می‌آزارد...» و اطمینان ندارد که «برای کسی که دماغی به این پهنی و لبهایی به این کلفتی و چشمانی چنین ریز و خاکستری دارد از شیرینکامی در این جهان خاکی سهمی نصیبش شود.»

جسم او برای جاننش زندانی تنگ است. نبوغش در کالبدی جای گرفته است که هیچ نشانی از اندیشمندی و نویسنده‌گی و هنر ندارد. قدی کوتاه دارد و ریشی بلند و انبوه که با قدمهای ریز و تندش تکان می‌خورد.

اما در این تن و چهره نازیبا، نگاهش درخشان و سخت است و چون فولاد گویی به آبی به کاوش به ژرفای وجود مخاطب نفوذ می‌کند. تورگنیف و گورکی این نگاه را وصف کرده‌اند، نگاهی که در برابر آن هیچ‌کس یارای دروغ‌پردازی ندارد. نگاه تیزی که بر جاندار و بیجان یکسان می‌لغزد و جزئیات خرد و ویژگیهای آنها را به ذهنش می‌سپارد و ذهن همه را به امانت حفظ می‌کند. چشمان تالستوی آینه عواطف خود او نیز هستند. برق خنده از آنها می‌جهد بی آنکه لبهایش حرکتی کرده باشند. شرار خشمش پیش از آنکه لب به سرزنش بگشاید خطا کار را در جا خشک می‌کند.

در مجالس سرآمد خوش سخنان است و حافظه حیرت‌آورش منبع سرشار این خوش سخنی است. از نوشتن قهوه و الکل و کشیدن سیگار و هر آنچه زمام اراده را از اختیارش بر باید پرہیز می‌کند، چرا که به‌رغم توانایی جسم، اعصابی بسیار حساس دارد و چنان واکنشهای شدیدی از خود نشان می‌دهد که هرگونه هیجانی برایش خطرناک می‌شود.

موسیقی‌شناس و موسیقیدان است اما نمی‌تواند به آرامی به نغمه‌ای گوش دهد. از خود بی‌خود می‌شود و اشک می‌ریزد و از جمع کناره می‌گیرد و از موسیقی می‌گریزد: «موسیقی بر من اثری هراس‌انگیز دارد.» گویی موسیقی رازی را از او فاش می‌کند که در اعماق وجودش پنهان کرده است: «این موسیقی از من چه می‌خواهد؟»

رابطه تالستوی را با موسیقی و زن مشابه دانسته‌اند. از هر دو می‌هراسد. عقیده دارد که هر دو انسان را از کیفیات طبیعی شهامت و خردمندی و انصاف دور می‌کنند: «موسیقی نیروی اراده را ضعیف می‌کند و زن از انبوه غرایز و حشیا نه بند برمی‌گیرد و پایه‌های حصار عقلانی را می‌لرزاند.» در حقیقت تالستوی از خود می‌ترسد. در نامه‌ای به چخوف می‌نویسد: «زن باره‌ای هستم خستگی‌ناپذیر» این میل شدید حیوانی و وحشت از طغیان آن، سرمستیش را از تندرستی

خداشده‌دار می‌کند و اغلب در تنگنای میان ارادهٔ ریاضت‌کش خود و هوسهای دل و دیده فشرده می‌شود و مکرر تسلیم خواهشهای تن می‌گردد و در یادداشت‌هایش با بیزاری از این مراحل یاد می‌کند. او پس از دوران جوانی راه پارسایی پیش می‌گیرد، اما هراسش از سستی در برابر زن در دلش باقی می‌ماند.

ازدواجش و شخصیت همسرش سوفیا آندری‌یونا تصور او را از زن تا حدی تعدیل می‌دهد. زن که در کتابهای نخستین او تصویری بی‌جلا و گذرا دارد در کتاب «شیرینکامی زناشویی» که تحت تأثیر عشق سوفیا نوشته شده است حضوری گسترده می‌یابد و از آن پس در اغلب آثارش زندگی زنان حتی گاه غنی‌تر از زندگی مردان توصیف می‌شود. اما تحمل زنان همچنان زمانی برای او آسان است که فقط به وظایف مادری یا به عبادت مشغول باشند و یا به قدری پیر شده باشند که فقط احترام القا کنند. او زن را زمانی می‌پذیرد که احساسی را که خود «نقص سنگین تن» می‌شمارد در او برنیا نگیزد.

جسم تالستوی دارای قدرتی خارق‌العاده است، چنانکه می‌تواند با یک دست سربازی را از جا بکند. سوارکاری کم‌نظیر است، مثل ماهی در آب می‌لغزد و بهتر از رعایایش شخم می‌زند و درو می‌کند. با خانواده و دوستانش به سورت‌مه‌سواری می‌رود، روی یخ، شکار و کشاورزی برای او دو راه فرار از فشارهای روحی‌اند. بعدها به سبب اعتقادات اخلاقی از شکار می‌پرهیزد اما اطرافیانش می‌بینند که به دیدن شکار دست‌هایش بی‌اختیار می‌لرزد. او در شصت‌سالگی تازه هوس می‌کند که دوچرخه‌سواری بیاموزد.

تالستوی با حرارت بسیار به امور املاکش می‌پردازد و جزوه‌هایی برای آموزش اطفال رعایایش می‌نویسد، برایشان مدرسه‌ای دایر می‌کند و شیوهٔ آموزشی خاصی را برمی‌گزیند و به‌منظور شرح و انتشار عقاید تربیتی خاصش نشریه منتشر می‌کند.

شیوهٔ آموزشی و عقاید تربیتی از جمله حاصل دو سفری است که به کشورهای مختلف اروپا کرده و روشهای آموزشی رایج در این کشورها را از نزدیک دیده است.

در سفر سال ۱۸۵۷ از سرکنجکاوی به تماشای مجازات اعدام با گیوتین که در حضور مردم صورت می‌گیرد می‌رود و می‌نویسد: «وقتی دیدم که سر از تن محکوم جدا شد و در سبد افتاد با تمام وجودم دریافتم که هیچ نظریه‌ای در زمینهٔ حفظ نظام موجود قادر نیست چنین عملی را توجیه کند.» این واقعه در عقیدهٔ او دربارهٔ قدرت دولت به شدت اثر می‌گذارد و سوگند یاد می‌کند که هرگز به خدمت هیچ دولتی در نیاید و به این سوگند وفادار می‌ماند.

در سفر دیگری که همچنان به قصد مشاهدهٔ روشهای تربیتی در سالهای ۶۱-۱۸۶۰ به اروپای غربی می‌کند خودخواهی و فردپرستی و حقارت‌های بورژوازی غرب را با آمیزه‌ای از غرور اشرافیت و امیال تساوی‌طلبانهٔ خود محکوم می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که شیوه‌های تربیتی

موجود همه نفرت‌انگیزند، به اصول طبیعی ساده‌ای بازمی‌گردد که از ژان ژاک روسو برگرفته است و در طرح این شیوه آموزشی مردمی با هر آنچه با راه و رسم زندگی و نیازهای مادی و معنوی روستاییان ناسازگار باشد مخالفت می‌کند.

در آغاز این سفر، مرگ عزیزترین برادرش را می‌بیند و این مرگ را تأثیرانگیزترین واقعه زندگی خود می‌شمارد. در مراسم تدفین او به فکر بازناندیشی انجیل می‌افتد و مسیح را ماده پرست می‌خواهد. یک‌جا نظام برقرار دولت را رد می‌کند و جای دیگر فکر آزادسازی انجیل را از نفوذ نامعقول کلیسا در ذهن می‌پرورد. به‌طور کلی تالستوی با نهادهای مسلط موجود سرآشتی ندارد ولی به خلاف نویسندگان همعصرش به مطالب سیاسی-اجتماعی نمی‌پردازد.

او نیز مانند همعصران خود از مفاد بیانیه کمونیست که در سال ۱۸۴۸، یعنی ده سالی قبل از شروع نگارش جنگ و صلح منتشر شده است آگاه است، و در سال ۱۸۵۷ رعایای خود را آزاد کرد، ولی آنان اقدام او را نوعی نیرنگ تعبیر کردند و از قبول آزادی سر باز زده‌اند. تالستوی در سال ۱۸۶۱ از قانون الغای بردگی پشتیبانی کرده و نجبا را هم ضد خود برانگیخته است.

نویسنده جنگ و صلح هنگام نوشتن این اثر با بحران اخلاقی-مذهبی سالهای ۸۲-۱۸۸۰ خود فاصله بسیار دارد. بحرانی که یکی از عوامل اساسی بروز آن خوف همیشگی نویسنده از مرگ است. او در دو سالگی در برابر جسد بیجان مادرش با مرگ آشنا می‌شود و وحشت از آن بر وجود سالم و بیرومندش سایه می‌افکند. در نه‌سالگی پدر خود را نیز از دست می‌دهد. در آستانه بحران آن سالهای خود می‌نویسد: «تلاش می‌کنم بخوابم ولی تا دراز می‌کشم دچار وحشت می‌شوم و هراسی بر من مسلط می‌شود که ناگزیر به برخاستنم می‌کند. نوعی اضطراب که هستی مرا یارده‌یاره می‌کند بی آنکه به نابودی‌ام منجر شود. باز سعی می‌کنم بخوابم ولی وحشتی سرد و پایدار وجودم را از هم می‌درد، درهم می‌فشرد.»

تالستوی پس از بحران، با مرگ کنار می‌آید و دوران دوم هنریش آغاز می‌شود. طی دوران اول، از بیست‌سالگی تا پنجاه‌سالگی به شیوه دانشمندان به مشاهده جهان می‌پردازد و با نبوغ هنری خود حاصل این مشاهدات را در آثار ادبی برجسته‌ای از جمله در جنگ و صلح با مردم در میان می‌گذارد و پس از گذراندن بحران روحی خود تا پایان عمر، یعنی سی سال دیگر با هدفیایی دیگر به کار هنری ادامه می‌دهد. او که طی دوران سی‌ساله نخستین حیات هنری خود در جستجوی حقیقت ناب بود، در دوران دوم با تلاش مدام برای درک حقیقت در جستجوی کشف قانون اخلاقی مطلق است تا با آن زندگی خود و انسانیت را نجات دهد. در این دوران بر ضد بی‌عدالتی ساختارهای اجتماعی و خودپرستی توانگران و بی‌چیزی فرودستان طغیان می‌کند. علیه خودکامگی حکومت جبار و فشار دستگاه حاکم بر مردم به مخالفت برمی‌خیزد و

دستگاه کلیسا و همدستانیش را با زبردستان جهان محکوم می‌کند و سرانجام هنر را به باد نکوهش می‌گیرد که به جای خدمت به مردم، از طریق پاسخگویی به احساسات کامجویانهٔ بیکارگان مرفه فریه می‌شود.

تالستوی پس از این بحران یقین می‌یابد که تنها زندگی مردم است که مفید است و فقط مردم‌اند که صاحب ایمان حقیقی‌اند.

حاصل این بحران از جمله در کتابهای «اعتراف» و «کلیسا و دولت» و «ایمان من» و «چه باید کرد؟» و «رستاخیز» منتشر می‌شود و نویسنده در میان مردم محبوبیتی عظیم می‌یابد.

تالستوی هنگام نگارش جنگ و صلح از انقلاب نافرجام ۱۹۰۵ روسیه نیز چهل سالی دور است؛ انقلابی که به علت روشهای خشونت‌بارش و نیز برترشمردن کارگران صنعتی بر کشاورزان مورد انتقاد است. او بخود گرچه با تقسیم زمین میان کشاورزان موافق است با آزادی سیاسی آنها مخالفت می‌کند و این کار را سبب تباهی آنها می‌داند.

تالستوی در سال ۱۹۱۰، هفت سال پیش از انقلاب سوسیالیستی روسیه، چشم از جهان فرومی‌بندد.

اما تالستوی در سال ۱۸۶۲ در نهایت نیرومندی و تندرستی است. به نظر می‌رسد که از کار و زندگی در املاک خود خشنود است، ولی می‌بیند که همه از برگزاری جشن پنجاهمین سالگرد پیروزی بزرگ ارتش روسیه بر ناپلئون صحبت می‌کنند، همان پیروزی سال ۱۸۱۲ که درباره‌اش تحقیق کرده و کتابها و مقاله‌ها نوشته‌اند. تالستوی که از جوانی به جنگ اندیشیده و خود در جنگ کریمه شرکت کرده است گرفتار این بحث می‌شود. شوق آموزشی او فرومی‌نشیند، تربیت کودکان رعایایش را رها می‌کند، بعد هم مدرسه‌اش تعطیل و انتشار مجلهٔ تربیتیش متوقف می‌شود.

تالستوی به جهان ادب بازمی‌گردد. به کتابخانه‌ها می‌رود، بایگانی خانوادگی را بررسی می‌کند، خاطرات شخصی و یادداشت‌های گذشته را بازمی‌خواند و به خاطرات پدر همسرش از جنگ میهنی سال ۱۸۱۲ گوش می‌سپارد، با شاهدان عینی جنگ به ویژه نظامیان گفتگو می‌کند. گزارشهای دیپلماتها و کتابها و نامه‌ها و مقالات و داستانهای مربوط به این دوران را می‌خواند و مدام یادداشت برمی‌دارد.

در اکتبر سال ۱۸۶۳ به دوست و دخترعمویش الکساندرین می‌نویسد: «من هنوز هم از کودکان دل‌نبریده‌ام، اما حتی خودم از وضع یک سال پیشم در حیرتم... من حالا با تمام وجودم نویسنده‌ام و با چنان شوقی می‌اندیشم و می‌نویسم که هرگز در خود ندیده‌ام... من شوهر و پذیری موفقم و به این حال چنان خو گرفته‌ام که برای احساس نیکبختی خود باید فکر کنم که اگر از آن

محروم می‌بودم چه می‌شدم. در پی کندوکاو در وضع کنونی خود نیستم، از وضع فعلی که عرصه‌ای پهناور در برابرم گشوده است راضیم. هرگز نیروهای فکری و حتی اخلاقیم چنین آزاد و تا به این اندازه آماده کار نبوده است. کار در برابر من است: نوشتن داستانی درباره سالهای ۲۰-۱۸۱۰ که از پاییز گذشته مراسم مجذوب کرده است.»

اما تالستوی، به دنبال پژوهش، درمی‌یابد که پیروزی سال ۱۸۱۲ پیامد وقایع ناخوشایند سال ۱۸۰۵ است. باری، او قصد ندارد داستانی میهن پرستانه بنویسد. پیروزی سال ۱۸۱۲ بر زمینه شکستها و شرمساریهای پیش از آن شکل گرفته است. به علاوه، تصویری که او رسم می‌کند صرفاً صحنه‌های جنگ نیست؛ داستانش با صلح آغاز می‌شود، با موج جنگ اوج می‌گیرد و در صلح پایان می‌یابد. صلحی که بر سینه آن جوانه جنبشی دیگر به چشم می‌خورد: موج اوج‌گیرنده جنبش دسامبریتها که تالستوی قصد دارد به دنباله جنگ و صلح داستانش را بنویسد ولی نمی‌نویسد.

کناره‌گیری قهرآلود تالستوی از جامعه دیوانسالار و محیط اشرافیت پایتخت و شیرینکامی خانوادگی و زندگی در املاکش و مشکلات حاصل از رسیدگی به املاک توجه او را به نگارش داستان زندگی خصوصی مردم و چگونگی برداشت آنها از وقایع تاریخی جلب می‌کند، اما در ابتدا مردم برای او فقط نجایند. می‌گوید: «وجود کارمندان و کسبه و طلاب و موزیکها برایم یکسان است و فقط نیمی از زندگیشان را درک می‌کنم...» و به همین سبب داستایفسکی او را تاریخ‌نگار نجبای روسیه توصیف می‌کند.

تالستوی ابتدا بر آن است تا داستان زندگی خصوصی اشراف روسیه را چنانکه در پترزبورگ و مسکو و دیگر شهرها شاهد آن است ترسیم کند و رقابتهای دو شخصیت برجسته تاریخ - الکساندر و ناپلئون - زمینه‌ساز این داستان می‌شود. اما به تدریج وقایع تاریخی در ذهن او اهمیت بیشتری می‌یابد و مردم عادی به صحنه داستان می‌آیند و تأملات تاریخی - فلسفی بر این بافت داستانی افزوده می‌شود و کتاب به حماسه‌ای مبدل می‌گردد که در آن، داستان دو خانواده رستف و بالکونسکی و همچنین شرح حال پی‌یر بزوخف، همپای وقایع تاریخی پیش می‌رود.

در مورد فضاها و رویدادهای آشنا و زیسته، الگوی شخصیت‌های داستان در اطراف نویسنده فراهم‌اند. خود می‌گوید: «سوفیا (همسرش) و تاتیانا (خواهرزنش) را درهم آمیختم و ناتاشا به وجود آمد.» پرنس نیکلای بالکونسکی پدر بزرگ مادری اوست و ماری بالکونسکایا به مادرش شباهت دارد و در شخصیت نیکلای رستف سایه‌روشنهایی از خود و پدرش دیده می‌شود.

در اوایل ۱۸۶۴ وقتی تالستوی بخشی از اثر خود را برای جمعی از نزدیکانش می‌خواند حاضران از اینکه خود و آشنایان را در قالب اشخاص داستان می‌بینند لذت می‌برند، تالستوی اما

بی‌اعتنا به این برخوردها فقط در اندیشهٔ ترسیم تابلوی زندگی یک دوران است. البته تنها مشاهدهٔ جامعهٔ معاصر برای نگارش وقایعی که پنجاه سال پیش روی داده است کافی نیست. تالستوی همچنان در کتابخانه‌های مسکو یادداشت و نسخه برمی‌دارد، در خاطرات اشخاص و گزارشهای دیپلماتها موشکافی می‌کند، شرح حال ژنرالها و کتابهای تاریخی را می‌خواند اما به آثار تاریخ‌پژوهان و اندیشمندان و منتقدان کتابهای تاریخی، به‌خصوص به آنهایی که از جنبه‌های واقعی و روزانهٔ زندگی مردم عادی و مردان بزرگ تاریخ بحث کرده‌اند بیشتر توجه دارد. سفرها می‌کند تا شرح جزئیاتی را مستقیماً از زبان شاهدان عینی بشنود و گاهی سواره سراسر صحنهٔ نبرد بارادینو را بررسی می‌کند.

سرانجام چهره‌های برجستهٔ تاریخی در کنار شخصیت‌های تخیلی دنیای نجبا قرار می‌گیرند: دو امپراتور، کاتوزف، باگراتیون، بی‌لی‌بین، سپرانسکی، مورا (پادشاه ناپل) و دهها نفر دیگر. دشواری اما تلفیق این دو گروه است که باید همخوان و یکدست شود. گفته‌اند که بینوایان اثر ویکتور هوگو در این مرحله الهام‌بخش او بوده است.

اما تالستوی هنوز ناراضی است. مدام کار می‌کند، می‌خواند، به کار املاک خود رسیدگی می‌کند، به شکار می‌رود و باز پیوسته می‌خواند و می‌نویسد و همسرش سوفیای ادب‌شناس و مشوق و پشتیبان او روزهای پی‌درپی نوشته‌هایش را به قصد اصلاح نکته‌ای یا عبارتی به‌دقت مرور و بعد پاک‌نویس می‌کند و تصحیح‌شده‌ها را باز از سر می‌گیرد.

تالستوی روزی به دوستی می‌نویسد: «نمی‌توانید تصور کنید که این کار مقدماتی که به منزلهٔ شخم‌زدن زمین به منظور پاشیدن بذر است چقدر دشوار است. به‌راستی سخت است که انسان پیوسته فکر کند و در نظر آورد که شخصیت‌های در حال شکل‌گیری عاقبت به چه صورتی درخواهند آمد، یا اثر پرآمنه‌ای که انسان در کار پدید آوردن آن است به کجا خواهد انجامید. در نظر آوردن این همه امکان‌گوناگون در پرداخت شخصیت و انتخاب یکی از میان میلیون، بی‌نهایت دشوار است.»

سرانجام تالستوی در سال ۱۸۶۵ احساس می‌کند که راه خود را یافته است، گرچه هنوز طرح نهایی داستان به‌درستی روشن نیست. او از اندیشهٔ سرودن داستانی تاریخی-فلسفی بسیار شادمان است و می‌گوید: «درست شد، حالا فقط باید نوشته‌هایم را تصحیح و تکمیل کنم.» می‌داند که شعر روح روس و زندگی خصوصی و نظامی روسیه را در فاصلهٔ ۱۸۰۵ تا ۱۸۲۰ خواهد سرود.

او داستان خود را در دو راستای جداگانه که به موازات هم پیش می‌روند طرح می‌ریزد: راستای شخصیت‌های تخیلی و راستای شخصیت‌های تاریخی، هرچا هم که لازم بداند از یکی به دیگری می‌پردازد و همین تلفیق سادهٔ دو طرح، جنگ و صلح را به زندگی واقعی نزدیک می‌کند

و به داستان جان می‌بخشد.

بخشی که سالهای ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ را دربرمی‌گیرد دقیقاً به این شیوه نگاشته شده است. راوی از مجامع اشرافی پترزبورگ، از ملک بالکونسکی پیر، از خانه رستف در مسکو به اولموتس و به ارتش کوتوزف می‌پیوندد. در نبرد استرلیتس شرکت می‌کند. آندره‌ی بالکونسکی را زخمی و اسیر و نیکلای رستف و دنیسف را در میدان نبرد رها می‌سازد و به مسکو بازمی‌گردد و در پترزبورگ پی‌یر بزوخف را بازمی‌یابد و به سراغ بالکونسکی پیر در لیسبه‌گوری می‌رود که، در انتظار تولد نوه‌اش، فرزند کشته‌پنداشته خود پرنس آندره‌ی را زنده می‌یابد که شفا یافته و از اسارت رها شده است. تالستوی در سال ۱۸۶۶ ضمن آشنایی با افکار فراماسونها مجذوب آن افکار می‌شود و پی‌یر بزوخف را برای بیان این افکار به جرگه فراماسونها می‌کشاند و باز خواننده را با نامه طولانی بی‌لی‌بین غیرمستقیم به میدان جنگ بازمی‌گرداند.

تالستوی در بخش جنگی چارچوب وقایع و جزئیات گویا را از تاریخ به عاریت می‌گیرد و براساس هدفهای خود یا به امانت بازگوشان می‌کند یا با کم و زیاد کردن جزئیاتی خیالی آنها را به شیوه خود بازمی‌سازد و می‌پردازد تا به نتیجه مورد نظر برسد؛ هرچه داستان پیشتر می‌رود به نظر می‌رسد که نویسنده با آزادی بیشتری حقایق تاریخی را در قالب جزئیات افزوده و کاسته خود به خدمت می‌گیرد. که البته تورگنیف عمل او را شارلاتانیسم می‌خواند.

از جمله اینکه صحنه غافلگیر شدن ارتش کوتوزف و فرار سربازان روسی و دلاوری آجودانی که فرار آنها را به حمله مبدل می‌کند و تالستوی پرنس آندره‌ی را در داستان به جای او گذاشته است واقعه‌ای دقیقاً تاریخی است. در این واقعه، گونه کوتوزف زخمی می‌شود و با اشاره به زخم و سپس به سربازان در حال گریز می‌گوید: «زخم من اینجا نیست، آنجاست.» این عین کلام کوتوزف بوده است.

این واقعه نیز که افسر لهستانی به منظور نمایش جسارت و جان‌نثاری به ناپلئون خود را به آب می‌زند و بسیاری از سربازان خود را در رود بی‌پایاب به هلاکت می‌رساند واقعیت است. با این تفاوت که او این عمل را در اطاعت از دستور انجام می‌دهد و نه داوطلبانه و تالستوی به منظور وصف خوش‌رقصی مردم در برابر یک بت صاحب‌قدرت این عمل را داوطلبانه وصف می‌کند.

یا آنجا که امپراتور الکساندر ضمن خوردن کلوچه روی ایوان کاخ ظاهر می‌شود و کلوچه برای مردم پرتاب می‌کند، تالستوی باز هم یک واقعیت تاریخی را تحریف می‌کند و با قرار دادن امپراتور در وضعی مضحک از تمایل همیشگی خود به اینکه بزرگان را از جایگاه جلالشان فروبکشد پیروی می‌کند. در حقیقت الکساندر ظرف میوه‌ای در دسترس داشته و برای مردم میوه پرتاب می‌کرده است.

تالستوی خود می‌گوید: «در داستانم هر جا که اشخاص تاریخی حضور دارند گفته‌ها یا اعمال آنها ابداع من نیست بلکه از اسنادی استفاده کرده‌ام که دست آخر خود کتابخانه‌ای شده است.» این کتابخانه نزدیک به پنجاه عنوان را شامل می‌شود. بی‌شک پنجاه عنوان برای یک تاریخ‌پژوه زیاد نیست اما برای داستان‌سرا قابل ملاحظه است.

منتها نویسنده این اسناد را به منزلهٔ مصالحی برای شالودهٔ کتاب در اختیار می‌گیرد. پاره‌ای را به کار می‌برد، برخی را کنار می‌گذارد و بعضی را رقیق می‌کند و بر بعضی دیگر تأکید می‌ورزد یا بنا به نیاز و مقاصد هنری یا فکری جابه‌جاشان می‌کند یا با هم درمی‌آمیزد و مجموعه‌ای می‌سازد همساز و همساخت.

در بخش وصف زندگی خصوصی هم تالستوی به‌رغم کلیهٔ مطالعات و پژوهشهای خود، جامعهٔ سالهای شصت (قرن نوزدهم) روسیه را در اوایل قرن قرار می‌دهد و جز در موارد استثنایی توجهی به تحول جامعه طی این نیم‌قرن ندارد، نیز بی‌تردید از دیده‌ها و شنیده‌هایش در مهمانیها و در ترانه‌ها و در گفتگوهای عصر خود و حتی از آنچه در نوشته‌های دیگران روایت شده است استفاده می‌کند. او این جزئیات را برای رسیدن به مقصود خود به خدمت می‌گیرد. در مقدمه‌ای بر جنگ و صلح تأیید می‌کند که کتابش نه رمان است و نه شعر و نه شرح وقایع تاریخی، بلکه شیوهٔ بیان جدیدی است که با آنچه نویسنده می‌خواسته بگوید کاملاً سازگار است. او به این ترتیب بر استقلال خود در عرصهٔ انواع ادبی متداول اصرار می‌ورزد و در عین حال خواننده را دعوت می‌کند تا از رسم مألوف در داستان‌خوانی فاصله گیرد و از ورای پیرنگ و گفتار و رفتار شخصیت‌های داستان خطوط اصلی این اثر را دریابد. در حقیقت زمانی که خواننده بتواند از جزئیات فارغ شود بی‌شک عظمت تابلوی کلی را که تالستوی رسم کرده است درمی‌یابد و روح هومرآسای اثر و آرامش قوانین جاودان و ضرب پرهیت سرنوشت و حس مجموع حاکم بر داستان را که همهٔ جزئیات در آن با هم در پیوند و سازگارند کشف می‌کند و نبوغ هنرمند را که همچون خدای آفرینش بر این اقیانوس انسانی حاکم است در نظر می‌آورد.

کتاب با توصیف دریای راگد جامعهٔ پیش از جنگ میهنی آغاز می‌شود. صد صفحهٔ اول با دقتی چون و چرا ناپذیر و طعنی درخور، تو خالی بودن جامعهٔ اشراف روسیه را باز می‌نماید. در خلال گفتگوهای یوک و تشریفاتی ضیافتها و لابه‌لای بیان اندیشه‌ها و مطامع مسکین نجبا و جنب و جوش خوشباشان و نوشخواران احتمال جنگ نیز مطرح می‌شود و صورتها به تدریج جان می‌گیرند و در ذهن خواننده می‌نشینند.

از همان آغاز کتاب پی‌یر بزوخوف و پرنس آندره‌ی بالکونسکی به صحنه وارد می‌شوند. اینها دو صورت اصلی مردانهٔ داستانند که زندگی‌شان با تفکر آمیخته است و به عبارتی جلوه‌ای دو وجهی از وجود خود تالستوی هستند. پی‌یر درشت‌اندام و پخمه و مهربان است و آندره‌ی



ریزنقش و مغرور و تند و تسخرزن. نویسنده آرمانخواهی و صلح‌طلبی و خیرخواهی و خوش‌خیالی ساده‌دلانه و تردیدهای خود را به یکی می‌دهد و شوق زندگی و پویایی و خشونت خلق خود را به دیگری می‌سپارد. هنگامی که این دو با هم به گفتگو می‌نشینند گویی تالستوی در دفتر خاطراتش با خود به صحبت نشسته است.

آندره‌ی تیزهوش و بدبین و به احساسات خود بدگمان است و برای پنهان داشتن این احساسات پشت نقاب طعنه و نیشخند پنهان می‌شود؛ داوطلبانه به جنگ می‌رود تا تواناییهای خود را در عرصه عمل بیازماید و از اینکه بر موجی سوار است که در هدایت آن اختیاری ندارد احساس آسایش می‌کند. اما تشنه افتخار است و این عطش افتخارجویی در جنگ استرلیس، زیر آسمان بلند بیکران آبی با ابرهای پراکنده خاکستری فرومی‌نشیند و او به پوچی و بیهودگی زندگی پی می‌برد: «چه آرامشی، چه صلحی... چه شکوهمند است... جز این آسمان بی‌پایان دیگر هیچ چیز ارجمندی وجود ندارد.»

با این همه او زندگی را با تمام زشتیها و اشتباهات و زیر و بمهایش از سر می‌گیرد. پس از مرگ همسرش، پرنسس کوچک، در املاک خود می‌ماند و نظمی به وضع رعایایش می‌دهد، بی‌آنکه بر شدت بینوایی آنها دل بسوزاند. او آزادی بندگان را نه برای خود آنها مفید می‌داند و نه برای اربابها.

در سال ۱۸۱۲ جنگ بار دیگر شور میهن‌پرستی را در او برمی‌انگیزد و به‌طور موقت غمهای زندگی و به‌ویژه غم عشق نافرجام ناتاشا را از او دور می‌کند. این بار با زخمی مهلک، زیر چادر بهداری و بر تخت مجاور، رقیب عرصه عشق خود، همان پرنس آناتول کوراگین شیریر را که او برای یافتن و به دوئل خواندن و در خون غلتاندش سفرهای دراز کرده است، پابریده و ناتوان و گریان می‌یابد و نفرت شدیدش به او، به ترحمی عمیق مبدل می‌شود و بر سرنوشت انسانها و سردرگمی آنها و خود اشک می‌ریزد و ناگاه تلاش بی‌حاصل مانده‌اش برای دست یافتن به صلح درونی به ثمر می‌رسد. هر قدر نیروی حیاتی‌ش کاهش می‌یابد صلح درونیش فراگیرتر می‌شود. او، که اعتقادی به خدا ندارد ناگهان می‌اندیشد: «عشق خداست و مردن برای من جزئی از عشق است و پیوستن به کل و بازگشت به سرچشمه ابدی»

اما پی‌یر بلندقد و تنومند و پخمه و نزدیک‌بین از خمیره‌ای فطیر ساخته شده و طرحهای عجیب و غریب از ذهنش می‌گذرد و به نیمه‌اجرا می‌شود یا نمی‌شود بی‌آنکه بر او اثری عمیق بگذارد. بی‌پروا به عیاشی می‌رود، بی‌فکر ازدواج می‌کند، بی‌خیال مردی تیزرفتار را به دوئل می‌خواند، فراماسون می‌شود، از سر میهن‌پرستی و شور قهرمان‌شدن طرح قتل ناپلئون را می‌ریزد. او هم می‌گوید: «باید عشق ورزید، باید معتقد بود» اما خود نمی‌داند به چه کسی عشق بورزد و به چه چیز ایمان بیاورد. این مرد مردد مبهوت عاقبت عاشق می‌شود و راه نیکبختی را

در جهان می‌یابد، همچنانکه کوتوزف خواب‌آلود بر طراحان بزرگ جنگی غالب می‌شود. اما پی‌یر حقیقت را در میدان جنگ نمی‌یابد، بلکه در آشنایی و همبندی با پلاتن کاراتایف راز نیکبختی بر او روشن می‌شود. پلاتن به او می‌آموزد که چگونه زندگی را بپذیرد، هم‌نوع خود را دوست بدارد و در برابر بدی دم فروبندد و آن را با بدی پاسخ نگوید. پس از این آشنایی، در لحظات دشوار زندگی یاد همین موژیک مسکین او را با جهان آشتی می‌دهد.

نیکلای رستف هم از نویسنده نشانها دارد. نیرومندی، تندرستی، عشق به طبیعت و احساس شدید شرافت و شوق به شکار را از او گرفته است. اما رستف به عکس تالستوی روح طاغی ندارد، و مطیع قوانین و مقررات موجود است. ناتاشا خواهرش می‌گوید: «اگر چیزی را هیچ‌کس دوست نداشته باشد نیکلای هم در آن لطفی نمی‌بیند.»

فرزندان رستف سرزنده و خندان و پاکدل و بی‌ریا و طبیعی در فضای داستان سادگی و تازگی می‌پراکنند. در میان آنها ناتاشا، پرشور و نترس و مهربان و خودرأی است. چندان زیبا نیست، دهانی گشاد و شانه‌های استخوانی و بازوانی باریک دارد. او در راه پرپیچ و خم خود به سوی نیکبختی در واقع پیوندی است بین شخصیت‌های اصلی داستان. همه در لحظاتی به او نزدیک می‌شوند و از پرتو وجودش روشنی می‌گیرند و می‌درخشند. تالستوی می‌گوید: «او نمی‌تواند کاری کند، و اگر بکند تمام وجود خود را در آن می‌گذارد.» در پرستاری زخمیان، در نگهداری آندره‌ی محتضر، در رقص و در آواز، در عشق‌ورزی، در دویدن در دشت و در شادیاها در همه‌حال به کمال است؛ دست به کاری نمی‌زند و اگر بزند خود را به کمال به آن می‌سپارد، چه در انجام وظیفه یا خطر کردن و چه در رنج و غمگساری. شاید چندان هوشمند و فرهیخته نباشد ولی غنای شخصیتش به سبب غرایز طبیعی اوست. تالستوی در مورد او می‌نویسد: «به نهایت درجه سخاوتمند است و به خود اطمینان بسیار دارد، مغرور است، و موسیقی می‌داند، همه دوستش دارند. او نیازمند یک شوهر، فرزند و عشق است، نیازمند یک بستر است.»

عاقبت ناتاشا را در پایان داستان منتقدان بر نویسنده خرده گرفته‌اند. راستش، تالستوی تصویر چندان خوشایندی از زنان ارائه نمی‌دهد. برای او اگر زنی جز خانه‌داری و شوهرداری و بچه‌داری کاری نداند حقیر نیست. او برخلاف نویسندگان پیشرو هم‌عصر خود نه تنها به مباحث مربوط به مقام و موقعیت زن و روابط زن و شوهر نمی‌پردازد بلکه این مطالب را حتی درک نمی‌کند. او نه تنها خواهان آزادی زن نیست بلکه عقیده دارد که زن باید در جایی که هست باقی بماند، مطیع شوهر باشد و پای‌بند گهواره و کانون خانواده. اما چرا ناتاشا را چنین سرزنده و شاداب و هنرمند و رقصنده و خواننده می‌سازد تا عاقبت به سنگینی بر جایش بشانند؟

ماریا بالکونسکایا، زن دیگر داستان چندان زیبا نیست که «نقص سنگین تن» مردانه را بیدار کند، به عکس چنان پرهیزکار است که حتی زیبایی چشمانش جز لطف و محبت و تسلیم القا

خودنمایی و نگران ثبت نقش و نام خود بر صفحه تاریخ نیست. هیچگاه طرحی نمی‌ریزد و فرمانی صادر نمی‌کند و فقط تن به جریان وقایع می‌سپارد. در برابر قدرت ناپلئون، کوزوف تجسم روح مردم روسیه است و تواضع و کندحرکتی و توان درک بی‌واسطه و فوق‌بشری او ناشی از همین است و به همین سبب مردم «به راههای شگفت، او را، همان بیرمرد مغضوب را، برخلاف میل امپراتور و به دست او به فرماندهی کل نیروهای ملی برمی‌گزینند. و او از تارک این اقتدار انسانی تمام توان خود را نه برای کشتار انسانها بلکه برای نجات آنها و دلسوزی بر آنها بسیج می‌کند.» و در عین حال یقین دارد که انسان در ایجاد حوادث هیچ اختیاری ندارد و پیروزی همچون دانه گندم در صحرا در زمانی که باید خود به ثمر می‌رسد.

تالستوی به مردم روس ارج بسیار می‌نهد و حتی می‌توان گفت که تنها روسها را به راستی ارجمند می‌شمارد، زیرا تمام خارجیان در داستان او از جهت اخلاقی و روحی مسکین‌اند. فرماندهان خارجی در ارتش روسیه همه حقیرند. فرانسویان هم یا آدم‌کهایی هستند ناهنجار یا موجوداتی اسیر و اکنشهای حیوانی، همه ترسو و تجاوزکار و مقهور خستگی‌اند.

در جنگ و صلح انسانها هر قدر از محیط اجتماعی مأنوس تالستوی، یعنی محیط اشرافیت مسکو دورتر می‌شوند کمتر نشان از فضایل انسانی دارند، حتی نجیبی پترزبورگ از همگنان مسکویشان حقیرترند. تالستوی در این دوران از زندگی به شیوه معمول خود فقط مشاهده می‌کند و براساس مشاهدات خود میان افراد ملت‌های مختلف تفاهمی ناچیز و میان طبقات اجتماعی تماسی اندک می‌یابد. زیر نگاه اربابانه او مردم رعایایی هستند که فقط به سبب سودی که به ارباب می‌رسانند در شمارند، گیرم اربابی نیک‌نفس اما در کل به رعایا بی‌اعتنا. البته حماسه‌ای که او می‌سراید به حضور مردم نیازمند است و این مردم، آحاد فرودست جامعه، یعنی عوام، با اوج گرفتن جنگ وارد عرصه می‌شوند، هر چند حضور وجودشان گهگاهی و گذراست.

تیخون شچرباتی، گریچه جنگاوری جسور و بی‌نامی حماسه‌آفرین است و از چهره‌های درخشان نبرد است، در بیش از چند صفحه از داستان نامی از او نرفته است.

پلاتن کاراتایف اما تنها شخصیت برجسته مردمی است که به تفصیل و با تجلیل از او یاد شده است؛ مردی است مهربان و صبور و پرهیزکار که حتی به رنج لبخند می‌زند. شخصیتی است درخشان و شکیبا و خستگی‌ناپذیر که گفته‌هایش همه ضرب‌المثل‌اند و طنز و اندرزهای عامیانه. تالستوی می‌گوید: «او هر کاری می‌کند، نه خیلی خوب و نه خیلی بد...» اما پلاتن قدرت درونی زندگی را در اختیار گرفته است و پی‌یر در آشنایی با او، در اسارت، به آزادی می‌رسد و می‌آموزد که «نوعی آزادی درونی وجود دارد که به هیچ شرطی وابسته نیست.»

پلاتن کاراتایف و ناتاشا رستف دو چهره جنگ و صلح‌اند که بیش از همه از نیروی حیات

برخوردارند: نیرویی که تالستوی به آن ارج بسیار می‌نهد و در مجسم کردن آن قدرتی کم‌نظیر دارد. این قدرت تالستوی حاصل روح هنرمند او و توانایی عظیمش در مشاهده است و شاید به این دلیل شخصیتهای تالستویی شخصیتهایی خاکی‌اند که جان آنها با گوشت و پوست و عصبشان به تنگی در پیوند است. انسانهای تالستوی ارواحی نیستند که در جلد جسمی رفته باشند، بلکه ترکیبی هستند از جسم و روح. پرواز نمی‌کنند و از بار طبیعت جسمانی خود فارغ نیستند. تورگنیف تالستوی را نکوهش می‌کند و می‌گوید: «برایتان آرزوی آزادی بیشتری دارم» اما تالستوی به روشنی یک ذره‌بین و به دقتی چون ساعت به بررسی طبیعت ادامه می‌دهد.

او در تدارک یک داستان از میان هزاران موقعیت، موقعیتهای مطلوبی را برمی‌گزیند. برای هر موقعیت فضایی و چهره‌هایی می‌سازد و به هر چهره جسمی می‌بخشد و به هر جسم شیوه رفتاری اختصاص می‌دهد. و اینها همه براساس واقعیات ملموس بنا می‌شود. مثلاً دهانی را با تمام ریزه‌کاریهایش می‌بیند: لب بالا، لب پایین، لرزش کنج لب در احوال عاطفی گوناگون از قبیل خشم و شادی و کینه و حسرت. رنگ و نیز نرمی و سفتی لب را می‌سنجد. بعد به عملکرد لب و دهان و چگونگی تقطیع و تلفظ الفاظ و کیفیت صدا می‌پردازد و این کار را در مورد همه اندامها با دقت حیرت‌آوری و صفا می‌کند.

حاصل این مشاهدات صوتی و نوری و حرکتی در آزمایشگاه ناپیدی او با هم جفت و جور می‌شود. حرکت انگشتان با دقتی ریاضی با حالت نگاه سازگار می‌شود و نگاه با خنده و خنده با شیوه خاص سخن گفتن هماهنگی می‌یابد و هنرمند ویژگیهای خاص عمیق وجود و روح حاکم بر این تصاویر را استخراج می‌کند و همه را از صافی انتخاب می‌گذراند. به این ترتیب شمار مشاهدات گرچه فراوان است ولی خصوصیات برگزیده به نهایت اندک‌اند؛ اما در عوض همچون مهر و اثر انگشت در سراسر کتاب تکرار می‌شوند و یکدستی و تداوم هر یک از شخصیتهای استحکام بیشتری می‌بخشند. لب کوتاه زبرین پرنس کوچک با کرک نرم روی آن همه جا با او همراه است و حتی در مجسمه فرشته‌ای که بر گور او برپا کرده‌اند ظاهر می‌شود و فرزندش نیز این حالت لب را از او به ارث می‌برد. هلن کوراگینا شانه‌هایی گرد و مرمرین دارد و پیوسته لبخند می‌زند و پرنس واسیلی همیشه دست مخاطب خود را می‌گیرد و پایین می‌کشد.

به این ترتیب شخصیتهای داستان شکل می‌گیرند و هر کدام شیوه خاص پندار و گفتار و کردار خود را اختیار می‌کند و همگی در جهت سرنوشتی که برایشان معین شده است کامل می‌شوند. همه چنان جاندار و واقعی‌اند که به دشواری می‌توان تصور کرد که فقط ساخته و پرداخته ذهن نویسنده باشند، رویدادها چنان به سادگی و روشنی دنبال می‌شوند که خواننده گاه گمان می‌کند که در مقابل پنجره گشوده‌ای به تماشای دنیای واقعی نشسته است.

با این اوصاف شاید گمان رود که نوشتن به شیوه تالستوی کاری ساده و طبیعی است. خود

او می‌گوید که برای این نوع نویسندگی یک خصیصهٔ کمیاب کافی است و آن اینکه «دروغ نگوئیم». تالستوی خود از «واقعیت» سخن می‌گوید و به «روشنی» حتی، واقعیتی که سراسر زندگی‌اش در جستجوی آن بوده است. او با شکیبایی و پویایی تلاش می‌کند تا در ورای اندیشه‌ها و گفته‌ها و کردارها انسان را عریان و آزاد از پیرایهٔ افسانه و تصنع بازشناسد و به راز زندگی دست یابد، و در این راه خستگی نمی‌شناسد.

دست‌نوشته‌های تالستوی خودگواه بر این است که او مردی سخت‌کوش و پایدار بوده و هنر و ادبیات را با هم درآمیخته است.

تالستوی در سی سال اول زندگی هنری خود جز مشاهده و سپس پرداختن به مشاهداتش کاری نکرده است.

نگاه موشکاف او همچون آفتاب بر پاکان و ناپاکان یکسان باریک می‌شود، بر شعر لطیف عشق‌های کودکانه و کشتار خونبار میدانهای جنگ، بر مهربانی و صفای پرنسس ماریا و به بیرحمی دولوخت یکسان سیر می‌کند. از بدن گلرنگ نوزادی به پوست فرسودهٔ اسبی درمانده می‌لغزد و از پیراهن چیت موژیکی به لباس فاخر و ملبله‌نشان ژنرالی می‌رود. زیر این نگاه نافذ، امپراتور از اعتباری بیش از یک آدم عادی برخوردار نیست و اهمیت انسان بیش از سگی که به دنبالش می‌دود نیست و ارزش هیچ‌یک بیشتر از سنگی که سگ با پنجه‌هایش به پس و پیش می‌راند نیست. تالستوی حیوانیت و انسانیت، پاکی و ناپاکی و شرارت و نیکدلی را می‌بیند و برایش تشنج مرگ سگی مسکین و واپسین نفس ژنرالی و افتادن درختی همه یکسان است. نمی‌توان گفت که او طبیعت را به پایهٔ انسانی بالا می‌آورد یا انسان را به طبیعت نزدیکتر می‌کند. او ز مجموع فنون نویسندگی بیش از همه بر صحت و دقت مشاهده ارجح می‌نهد و تنها ابزار کار او پنج حس بیدار و نیرومند او هستند که با عمل هماهنگشان حقیقت عریان و گزنده را درمی‌یابند و آن را چنان به‌روشنی بیان می‌کنند که خواننده حیرت‌زده دنیایی را درمی‌یابد بسیار عمیقتر و واقعیت‌زده از دنیای اطرافش. تالستوی به جای اینکه ما را به ماورای طبیعت بکشاند طبیعت را به ما نزدیک می‌کند.

او با خیال و الهام و رؤیا بیگانه است و در پی خلق مراتبی میان خدا و حیوان نیست، دنیای تالستوی در این دوران از فعالیت هنریش دنیایی است خالی از اوهام، و آثار او چون آب زلال‌اند و همچون آب نه مستی می‌آورند و نه رخوت، فقط همچون علم روشن و کامل و عینی‌اند و انسان را به اندیشه واهی دارند. خواننده در برابر هنر تالستوی معقول و هوشیار می‌ماند، در عالم رؤیا به پرواز در نمی‌آید، تلو تلو نمی‌خورد و شک نمی‌کند. بی‌خستگی و گام‌به‌گام به راهنمایی دست ناپیدا و توانای هنرمند به قله‌ها صعود می‌کند و با هر گام افق دیدش وسعت می‌گیرد. وقایع به‌کندی صورت می‌گیرند، دوردستها به تدریج روشن می‌شوند، اما نه سرسامی بلکه با

دقت حرکت عقربه ساعت.

او سراینده‌ای روشن‌بین است اما غیبگو نیست، گزارشگر واقعیت است، شاعر خیالباز نیست، او فقط با زبان واقعیت آشناست و همان‌طور که خود عقیده دارد هنرش در این است که حجاب پیرایه را کنار بزند و باز کردن زواید حداقل تصویری را حفظ کند که تماس مستقیم میان هنرمند و خواننده را ممکن سازد.

او در حقیقت خواننده را با متن پیوند می‌دهد و خود کنار می‌رود. در جنگ و صلح جز در گریزهای فلسفی، خواننده حضور سراینده پرشوری را که در پس پرده صحنه‌گردانی می‌کند احساس نمی‌کند. داستانسرایی تالستوی در این اثر به کوهنوردی کوه‌آشنا می‌ماند که آرام‌آرام به سادگی و به نظم پله‌پله بی‌جست‌وخیز و بی‌خستگی و دور از ضعف و بی‌صبری صعود می‌کند و به افقهای وسیعتری دست می‌یابد و هیچگاه به نفس‌نفس نمی‌افند و در این تکاپوی پی‌گیر و پایا تابلویی می‌سازد که گفته‌اند تا زبان روسی باقی است آن هم باقی خواهد ماند.

نگارش جنگ و صلح هفت سال طول کشیده و می‌گویند کتاب هفت بار بازنویسی شده است؛ اما هدف تالستوی از این بازنویسیها بیان روشن واقعیهایی است که پیوسته در جستجوی آن بوده است. او از پرداختن به جزئیات نقش‌گذار غافل نیست ولی به جزئیات کم‌مقدار بی‌توجه است، مثلاً پرنسس ماریا به برادر عازم جنگ خود آندره‌ی گردن‌آویزی نقره‌ای با مدالی منقوش به تمثالی مقدس هدیه می‌کند، حال آنکه در جبهه نبرد استرلیتس سرباز فرانسوی از گردن پرنس آندره‌ی که زخمی و اسیر شده است گردن‌آویزی طلایی می‌رباید، یا ناتاشا در سال ۱۸۰۵ سیزده‌ساله و در ۱۸۰۶ یازده‌ساله و در سال ۱۸۰۹ شانزده‌ساله می‌شود؛ یا پی‌یر بزوخف ستاره دنباله‌داری را که در حقیقت در سال ۱۸۱۲ در آسمان ظاهر شده است در سال ۱۸۱۱ می‌بیند، و از این قبیل بسیار. البته خوانندگان اغلب توجهی به این جزئیات ندارند، زیرا جاذبه داستانسرایی تالستوی مجال اندیشیدن و اهمیت دادن به این لغزشهای کوچک را به آنها نمی‌دهد.

جنگ و صلح ابتدا با نام «۱۸۰۵» و به رسم آن زمان، به صورت پاورقی در مجله ادبی «بیک روس» انتشار می‌یابد و با اقبال بسیار خوانندگان روبرو می‌شود. چاپ کتاب به این صورت تا پایان جلد دوم ادامه می‌یابد. در سال ۱۸۶۷ این دو جلد به اضافه جلد سوم به صورت کتاب منتشر می‌شود. اما این نسخه با متن پاورقیها تفاوت بسیار دارد، زیرا تالستوی بنا به شیوه خود آن را اصلاح و بازنویسی کرده است. در بهار سال ۱۸۶۸ جلد چهارم هم به چاپ می‌رسد. این جلد با پایان نبرد بارادینو تمام می‌شود، و سرانجام نام کتاب به «جنگ و صلح» تغییر می‌یابد.

این نام علاوه بر اینکه گویاتر و زیباتر است، در عین حال نشان از توالی روایت صحنه‌های جنگ و صلح هم می‌تواند باشد یا حتی اشاره‌ای به این نکته که صلح در این اثر جنگ را محدود می‌کند، چرا که داستان در صلح آغاز می‌شود و با صلح نیز پایان می‌پذیرد.

علاوه بر تغییر نام در جلد چهارم، بخشهای فلسفی بر شرح ماجراهای خانوادگی و جنگی نیز بر این جلد افزوده می‌شود. این جلد با بحثی طولانی در زمینه علل جنگ سال ۱۸۱۲ و اصل علیت و جبر سرنوشت آغاز می‌شود. آغاز جلد پنجم هم که در زمستان سال ۱۸۶۹ به چاپ می‌رسد گریزی فلسفی است. قسمت سوم همین جلد باز با بحثی فلسفی شروع می‌شود. در ابتدای جلد ششم هم که در همین سال انتشار می‌یابد شرح اندیشه‌های نویسنده دربارهٔ نبرد بارادینو ادامه می‌یابد. سراسر پی‌گفتار هم بجز یک قسمت که شامل گره‌گشایی داستان است به بحثهای فلسفی-تاریخی اختصاص دارد.

به این ترتیب، در ترکیب سه جلد نخستین و سه جلد پایانی تفاوتی آشکار حاصل می‌شود. در سه جلد اول نویسنده ناپیداست حال آنکه در سه جلد آخر فاضل‌منشانه به صحنه می‌آید و فلسفهٔ شخصی خود را مطرح می‌کند. البته سبک نگارش او نیز در فصول داستانی و فصول عقیدتی متفاوت است.

بحثهای عقیدتی از آغاز تا امروز پیوسته برای خوانندگان و منتقدان پرسش‌برانگیز بوده است. تورگنیف وجود این فصول را حاصل شیفتگی تالستوی به فلسفهٔ خودآموخته‌اش می‌داند، اما بسیاری از منتقدان ترکیب داستان و بحثهای فلسفی را ترکیبی اختیاری و به‌عمد می‌دانند و کندکردن سیر داستان را، چنانکه در آثار حماسی قاعده است، خواست آگاهانهٔ نویسنده به حساب می‌آورند. به نظر می‌رسد که تالستوی با آمیختن بحثهای فلسفی به داستان با سبکی برجسته و پرداخته خواسته است کار خود را به سطح یک اثر حماسی بالا ببرد، که البته در این کار ناموفق نبوده است و در یادداشتهای او در سال ۱۸۶۵ هم که در آن انواع ادبی طبقه‌بندی شده است جنگ و صلح با ایلپاد و اودیسه قیاس گرفته شده، با نوع ادبی واحد.

در جلد‌های پایانی، حضور توده‌های مردم که در کنار قهرمانان به صحنه می‌آیند نیز، به لحاظ ساختاری، لازمهٔ یک اثر حماسی است. در این جلدها مردم عادی یا به صورت توده ظاهر می‌شوند یا در قالب کسانی چون پلاتن کاراتایف که خود به تنهایی نمایندهٔ فلسفهٔ مردمی روسیه می‌شود؛ میان طرز تفکر آنها و اندیشهٔ نویسنده نیز در گریزهای فلسفی رابطه‌ای اساسی مشهود است (این در عین حال نقطهٔ عطفی است در زندگی هنری تالستوی، زیرا از این پس در داستانهای او مردم جایی بیش از پیش اختیار می‌کنند).

تالستوی بر این نظر است که میان حدوث و قایع و ارادهٔ انسانها ارتباط مستقیمی وجود ندارد. عملی شدن یا نشدن نقشه‌ها و اجرا شدن یا نشدن فرمانهای فرماندهان هم به ارادهٔ افراد بسیاری بستگی دارد که مجری فرمانها هستند و هم به رویدادها و اتفاقات و هم به جنبشهای خودبه‌خودی که پدید می‌آیند و فرومی‌نشینند. او عقیده دارد که در مجموع مردم مهمترین عامل وقوع و قایع‌اند.

تالستوی چنین می‌اندیشد، چرا که از سویی خود در جنگ شرکت کرده و به آن اندیشیده است و از سوی دیگر در این مرحله از زندگی او مسأله حقوق بشر و آزادیهای مردم مطرح شده و گزارشهایی دربارهٔ آمار و قوانین و روابط میان عوامل جغرافیایی و تحول ملتها به چاپ می‌رسد و موضوع گفتگوی صاحب‌نظران قرار می‌گیرد، تالستوی هم در واقع از آنها اثر می‌پذیرد.

در سال ۱۸۶۸ به پاگادن (Pagadon) دوست تاریخدان خود می‌نویسد: «اندیشه‌های من در خصوص حدود آزادی انسان و دریافتن از تاریخ بدعتی ناگهانی نیست، این اندیشه‌ها حاصل کار و تلاش فکری تمام عمر من است، جزئی از جهان‌بینی من است که خدا می‌داند به چه قیمتی پرورده و پرداخته شده و چه شیرینکامی و آرامشی برایم فراهم آورده‌اند. با این همه می‌دانم که مردم به صحنه‌های هیجان‌انگیزی که شرح گفتار یا اعمال فلان دوشیزه است توجه بیشتری می‌کنند زیرا درک این چیزها برایشان آسانتر است، و کسی به اصل کار من نخواهد پرداخت.»

مردم کتاب را می‌خوانند و در عین تحسین به حیرت می‌افتند و منتقدان انتقاد می‌کنند و شاید به همین سبب در چاپ سوم که در سال ۱۸۷۳ منتشر می‌شود کلیهٔ بحثهای فلسفی حذف می‌شود و در این چاپ دستکاریهای دیگری هم صورت می‌گیرد، از جمله می‌توان از بخشهایی نام برد که در چاپهای پیشین به زبانهای غیرروسی در متن آمده بود که بعد به روسی ترجمه می‌شود. اختلاط زبانهای خارجی با متن روسی نیز یکی دیگر از نکات انتقادی داستان بوده است (این یادآوری شاید بیجا نباشد که در آن زمان توانایی تکلم به زبانهای اروپایی به‌ویژه فرانسوی نشان تشخیص بوده است، طوری که زبان فرانسوی زبان محافل اشراف شمرده می‌شده است. نجبا زبان مادری خود را خوار می‌داشتند و بسیاری از آنها حتی سواد روسی نداشتند و فقط برای مکالمه با طبقات دیگر یا با خدمتکاران خود از آن استفاده می‌کردند. تالستوی به قصد امانت در ترسیم واقعیت قسمتهایی از مکالمات نجبا را به زبان فرانسه یا طرح جنگ فلان ژنرال آلمانی را به زبان آلمانی آورده است.) به علاوه، در این چاپ از جهت تقسیم‌بندی کتاب نیز تغییراتی صورت می‌گیرد، از جمله شمار جلدها از شش به چهار کاهش می‌یابد.

چاپ چهارم در سال ۱۸۸۰ دقیقاً مانند چاپ سوم منتشر می‌شود اما حذفها و دستکاریهای این دو چاپ بخشی از خصوصیت کتاب را از میان می‌برد و حتی بعضی از قسمتها را غیرقابل فهم می‌سازد.

در چاپ پنجم در سال ۱۸۸۶ همسر تالستوی کنتس سوفیا آندری یونا به یاری دوستی با شکیبایی و دقت بسیار همهٔ بخشهای حذف‌شده را به جای خود قرار می‌دهد و قسمتهای غیرروسی را به متن باز می‌گرداند و در تقسیم‌بندی بخشها و فصلها هم تغییراتی می‌دهد، منتها ظاهر چهارجلدی آن را حفظ می‌کند. کتاب در چاپهای بعدی به همین شکل باقی می‌ماند.

انتشار جنگ و صلح با استقبالی بیش از آنچه تالستوی انتظار داشت روبرو می‌شود و صدای



ضعیف و پراکنده انتقادهای منفی بر این استقبال بی اثر می ماند.

منتقدان دموکرات نمی توانند از جهت اصول با تالستوی که هم کنت است و هم مالک موافق باشند، به ویژه خودداری او از بحث بر سر مسائل اساسی زمان - از قبیل آزادی رعایا و آزادی مطبوعات و حقوق زن و اصلاح نظام قضایی و قوه اجرایی کشور - را محکوم می کنند؛ این بار بر او خرده می گیرند که در جنگ و صلح فقط اغنیا و صاحبان نام و مقام را دارای فضایل انسانی دانسته و توده مردم را حقیر داشته است و همچنین ترجیح او را برای جبر شرقی در مقابل خرد غربی مردود می دانند.

منتقدان محافظه کار و در رأس آنها پرنس ویازمسکی (Viazemsky) دوست قدیمی پوشکین و گوگول از اصرار تالستوی در فروکشیدن قهرمانان ملی از جایگاه جلالشان اظهار انزجار می کنند و نوورو (Novoro) که خود در جوانی در نبرد بارادینو شرکت داشته بر او خرده می گیرد که چرا امیران بزرگی را که نامشان پس از پنجاه سال هنوز بر زبان مردم مانده است بی استناد به مدارک و شواهد حقیرشمرده و حتی کریه نمایانده و آنها را ابزار کور و ناتوان تقدیر دانسته است. نوورو، با این همه اذعان دارد که صحنه های جنگ با دقتی در خور تحسین توصیف شده است.

مردم فارغ از جدال منتقدان مجلدات جنگ و صلح را می خردند و می خوانند و دست به دست می گردانند و به دوست و آشنا توصیه می کنند که بخوانند. کتاب جنگ و صلح طی سالهای آژگار مدام تایاب شده و باز به چاپ رسیده است. نامه های بسیار در خصوص آن رد و بدل می شود و بحثهای متنوع در می گیرد. می گویند که تمام مردم روسیه آن را خوانده اند.

البته نه فقط مردم عادی بلکه داستایوسکی هم که داستان مشهورش «ابله» در جراید با انتقاد روبرو شده اظهار انزجار می کند از اینکه منتقد معروف و معتبر زمان، استراخف، تالستوی را از بزرگترین مردان ادبیات روس دانسته است؛ و گنجارف عقیده دارد که استقبالی این چنین از اثری در تاریخ ادبیات سابقه نداشته است و به تورگنیف می نویسد: «... کنت تالستوی شیر بیشه ادب شده است.» و تورگنیف که خود با تالستوی روابط گرمی ندارد پس از انتقاد از سبک نگارش و گریزهای فلسفی او اعتراف می کند که جنگ و صلح اثری عظیم است و حتی از فلوربر نقل می کند که پس از خواندن کتاب از فرط هیجان و ستایش فریاد می زده است. صاحب نظر دیگری به نام بوگودین می گوید: «اگر پوشکین زنده بود چه شادمان می شد.»

اما تالستوی خود به سرعت از کتاب و بحثهای پیرامون آن روی می گرداند و بار دیگر در املاک خود پناه می جوید. شهرت اما او را رها نمی کند و ده سال بعد «آنا کارنینا» یش با موفقیتی مشابه روبرو می شود. تالستوی پس از انتشار آنا کارنینا هنوز سر آن دارد که به دنباله جنگ و صلح بازگردد و به داستان دسامبریه ها پردازد، ولی پس از اینکه بارها فصل اول آن را می نویسد

یکبارزه رهایش می‌کند؛ گفته می‌شود که جنگ و صلح را حتی به قدر کفایت هم پرداخته نمی‌داند، و راستی این است که جنگ و صلح را غولی یغور توصیف کرده‌اند که نه وحدتی در آن پیدا است و نه به‌درستی در یکی از انواع ادبی می‌گنجد. اما در عین حال یکی از شاهکارهای بزرگ ادب جهانی است و راز نبوغ تالستوی در همین است.

ایران زندید (حبیبی)

# جنگ و صلح

جلد اول

## بخش اول

### ۱

– خوب، پرنس عزیز، جنووا<sup>۱</sup> و لوکا<sup>۲</sup> دیگر چیزی جز تیول و املاک خانواده بوئوناپارته<sup>۳</sup> نیستند. خیر، به شما بگویم که اگر اینجا جلو من تأیید نکنید که جنگ در پیش است، و همچنان به خود اجازه دهید که همه رسواییهای این دجال را (ناور کنید که به این معنی اعتقاد دارم) رفع و رجوع کنید دیگر نه من و نه شما. دیگر نه دوست منید و نه به قول خودتان غلام وفادار من.<sup>۴</sup> خوب، خوش آمدید، می بینم که از حرفهای من وحشت کردید.<sup>۵</sup> بفرمایید بنشینید و برایم تعریف کنید.

با این سخنان، آناپاولونا شرر<sup>۶</sup> معروف، که ندیمه و از محارم ملکه مادر، ماریا فیودوونا<sup>۷</sup> بود، در ژوئیه ۱۸۰۵ بر سبیل خوشامدگویی از پرنس واسیلی<sup>۸</sup> که مردی متشخص و بلندپایه و نخستین مهمان مجلسش بود استقبال کرد.

آناپاولونا چند روزی بود که سرفه می کرد و به قول خودش به گریپ مبتلا شده بود (آن روزها گریپ واژه تازه ای بود و جز معدودی از خواص آن را بر زبان نمی آوردند). در یادداشتهای کوتاهی که همان روز صبح توسط فراشی سرخ جامه برای مدعوین فرستاده شده بود، نوشته شده بود: جناب کنت (یا حضرت پرنس) اگر سرگرمی دلپذیرتری ندارید و از تصور گذراندن چند ساعتی نزد بیماری نزار وحشت نمی کنید با حضور در منزل من از ساعت هفت تا ده قرین شادکامیم بفرمایید.

آنت شرر<sup>۸</sup>

1. Genova 2. Lucca

۳ Buonaparte نام اصلی ناپلئون باپارت در رمایی است که افسر گمنامی بود اهل کرس و بدخواهانش به قصد یادآوری نثار گمنامش بعدها بپر که امپراتور شده بود او را به همین نام می خواندند.

۴ چنانکه در مقدمه بپر توضیح داده شد عباراتی که با قلم ایرابک متشخص شده اند به زبان غیر روسی و بیشتر به فرانسوی در متن روسی آمده اند هرچا که این زبان آلمانی یا انگلیسی باشند یادآوری خواهد شد. اسامی خاص بپر ایضا با همان املاقی صفت شده که در آن زبان ادا می شود از جمله اسم Hélène هرچا که در عبارتی به زبان فرانسوی در متن آمده. با املاقی رانی صفت شده است.

5 Anna Pavlovna Scherer

۶ Maria Fiodotovna نام اصلی او ماریا فن وورتسبرگ. و مادر الکساندر اول است که در آن زمان امپراتور روسیه بود

7 Vassily 8 Annette Scherer

پرنس تازه‌وارد که لباس درباری مليله‌دوزی شده‌ای به تن و جوراب ساقه‌بلند و کفش سگکدار به‌یا داشت<sup>۱</sup>، و ستاره‌هایی بر سینه‌اش آراسته بود، بی‌آنکه از این استقبال میزبان دست‌پاچه شود با صورتی پهن و رویی گشاده جواب داد: خدای من، چه حمله آتشی!

او به‌زبان فرانسه سلیس و سنجیده‌ای سخن می‌گفت که پدربزرگان ما نه فقط به آن گفتگو، بلکه فکر می‌کردند و لحن آرام و بزرگمنشانه بلندپایگانی را داشت که در محافل اعیان و دربار پیر شده بودند. به‌آناپاولونا نزدیک شد و سر بی‌موی براق عطرآگین خود را پیش او فرود آورد و بر دستش بوسه زد و با خیال آسوده روی کاناپه نشست.

بی‌آنکه صدای خود را عوض کند، با لحنی که زنگ سردی و بلکه طعنه از پشت پرده نراکت و دلجویی در آن محسوس بود ادامه داد: دوست عزیز، قبل از هر چیز از حال سلامتیتان بفرمایید و نگرانی این دوستان را برطرف کنید.

آناپاولونا گفت: وقتی روح انسان در عذاب باشد، چطور ممکن است حالش خوب باشد؟ نه، آیا به‌راستی در این دور و زمانه کسی که اندکی احساس در دل داشته باشد می‌تواند آسوده‌خاطر بماند؟ امیدوارم که تا آخر شب نزد من بمانید!

پرنس گفت: پس جشن سفیر انگلیس را چه کنم؟ امروز چهارشنبه است. مجبورم سری به آنجا بزنم. دخترم یک نوک پا می‌آید اینجا و مرا با کالسکه به آنجا می‌برد.

— من گمان می‌کردم که جشن امروز منتفی شده است. اگر نظر مرا بخواهید تمام این جشنها و آتشبازها کم‌کم دارند بی‌مزه می‌شوند.

پرنس واسیلی که مانند ساعتی کوچک‌شده از سر عادت حرفهایی می‌زد که حتی در بند آن نبود که دیگران باور کنند گفت: اگر می‌دانستند که شما میل دارید جشن منتفی شود، تردید نمی‌کردند. — خوب دیگر سر به سرم نگذارید. حالا که شما از همه چیز و همه‌جا خبر دارید بگوئید بیسم راجع به یادداشت نووسیلنسف<sup>۲</sup> چه تصمیمی گرفتند؟

پرنس با لحنی سرد و ملالت‌بار گفت: چه بگوئیم! چه تصمیمی گرفته‌اند؟ به این نتیجه رسیده‌اند که بوئوناپارته بلهای پشت سرش را خراب کرده و راه بازگشت را بر خود بسته است و من گمان می‌کنم که ما هم داریم همین کار را می‌کنیم.

پرنس واسیلی همیشه مثل بازیگری که نمایشنامه‌ای قدیمی را اجرا کند با لحنی رختاک حرف می‌زد. به عکس، آناپاولونا با وجود چهل سالی که از عمرش می‌گذشت سرشار از شور و سراپا جنب و جوش بود.

نشان دادن شور و هیجان خصلت اجتماعی آناپاولونا شده بود و گاه حتی وقتی که میلی

۱. توضیح آنکه یاجا شوار این لباس، ربر را بسته می‌شود و تمامی ساق پا، پوشیده در جورابی بلند، نمایان است.

به این تظاهر نداشت، به منظور آنکه برخلاف انتظار آشنایان رفتار نکند همچنان از خود شور و شوق نشان می‌داد. لبخند فروخورده‌ای که پیوسته بر چهره آناپاولونا آشکار و محو می‌شد گرچه با سیمای جلاباخته‌اش سازگاری نداشت از آگاهی دائمی‌اش به نقصی نمکین حکایت می‌کرد که او همچون دردانگان، نه می‌خواست، نه می‌توانست و نه لازم می‌دانست که آن را اصلاح کند.

ضمن گفتگو دربارهٔ امور سیاسی برافروخت که:

— وای، دیگر صحبت اتریش را پیش من نکنید. گیرم من از سیاست هیچ سر در نیاورم، اما اتریش هرگز اهل جنگ نبوده، حالا هم نیست؛ به‌ما خیانت می‌کند. روسیه باید به‌تنهایی اروپا را نجات دهد. ولینعمت ما به رسالت والای خود آگاه است و به آن وفادار خواهد ماند. این تنها چیزی است که من به آن اعتقاد دارم. امپراتور نیک‌سرشت و بی‌نظیر ما خطیرترین نقش دنیا را به‌عهده دارد و به قدری بافضیلت و نیک‌خواه است که خدا تنه‌ایش نخواهد گذاشت و او رسالت خود یعنی منکوب کردن ازدهای هفت‌سر انقلاب را که اکنون در هیئت این آدمکش بدکنش، وحشت‌آورتر از همیشه نمایان است به‌انجام خواهد رساند. تنها ماییم که باید انتقام خون آن راسترو و درستکار را بگیریم... از شما می‌پرسم به‌چه کسی می‌توانیم امید ببندیم؟ انگلستان با آن بازرگان‌صفتی خود عظمت روح امپراتور الکساندر را نخواهد فهمید و نمی‌تواند بفهمد. دیدید که زیر بار تخلیهٔ مالت نرفت. می‌خواهد بنشیند ببیند چه می‌شود. در پشت اقدامات سیاسی ما اندیشه‌های پنهانی می‌جوید. به نووسیلستف چه گفتند؟ ... هیچ! آنها ایثار امپراتور ما را که برای خود هیچ نمی‌خواهد و آرزویی جز آسایش و نیکبختی دنیا ندارد درک نمی‌کنند و نمی‌توانند درک کنند. چه وعده دادند؟ هیچ! آنچه را هم که وعده دادند محترم نخواهند شمرد! پروس از هم‌اکنون اعلام کرده است که بناپارت شکست‌ناپذیر است و تمام اروپا هم نمی‌تواند علیه او قدمی بردارد... من یک کلمه از حرفهای هاردن برگ<sup>۱</sup> و هاوگویتز<sup>۲</sup> را هم باور ندارم. بی‌طرفی پروس که همه حرفش را می‌زنند دامی بیش نیست. من فقط به‌خدا و تقدیر تابناک امپراتور عزیزمان اعتقاد دارم. اروپا را او نجات خواهد داد.

آناپاولونا ناگهان با پوزخندی به شور و التهاب خود، از گفتار بازماند.

پرنس خندان گفت: من گمان می‌کنم که اگر به‌جای ویستین گروود<sup>۳</sup> عزیزمان شما را اعزام کرده بودند با یکی از همین حمله‌های خود موافقت پادشاه پروس را به‌دست آورده بودید. شما در بلاغت هم‌تا ندارید. حالا ممکن است خواهش کنم یک فنجان چای به‌من مرحمت کنید؟

— همین الان!

ضمن آنکه می‌کوشید تا آرامش خود را دوباره به‌دست آورد افزود: راستی امشب دو

تخصیصت فوق‌العاده جالب می‌آیند اینجا یکی و یکنت دومورته‌مار<sup>۱</sup> که از طریق خاندان روهان<sup>۲</sup> با دودمان مومورنسی<sup>۳</sup>، یکی از نام‌آورترین تبارهای فرانسه منسوب است. این و یکنت یکی از مهاجران درست است، یعنی از مهاجران حقیقی و قابل اعتماد. دو می آبه موریو<sup>۴</sup> است؛ نمی‌دانم شما این مرد بصیر و دانشمند ژرف‌اندیش را می‌شناسید یا نه؟ می‌دانید، اعلیحضرت او را به حضور پذیرفته‌اند. حتماً شنیده‌اید!

پرنس گفت: عجب! بسیار خوشوقت خواهم شد که با آنها آشنا شوم.

بعد طوری که گفתי همان لحظه چیزی به یادش آمده باشد، با لحنی بسیار سرسری افزود: ببینم، راست است که ملکه مادر مایلند که بارون فونکه<sup>۵</sup> به سمت مثنی اول در وین منتصب شود؟ از قرار معلوم این بارون آدم بی‌لیاقت مسکینی است - این حرف را با لحنی سرسری زد، حال آنکه منظور اصلیش از آمدن به این مجلس طرح همین سؤال بود.

پرنس واسیلی این سمت را که از طریق جلب حمایت علیاحضرت ماریا فیودورونا می‌خواستند به بارون بدهند برای پسر خود می‌خواست.

آناپاولونا پلکهای خود را تقریباً برهم نهاد، این ادا به آن معنی بود که نه او خود در حد آن است که دربارهٔ میل یا پسند علیاحضرت قضاوت کند و نه کس دیگری را در این حد می‌داند. اما فقط با لحنی سرد و اندوهبار گفت: آقای بارون دو فونکه از طرف همشیرهٔ علیاحضرت به ایشان توصیه شده است - و همین که نام علیاحضرت ملکه مادر بر زبانش جاری شد ناگهان حالت جان‌نثاری و احترامی عمیق و صادقانه در سیمایش پدیدار شد و مثل هربار که ضمن صحبت، از ولینعمت و الاعتبار خود یاد می‌کرد غبار غمی بر این حالت سیمایش نشست و گفت که علیاحضرت از راه لطف بارون فونکه را مورد تفقد بسیار قرار داده‌اند و دوباره سایهٔ اندوه نگاهش را پوشاند.

پرنس با بی‌اعتنایی خاموش ماند. آناپاولونا با ظرافت زنانه و نکته‌سنجی خاص خود که از ویژگیهای درباریان بود خواسته بود پرنس را به‌گناه گستاخی و لحن سخن گفتنش نسبت به شخصی که به علیاحضرت توصیه شده بود ادب کند، اما در عین حال از راه دلجویی گفت: راستی راجع به خانوادهٔ شما بگویم! هیچ می‌دانید که دخترتان از وقتی پایش به مجالس باز شده همه را شیفتهٔ خود کرده! به چشم همه به قول معروف مثل پنجهٔ آفتاب زیباست.

پرنس به‌نشان احترام و سپاسگزاری سری فرود آورد.

آناپاولونا پس از مکثی به پرنس نزدیک شد و لیخندی محبت‌آمیز بر لب، به‌نشان آنکه بحثهای سیاسی و صحبت دربارهٔ محافل اعیان پایان یافته و حالا نوبت گفتگوی صمیمانه و

1 Vicomte de Mortemart

2 Rohan

3 Monmorency

4 Abbe Morio

5 Baron Funke

خودمانی است، ادامه داد: من اغلب فکر می‌کنم که سعادت و کامیابی گاهی با بی‌انصافی میان بندگان خدا تقسیم شده است. منلاً چرا تقدیر دو فرزند به‌این شیرینی و شایستگی نصیب شما کرده - و ابروهای خود را بالا برد و با لحنی که چون و چرا بر نمی‌تابید افزود: پسر کوچکترتان آناتول را به حساب نمی‌آورم. از او خوشم نمی‌آید. چرا خدا فرزندان به‌این خوبی به شما داده، و این عین حقیقت است، حال آنکه شما کمتر از همه قدر آنها را می‌دانید و به‌همین جهت لیاقت آنها را ندارید.

این را گفت و سیمایش با لبخندی حاکی از شور و شادمانی از هم باز شد. پرنس گفت: چه کنم؟ اگر لافترا<sup>۱</sup> بود می‌گفت من برجستگی پدر بر پیشانی ندارم. - خوب، شوخی به کنار. می‌خواستم چند کلمه جدی با شما حرف بزنم. می‌دانید از پسر کوچکتان دل چرکنیم. بین خودمان بماند (غبار اندوه بر چهره‌اش نشست) در حضور علیا حضرت درباره‌ او حرفهایی زده شده است، به طوری که برای شما دلسوزی می‌کنند. پرنس جوابی نداد. اما آناپاولونا ساکت ماند و با نگاه معنی داری به او چشم دوخته در انتظار پاسخ ماند.

سیمای پرنس واسیلی در هم رفت و عاقبت گفت: می‌خواهید چه کنم؟ شما می‌دانید که من تا حدی که از دست یک پدر برآید برای تربیت آنها کوشیده‌ام. اما هر دوی آنها احق از کار درآمده‌اند. منتها ایپولیت<sup>۲</sup> ابلهی آرام است و آناتول ابلهی شرور - و یا تبسمی ساختگیتر و گویاتر از معمول افزود: تفاوت آنها فقط در همین است - و چینه‌های پدیدآمده اطراف دهانش به‌زمختی حالتی عجیب خشونت‌آمیز و ناخوشایند گرفتند.

آناپاولونا در فکر فرورفته، چشم خود را به سوی او بالا برد و گفت: اشخاصی مثل شما اصلاً چرا اولاددار می‌شوند؟ اگر پدر نبودید من هیچ عیبی نمی‌توانستم از شما بگیرم. - من غلام وفادار شما هستم، و فقط به شما می‌توانم اعتراف کنم که فرزندان من غل و زنجیر زندگی منند. این صلیب گناهانم است که باید بر دوش بکشم. من موضوع را برای خود این طور توجیه می‌کنم. چه می‌شود کرد!

کمی ساکت شد و تسلیم خود را به سرنوشت با بلند کردن دستها و فروانداختن آنها نشان داد. آناپاولونا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: شما هیچ وقت به فکر نیفتاده‌اید که پسر گمراه خود آناتول را داماد کنید؟ می‌گویند پیردخترها آزار ازدواج دارند. من هنوز این ضعف را در خود احساس نمی‌کنم. اما دختر جوانی سراغ دارم که در کنار پدرش هیچ حال و روز خوشی ندارد. از

۱. Johann Caspar Lavater شاعر و خطیب و روحانی سوئسی (قرن هجدهم) که معتقد بود که سیرت اشخاص و تواناییهایی که در سرنوشت هرکس وجود دارد به صورت نشانه‌هایی ظاهری در صورت و حجمه‌شان معکس می‌شود. منظور پرنس واسیلی از این عبارت این است که استعداد پدری ندارد

2. Ipolyte



خویشاوندان ماست. پرنسی است از خاندان بالکونسکی<sup>۱</sup>.

پرنس واسیلی جوابی نداد، گرچه با تیزاندیشی و حافظه نیرومندی که خاص سرآمدان اشراف است با یک حرکت سر نشان داد که پیام را دریافته است و به آن فکر می‌کند.

گفت: هیچ می‌دانید که این آناتول سالی چهل هزار روبل برای من خرج برمی‌دارد؟ پیدا بود که نمی‌تواند جلو سیر غم‌انگیز افکار خود را بگیرد. کمی ساکت ماند و سپس ادامه داد: اگر وضع به این منوال ادامه یابد تا پنج سال دیگر کار به کجا خواهد کشید؟ این هم مزیت پدر بودن. این پرنس شما ثروتمند است؟

— پدرش فوق‌العاده ثروتمند و بسیار خسیس است. در ده زندگی می‌کند. می‌دانید، این همان پرنس بالکونسکی معروف است که در زمان سلطنت امپراتور فقید وقتی از خدمت برکنار شد لقب «شاه پروس» گرفته بود. آدم بسیار تیزهوش و باسوادی است. اما خصلتهای عجیبی دارد و زندگی با او آسان نیست. طفلک دخترش روزگار سیاهی دارد. برادرش که چندی پیش با لیز ماین<sup>۲</sup> ازدواج کرد و آجودان کوتوزوف<sup>۳</sup> است، امشب می‌آید اینجا.

پرنس ناگهان دست همصحبت خود را گرفت و معلوم نبود به چه علت آن را پایین کشید و گفت: گوش کنید، آنت عزیز، ترتیب این کار را برای من بدهید و من تا ابد غلام شما خواهم بود؛ یا به قول کدخدای ده من، چنانکه در گزارشهایش می‌نویسد: «غلام» شما تا عَبد. خوب، این دختر از خانواده معتبری است و ثروتمند هم هست و این درست همان چیزی است که من لازم دارم. این را گفت و با حرکات آزاد و خودمانی و خوشایندی که از امتیازات او بود دست ندیمه ملکه مادر را گرفت و بر آن بوسه زد و سپس به سویی دیگر نگاه کنان دست ندیمه را باز تکان داد و در صندلی دسته‌دار لمید.

آناپاولونا کمی فکر کرد و سپس گفت: صبر کنید! من همین امشب با لیز، همسر بالکونسکی جوان صحبت خواهم کرد. چه بسا کار رو به راه شود. کارآموزی پیردختری خود را در خانواده شما شروع خواهم کرد.

## ۲

تالار پذیرایی آناپاولونا کم‌کم داشت پر می‌شد. سرشناسان بلندیایه پترزبورگ آمده بودند؛ اشخاصی از حیث سن و منش به‌نهایت درجه متفاوت و از حیث اجتماعی که در آن حشر و نشر داشتند متشابه. دختر پرنس واسیلی، الن زیبا به‌دنبال پدرش آمده بود تا با هم برای شرکت در جشن به منزل سفیر بروند. لباس مجلس رقص به تن داشت و نشان افتخار دوشیزگان درباری بر سینه‌اش جلب نظر می‌کرد. پرنس بالکونسکایا نیز که زن جوان و بسیار ظریفی بود و می‌گفتند

1 Bolkonsky

2. Lise Memen

3 Koutouzov

که حداثرین زن پترزبورگ است آمده بود. این پرنسس زمستان گذشته به خانه شوهر رفته بود و به سبب بارداری، دیگر در ضیافت‌های بزرگ و رسمی حاضر نمی شد، اما در شب نشینیهای کوچک همچنان شرکت می کرد. پرنس ایبولیت، پسر پرنس واسیلی نیز با مورته مار آمد و او را به بانوی میزبان معرفی کرد. آبه موریو و بسیاری دیگر نیز بودند.

آناپاولونا به مهمانان تازه رسیده می گفت: شما هنوز خاله جان را ندیده اید؟ - با خاله جان آشنا نیستید؟ - و با رفتاری بسیار جدی آنها را به نزد پیرزنی فوتوت می برد که خود را با روبانهای بلند آراسته، به مجرد ورود نخستین مهمانان با وقار بسیار و رفتاری آرام از اتاق دیگری بیرون آمده بود و آنها را به نام معرفی می کرد و نگاهش را به آهستگی از مهمان به خاله جان برمی گرداند و بعد دور می شد.

مهمانان همه تکلیف تشریفاتی سلام و تعارف به خاله جانی را که هیچ کس نمی شناخت و برای هیچ کس چیز جالبی نداشت و دردی از هیچ کس دوا نمی کرد بجا می آوردند. آناپاولونا با حالتی جدی و توجهی متظاهرانه و به اندوه آمیخته سلام و تعارف آنها را زیر نظر می گرفت و در عین سکوت تأییدشان می کرد. خاله جان با یک یک آنها با زبانی واحد و پیوسته با همان عبارات از سلامتشان و سلامتی خودش و سلامتی علیاحضرت که آن روز، خدا را شکر، حالشان بهتر بود حرف می زد. مهمانان بی آنکه از سر نزاکت شتابی نشان دهند، با احساس تسکین از ادای تکلیفی سنگین به پیرزن، بدرود می گفتند و تا پایان شب نشینی دیگر حتی یک بار هم به او نزدیک نمی شدند.

پرنسس بالکونسکایای جوان، کار گلدوزیش را در کیسه مخمل زردوزی شده ای با خود آورده بود.

لب ظریف زبرینش که از کرکی لطیف سایه ای داشت نسبت به دندانهایش اندکی کوتاه بود اما به کیفیتی نمکین باز می شد و گاه نمکینتر از آن فرود می آمد و بر لب زیرین قرار می گرفت و این نقص، یعنی کوتاهی لب و دهان نیمه باز، چنانکه همیشه در زندهای به راستی جذاب صادق است، به صورت زیبایی ویژه ای جلوه می کرد که خاص او بود. مهمانان همه از دیدن این مادر آینده که با نشاط و تندرستی شکوفایش بارداری خود را چنین به آسانی تحمل می کرد به وجد می آمدند و از نگاه کردن به او سیر نمی شدند. سالخوردهگان و نیز جوانان دلمرده و افسرده، پس از اندکی به او نگاه کردن و در کنار او ماندن و با او سخن گفتن احساس می کردند که مثل او شده اند. هر کس که با او همکلام می شد و با هر کلمه لبخند ظریف و روشن و دندانهای سفید درخشان و مدام پیدایش را می دید، گمان می کرد که آن روز خوشروتر و شیرینتر از همه روز است و حال برای همه چنین بود.

پرنسس کوچک با گامهایی کوتاه و تند و در هر گام، با کج و راست شدنی ملیح به این یا آن

سو، کیف ظریف کاردستی به دست، میز را دور زد و با خوشرویی ضمن اینکه پیرهن خود را مرتب می‌کرد روی کاناپه طوری کنار سماور نقره نشست که گفتی هرکار که می‌کند برای او و همه اطرافیانش نوعی بازی لذتبخش است.

کیف کاردستی خود را بازکنان خطاب به همه حاضران گفت: من گلدوزی‌ام را با خودم آورده‌ام، و بعد رو به بانوی میزبان کرد و گفت: نگاه کنید آنت، قرار نبود مرا گول بزنید. شما به من نوشید که شب نشینی کوچکی است؟ حالا خودتان سر و وضع را تماشا کنید. دستهایش را از هم گشود و بالا برد تا پیرهن داتل خاکستری خوش‌برش و خوش‌دوختش را نشان دهد که به‌تور آراسته بود و کمربندی پهن روی شکم داشت.

آناپاولونا جواب داد: خاطرتان آسوده باشد، لیز، شما در هر حال از همه زیباترید! زن جوان رو به ژنرالی کرد و با همان لحن ادامه داد: می‌دانید، شوهرم مرا می‌گذارد و می‌رود خودش را به کشتن بدهد - و رو به پرنس واسیلی گفت: شما بگویید، این جنگ زشت وحشیانه برای چیست؟ - و بی آنکه در انتظار جوابی بماند روی به سوی الین زیبا، دختر پرنس واسیلی گرداند. پرنس واسیلی آهسته در گوش آنپاولونا گفت: وای که این پرنس کوچک چه زن شیرینی است!

اندکی پس از پرنس کوچک، جوان درشت‌هیکل تنومند کوتاه‌مویی که عینک به چشم داشت وارد شد. شلواری به‌رنگی روشن و مد روز به پا و فراکی قهوه‌ای رنگ به‌تن داشت و تور چین‌داری گریبانش را می‌پوشاند. این جوان تنومند فرزند نامشروع کنت بزوخف<sup>۱</sup> یکی از مردان مقتدر و مشهور دربار کاترین دوم بود که اکنون در مسکو در بستر مرگ بود و واپسین روزهای خود را می‌گذرانید. این جوان هنوز شغلی انتخاب نکرده بود؛ در خارج تربیت شده و تازه به میهن بازگشته و اولین بار بود که به مجلسی وارد می‌شد. آنپاولونا از راه خوشامدگویی سری به او تکان داد و این حرکت سر درودی بود درخور فرودست‌ترین مهمانانش. گرچه این سلام حاکی از حرمت چندانی نبود اما به دیدن پی‌یر، در سیمای آنپاولونا آثار واهمه و آشفتگی آشکاری پدید آمد شبیه به‌حالتی که معمولاً به دیدن چیزی بیش از اندازه بزرگ و نابهنجار در سیمای بیتنه پدید می‌شود. گرچه پی‌یر به‌راستی از دیگر مردان حاضر در مجلس بلندبالا تر بود اما این واهمه را فقط می‌شد ناشی از نگاه زیرکانه و سنجنده و در عین حال پرازرم و صادقانه‌اش دانست که او را از باقی اهل مجلس ممتاز می‌کرد.

آنپاولونا ضمن اینکه پی‌یر را به‌نزد خاله‌جان هدایت می‌کرد و نگاههایی وحشتزده با خاله‌جان‌ش رد و بدل می‌کرد گفت: آقای پی‌یر، چقدر لطف کردید که به دیدن یک بیمار نزار آمدید.

پی‌یر که همچنان نگاهش در اطراف دنبال کسی می‌گشت زیر لب چیزی گفت که مفهوم نبود و به پرنسس کوچک، همچون به‌آشنایی نزدیک، کرنشی کرد و چهره‌اش با لبخندی حاکی از شادمانی راستینی روشن شد و به‌نزد خاله‌جان رفت. واهمه‌آناپاولونا عبت نبود زیرا پی‌یر سخنان خاله‌خانم را درخصوص سلامت علیاحضرت تا به‌آخر گوش نداده، او را گذاشت و خواست دور شود. آناپاولونا وحشترده به‌قصده‌آنکه او را از دور شدن بازدارد گفت: شما آبه موریو را می‌شناسید؟ آدم بسیار جالبی است...

— بله از طرح صلح پایدارش چیزهایی شنیده‌ام؛ البته خیلی جالب است، گرچه اصلاً عملی نیست...

آناپاولونا برای اینکه چیزی گفته باشد و دوباره به‌وظایف میزبانی خود بازگردد گفت: این‌طور فکر می‌کنید؟

اما پی‌یر این بار طور دیگری دسته‌گل به‌آب داد. بار اول به حرفهای مخاطب خود گوش نداده راه افتاده بود و این بار مخاطبی را که مجبور بود از او دور شود با پرحرفی خود از رفتن باز می‌داشت. پاهای بلند خود را گشاده گذاشته، سر به‌زیر انداخته، شروع کرد به‌آناپاولونا ثابت کردن که به‌چه دلیل طرح آبه را خیالی واهی می‌داند.

آناپاولونا تبسم‌کنان گفت: خوب، در این باره بعد صحبت خواهیم کرد.

خود را از دست این جوان بی‌بهره از نزاکت و آداب مجلس خلاص کرد و به‌وظایف میزبانی خود بازگشت و همچنان به گوش تیز کردن و همه جا را پاییدن ادامه داد و آماده بود که هر جا پای گفتگو بلند کمی برساند و آن را به‌راه اندازد. آناپاولونا همچون استاد کارگاه ریسندگی که هریک از کارگران خود را جایی گمارده، خود در سراسر کارگاه قدم می‌زند تا هر جا سکونی بیاید یا صدای دوکی را نابهنجار یا گوش‌آزار یا زیاده بلند تشخیص دهد، فوراً به‌آن سو بشتابد و حرکت آن را کند کند یا چرخش آن را به‌نظم آورد، در تالار خود حرکت می‌کرد و به‌این یا آن جمعی که گفتگو لحظه‌ای در آن خاموش مانده یا زیاده پرخاش شده بود نزدیک می‌شد و کار دستگاه گفتگو را با ادای کلمه‌ای یا جابه‌جا کردن مهمانی منظم می‌کرد و به‌چرخشی یکنواخت و شایسته باز می‌آورد. اما در عین این اشتغال خاطر پیدا بود که از بابت پی‌یر سخت نگران است و هنگامی که پی‌یر به جمع مورته‌مار نزدیک می‌شد و به گفتگوی آنجا گوش تیز کرد یا از آنجا دور می‌شد تا ببیند در گروهی که آبه موریو به‌دور خود جمع کرده است بحث بر سر چیست، پیوسته نگران او بود و از او غافل نمی‌شد. برای پی‌یر در خارج تربیت شده، این نخستین ضیافتی بود که در روسیه به‌آن دعوت شده بود. می‌دانست که تمامی اندیشمندان پترزبورگ در این محفل فراهم آمده‌اند و همچون کودکی در دکان اسباب‌بازی فروشی، مبهوت مانده بود. پیوسته می‌ترسید که مبادا غافل شود و گفتگویی پرمغز را ناشنیده بگذارد. از چهره اشخاصی که اینجا گرد آمده بودند

و حالت آنها از اطمینان به خود و تشخیص نشان داشت چشم بر نمی داشت و هر لحظه در انتظار آن بود که سخنی بدیع و فوق العاده پرمغز بشنود. عاقبت به موریو نزدیک شد. گفتگوی آن جمع به نظرش جالب آمد و همانجا ماندنی شد و چنانکه خاص جوانان است مترصد فرصتی شد تا داد سخن بدهد.

## ۳

شب نشینی آناپاولونا خوب براه افتاده بود و صدای چرخش دوکها به نرمی و بی وقفه از هر طرف بلند بود. اگر خاله جان را با بانوی سالخورده ای که در کنارش مانده بود و با چهره تکیده و غمزده اش در این محفل از هر حیث درخشان و صله ای ناهم رنگ بود نادیده بگیریم، مهمانان به سه گروه تقسیم شده بودند. در کانون یکی از آنها که بیشتر مردانه بود آبه موریو داد سخن می داد. گروه دیگری که بیشتر از جوانها بودند به دور پرنسس ایلن زیبا، دختر پرنس واسیلی، و پرنسس بالکونسکایای ملوس و سرخ گونه که نسبت به جوانیش اندکی چل بود گرد آمده بودند و در کانون گروه سوم مورته مار و آناپاولونا می درخشیدند.

ویکت جوانی بود خوش سیما و شیرین رفتار و پیدا بود که خود را شخصیتی مشهور می داند اما از آنجا که تربیتی نیکو داشت، از سر فروتنی فیض حضور خود را بر محفلی که در آن بود ارزانی می داشت و معلوم بود که آناپاولونا می خواهد شیرینی گفتار و نیکی محضر او را به مهمانان خود بچشاند. همچنانکه سرپیشخدمتی کارآزموده که تکه گوشت گاوی را که اگر در آشپزخانه ای نامرتب دیده شود در کسی اشتها بر نمی انگیزد به صورت غذایی بسیار لذیذ پیش مهمانان می نهد، آناپاولونا نیز امشب اول ویکنت و سپس آبه موریو را همچون اشخاصی به غایت نازک اندیش به مهمان خود عرضه می کرد. در جمع مورته مار بی درنگ صحبت از قتل دوک دانگن<sup>۱</sup> به میان آمد؛ ویکنت می گفت که دوک دانگن قربانی والامنشی خود شده است و کینه بنایارت نسبت به او دلایل خاصی داشته است.

آناپاولونا گفت: آه چه حالب، حضرت ویکنت، ماجرا را برایمان تعریف کنید! - و با شادمانی احساس کرد که این «برایمان تعریف کنید»ش حال و هوای دوران لویی پانزدهم را تداعی می کند. ویکنت به نشان اطاعت کرنشی کرد و از سر ادب لبخندی زد. آناپاولونا مهمانان را به دور ویکنت گرد آورد و همه را دعوت کرد تا به داستان او گوش دهند. در گوش یکی می گفت: عالیشان دوک دانگن شخصاً ویکنت را می شناخته. به دیگری اطمینان می داد که ویکنت بیان گرم و شیرینی دارد. به سومی اظهار می داشت: ندیده پیدا است که ویکنت چه مرد مجلس آرایی است. و به این ترتیب ویکنت را همچون تکه گوشت بریان لذیذی در دیسی گرم و به سبزی آراسته،

به‌برازنده‌ترین شکل و زیر پرتوی مناسب که او را به‌شایستگی بنماید به‌مجلسیان عرضه می‌داشت.

ویکت با تبسم ظریفی بر لب، داشت داستان خود را شروع می‌کرد که آناپاولونا به‌پرنسس زیبا که دورترک نشسته و خود کانون حلقه‌ای بود گفت: شما هم بیایید اینجا هلن عزیز پرنسس الن خندان بود و با همان تبسم تغییرناپذیر زنی به‌غایت زیبا که هنگام ورود به‌مجلس بر چهره داشت برخاست و همراه با خش‌خش لطیف پیرهن شب‌نشینی سفید و به‌مخمل و خز آراسته‌اش به‌راه افتاد. با سفیدی شانه‌ها و درخشندگی گیسوان و برلیانهایش، با چشمانی مست از میان مردانی که راه بر او گشوده بودند گذشت. بی‌آنکه به‌کسی نگاه کند در عین حال به‌روی همه لبخند می‌زد و گفتی از سر دلجویی حق‌آفرین گفتن بر جمال و سکنت و کمال، شانه‌های گرد و سینه و پشت مرمین خود را که به‌پسند روز زیاده‌عریان بود به‌همه ارزانی می‌داشت. به‌طرف آناپاولونا آمد و پنداشتی شکوه ضیافت رقص را با خود به‌این مجلس می‌آورد. الن به‌قدری زیبا بود که نه‌تنها سایه‌ای از لوندی در رفتارش محسوس نبود بلکه به‌عکس گفتی از جمال عیان و قدرت تأثیر و توان تسخیر آن آزر مگین بود. پنداشتی می‌خواست از جلال خود بکاهد و نمی‌توانست. هرکه او را می‌دید می‌گفت: چه زن زیبایی!

ویکت چنانکه در برابر منظره‌ی خارق‌العاده‌ای حیرت‌زده مانده باشد شانه بالا برد و نگاه به‌زیر انداخت. چون الن در برابر او نشست و او را نیز در پرتو لبخند روشن و همیشه‌یکسان خود گرفت خندان کرنشی کرد و گفت: بانوی عزیزه، می‌ترسم بلاغم قابل چنین شنوندگانی نباشد. پرنسس لازم ندید جوابی بدهد. آرنج عریان و فربه خود را بر میز تکیه داد و خندان منتظر ماند. در تمام مدت نقل ماجرا راست نشسته بود و گاه به‌ساعده گوشتالوی زیبای خود که به‌سبکی روی میز نهاده شده بود و به‌سبب فشار بر میز، گردی طبیعی خود را نداشت، و گاه به‌سینه از آن هم زیباتر خود می‌نگریست و سینه‌ریز برلیان خود را بر آن جابه‌جا می‌کرد یا چینهای لباسش را به‌دور خویش می‌آراست و هر بار که گفته‌های گوینده بر شنوندگان مؤثر می‌افتاد به‌آناپاولونا می‌نگریست و بی‌درنگ همان حالت چهره ندیمه‌ی علیاحضرت را اختیار می‌کرد و سپس دوباره لبخند روشن خود را بر چهره می‌شکوفتید و در آن حالت آرام می‌گرفت. بعد از الن، پرنسس کوچک نیز میز جای را ترک کرد و به‌این سو شتابان گفت: صبر کنید تا کارم را بیاورم - و رو به‌پرنس ایپولیت گفت: یعنی چه، به‌چه فکر می‌کنید؟ کیف کار دستیم را برایم بیاورید. پرنسس کوچک که لبخند می‌زد و به‌هرکس چیزی می‌گفت ناگهان نظم نشستن جمع را برهم زد و چون در حای خود قرار گرفت، با خوش‌شرویی نشاط‌انگیزی پیرهن خود را مرتب‌کنان گفت: خوب، حالا من راحتم - و خواهش کرد که گوینده شروع کند و خود نیز کار دستي اش را ادامه داد. پرنس ایپولیت که کیف کار دستي او را آورده و به‌دنبال او به‌این جمع پیوسته بود، صندلی

دسته‌دارش را نزدیک کشید و در کنار او نشست.

این پرنس ایپولیت به اصطلاح نمکین به سبب شباهت خارق‌العاده‌ای که به خواهر زیبایش داشت و از آن بیشتر به علت آنکه با وجود این شباهت فوق‌العاده زشت بود جلب توجه می‌کرد. اجزای سیمایش به عینه شبیه مال خواهرش بود اما در چهره‌ی خواهر همه چیز از پرتو لبخند پرطراوت و سرشار از رضایت و همیشه یکسان جوانی و زندگی روشن بود، و نیز از زیبایی غیرعادی و تناسب اندامش که به پیکره‌ای باستانی می‌مانست، حال آنکه در صورت برادر به عکس همان سیمای از غبار بلاهت گرفته بود و تیره می‌نمود و پیوسته از خودبینی تلخ‌مایه و عبوسانه‌ای نشان داشت و اندامش نحیف و نزار بود و چشمها و بینی و دهانش همه گفتمی به شکلکی نیمه‌کاره و نامشخص و ملال‌انگیز درهم فشرده شده بودند و دستها و پاهایش پیوسته حالت‌های غیرطبیعی اختیار می‌کردند.

در کنار پرنس نشست و شتابان عینکی دستی جلو چشم گرفت، چنانکه گفتمی بی این وسیله قادر به حرف زدن نیست و گفتم: بینم، داستان ارواح نباشد!

گوینده با تعجب شانه بالا انداخت و گفتم: نه جانم، این چه حرفی است!

پرنس ایپولیت گفتم: آخر من از داستانهای ارواح نفرت دارم

و از لحنش پیدا بود که تازه پس از ادای عبارت فهمیده است که چه گفتم. با چنان اطمینانی حرف می‌زد که کسی نمی‌توانست بفهمد که گفتمش حاصل خردمندی است و یا از سر سبک‌مغزی بیان شده است. فراک سبز تیره‌ای به تن داشت و شلواری تا زیر زانو، که به قول خودش به رنگ «ران حوری ترسان» بود، و جورابهایی بلند و کفشهایی بی ساقه به پا کرده بود. و یکنهت ماجرای دوک دانگن را که در آن زمان بر سر زبانها بود با بیانی بسیار شیرین نقل کرد، از این قرار که دوک، که پنهانی برای ملاقات با مادموازل ژرژ به پاریس می‌رفت، در خانه‌ی معشوقه با بناپارت، که او هم از الطاف این بازیگر مشهور برخوردار بود برخورد می‌کند. از قضا بناپارت که به بیماری غش مبتلا بوده همانجا بیهوش می‌شود و به این ترتیب در عین درماندگی به چنگ دوک می‌افتد. اما دوک از این فرصت سود نمی‌جوید، حال آنکه بناپارت بعدها این بزرگواری او را با قتلش تلافی می‌کند.

این ماجرا بسیار شیرین و شنیدنی بود، خاصه وقتی که داستان به جایی رسید که دو رقیب یکدیگر را بجا می‌آورند ظاهراً بانوان را سخت به هیجان آورد.

آناپاولونا با نگاهی پرسیان به پرنس کوچک نگریست و گفتم: خیلی قشنگ بود.

پرنس کوچک نیز سوزنی در کاردستی خود فروکرد و آهسته گفتم: خیلی بانمک بود.

و با این حرکت گفتمی می‌خواست نشان دهد که شیرینی و جاذبه‌ی داستان او را از ادامه‌ی کارش باز داشته است.

ویکنت این تمجید خاموشانه را قدر شناخت و از سر تشکر لبخندی زد و می‌خواست ادامه دهد، اما آنایا و لونا که هرچندگاه یکبار به پی‌یر، این جوان به گمانش آشفته و آتش افروز، نگاهی می‌انداخت، وقتی او را دید که با آبه موریو با حرارت بسیار و به صدای بلند بحث می‌کند به قصد کمک به محل خطر شتافت. به راستی نیز پی‌یر توانسته بود سر صحبت را بر سر موضوع تعادل سیاسی با مرد روحانی باز کند و آبه نیز که پیدا بود به دیدن اشتیاق ساده‌دلانه جوان بر سر شوق آمده، اندیشه دلخواه خود را برای او بسط می‌داد. هر دو با شور بسیار و بی‌تکلف حرف می‌زدند یا به سخنان مخاطب خود گوش می‌دادند، و درست همین حال خوشایند آنایا و لونا نبود.

آبه می‌گفت: راه حل مسأله حفظ تعادل قوا در اروپا و رعایت حقوق مردم است. کافی است که کشور مقتدری مثل روسیه که به خشونت و قساوت معروف شده است با بی‌نظری به قصد تأمین تعادل اروپا در رأس اتحاد قرار گیرد و صلح جهان را از خطر نجات دهد.

پی‌یر داشت می‌گفت: خوب، چنین تعادلی را چگونه برقرار می‌کنید؟ - که آنایا و لونا سر رسید و نگاه تندی به او انداخت و از روحانی ایتالیایی پرسید که هوای پترزبورگ را چطور تحمل می‌کند؟ حالت چهره مرد ایتالیایی ناگهان عوض شد و با خوشرویی ساختگی و موهنی که پیدا بود در گفتگوی با خانمها به آن عادت کرده است گفت: جاذبه فضل و کمال معاشران به ویژه در محافل بانوان که سعادت پذیرفته شدن در آنها نصیب شده به قدری خیره‌ام کرده که هنوز فرصت نکرده‌ام به صرافت هوای اینجا بیفتم.

آنایا و لونا که دیگر نمی‌خواست آن دو را تنها به حال خود رها کند به منظور سهولت نظارت بر آنها، هر دو را به جمعی که باقی مهمانان در آن گرد آمده بودند برد.

در این هنگام شخص دیگری به تالار وارد شد. جوان تازه‌وارد پرنس آندره‌ی بالکونسکی، شوهر پرنسس کوچک بود. پرنس بالکونسکی بالایی نه چندان بلند و چهره‌ای بسیار زیبا، با اجزایی به کمال شکل گرفته و سخت داشت. همه چیزش از حالت نگاه خسته و ملالت‌بار گرفته تا رفتار آرام و موزونش آشکارا با حالات همسر پرشور و چالاکش ناسازگار بود. پیدا بود که همه حاضران در مجلس را نه فقط می‌شناسد بلکه از آنها چنان بیزار است که حتی نگاه کردن به آنها و گوش دادن به گفته‌هایشان در او ملال بسیار برمی‌انگیزد. به نظر می‌رسید که از میان همه چهره‌هایی که چنین اسباب ملالش هستند از صورت زیبای زنش بیش از همه بیزار است و با شکلکی که چهره زیبایش را زشت می‌کرد روی از او برگرداند. بر دست آنایا و لونا بوسه‌ای زد و با چشمهایی تنگ‌کرده مجلس را از نظر گذراند.

آنایا و لونا به او گفت: حضرت والا، شنیده‌ام عازم جبهه‌اید؟

بالکونسکی جواب داد: ژنرال کوتوزف از راه مرحمت مرا به آجودانی مخصوص خودشان انتخاب کرده‌اند و - به شیوه فرانسویان بر هجای آخر کوتوزف تکیه کرد.



– و خانمتان لیز چه می شود؟

– او به ده خواهد رفت.

– چطور راضی می شوید که ما را از دیدن همسر شیریتان محروم کنید!

زنش با همان طنازی که در گفتار با غریبه‌ها اختیار می کرد به شوهرش گفت: آندره<sup>۱</sup> نمی دانی ویکنت چه داستان جالبی از مادموازل ژرژ و بناپارت برای ما تعریف کرد!

پرنس آندره‌ی چهره درهم کشید و روی گرداند. پی‌یر که از هنگام ورود پرنس آندره‌ی به مجلس نگاه شادمانه سرشار از محبت خود را از او برنداشته بود به او نزدیک شد و بازویش را گرفت. پرنس آندره‌ی از سر بیزاری نسبت به کسی که بازوی او را گرفته بود روی نگردانده چهره درهم کشید، اما همین که صورت خندان پی‌یر را دید سیمایش به لبخند دلنشین و محبت آمیزی که انتظارش نمی رفت شکوفا شد و به او گفت: عجب!... حالا دیگر تو هم به محافل بزرگان رفت و آمد می کنی؟

پی‌یر جواب داد: می دانستم که شما می آید اینجا - و آهسته، چنانکه مزاحم داستان پردازی ویکنت نشود که می خواست به نقل خود ادامه دهد، افزود: می خواهم شام نزد شما بیایم. اجازه می دهید؟

آندره‌ی خندان گفت: ابد!

و با فشار دست به او فهماند که احتیاجی به اجازه ندارد. می خواست باز چیزی بگوید اما در این هنگام پرنس واسیلی به اتفاق دخترش بلند شد و آنها از جا برخاستند تا راه بر آنها بگشایند. پرنس واسیلی به مهربانی آستین مرد فرانسوی را گرفت و پایین کشید تا نشسته بماند، بعد گفت: ویکنت عزیز، مرا خواهید بخشید، این جشن نابجای سفیر مرا از لذت محضر شما محروم می کند و موجب بریدن بیانات شیریتان می شود - و رو به آناپاولونا کرد و گفت: بی نهایت متأسفم که باید ضیافت لذتبخش شما را ترک کنم.

دخترش پرنسس الن چینهای پیرهن خود را اندکی بالا کشید و با لبخندی که درخشانتر از پیش بر چهره زیبایش شکوفا بود از میان صندلیها گذشت. پی‌یر هنگامی که این زیبای دلربا از جلوش می گذشت با چشمانی که از فرط شور و شیفستگی وحشترده می نمود او را می نگریست. پرنس آندره‌ی گفت: خیلی زیباست.

پی‌یر گفت: بله خیلی!

پرنس واسیلی هنگامی که از کنار پی‌یر می گذشت دست او را گرفت و رو به آناپاولونا گفت: این خرس یغور را برای من تربیت کنید، یک ماه است در خانه من است و این اولین بار است که او را در مجلسی می بینم. برای جوان هیچ چیز لازمتر از معاشرت با زنان باکمال نیست.

۱ André. پرنس شوهرش را به شیوه فرانسویان آندره می خواند، و به آندره‌ی که تلفظ روسی است

آناپاولونا که می دانست پی‌یر از طریق پدرش با پرنس واسیلی خویشاوند است، لبخندی زد و وعده داد که در این زمینه کوتاهی نکند. بانوی سالخورده‌ای که پیش از آن در کنار خاله جان نشسته بود شتابان برخاست و خود را در سراسر به پرنس رساند. آثار علاقه‌مندی متظاهرانه‌ای که تا اندکی پیش در کنار خاله جان در سیمایش پیدا بود یکسر ناپدید شده بود. در چهره مهربان و غمزده‌اش تنها دلواپسی و هراس نمایان بود.

در سراسر خود را به پرنس واسیلی رساند و گفت: پرنس درباره بوریس من چه می‌گویید؟ (نام پسرش را به شیوه فرانسویان بوریس و نه مانند روسیان باریس تلفظ می‌کرد). من بیش از این نمی‌توانم در پترزبورگ بمانم. بگویید چه خبری می‌توانم برای بچه بی‌کس و کارم ببرم؟ با وجود اینکه پرنس واسیلی با بی‌میلی و تقریباً بی‌رعایت نزاکت به بانوی سالخورده گوش می‌داد و حتی آثار بی‌حوصلگی در سیمایش نمایان بود، بانو با لبخندی تأثرآور بر لب، به نرمی با او سخن می‌گفت و بازویش را گرفت تا او را از رفتن بازدارد.

— برای شما چه زحمتی دارد که یک کلمه به عرض اعلیحضرت برسانید؛ او فوراً به‌گارد منتقل خواهد شد.

پرنس واسیلی جواب داد: باور کنید پرنسس که من هرچه از دستم برآید مضایقه نمی‌کنم، اما خواهش کردن از امپراتور برایم آسان نیست. از من می‌شنوید از طریق پرنس گولیتسین<sup>۱</sup> بهرومیانتسِف<sup>۲</sup> مراجعه کنید. این کار عاقلانه‌تر است.

بانوی سالخورده پرنسس دروِبِتسکایا<sup>۳</sup> صاحب یکی از گرانقدرترین نامهای روسیه بود، اما بضاعتی نداشت و به‌این سبب مدتها بود که دیگر به مجالس اعیان رفت و آمد نمی‌کرد و مناسبات پیشین خود را از دست داده بود. اکنون آمده بود تا مگر برای تنها پسر خود در واحد گارد جایی دست و پا کند. فقط به امید دیدار پرنس واسیلی ناخوانده به مجلس مهمانی آناپاولونا آمده بود و فقط در انتظار همین ملاقات داستان و یکنیت را گوش داده بود. از پاسخ پرنس واسیلی به وحشت افتاد. چهره در گذشته زیبایش از خشم درهم رفت اما این حالت لحظه‌ای بیش نیاید و سیمایش دوباره با تیسمی شکوفا شد و بازوی پرنس را محکم‌تر گرفت و گفت: ببینید پرنس، من هرگز هیچ خواهشی از شما نکرده‌ام. بعد از این هم نخواهم کرد و هیچ وقت هم محبت‌های پدرم به شما را به یادتان نیاورده‌ام؛ اما حالا شما را به خدا قسم می‌دهم، این لطف را در حق پسر من بکنید و من شما را ولینعمت خود خواهم دانست. و شتابان افزود: نه، اوقاتتان تلخ نشود و قول بدهید. من قبل از اینکه شما بگویید خودم از گولیتسین خواهش کردم ولی او به من جواب سریالاً داد. مثل گذشته‌ها مهربان باشید.

این عبارت آخر را که می‌گفت کوشید که لبخند بزند اما چشمانش پر از اشک بود. پرنسس الن که دم در منتظر بود سر زیبایی خود را روی شانه‌هایش که به خوشتراشی پیکره‌ای باستانی بود گرداند و گفت: پایا دیر شد!

داشتن نفوذ در میان متنفذان و اعیان سرمایه‌ای است که باید در حفظ آن بسیار کوشا بود وگرنه دیر نمی‌پاید. پرنس واسیلی به این معنی نیک آگاه بود و از همان آغاز فکرهايش را کرده و به این نتیجه رسیده بود که اگر برای هرکسی که از او تقاضایی دارد به صاحب قدرتی رو بیندازد طولی نخواهد کشید که در صورت احتیاج نتواند برای خود خواهشی بکند؛ به همین سبب به‌ندرت از نفوذ خود استفاده می‌کرد. اما در مورد تقاضای پرنسس دروبت‌سکایا، پس از یادآوری واپسین او چیزی شبیه به ملامت وجدان احساس کرد. پرنسس حقیقتی را به یادش آورده بود. او نخستین گامهای خود را در خدمت دولت مرهون الطاف پدر پرنسس بود. از این گذشته، از شیوه رفتار او دریافته بود که یکی از آن‌زنها و به‌ویژه مادرانی است که چون فکری در سرشان جای گرفت تا وقتی منظورشان برآورده نشود از پای نمی‌نشینند و آماده‌اند تا هر روز و هر دقیقه مزاحم شوند، سهل است رسوایی به‌پا کنند، و با توجه به این نکته اخیر متزلزل شد و با لحن خودمانی همیشگی و صدایی که زنگ ملال در آن محسوس بود گفت: آنایخیایلونای عزیز، برآوردن حاجت شما برای من تقریباً غیرممکن است اما برای اینکه شما بدانید که چقدر برای من عزیزید و تا چه اندازه به‌یاد مرحوم پدرتان حرمت می‌گذارم این کار غیرممکن را خواهم کرد. پسران به‌واحد‌گارد منتقل خواهد شد، و به‌نشان وفای به‌عهد دستتان را می‌فشارم، راضی شدید؟

— وای ولینعمت مهربان من! غیر از این انتظاری از شما نداشتم. می‌دانستم که چقدر مهربانید.

پرنس می‌خواست او را ترک کند و دور شود اما پرنسس گفت: صبر کنید، فقط دو کلمه! بعد از اینکه به‌واحد‌گارد منتقل شد - مردد ماند و اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد: مناسبات شما با میخاییل ایلازیانویچ کوتوزوف<sup>۱</sup> خوب است، توصیه کنید که بوریس آجودان او بشود. آن وقت دیگر خیال من پاک آسوده خواهد شد. آن وقت دیگر...

پرنس واسیلی لبخندی زد و گفت: این را دیگر قول نمی‌دهم. می‌دانید، از وقتی که کوتوزوف به‌سمت فرماندهی کل قوا منصوب شده است همه دوره‌اش کرده‌اند. خودش به‌من گفت که همه متنفذان مسکوی با هم تباری کرده‌اند که آقا‌زاده‌های خود را به آجودانی او بگمارند.

— نه، قول بدهید، ولینعمت مهربان من. تا قول ندهید دست بر نمی‌دارم.

دختر زیبایی پرنس با همان لحن تکرار کرد: پدر جان دیر شده.

- خوب، به امان خدا! می بینید؟

- پس حتماً فردا با اعلیحضرت صحبت خواهید کرد؟

- حتماً، اما کورتوزوف را قول نمی‌دهم.

آنا میخاییلوونا با لبخند دختر جوان دلربایی که لابد روزگاری خاص او بود، اما اکنون در چهره پلاسیده‌اش بسیار نابجا جلوه می‌کرد به دنبال او گفت: نه، حتماً قول بدهید، بازیل<sup>۱</sup>.

پیدا بود سن خود را از یاد برده است و بنا به عادت از همه تداپیر زنانه قدیمی خود سود می‌جوید. اما همین‌که پرنس از در بیرون رفت چهره او باز همان حالت سرد و متظاهرانه پیشین خود را بازیافت و به جمعی که ویکننت در آن به نقل داستانهای خود ادامه می‌داد پیوست و از آنجا که منظورش از آمدن به مهمانی حاصل شده بود در انتظار فرصت مناسبی برای ترک گفتن مجلس، وانمود به گوش دادن کرد.

آناپاولوونا می‌گفت: راجع به این دلفک بازی آخر، این تاجگذاری در میلان چه می‌گویید؟ و این بازی تازه که مردم جنوا و لوکا می‌آیند و آرزوهایشان را به آقای بوئوناپارته عرضه می‌دارند! و آقای بوئوناپارته هم، بر تخت نشسته آرزوهای ملتها را برآورده می‌سازد! الحق که فوق‌العاده است. نه، آخر فکرش را بکنید، آدم دیوانه می‌شود. انگار خلق خدا همه شعورشان را از دست داده‌اند!

پرنس آندره‌ی که راست در چهره آناپاولوونا نگاه می‌کرد لبخندی زد و گفت: این تاج را خدا به من می‌دهد، وای به حال کسی که به آن دست بزند. (این کلمات را بناپارت هنگامی که تاج بر سر می‌گذاشته گفته است) می‌گویند بناپارت ضمن ادای این کلمات بسیار شکوه‌مند بوده است - این را گفت و بار دیگر کلمات بناپارت را به ایتالیایی تکرار کرد: *dio mi la dona guai a chi la tocca*. آناپاولوونا ادامه داد: امیدوارم که این همان قطره‌ای باشد که عاقبت جام را لبریز می‌کند. پادشاهان دیگر نمی‌توانند این مردی که همه را تهدید می‌کند تحمل کنند.

ویکننت مؤدبانه اما با نومیدی گفت: پادشاهان؟ فرمودید پادشاهان، خانم! البته منظورم روسیه نیست. ولی پادشاهان برای لویی هفدهم، برای شهبانو، برای مادام الیزابت<sup>۲</sup> چه کردند؟ هیچ! - و با حرارت بسیار ادامه داد: باور کنید که این مکافات خیانت آنها به خاندان بوربون است. پادشاهان سفیران خود را می‌فرستند که به غاصب تهنیت بگویند.

و آهی از سر تحقیر کشید و باز حالت نشستن خود را عوض کرد. پرنس اپولیت که مدتی بود از پشت عینک دستی خود ویکننت را برانداز می‌کرد به شنیدن این کلمات تمام بالاتنه خود را به سوی پرنسس کوچک چرخاند و سوزنی از او خواست و با آن شروع کرد روی میز علامت خاندان کنده<sup>۳</sup> را رسم کردن، آن هم چنان جدی که گفتی پرنسس از او خواسته است که آن را

۱ شکل فراوی و اسیلی است. به ناپویس صفحه بعد مراجعه کنید.

۲. منظور حواهر لویی شاردهم است که در دهم مه ۱۷۹۴ اعدام شد - م.

برایش توضیح دهد. می‌گفت: عصایی به رنگ ارغوانی و دور آن حاشیه‌ای از دندانه‌های گرد به رنگ لاجوردی خاندان کنده.

پرنسس خندان گوش می‌داد:

ویکنت بحث آغاز شده را با لحن کسی ادامه می‌داد که گوشش به گفته دیگران بدهکار نیست، بلکه در زمینه‌ای که بیش از همه در آن صاحب‌نظر است فقط رشته افکار خود را دنبال می‌کند: اگر بناپارت یک سال دیگر بر تخت فرانسه باقی بماند کار به جای باریکی خواهد کشید. جامعه فرانسه، البته منظورم جامعه برگزیدگان فرانسه است، با دسیسه و تعدی و تبعید و اعدام برای همیشه نابود خواهد شد و آن وقت...

شانه بالا انداخت و دستها را از سر نو میدی به دو طرف بالا برد. پی‌یر می‌خواست چیزی بگوید زیرا این گفتار توجهش را جلب کرده بود، اما آناپاولونا که او را از نظر دور نمی‌داشت به میان حرفش دوید و با لحن غم‌انگیزی که هر بار با بر زبان آوردن نام خانواده امپراتور اختیار می‌کرد گفت: امپراتور الکساندر فرموده‌اند که انتخاب نوع حکومت فرانسه را به خود فرانسویان وامی‌گذارند - و به قصد دلجویی از مهاجر شاهپرست افزود: و به گمان من هر ملتی که خود را از جنگ غاصبی خلاص کرد بی‌شک به دامان پادشاه قانونی خود پناه خواهد برد.

پرنس آندره‌ی گفت: این گفته محل تردید است. آقای ویکنت کاملاً حق دارد که گمان کند که کار هم‌اکنون به جای باریک کشیده شده است. من فکر می‌کنم که بازگشتن به نظام گذشته کار دشواری است.

پی‌یر با چهره‌ای برافروخته دوباره به گفتگو وارد شد و گفت: تا جایی که من شنیده‌ام تقریباً همه نجبا طرفدار بناپارت شده‌اند.

ویکنت بی‌آنکه به او نگاهی کند گفت: این حرفی است که طرفداران بناپارت می‌زنند. امروزه اطلاع پیدا کردن از افکار عمومی فرانسه کار آسانی نیست.

پرنس آندره‌ی با تیشخندی گفت: بناپارت گفته است:...

پیدا بود که از ویکنت خوشش نمی‌آید و گرچه به او نگاه نمی‌کرد سخنانش علیه او بود. پس از اندکی سکوت به نقل سخنان ناپلئون ادامه داد و گفت: ... راه افتخار را نشانمان دادم، آن را نخواستند. در اتاق انتظارم را به رویشان گشودم، همه به آن هجوم آوردند - نمی‌دانم تا چه اندازه حق دارد چنین چیزی بگوید.

ویکنت درآمد که: هیچ! بعد از قتل دوک حتی متعصبترین طرفدارانش دیگر او را سزاوار سروری نمی‌دانند - و رو به آناپاولونا گفت: حتی اگر زمانی برای بعضی قهرمان بوده، بعد از قتل دوک در آسمان برعهده شهیدان یکی اضافه شده و روی زمین از قهرمانان یکی کم!

هنوز آناپاولونا و دیگران گفته ویکنت را با لبخندی تحسین نکرده بودند که پی‌یر به میان

گفتگو دوید و آنایا ولونا، گرچه از پیش احساس کرده بود که حرف ناشایسته‌ای خواهد زد، نتوانست او را باز دارد. موسیو پی‌یر گفت:

— اعدام دوک دانگن برای مصالح دولت امری ضروری بوده و به عقیده من این نشان عظمت روح بناپارت است که از قبول مسئولیت این اقدام نهراسیده است.

آنایا ولونا با لحنی وحشترده زیر لب گفت: پناه بر خدا، پناه بر خدا!

پرنسس کوچک لبخند زنان کاردستی خود را پیش کشید و گفت: یعنی چه، آقای پی‌یر، شما آدمکشی را نشان عظمت روح می‌دانید؟

صداهای گوناگون از اطراف بلند شد که: اوه...! آه...!

پرنس اپولیت به انگلیسی گفت: فوق‌العاده است! مرچبا! — و شروع کرد با کف دست بر زانو کوفتن.

ویکنت فقط به بالا انداختن شانه اکتفا کرد.

پی‌یر با وقار بسیار از بالای عینک خود به حاضران نگاه‌کنان، با لحنی که از درماندگیش حکایت می‌کرد گفت: من این حرف را به آن علت می‌زنم که خاندان بورژین از انقلاب گریختند و ملت را به دست هرج و مرج رها کردند و فقط ناپلئون بود که توانست انقلاب را درک کند و بر آن پیروز شود، و به همین دلیل نمی‌توانست خیر و صلاح عمومی را فدای جان یک نفر کند.

آنایا ولونا گفت: شما بهتر نیست بروید سر آن میز؟

اما پی‌یر به او جوابی نداد و دنبال گفتار خود را گرفت و با شور و حرارت هر دم افزونی گفت: خیر، ناپلئون بزرگ است زیرا بر انقلاب پیروز شد و بدکنشیه‌های آن را سرکوب کرد و خوبیهای آن، یعنی برابری شهروندان و آزادی گفتار و مطبوعات را حفظ کرد و فقط به همین منظور قدرت را به دست گرفت.

ویکنت گفت: بله، اگر پس از به دست آوردن قدرت، به عوض آنکه برای آدمکشی از آن استفاده کند آن را به شاه قانونی مملکت باز می‌سپرد، آن وقت من او را مرد بزرگی می‌شمردم.

— او نمی‌توانست چنین کاری بکند. ملت فقط به این امید قدرت را به او داده بود که شر خاندان بورژین را از سر خود کم کند، و نیز به سبب آنکه او را مرد بزرگی شناخته بود.

پی‌یر ادامه داد: ... انقلاب کار بزرگی بود — و این جمله معترضه برانگیزنده که از سر درماندگی ادا شد، از جوانی بسیار و تمایلش به افشای یکباره همه مکنونات دلش حکایت می‌کرد.

آنایا ولونا تکرار کرد: انقلاب و شاه‌کشی را آفا کار بزرگ می‌دانند... بعد از این... بهتر نیست بروید سر آن میز؟

ویکنت با لبخند ملایمی گفت: قرارداد اجتماعی.

— من صحبت از شاه‌کشی نمی‌کنم، صحبت اندیشه‌هاست.

صدای آمیخته با طعنه‌ای باز حرف او را برید: بله، اندیشه‌های چپاول و کشتار و شاه‌کشی... البته اینها همه افراط‌کاری بود، اهمیت انقلاب هم در اینها نبود. اهمیت انقلاب در حقوق بشر و رهایی از پشنداورها و برابری شهروندان بود و ناپلئون همه این اصول را با تمام شدت و قوتشان حفظ کرده است.

ویکنت با لحنی تحقیرآمیز، چنانکه گفتمی سرانجام تصمیم گرفته باشد که تمامی پوچی گفته‌های این جوانک را به‌طور جدی به او ثابت کند گفت: آزادی، برابری، اینها همه بانگ دهل است که رسوایشان مدت‌هاست آشکار شده است. کیست که آزادی و برابری را دوست نداشته باشد؟ خود منجی ما آزادی و برابری را تعلیم داده است. خیال می‌کنید بعد از انقلاب مردم خوشبختتر شده‌اند؟ برعکس، ما بودیم که خواهان آزادی بودیم و بناپارت آن را نابود کرد.

پرنس آندره‌ی خندان گاه به پی‌یر و گاه به ویکننت و گاه به بانوی میزبان نگاه می‌کرد. آناپاولونا در ابتدای مجادله با وجود تجربه اجتماعی بسیارش از سخنان پی‌یر وحشت کرده بود. اما هنگامی که دید با وجود گفته‌های پی‌یر، که در چشم او کفر مسلم بود و ویکننت خونسردی خود را از دست نداده است و دریافت که سرپوش گذاشتن بر این سخنان دیگر میسر نیست، با تمام قوا به جانبداری از ویکننت به‌گوینده تاخت و گفت: بیسم آقای پی‌یر عزیز، آخر چطور می‌توانید مردی را که می‌تواند یک دوک را، گیرم نه دوک بلکه هر آدمی را بی‌دورسی در دادگاه و بی‌گناه به قتل برساند مرد بزرگی بدانید؟

ویکننت گفت: دلم می‌خواست بپرسم که حضرت آقا هجدهم برومر<sup>۱</sup> را چگونه توجیه می‌کنند؟ آیا این فریب نیست؟ این یک جور نیرنگ‌پردازی است که هیچ شباهتی با شیوه عمل یک مرد بزرگ ندارد.

پرنسس کوچک گفت: چرا از اسرایی که در افریقا کشت نمی‌گویید؟ وحشت‌انگیز است - این را گفت و شانه‌هایش را بالا انداخت.

پرنس ایپولیت گفت: هرچه می‌خواهید بگویید. آدم بی‌اصل و نسبی است. پی‌یر نمی‌دانست به کدام یک از این حریفان جواب بدهد. نگاهی به همه انداخت و لبخندی زد. لبخندش با لبخند دیگران که مجازی بود شباهتی نداشت. وقتی لبانش به‌خنده باز می‌شد ناگهان چهره جدی و حتی اندکی عبوسش ناپدید می‌شد و چهره دیگری که کودکانه و شیرین بود و حتی ساده‌لوحی و گفتمی عذرخواهی در آن پیدا بود به‌جای آن ظاهر می‌شد. ویکننت که اول بار بود او را می‌دید به‌روشنی دریافت که این ژاکوبن وطنی به‌عکس گفته‌هایش ابداً خطرناک و وحشت‌انگیز نیست. همه ساکت شدند.

۱ brumaire برومر ماه دوم سال در تقویم جمهوری است که بعد از انقلاب معمول شد و تا ۳۱ دسامبر ۱۸۰۵ ادامه داشت ۱۸ برومر سال هشت، معادل ۹ نوامبر ۱۷۹۹ تاریخ کودتای ناپلئون است که به‌رقراری نظام کسولی و تعویض اختیارات کامل به‌او انجامید

پرنس آندره‌ی گفت: چطور می‌خواهید که یکباره به‌همه شما جواب بدهد. به‌نظر من در کارهای یک دولتمرد باید حساب‌ا عملی را که به‌زندگی خصوصی و فردی مربوط می‌شود از حساب اقدامات سردار بزرگ یا امپراتور جدا کرد.

پی‌یر که از کمک رسیده شادمان شده بود، حرف او را تصدیق کرد: بله، بله، البته! پرنس آندره‌ی ادامه داد: نمی‌توان انکار کرد که ناپلئون در مقام یک انسان در پل آرکول<sup>۱</sup> در بیمارستان یافا<sup>۲</sup>، که دست طاعونیان را فشرده، مرد بزرگی است... اما از طرفی نیز مرتکب‌ا عملی شده است که به‌دشواری قابل‌توجه‌اند - پرنس آندره‌ی که پیدا بود با این حرف می‌خواست اثر سخنان نابجای پی‌یر را جبران کند برخاست و به‌قصد عزیمت به‌زنش اشاره‌ای کرد. پرنس ایپولیت ناگهان برخاست و با اشارات دست همه را از رفتن بازداشت و از آنها خواست که بنشینند و گفت: آه نمی‌دانید امروز یک انکدوت مسکوی خوشمزه شنیده‌ام که حتماً باید بشنوید و کیف کنید. و بکنت، شما مرا خواهید بخشید. باید آن را به‌روسی بگویم وگرنه همه نمکش می‌رود - و شروع کرد روسی را به‌شیوه فرانسویانی حرف بزند که فقط یک سال در روسیه اقامت کرده‌اند. و با چنان اصرار و حرارتی توجه حاضران را به حکایت خود خواند که همه ناچار از حرکت بازایستادند.

داستانش از این قرار بود: در مسکو خانمی هست، یک خانم جامنگین و خیلی خسیس. می‌خواست در درشکه‌اش دو نوکر تشریفاتی، به‌اصطلاح فراش، همراه خود داشته باشد، آن هم خیلی قد بلند. سلیقه‌اش این‌جور بود. یک کلفت مخصوص داشت که او هم خیلی بلندقد بود. خانم گفت: ...

اینجا پرنس ایپولیت مکث کرد. پیدا بود که به‌زحمت افکارش را جمع و جور می‌کند. گفت: ... بله، گفت: دخترجان، به کلفت مخصوصش گفت: بیا این لباس مخصوص نوکرها را بپوش و با من بیا، پشت درشکه سوار شو برویم دیدن.

اینجا پرنس ایپولیت دیگر نتوانست در برابر فشار خنده مقاومت کند و پیش از شنوندگان خنده سرداد و این کار در حاضران اثر ناخوشایندی گذاشت. با این حال بسیاری از آنها، از جمله بانوی سالخورده و آناپاولونا تبسمی کردند.

— خانم با درشکه‌اش به‌راه افتاد. یکهو باد شدیدی بلند شد و کلاه کلفت از سرش افتاد و موهای بلندش ریخت روی شانه‌هایش.

به‌اینجا که رسید دیگر اصلاً نتوانست جلو خود را بگیرد و به‌نحوی بریده بریده شروع کرد به‌خندیدن و در خلال خنده می‌گفت: و تمام عالم فهمیدند...

داستان او به‌همین جا پایان یافت. گرچه معلوم نشد که منظورش از نقل آن چه بود و چرا



مجبور بود آن را فقط به روسی بگوید، با این همه آناپاولونا و بسیاری از حاضران نیت مجلس آرایبی او را که به این ترتیب اثر ناخوشایند اظهارات نابایسته پی‌یر را از میان برد قدر شناختند.

گفتگو بعد از این حکایت جای خود را به صحبت‌های کم‌اهمیت و کوتاه و پراکنده دربارهٔ مجالس رقص گذشته و آینده و نمایش و نظایر آن داد و اینکه دیدار آینده کی و کجا خواهد بود.

## ۵

مهمانان پس از تشکر از آناپاولونا از بابت پذیرایی گرم و مطبوعش به تدریج خانهٔ او را ترک گفتند.

پی‌یر جوانی دیرجنب و سنگین حرکات بود، با بالایی بلندتر از معمول و اندامی فربه. دست‌هایی پت و پهن و سرخ داشت و نمی‌توانست به قول معروف با رعایت آداب معاشرت به مجلسی وارد شود و هنگام ترک مجلس رفتارش از آن هم ناشیانه‌تر بود. به این معنی که نمی‌توانست پیش از رفتن با عبارت ظریفی دل‌میزبان را به دست آورد. از این گذشته حواسش هم پرت بود. مثلاً وقتی برخاست که برود به جای کلاه خود کلاه سه‌شاخ به‌پیر آراستهٔ ژنرال را برداشت و در دست گرفت و شروع کرد از سر بیخودی پر جغهٔ آن را کشیدن تا آنکه ژنرال از او خواست که کلاهش را به او رد کند. اما تمام حواس پرتی و ناتوانیش به‌ورود شایسته به مجلس و سخن گفتن بایسته با حالت سیمایش که از سلامت نفس و ساده‌دلی و فروتنی او حکایت می‌کرد جبران می‌شد. آناپاولونا رو به او کرد و با خوشرویی که بایستهٔ مسیحیان راستین است نشان داد که سخنان ناشایسته‌اش را بر او بخشوده است و سری به او تکان داد و گفت: خوب، موسیو پی‌یر عزیز، امیدوارم که باز هم شما را ببینم. اما ای کاش در عقایدتان هم تجدید نظر می‌کردید.

ولی پی‌یر جوابی نداد، فقط کرنشی کرد و بار دیگر تبسم شیرین خود را بر لب آورد، تبسمی که چیزی را بیان نمی‌کرد جز اینکه: عقایدم هرچه هست باشد. اما ببینید چه جوان خوش‌قلب و نیک‌سیرتی هستم - و همه، از جمله آناپاولونا، این معنی را احساس کردند.

پرنس آندره‌ی به‌اتاق رختکن رفت و شانه‌های خود را جلو پیشخدمت گرفت تا شنلش را بر او ببوشاند و با بی‌رغبتی به‌وراجی زنش با پرنس ایپولیت که او هم به‌رختکن آمده بود گوش می‌داد. پرنس ایپولیت کنار پرنسس زیبای باردار ایستاده بود و از پشت عینک دستی‌اش چشم از او بر نمی‌داشت.

پرنسس کوچک ضمن وداع با آناپاولونا گفت: بفرمایید آنت، سرما می‌خورید - و آهسته افزود: خاطرتان آسوده باشد.

آناپاولونا فرصتی یافته بود و با لیز دربارهٔ خواستگاری از خواهر شوهر او برای پرنس آنتول

که طرح آن را در سر می‌پرورانید حرف زده بود.

آناپاولونا آهسته به او گفت: امیدم به شماست دوست عزیز؛ به او خواهید نوشت و بعد به من خواهید گفت که نظر پدرش دربارهٔ این موضوع چیست. به امید دیدار!  
این را گفت و رختکن را ترک کرد.

پرنس ایپولیت به پرنسس کوچک نزدیک شد، سرش را تا روی شانه او فرود آورده، شروع کرد به نجوا چیزی به او گفتن.

پیشخدمتهای پرنسس و ایپولیت در انتظار پایان گفتگوی آنها، یکی شال و دیگری ردنگوت در دست ایستاده بودند و به گفته‌های آنها که به زبان فرانسوی بود گوش می‌دادند و چیزی هم از آن نمی‌فهمیدند اما حالت چهره‌شان حکایت از آن می‌کرد که می‌فهمند ولی نمی‌خواهند نشان دهند که می‌فهمند. پرنسس کوچک مثل همیشه تبسم‌کنان حرف می‌زد و خندان گوش می‌داد.  
پرنس ایپولیت می‌گفت: چه خوشحالم که به منزل سفیر ترفتم. عجیب خسته‌کننده است... اینجا مجلس عالی بود. مگر نه؟ مگر عالی نبود؟

پرنسس لب ظریف و به‌کرکی لطیف آراستهٔ خود را بالا کشید و جواب داد: می‌گویند مجلس رقص او فوق‌العاده است. همهٔ زنهای زیبا آنجا جمعند!

پرنس ایپولیت که سرمستانه می‌خندید شال را به‌خشونت از دست پیشخدمت گرفت و حتی او را به عقب هل داد و خود آن را به‌دور شانه‌های پرنسس انداخت و گفت: همه نه، چون شما آنجا نیستید. نه، همه نه! - و مدتی پس از آنکه شال بر شانه‌های پرنسس قرار گرفته بود، از روی ناشیگری یا شاید هم به‌عمد (معلوم نبود کدام‌یک) دستهای خود را فروینداخت و مثل آن بود که زن جوان را در آغوش گرفته است.

پرنسس به‌لطف و ظرافت و همچنان لبخندزنان خود را از میان بازوان او بیرون کشید و برگشت و نگاهی به شوهر خود انداخت. چشمان پرنس آندره‌ی بسته بود، چنانکه به‌نظر می‌رسید خسته و خواب‌آلود است.

از نگاه زنش گریزان پرسید: آماده‌اید؟

پرنس ایپولیت شتابان ردنگوت خود را که بنا به‌مد روز از حد پاشنه‌هایش هم بلندتر بود و مانع حرکت آزادش می‌شد پوشید و از سر پله‌ها به‌دنبال پرنسس که پیشخدمتی کمکش می‌کرد تا به کالسکه سوار شود دوید و با لحنی که گفتم زبانش نیز مثل پاهایش در اختیارش نبود به‌دشواری حرکت می‌کرد فریاد زد:

— پرنسس، به‌امید دیدار!

پرنسس دامن لباس خود را بلند کرده، و در تاریکی درون کالسکه می‌نشست و شوهرش شمشیر خود را مرتب می‌کرد. پرنس ایپولیت به‌بهانهٔ خوشخدمتی مزاحم همه بود. پرنس

آندره‌ی با لحنی خشک و خشن خطاب به او که مانع سوار شدنش بود گفت: اجازه بدهید، آقا!  
و با همان صدا اما این بار با لحنی پرمهر و شیرین خطاب به پی‌یر گفت: منتظرت هستم  
پی‌یر!

سورچی مهاری را بر پشت اسبها کوفت و صدای چرخهای کالسکه بلند شد.  
پرنس ایپولیت که سر پله‌ها در انتظار و یکنت ایستاده بود تا چنانکه وعده داده بود او را  
به‌خانه برساند بریده‌بریده می‌خندید.

ویکنت پس از آنکه با ایپولیت در کالسکه نشست گفت: باید بگویم، عزیزم، که این پرنس  
ملوس شما خیلی قشنگ است. فوق‌العاده عالی است. واقعاً فوق‌العاده است. و نوک انگشتان خود را  
بوشید و افزود: درست عین فرانسویها!  
ایپولیت تودماغی و با صدا خندید.

ویکنت ادامه داد: ... و هیچ می‌دانید که با آن ظاهر معصومانه‌تان چه آتشپاره‌ای هستید. من دلم  
برای آن شوهرک بیچاره‌اش، آن افسر بینوایی که خیال می‌کند نایب‌السلطنه است می‌سوزد.

ایپولیت دوباره خنده غیرطبیعی خود را سر داد و در خلال خنده گفت:  
— یادتان باشد که می‌گفتید زنهای روسی به پای زنهای فرانسوی نمی‌رسند. باید فقط راه کار  
را دانست.

پی‌یر که پیش از صاحبخانه به‌خانه رسیده بود همچون دوستی که خانه را از خودش می‌داند  
یک راست به دفتر پرنس آندره‌ی رفت و اولین کتابی را که به دستش رسید از روی طبقه برداشت  
(یادداشت‌های سزار بود) و بنا به عادت فوراً روی کاناپه دراز کشید و بر آرنجی تکیه داد و کتاب را  
از وسط گشود و شروع کرد به خواندن.

پرنس آندره‌ی ضمن ورود به دفترش دستهای کوچک سفید خود را برهم مالان گفت: اما چه  
به‌روز این مادموازل شرر بیچاره آوردی! حالا دیگر حتماً راستی راستی مریض شده است!  
پی‌یر با تمام اندام سنگین خود غلت زد، چنانکه کاناپه را به‌ناله درآورد و چهره خود را که آثار  
شور و هیجان بسیار در آن نمایان بود به‌سوی پرنس آندره‌ی گرداند و خندان دستی افشانند و  
گفت: خیر، این آبه آدم بسیار جالبی است. حیف که قضیه را درست نمی‌فهمد... به عقیده من  
صلح پایدار غیرممکن نیست، فقط... چطور بگویم... ممکن هست، منتها نه از راه تعادل  
سیاسی...

پرنس آندره‌ی که پیدا بود علاقه‌ای به گفتگو درباره این‌گونه مباحث نظری ندارد گفت: عزیز  
من، نمی‌شود همه‌جا هرچه در سرداری به زبان بیاوری - و پس از اندکی سکوت پرسید: خوب  
حالا بگو بینم عاقبت چه تصمیم گرفتی؟ می‌خواهی به گارد سوار وارد شوی یا ترجیح می‌دهی  
کار دیپلماسی را پیش‌بگیری؟

پی‌یر روی کاناپه نشست و پاها را زیر خود جمع کرد.

– می‌توانید تصورش را بکنید؟ هنوز که هنوز است نمی‌دانم. نه این چنگی به دلم می‌زند نه آن!

– ولی آخر باید تصمیمی بگیری. پدرت منتظر است.

پی‌یر ده ساله بود که همراه مردی روحانی که مربی‌اش بود به خارج فرستاده شده و تا بیست‌سالگی دوراز وطن به سرآورده بود. پس از بازگشت به مسکو پدرش مرد روحانی را مرخص کرده و به فرزند جوان خود گفته بود: حالا برو به پترزبورگ، چشمهایت را خوب باز کن و شغلی برای خودت انتخاب کن. هر تصمیمی بگیری من با آن موافقم. این یک نامه به پرنس واسیلی، این هم پول. نامه بنویس و مراد در جریان همه کارهایت بگذار. هر جا لازم باشد کمک می‌کنم. سه ماهی می‌شد که پی‌یر سرگرم انتخاب شغل آینده خود بود و دست به دست می‌کرد و پرنس آندره‌ی اکنون در خصوص همین انتخاب شغل با او حرف می‌زد. پی‌یر دستی بر پیشانی مالید و گفت: باید فراماسون باشد. و منظورش کشیشی بود که آن شب با او آشنا شده بود. پرنس آندره‌ی دوباره او را از ادامه صحبت در این خصوص بازداشت و گفت: اینها همه خیال‌پردازی است. بهتر است از مسائل جدی حرف بزنیم. تو به گارد سوار رفتی؟

– نه، نرفتم. اما فکری به ذهنم رسیده و می‌خواستم آن را با شما در میان بگذارم. الان جنگ علیه ناپلئون در پیش است. اگر این جنگ در راه آزادی بود می‌فهمیدم و پیش از همه به خدمت نظام می‌رفتم. اما در کنار انگلستان و اتریش علیه بزرگترین مرد دنیا جنگیدن کار درستی نیست... پرنس آندره‌ی با شنیدن حرفهای کو‌دکانه پی‌یر فقط شانه بالا انداخت. برخوردش چنان بود که گفتمی معتقد است که چنین حرفهای احمقانه جواب ندارد. به راستی نیز به حرفهایی چنین ساده لوحانه جز جوابی که پرنس آندره‌ی داد نمی‌شد داد.

گفت: اگر همه از سر اعتقاد می‌جنگیدند، اصلاً جنگی در نمی‌گرفت.

پی‌یر گفت: و چه عالی بود اگر چنین می‌بود!

پرنس آندره‌ی یوزخندی زد و گفت: بله چه بسا که بسیار عالی می‌بود. اما چنین چیزی هرگز اتفاق نخواهد افتاد.

پی‌یر پرسید: خوب شما برای چه به جنگ می‌روید؟

– برای چه؟ نمی‌دانم. باید رفت دیگر. از این گذشته می‌روم که...

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: برای این می‌روم که این زندگی که اینجا دارم، این زندگی فعلی، مطابق میل من نیست.

صدای خش خش لباس زنانه‌ای از اتاق مجاور شنیده شد. پرنس آندره‌ی چنانکه گفتی از خواب پریده باشد، تکانی خورد و چهره‌اش همان حالتی را اختیار کرد که در مجلس مهمانی آناپاولونا داشت. پی‌یر پاهایش را که زیر خود جمع کرده بود از کاناپه پایین انداخت. پرنس وارد اتاق شد. پیرهن مهمانی را عوض کرده بود و لباس خانه پوشیده بود، اما این لباس نیز به اندازه آن یکی برانزده و شاد بود. پرنس آندره‌ی برخاست و با نهایت ادب صندلی دسته‌داری برای او پیش برد.

پرنس شتابان و به چالاکی در صندلی نشست و مثل همیشه به زبان فرانسوی گفت: من همه‌اش در این فکرم که آنت چرا سوهوهر نکرده است. شما آقایان اصلاً عقل ندارید که با او ازدواج نمی‌کنید. باید ببخشید اما درباره زنها هیچ نمی‌دانید. شما موسیو پی‌یر، چقدر اصرار دارید که مجادله کنید!

پی‌یر بی‌هیچ خجالت (که در برخورد مرد جوانی با زن زیبایی بسیار عادی می‌بود) رو به پرنس گفت: از قضا با شوهرتان هم همه‌اش بحث می‌کنم، هیچ نمی‌فهمم چرا به جنگ می‌رود.

پرنس تکانی خورد. پیدا بود که پی‌یر با این کلمات بر نقطه حساس دلش انگشت نهاده است.

گفت: چه خوب گفتید! من هم همه‌اش همین را می‌گویم. نمی‌فهمم، جداً نمی‌توانم بفهمم چرا مردها نمی‌توانند بی‌جنگ و جدال زندگی کنند. چرا ما زنها هیچ چیز نمی‌خواهیم و به هیچ چیز احتیاج نداریم؟ شما بیایید قاضی شوید. من همه‌اش به او می‌گویم که حالا آجودان دایی جان است. خوب، سمتی از این بهتر چه می‌خواهید؟ همه او را می‌شناسند و قدرش را هم می‌دانند. چند روز پیش در خانه اُپراکسین<sup>۱</sup> شنیدم که بانوی مشخصی می‌پرسید: این پرنس آندره‌ی معروف ایشانند؟ باور کنید راست می‌گویم - شروع کرد به خندیدن - در همه مجالس تاج سر است. خیلی راحت می‌تواند آجودان مخصوص امپراتور بشود. می‌دانید که اعلیحضرت چقدر با مهربانی او را مورد تفقد قرار دادند. با آنت که صحبتش بود می‌گفت به آسانی می‌شود ترتیب این انتصاب را داد. نظر شما چیست؟

پی‌یر نگاهی به پرنس آندره‌ی کرد و چون دریافت که دوستش از این گفتگو خوشود نیست جوابی نداد. فقط پرسید: کی عازمید؟

پرنس با همان لحن پرناز و عشوه‌ای که در مجلس مهمانی با پرنس اپولیت حرف می‌زد و البته در یک کانون خانوادگی که پی‌یر همچون عضو آن شمرده می‌شد نابجا بود گفت: آه، از

عزیمت او جلو من صحبت نکنید. نه، حرفش را هم نزنید، نمی‌خواهم نقل آن را بشنوم. امروز فکر می‌کردم که به‌زودی باید به‌این روابط دلچسب پایان داد... از این گذشته، می‌دانی آندره - نگاه معنی‌داری به شوهرش انداخت و لرزان به‌نجا گفت: من می‌ترسم، می‌ترسم!

شوهرش طوری به‌او نگاه کرد که گفتمی از حضور او در اتاق خبر نداشته و چون دریافته است که علاوه بر خودش و پی‌یر شخص دیگری نیز حضور دارد تعجب کرده است. با این حال با نزاکتی سرد از زنش پرسید: از چه می‌ترسی، لیزا؟ من که اصلاً سر در نمی‌آورم.

می‌بینید مردها چقدر خودخواهند؟ همه‌شان! همه، همه خودخواهند. خودش، خدا می‌داند به‌دنبال چه هوسهایی می‌رود و مرا تک و تنها در ده زندانی می‌کند.

پرنس آندره‌ی آهسته گفت: یادت باشد که می‌گذارم پیش پدر و خواهرم.

- چه فرق می‌کند؟ دور از دوستانم هر جا باشم تنهایم... زندانیم می‌کند و توقع هم دارد که

نترسم.

لحن کلامش دیگر به‌غرولند آمیخته شده بود. لب ظریف بالا رفته‌اش دیگر رنگ شادمانی به‌چهره‌اش نمی‌داد بلکه حالتی جانورانه همچون حالت سر سنجاب به‌آن می‌بخشید. اندکی ساکت ماند، چنانکه گفتمی از سخن گفتن در مورد بارداری خود در حضور پی‌یر شرم دارد، حال آنکه اصل موضوع در همین حال نهفته بود.

پرنس آندره‌ی به‌زنش چشم دوخت و به‌آهستگی گفت: ولی من عاقبت نفهمیدم از چه می‌ترسید؟

پرنسس سرخ شد و از سر عجز و نومیدی دست افشاند و گفت: نه، آندره، باید قبول کنید که خیلی خیلی عوض شده‌اید.

پرنس آندره‌ی گفت: پزشکت به‌تو توصیه کرده که زودتر بخوابی. بهتر است بروی بخوابی. پرنسس چیزی نگفت، اما ناگهان لب ظریف کوتاه و کرک‌دارش شروع کرد به‌لرزیدن. پرنس آندره‌ی برخاست و شانه بالا انداخت و به‌جانب دیگر اتاق رفت.

پی‌یر از پشت عینکش حیرت‌زده و با ساده‌دلی، گاه به‌پرنسس و گاه به‌پرنس نگاه می‌کرد، حرکتی به‌خود داد، چنانکه گفتمی او نیز می‌خواهد برخیزد. اما منصرف شد و دوباره آرام گرفت.

پرنسس کوچک ناگهان گفت: خوب، موسیو پی‌یر اینجاست، باشد - و نقش چهره‌ی زیبایش به‌صورت شکلک‌گرایی درآمد و ادامه داد: آندره، من مدت‌هاست می‌خواهم از تو بپرسم که چرا رفتارت این‌قدر نسبت به‌من عوض شده است؟ آخر من به‌تو چه کرده‌ام؟ تو می‌روی به‌قشون و دلت به‌حال من نمی‌سوزد. آخر چرا؟

پرنس آندره‌ی فقط گفت: لیزا!

اما در این کلمه هم خواهش نهفته بود و هم تهدید. مهمتر حتی نشان از اطمینانی داشت

به اینکه او (یعنی پرنسس) خود از سختانی که گفته است پشیمان خواهد شد. اما پرنسس شتابان ادامه داد: تو با من طوری حرف می‌زنی که انگاری بیمارم یا یک بچه چهار پنج ساله‌ام. من همه چیز را می‌بینم. تو شش ماه پیش هم با من همین‌طور بودی؟

پرنس آندره‌ی با لحنی گویاتر از پیش گفت: لیز، من از شما خواهش می‌کنم که بس کنید! پی‌یر که ضمن این گفتگو پیوسته بیشتر به هیجان می‌آمد و منقلب می‌شد برخاست و به پرنسس نزدیک شد. به نظر می‌رسید که تحمل دیدن اشک را ندارد و چیزی نمانده بود که خود به گریه افتد.

- پرنسس، آرام باشید، شما خیال می‌کنید، چون که... به شما اطمینان می‌دهم، عین این حال به سر خود من آمده... چرا... چون که... ببخشید، من اینجا زیادیم. اینجا جای من نیست. آرام باشید... خدا حافظ.

پرنس آندره‌ی بازوی او را گرفت، نگهش داشت و گفت: نه، پی‌یر، بمان. پرنسس لطف دارند و آن قدر مهربانند که راضی نمی‌شوند مرا از لذت گذراندن شب با تو محروم کنند. پرنسس بی‌آنکه جلو اشک خشم خود را بگیرد گفت: نه، می‌بینید که، او فقط به خودش فکر می‌کند.

آندره‌ی به خشکی گفت: لیز! - و صدایش بلند شده بود که نشان می‌داد چیزی نمانده که تحملش تمام شود.

حالت خشمناک و سنجاب‌مانند چهره ظریف و زیبای پرنسس ناگهان عوض شد و جای خود را به حالت ترحم‌انگیز و در عین حال جذاب و وحشت‌داد، دیدگان زیبایش از زیر به شوهرش خیره ماند و صورتش حالت سرافکنندگی و اعتراف به تقصیر و عذرخواهانه سگی را به خود گرفت که دم آویخته خود را به تکانهای تند اما ریزریز می‌جنباند. گفت: خدایا! خدایا! - و چینهای پیرهن خود را با یک دست بلند کرد و به شوهر نزدیک شد و پیشانی او را بوسید.

پرنس آندره‌ی از جا برخاست و بسیار مؤدبانه و بیگانه‌وار دست زن خود را بوسید و گفت: شب به خیر، لیز!



دو دوست خاموش ماندند. نه این لب از لب برمی‌داشت نه آن. پی‌یر پیوسته به پرنس آندره‌ی نگاههایی می‌انداخت و پرنس آندره‌ی دست ظریف خود را بر پیشانی می‌مالید. سرانجام برخاست و آهی کشید و به سوی در راه افتاد و گفت: برویم شام بخوریم. به تالار غذاخوری مجلل نوآراسته‌ای وارد شدند. همه چیز در این تالار، از سفره و دستمالها گرفته تا ظروف نقره و چینی و بلور، هنوز نشان نوی خاص خانه همسران تازه ازدواج کرده جوان را داشت. وسط شام پرنس آندره‌ی آرنجهایش را بر میز نهاد و مانند کسی که مدتهاست باری بر

دل دارد و ناگهان تصمیم می‌گیرد که مُهر از آن برگیرد، با حالت عصبی و برانگیخته‌ای که بی‌یر هرگز تا آن زمان در او ندیده بود شروع به صحبت کرد:

— دوست عزیز، از من به تو نصیحت، هرگز زن نگیر، هرگز! زن نگیر تا روزی که به خود بگویی هر کار که توانایی کردنش را داشته‌ای کرده‌ای. زن نگیر تا روزی که زن برگزیده‌ات را دیگر دوست نداشته باشی. تا روزی که بتوانی او را به روشنی ببینی و گرنه مرتکب اشتباه جبران‌ناپذیری خواهی شد. هنگامی زن بگیر که پیر شده باشی و دیگر به هیچ کاری نیایی و گرنه هر آنچه خوب و ارجمند در وجودت هست ضایع خواهد شد. همه چیزت بر سر کارهای بی‌ارج و بی‌مقدار تباه خواهد شد. بله، بله! این طور حیرت‌زده به من نگاه نکن. اگر از خودت انتظار داری که در آینده کاری بکنی در هر قدم احساس خواهی کرد که همه چیز برایت تمام شده و هر دری به رویت بسته است، غیر از در مجالس ضیافت، که در آنها با چاکران درباری و سبک‌مغزان همپایه خواهی بود... ولی چه فایده که...

به شدت دستی به نشان «بگذریم» افشاند.

بی‌یر عینک از چشم برداشت؛ با این کار حالت چهره‌اش عوض شد و بیش از پیش آثار نیک‌نفسی و مهربانی در آن ظاهر شد و حیرت‌زده به دوست خود نگریست.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: همسر من زن بسیار زیبایی است، یکی از زنهای نادری است که با آنها می‌توان از بابت آبرو و شرافت خود آسوده خاطر بود. اما، وای، خدای من، در این ساعت حاضر بودم هرچه دارم بدهم و مجرد باشم. تو اولین و تنها کسی هستی که این حرف را از من می‌شنوی. چون دوستت دارم.

پرنس آندره‌ی ضمن گفتن این سخنان هیچ شباهتی به آن پرنس بالکونسکی مجلس آناپاولونا نداشت که در صندلی راحتی لم داده بود و چشمها را به نشان تشخیص تنگ کرده بود و فشرده‌لبان عبارات فرانسوی بر زبان می‌آورد. یک‌یک عضلات چهره جدی و خشکش از برانگیختگی عصبی می‌لرزید. چشمانش که پیش از آن به دو کانون خاموش و خالی از آتش زندگی می‌مانست با برقی روشن و پرشرار می‌درخشید. پیدا بود که چشمه زندگی در دلش، هر قدر که در حال عادی سرد و راکد می‌نمود، در این دقایق تب و تاب بیمارانه با شدت بیشتری می‌جوشید.

ادامه داد و گفت: تو نمی‌فهمی که چرا این حرف را می‌زنم. داستان زندگی من یکسر در همین حرف خلاصه شده است. تو از بناپارت و کارهای درخشانش حرف می‌زنی (گرچه بی‌یر صحبت بناپارت را نکرده بود) تو می‌گویی بناپارت، اما بناپارت زمانی که از طوفان تلاش منقلب بود و قدم به قدم به سوی هدفش پیش می‌رفت آزاد بود. چیزی جز هدفش نمی‌شناخت و به همین علت به آن رسید. حالا یا زنی به خود بیاویز. مثل یک اسیر پا در زنجیر از هر آزادی محروم خواهی شد و هر امید و توانی که در وجودت هست جز سربار سنگینی بر دوشت



نخواهد بود و زهر پشیمانی عذابت خواهد داد. مجالس مهمانی و یاوه‌هایی که در محافل بر زبانهاست، ضیافت‌های رقص، خودپرستی و بی‌مایگی حلقهٔ افسون شده‌ای است که نمی‌توانم از آن بیرون آیم. من اکنون عازم جنگم، عظیم‌ترین جنگی که تاریخ به یاد دارد. حال آنکه هیچ نمی‌دانم و به هیچ کار نمی‌آیم...

سپس ادامه داد: من بسیار خوشرو و تیزگفتم. در مجلس آناپاولونا به حرفهایم توجه می‌کنند. وای از این محافل بی‌معنی و توخالی که زن من بی‌آنها نمی‌تواند زنده بماند و امان از دست این زنها! ای کاش می‌توانستی بفهمی که تمام این زنهای مشخص از دم، و به‌طور کلی زن، یعنی چه! پدرم حق دارد. سراپا خودپسندی، خودبینی، بلاهت، بی‌برگی و مسکنت در هر زمینه. وقتی زنها چهرهٔ راستین خود را نشان می‌دهند جز این چیزی ندارند. وقتی در محافل به آنها نگاه می‌کنی به‌نظر می‌رسد که پشت پرده چیزی پنهان دارند. اما نه، پرده که برداشته شد، هیچ، هیچ، هیچ! پرنس آندره‌ی سخنان خود را به این ترتیب به پایان رساند: بله، عزیز من، زن نگیر، هرگز زن نگیر!

پی‌یر گفت: به‌نظر من مضحک است که شما، هیچ‌کس نه و شما، خود را ناقابل بشمارید و زندگی‌تان را ضایع شده بدانید. آیندهٔ شما در پیش است... و شما خود را... جمله‌اش را ناتمام گذاشت و نگفت که شما، چه؟ اما لعنتش نشان می‌داد که تا چه پایه دوستش را قدر می‌شناسد و از آیندهٔ او چه انتظارها دارد.

پی‌یر با خود می‌گفت "او چگونه می‌تواند این حرفها را بزند؟" او پرنس آندره‌ی را نمونهٔ همه‌گونه کمال می‌دانست. خاصه به آن سبب که او را به بالاترین پایه جامع همهٔ خصالی می‌پنداشت که خود نداشت. خصالی که به نیکوترین بیان می‌توان در مفهوم نیروی اراده خلاصه کرد. پی‌یر همیشه از توانایی پرنس آندره‌ی به حفظ آرامش خود در برخورد با آدمهای گوناگون، از قدرت حافظهٔ خارقالعاده و وسعت دایرهٔ مطالعات (زیرا همه چیز را می‌خواند و همه چیز را می‌دانست و در همهٔ زمینه‌ها صاحب‌نظر بود) و بیش از همه چیز از ظرفیت فوق‌العادهٔ کار و یادگیری او در حیرت بود. گرچه اغلب از ناتوانی او در فلسفه‌بافی و خیالپردازی (که خود به آن تمایل بسیار داشت) تعجب می‌کرد، اما این کمداشت را نیز نه عیب بلکه کمال او می‌دانست. اندکی چرب‌زبانی و تملق‌گویی حتی در بهترین و بی‌تکلفترین و صمیمانه‌ترین روابط، مانند روغن برای روانی حرکت چرخ، ضروری می‌نماید.

اندکی مکث کرد. افکار تسلی‌بخشی که در سرش می‌گذشت لبخندی بر لبانش نشانید، گفت: من کارم تمام شده و تباه شده‌ام. چه جای آن است که از من صحبت کنیم؟ بیا از تو حرف بزنیم. لبخندش در همان لحظه در چهرهٔ پی‌یر منعکس شد. لبهای پی‌یر با تبسمی فارغ و شادمانه باز شد و گفت: از من چه می‌توان گفت؟ من که ام؟ یک تخم حرام! - این را که گفت صورتش چنان

برافروخت که از غوانی شد. پیدا بود که این عبارت به آسانی بر زبانش جاری نشده است: نه نامی، نه ثروتی!... خوب، چه می شود کرد! حقیقت این است که - اما ادامه نداد که حقیقت چیست - فعلاً آزادم و شکایتی ندارم. منتها اصلاً نمی دانم که چه کاری پیش گیرم. می خواستم به طور جدی با شما مشورت کنم.

پرنس آندره‌ی با چشمانی پر مهر به او نگاه کرد. اما در نگاهش گرچه دوستانه و پرنوازش بود، آگاهی به برتری خود نیز خوانده می شد. گفت:

- تو برای من بسیار عزیزی، خاصه به این سبب که در میان تمام جامعه نجیبای ما تنها آدم زنده‌ای. می‌گویی شکایتی نداری. چه بهتر. هرکاری که می‌خواهی برای خودت انتخاب کن. مهم نیست چه کاری. هر جا که باشی راضی خواهی بود. فقط رفت و آمدت را با این خانواده کوراگین قطع کن و این گذران کنونیت را تغییر بده. این وضع زندگی با منش تو هیچ سازگار نیست. این عیاشیها و میگساریها و خفت و خیز با افسران سوار... و همه این...

پی‌یر شانه بالا انداخت: چه کنم عزیزم، زن، زن...

آندره‌ی جواب داد: نمی‌فهمم، زنهای شایسته، قبول، اما زنهایی که در خانه کوراگین هستند... زن و شراب... نه. این را نمی‌فهمم.

پی‌یر در منزل پرنس واسیلی کوراگین به سر می‌برد و در زندگی سراسر عیاشی و هرزگی پسر او آناتول شریک بود، همان آناتولی که می‌خواستند خواهر پرنس آندره‌ی را برایش بگیرند تا مگر به راه آید.

پی‌یر، طوری که انگار فکر بکر دور از انتظاری به ذهنش رسیده باشد گفت: می‌دانید؟ جدی می‌گویم. مدتهاست در همین فکرم. با این زندگی هیچ نمی‌توانم تصمیمی بگیرم و درست فکر کنم. سرم درد می‌کند و جیبم خالی است. آناتول همین امشب دعوت کرده، اما خیال ندارم به خانه‌اش بروم.

- به من قول بده که نمی‌روی.

- قول می‌دهم، قول شرف!

※

ساعت از یک بعد از نیمه‌شب گذشته بود که پی‌یر منزل دوست خود را ترک گفت. یکی از شبهای ماه ژوئن پترزبورگی بود، از آن شبها که هوا تاریک نمی‌شود.<sup>۱</sup> پی‌یر درشکه‌ای گرفت تا به‌خانه برود، اما هرچه به‌خانه نزدیک می‌شد بیشتر یقین پیدا می‌کرد که در این شب روشن که به‌عصر یا سحر شباهت داشت به خواب رفتن ممکن نیست. در خیابانهای خلوت تا مسافتی دور

۱ در پترزبورگ به علت عرص حمرافیایی زیادش در شبهای تابستان تاریک‌روشن عروت نامصح ادامه می‌یابد و شب هوا تاریک می‌سود شبهای سفید با روشن پترزبورگ معروف است

همه چیز به وضوح قابل رؤیت بود. در طول راه از ذهنش گذشت که در ضیافت خانه کوراگین طبق معمول بساط قمار برپا خواهد شد و آنهایی که پای ثابت قمارند گرد می آیند و بعد هم به رسم همیشه میگساری است و آخر سر هم ضیافت با یکی از سرگرمیهای دلخواه او پایان می یابد.

در دل گفت: بد نیست که سری به آنجا بزنم - اما بلافاصله به یاد آورد که به پرنس آندره‌ی قول شرف داده است که دیگر به خانه آناتول پا نگذارد. اما چنانکه برای به اصطلاح ضعیف‌النفسان بسیار پیش می آید، دلش به قدری هوای رفتن به آنجا را داشت و می خواست که یک بار دیگر لذت این زندگی هرزه برایش مانوس را بچشد که تصمیم گرفت به آنجا برود، و فوراً این فکر از ذهنش گذشت که قول شرفی که داده است اعتباری ندارد، چون پیش از آنکه به پرنس آندره‌ی قول داده باشد به پرنس آناتول قول داده بود که به خانه اش برود، بعد در دل گفت که این قولهای شرف و مزرف همه اش چیزهای قراردادی‌اند و هیچ معنی ندارند، تازه، چه بسا ممکن است همین فردا بمیریم یا برایمان اتفاق ناگواری بیفتد که نه شرافتی باقی بماند و نه چیز دیگری. این طور دلیل تراشیهایی که بر تمام تصمیمهای او خط بطلان می کشید برایش عادی بود. به خانه کوراگین رفت.

به پله‌های بیرون عمارت بزرگی که نزدیک پادگان گارد سوار بود و آناتول در آن زندگی می کرد نزدیک شد. از پله‌های روشن بالا رفت و از در بازمانده وارد خانه شد. در سرسرا هیچ کس نبود. بطریهای خالی و شنلها و گالشها همه جا پخش و پلا بودند و بوی شراب در فضا پیچیده بود و مهمه گفتگو و فریاد و جنجال از دور به گوش می رسید. بازی و شام تمام شده بود اما مهمانها هنوز نرفته بودند. پی‌یر شنلش را درآورد و قدم به اولین اتاق گذاشت. بقایای بساط شام هنوز برجا بود و پیشخدمتی به خیال آنکه کسی او را نمی بیند لیوانهای نیم خالی را سر می کشید. از اتاق سوم صدای تقلا و قهقهه خنده و فریادهای آشنایی آمیخته به غرش خرسی به گوش می رسید. هفت هشت نفر جوان با حالتی نگران پای پنجره‌ای گشوده جمع شده بودند. سه نفر دیگر با توله خرس کلنچار می رفتند. یکی از آنها زنجیر خرس را در دست داشت و آن را می کشید و دیگران را می ترساند.

یکی فریاد زد: صد روبل شرط می بندم که ستیونس<sup>۱</sup> می برد.

دیگری گفت: مواظب باش کسی نگاهش ندارد.

سومی داد کشید: من شرط می بندم که دولوخف<sup>۲</sup> می برد. کوراگین تو خودت داور باش.

1 Stevens

۲. Dolokhov. منأ شخصیت دولوخف در این داستان نیمی ژرئال دوروخف است که در سال ۱۸۱۲ عملیات بازتیرانی را علیه فوای ناپارت هدایت می کرد و نیمی پسرش که روپن نام داشت و چند سال بعد آواره قماربازی و سمنبرکشی اش بلند و ماحراهای دولنلش زبانرد شد

— خوب، میشکا<sup>۱</sup> را ولش کنید. شرط بندی است.

چهارمی گفت: یکضرب، وگرنه باخته است.

صاحبخانه که جوان زیباروی بلندبالایی بود و پیرهنی نازک به تن داشت و سینه چاک میان جمع ایستاده بود، داد زد: یاگف<sup>۲</sup> یک بطری بده، بجنب بینم. صبر کنید آقایان - بعد رو به پی بر کرد و گفت: این هم پتروش<sup>۳</sup> رفیق عزیز خودم.

صدای دیگری از مردی نه چندان بلندبالا که چشمان آبی روشنی داشت و لحن هشیارانه اش میان آنهمه صداهای می زده توجه را جلب می کرد از پای پنجره شنیده شد که گفت: بیا اینجا در این شرط بندی داور باش.

این صدای دولو خف بود. دولو خف از افسران هنگ سمیونوفسکی<sup>۴</sup> بود که به زبردستی در قمار و آمادگی برای شمشیرکشی شهرت داشت و با آناتول همخانه بود. پی بر که خندان به هر طرف نگاه می کرد پرسید: هیچ نمی فهمم، موضوع چیست؟

آناتول گفت: صبر کنید. او مست نیست. یک بطری بده - و جامی از روی میز برداشت و به پی بر نزدیک شد و گفت: اول باید بنوشی.

پی بر شروع کرد لیوان پشت لیوان سرکشیدن و زیرچشمی مهمانان مست را که دوباره کنار پنجره جمع شده بودند نگاه کردن و به گفته هاشان گوش دادن. آناتول برایش می ریخت و توضیح می داد که دولو خف با استیونس انگلیسی که دریانورد و جزو حاضران است شرط بسته است که او، یعنی دولو خف، لب این پنجره، که در طبقه سوم است، نشسته و پاهایش را به بیرون دراز کند و یک بطری رم را سربکشد.

ضمن اینکه آخرین لیوان را به او می داد گفت: زود باش بجنب، خالیش کن. تا نخوری ولت نمی کنم.

پی بر گفت: نه، دیگر نمی خواهم - بعد آناتول را پس زد و رفت پای پنجره.

دولو خف بازوی مرد انگلیسی را گرفته بود و بیشتر رو به آناتول و پی بر، شرایط شرط بندی را به بیانی روشن و کلماتی شمرده توضیح می داد.

دولو خف مردی میانه بالا بود و مویی مجعد و چشمانی به رنگ آبی روشن داشت و بیست و پنج سالی از سنش می گذشت. او هم، به رسم افسران پیاده، سبیل نمی گذاشت، در نتیجه دهانش که چشمگیرترین عضو چهره اش بود به وضوح دیده می شد و خمیدگی خط لبهایش بسیار ظریف بود و توجه بیننده را جلب می کرد. لب بالایی او با دالبری که بر اقتدارش می افزود با نوکی

۱ Mielka مصغر محنت امیر میخائیل است و روسها اغلب حرس را به این لفظ می نامند

2 Yakov

۳ پتروش مصغر محنت امیر پی یونر یا پی بر است

4 Semionovski

تیز، منقاروار بر لب استوار زیرین فرود می‌آمد و در کنج لبها، در دو سوی چهره، همچون لبخند دائمی به نظر می‌رسید. این لب و دهان، خاصه همراه نگاه نافذ و جسور و زیرکانه‌اش چنان حالتی به چهره او می‌بخشید که ممکن نبود بی‌توجه از آن گذشت. دولو خف ثروتمند نبود و هیچ کس و کار متنفذی نداشت، گرچه با آناتول که سالی دهها هزار روبل ریخت و پاش می‌کرد بسر می‌برد ولی میخ خود را طوری کوبیده بود که همه آشنایان به او بیش از آناتول احترام می‌گذاشتند. دولو خف در تمام بازیها ماهر و تقریباً همیشه برنده بود. هر قدر هم که عرق می‌نوشتید هرگز روشنی ذهنش زایل نمی‌شد. کوراگین و دولو خف هر دو در آن زمان میان عیاشان و هرزگان پترزبورگ زیانزد بودند.

یک بطری رم آوردند و دو پیشخدمت می‌کوشیدند که چهارچوب پنجره را که مانع نشستن بر سطح شیب‌دار بیرونی بود از جا بکنند و پیدا بود که از فریادها و فرمانهای چپ و راست حضرات که از هرسو بر سرشان می‌بارید و به تعجیلشان وامی‌داشت دستپاچه شده بودند. آناتول با رفتاری پیروزمندانه به پنجره نزدیک شد. دلش می‌خواست چیزی را بشکند. پیشخدمتها را کنار زد و شروع کرد چهارچوب را به سمت خود کشیدن. اما چون چهارچوب از جا تکان نخورد شیشه پنجره را خرد کرد.

بعد رو به پی‌یر گفت: بیا، پهلوان، بینم تو چه می‌کنی.

پی‌یر دست انداخت به بالای چهارچوب و کشید و ناله از دل پنجره بیرون آورد و چهارچوب پنجره را که از چوب بلوط بسیار محکمی ساخته شده بود از جا کند. دولو خف گفت: ببردش آن طرف و گرنه می‌گویند دستم را به چیزی گرفته‌ام. آناتول گفت: آهای انگلیسی، تو که می‌گفتی لاف می‌زنی، شنیدی؟ راضی شدی؟ پی‌یر بی‌آنکه از دولو خف بطری به دست که به پنجره نزدیک می‌شد چشم بردارد، گفت: معلوم است که راضی شده...

آسمان روشن که فروغ شفق و فلق در آن با هم درآمیخته بود از پنجره پیدا بود. دولو خف بطری به دست، روی پنجره جست. در آستانه پنجره ایستاد و رو به حاضران فریاد زد: گوش کنید. همه ساکت شدند.

— من شرط می‌بندم (برای اینکه مرد انگلیسی حرفش را بفهمد، به زبان فرانسوی حرف می‌زد و بیانش به این زبان چندان سلیس نبود) پنجاه ایمپریال شرط می‌بندم که...

و خطاب به مرد انگلیسی گفت: می‌خواهید پنجاه تا دیگر اضافه کنم؟

مرد انگلیسی گفت: نه، همان پنجاه ایمپریال.

— بسیار خوب. پنجاه ایمپریال شرط می‌بندم که اینجا، همین جا بنشینم (خم می‌شود و

پیش آمدگی شیب‌دار دیوار پشت پنجره را نشان می‌دهد) و بی‌آنکه دستم را به‌جایی بگیرم یا لبم را از دهانه بطری بردارم یک بطری رم را یک نفس خالی کنم. قبول؟

مرد انگلیسی گفت: بسیار خوب، قبول.

آنا تول رو به‌مرد انگلیسی کرد و دکمه فراک او را گرفت و (از آنجا که مرد انگلیسی کوتاه‌قد بود) از بالای سر او شروع کرد شرایط شرط‌بندی را به‌زبان انگلیسی برای او تکرار کردن.

دولوخف ته بطری را به‌پنجره کوفت تا توجه حاضران را به‌خود جلب کند، بعد فریاد زد: صبر کن، کوراگین. گوش کنید. اگر کسی همین کار را بکند، صد ایمپریال به‌او می‌دهم. همه شنیدند؟

مرد انگلیسی سر تکان داد، اما از حرکت سرش هیچ معلوم نبود که قصد دارد در این شرط‌بندی جدید هم شرکت کند یا نه. آنا تول انگلیسی را رها نمی‌کرد و با وجود اینکه او با تکان دادن سر نشان می‌داد که همه‌چیز را فهمیده است گفته‌های دولوخف را برای او به‌انگلیسی ترجمه می‌کرد. جوانک لاغراندازی که از گارد هوسار<sup>۱</sup> بود و آن شب مبالغی باخته بود، از پنجره بالا رفت و سر خم کرد و نگاهی به‌زیر انداخت و چون سنگفرش پیاده‌رو را زیر پای خود دید گفت: وای! ...

دولوخف فریاد زد: بس کن! - و افسر را از پنجره پایین کشید. افسر که مهمیزهایش به‌هم گیر کرده بود ناشیانه به‌داخل اتاق پایین پرید.

دولوخف بطری را روی لبه پنجره گذاشت تا بتواند به‌راحتی آن را بردارد، بعد با احتیاط میان دو جرز پنجره شُرید. پاهای او فروآویخت و دو دست را به‌دو طرف پنجره تکیه داد و جای خود را آزمود و نشست، و کمی به‌راست و چپ جنبید و جا خوش کرد. بعد دستها را پایین آورد و بطری را برداشت. گرچه هوا کاملاً روشن بود ولی آنا تول دو شمع آورد و گذاشت روی لبه پنجره. پرتو شمعها پشت پوشیده در پیرهن سفیدش را و همین‌طور موهای مجعد سرش را از دو طرف روشن می‌کرد. همه پای پنجره جمع شده بودند، مرد انگلیسی از همه جلو تر ایستاده بود. پی‌یر می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. یکی از حاضران که از دیگران مسن‌تر بود و آثار وحشت در چهره‌اش خوانده می‌شد با اوقات تلخی خود را از میان دیگران به‌جلو انداخت و خواست پیرهن دولوخف را بگیرد.

این مرد که از دیگران عاقل‌تر بود گفت: آقایان، این کار احمقانه است، خودش را به‌کشتن می‌دهد. آنا تول او را نگه داشت و گفت: دست بهش نزن. اگر بتراشیش، می‌دانی که بعدش چه می‌شود، ها؟ جانش را از دست می‌دهد. فهمیدی؟

۱ نام یکی از رسته‌های سوار است که در ارتش بسیاری از کشورهای اروپایی وجود داشته و افراد آن بدحسارت و حیثیت معروف بودند

دولوخف دوباره دستها را به دو دیوار پنجره تکیه داد و ضمن اینکه وضع مناسبی به نشستن خود می داد و جمله اش را کلمه به کلمه از میان لبهای نازک و بهم فشرده اش ادا می کرد، رو به حاضران گفت: اگر حتی یک نفر در این کار دخالت کند فوراً از همین پنجره می اندازمش پایین. حالیتان شد؟

این را که گفت دوباره سر برگرداند و دستهایش را فرو انداخت، بطری را به دست گرفت و به طرف دهان بالا برد. سر را عقب داد و دست آزاد خود را برای حفظ تعادل بلند کرد. یکی از پیشخدمتها که داشت شیشه خرده ها را جمع می کرد همان طور رو به پنجره و با چشמהای به پشت دولوخف دوخته، درجا خشکش زده بود. آناتول با چشمانی گشاده بی حرکت ایستاده بود. مرد انگلیسی سراپا توجه بالبهایی جلو آمده، از پهلو به او نگاه می کرد. آن که کوشیده بود دولوخف را از این کار بازدارد، به گوشه ای گریخته بود و خود را انداخته بود روی کاناپه، صورتش را هم برگردانده بود رو به دیوار. پی یو، که لبخند محو رنگباخته ای بر لب داشت، چهره اکنون حاکی از وحشت و اضطرابش را با دست پوشانده بود. همه ساکت شده بودند. پی یو دست از روی چشمنها برداشت. دولوخف همچنان در همان حالت نشسته بود، فقط سرش کاملاً به عقب برگشته بود، به طوری که موهای مجعد پس گردنش با یقه پیرهنش تماس پیدا می کرد و دستی که بطری در آن بود بالاتر و بالاتر می رفت و از فرط تلاش می لرزید. بطری با سرعتی محسوس خالی می شد و همزمان ته آن بالا می رفت و سر نو شنده را بیشتر به عقب خم می کرد. پی یو با خود می گفت: چقدر طول می کشد! به نظرش می رسید که بیش از نیم ساعت طول کشیده است. ناگهان پشت دولوخف رو به عقب تکانی خورد و دستش با حرکتی نابخود و عصبی لرزید. این لرزش کافی بود تا تمام اندام او را که روی شیب بیرون پنجره نشسته بود، فرو بلغزانند. تمام اندامش رو به پایین تکانی خورد و دست و سرش در تلاش حفظ تعادل شدیدتر به لرزه افتاد. یک دستش بالا رفت تا لبه پنجره را بگیرد. اما دوباره فرود آمد. پی یو دوباره چشمنها را بست و با خود گفت که دیگر آنها را نخواهد گشود. ناگهان احساس کرد که در اطرافش همه به حرکت آمدند. چشم گشود. دولوخف روی لبه پنجره ایستاده بود. رنگ به چهره نداشت ولی خندان بود.

بطری را برای مرد انگلیسی پرت کرد و او به چالاکی آن را گرفت. دولوخف از پنجره فرو جست. نفسش بوی تند رم می داد.

فریادهای آفرین حاضران از هر طرف بلند شد: مرحبا!... این را می گویند شرط بندی!... خود شیطان حفظت کند!

مرد انگلیسی کیفش را بیرون آورده بود و پول می شمرد. دولوخف ابرو درهم کشیده ساکت بود. پی یو بر لبه پنجره جست و فریاد زد: آقایان، کی حاضر است با من شرط ببندد. من هم این کار را می کنم. اصلاً شرط بندی هم لازم نیست، همین طور بی شرط. بگو یک بطری بیاورند. عیناً

همین کار را می‌کنم... بگو بیاورند...

دولوخف خندان گفت: بجنب ببینم چه می‌کنی!

صداهای مختلفی از اطراف بلند شد: کجای کاری؟ مگر محت عیب کرده؟ مگر می‌توانی؟ از یک پله کوتاه پایین نرفته سرت گیج می‌رود! پی‌یرکه با حرکتی مستانه و مصمم بر میز می‌کوبید فریاد می‌زد: خالیش می‌کنم. یک بطری رم بده - و از لبه پنجره بیرون لغزید.

دستش را گرفتند اما او به قدری زورمند بود که کسانی را که به او نزدیک شده بودند از خود دور انداخت.

آناتول گفت: نخیر! این‌طور حریفش نمی‌شویم... صبر کنید، من گولش می‌زنم. گوش کن، من با تو شرط می‌بندم. اما فردا، حالا همه می‌خواهیم برویم به... پی‌یر فریاد زد: برویم... برویم... میشکا را هم می‌بریم - و خرس را گرفت و بر سینه فشرد و بلندش کرد و شروع کرد دور اتاق رقصیدن.

## ۷

پرنس واسیلی به وعده‌ای که در مجلس آناپاولونا به پرنسس دروبتسکایا درخصوص کار یگانه‌پسرش بوریس داده بود وفا کرد. درباره تقاضای او گزارشی به شرف عرض رسید و بوریس برخلاف دیگر تقاضاکنندگان با درجه ستوان دومی به گارد هنگ سمیونوفسکی وارد شد. اما با وجود همه دوندگیها و این در و آن در زندهای آنامیخاییلونا به آجودانی یا به سمت افسر وابسته به ستاد کوتوزف منصوب نشد. آنامیخاییلونا بلافاصله پس از ضیافت منزل آناپاولونا به مسکو بازگشت و یگراست رفت به خانه کنتس رستوا<sup>۱</sup> که از خویشاوندان ثروتمندش بود و در مسکو همیشه نزد او به سر می‌برد. پسرش، بورنکای<sup>۲</sup> نازنینش هم که حالا افسر ارتش بود، از کودکی در این خانواده بزرگ شده بود و از سالها پیش نزد آنها زندگی می‌کرد. واحد گارد در تاریخ دهم اوت از پترزبورگ حرکت کرده بود و بوریس که برای تهیه لباس و تجهیزات در مسکو مانده بود می‌بایست خود را در راه رادژیویلف<sup>۳</sup> به این واحد برساند.

آن روز در خانه رستف به مناسبت نامروز کنتس رستوا و دختر کوچکش، که هردو ناتالیا<sup>۴</sup> نام داشتند جشنی برپا بود.<sup>۵</sup> کالسه‌های چنداسبه بزرگ از صبح پیوسته خیل تبریک‌گویان را

1 Rostova

۲. Borenka مصغر محنت‌آمیز بوریس است.

3 Radzivilov

4. Natalia

۵. در مذهب کاتولیک و سیر ارتدکس روزه‌های سال هریک به یکی از قدیسان یا قدیسان مسوسند و هرروز نامروز کسی است که نام قدیس با قدیس صاحب آن روز را داشته باشد. مثلاً ایحا صحبت از روز سنت ناتالیاست که مطابق تقویم امروزی اروپایی مقارن با ۲۷ ژوئیه است



به عمارت بزرگ کنتس رستوا که در خیابان پاورسکایا<sup>۱</sup> قرار داشت و در سراسر مسکو معروف بود می‌آوردند و بعد هم باز می‌گردانند. کنتس رستوا و دختر ارشد زیبایش با مهمانانی که مدتی می‌نشستند و سپس می‌رفتند و جای خود را به تازه‌آمدگان می‌دادند در تالار پذیرایی نشسته بودند.

کنتس رستوا بانویی چهل و پنج شش‌ساله بود و چهرهٔ لاغرش به شرفیان می‌مانست و پیدا بود که به علت زایمانهای پی‌درپی (دوازده شکم زاییده بود) ضعیف شده است. کندی حرکات و رفتار و آهستگی گفتار ناشی از ضعف قوایش در او حالت تشخیصی پدید می‌آورد که احترام بر می‌انگیخت.

پرنسس آنامیخاییلونا دروبتسکایا که عضو خانواده شمرده می‌شد نیز با آنها نشسته بود و از مهمانان پذیرایی و در گفتگو شرکت می‌کرد. نوجوانان که لازم نمی‌دیدند در پذیرایی از مهمانان سهمی داشته باشند، در اتاقهای دیگر بودند. کنت رستف به پیشباز تازه‌آمدگان می‌شتافت و هنگام عزیمت تا آستانهٔ در به بدرقه‌شان می‌رفت و از همه دعوت می‌کرد که برای صرف ناهار بازگردند. می‌گفت:

- عزیزم، از طرف خودم و دو عزیزی که صاحب این جشن‌اند بی‌نهایت از شما سپاسگزارم. (او همه را «عزیزم» خطاب می‌کرد، بی‌کمترین تمایز، خواه از لحاظ پایهٔ اجتماعی بالاتر از او بودند خواه پایینتر). یادتان باشد برای ناهار تشریف بیاورید، عزیزم. اگر نیابید از شما می‌رنجم. از صمیم قلب از طرف تمام خانواده خواهش می‌کنم، سرافرازمان بفرمایید، عزیزم.

حالت صورت خندان و چاق و پاک تراشیده‌اش ضمن ادای این عبارات که همراه با کرنشهای کوتاه و دست فشردنهای محکم و یکنواخت، برای همه به یک لحن و یک شیوه تکرار می‌شدند، ابداً عوض نمی‌شد. کنت پس از اینکه مهمانی را مشایعت می‌کرد به نزد مهمانان مرد یا زنی که هنوز در تالار بودند باز می‌گشت و صندلی دسته‌داری پیش می‌کشید و به شیوهٔ کسی که دوست دارد و می‌تواند خوش بگذراند، سردماغ و شادمان می‌نشست و پاها را از هم باز می‌گذاشت و دستها را بر زانو می‌نهاد و اندام خود را با وقار بسیار نوسان می‌داد و چگونگی هوای روز بعد را حدس می‌زد، گاه به روسی و گاه نیز به فرانسوی بسیار بد، اما با اطمینان بسیار به خود، از وضع سلامت مهمان جويا می‌شد و باز با حالتی خسته اما در اجرای وظایف میزبانی استوار موهای سفید تَنکَش را روی طاسی سرش به دقت منظم می‌کرد و به مشایعت مهمانی می‌رفت و او را به ناهار دعوت می‌کرد. گاه وقتی که از سرسرا باز می‌گشت از طریق نارنجستان و اتاق پیشخدمتها به تالار بزرگ مرمرپوشی که میز ناهاری برای هشتاد نفر در آن چیده می‌شد می‌رفت و

۱ - Pova'skaya که معنی آن حیابان اسیب‌زاد است و در محله‌ای از مسکو قرار دارد که در آن زمان حیابانها به نام خدمت‌تبار نامیده می‌شدند امروز این حیابان وروسکایا Vorovskaya نام دارد که خانه‌های محلل آن توسط سفارتخانه‌ها اشغال شده‌اند

به پیشخدمتها که ظروف نقره و چینی در دست به کار چیدن میزها و واپیچیدن دستمال سفره‌های زیبا مشغول بودند سرکشی می‌کرد. دمتری واسیلیه‌ویچ<sup>۱</sup> را که نجیب‌زاده‌ای بود و سِمَت پیشکاری او را داشت و همه کارهایش را سرپرستی می‌کرد نزد خود می‌خواند و می‌گفت: بین می‌تنکا<sup>۲</sup> مواظب باش همه چیز عالی باشد - و با لذت بسیار میز بزرگ حالا از هم باز شده را تماشاکنان می‌گفت: آه، بله، همین طور خوب است. می‌دانی، چیدن میز و ظرافت در عرضه غذا از همه چیزها مهمتر است. بله، آهان، پدر جان! - و بعد، از فرط رضایت از خود، آه‌کشان به تالار پذیرایی باز می‌گشت.

فراش مخصوص کنتس که مردی غول‌پیکر بود و هرگاه کنتس با کالسکه جایی می‌رفت بساؤلش بود در آستانه تالار ظاهر شد و با صدای کلفتش مهمانان تازه را نام برد: ماریا لئونا کاراگینا<sup>۳</sup> به اتفاق دخترشان.

کنتس کمی فکر کرد و از انقباضان طلائی خود که به تصویر شوهرش مزین بود، کمی انقباض به بینی کشید و گفت: این ملاقاتها دیگر مرا می‌کشند. خوب، این یکی آخرین مهمانی است که می‌پذیرم. این زن یکپارچه خودپسندی و تکلف است - و با آهنگی غم‌آلود و لحنی که پنداشتی می‌گوید «خوب، مرا بکش و راحت کن»، به پیشخدمت گفت: خواهش کن بفرمایند. بانوی بلندبالای فربه‌ی با رفتاری پرنخوت همراه دختر گردچهره خندانی وارد تالار شده؛ صدای خش‌خش پیرهنشان از دور به گوش می‌رسید.

- آه کنتس عزیز، مدتهاست که... طفلک بستری بود... در صیافت خانه رازوموسکی<sup>۴</sup>... کنتس آپراکسین... چقدر خوشوقت شدم - صدای خانمها بود که تندتند و با حرارت بسیار حرف می‌زدند و توی حرف هم می‌دویدند و گفته‌هاشان با صدای خش‌خش لباسها و پیش و پس کشیدن صندلیها همراه بود و درست تا جایی ادامه می‌یافت که از اولین مکث استفاده کنند و در میان خش‌خش پیرهنها برخیزند و بگویند: یک دنیا از زیارتان... وضع سلامتی مادر جانم... کنتس آپراکسین - و باز یا آن صدای خش‌خش لباسشان به سرسرا بروند و مانتو یا شنل خود را بپوشند و خانه را ترک کنند. گفتگو در اطراف خیر مهم آن روزها دور می‌زد، یعنی بیماری کنت بزوخف بیر، ثروتمند مشهور و مرد زیبایی عصر کاترین دوم و احوال فرزند نامشروعش پی‌یر که در مجلس آناپاولو ناشر رفتاری سخت ناشایست داشته است.

بانوی مهمان گفت: چقدر دلم برای کنت بیچاره می‌سوزد. وضع سلامت او بی‌این ماجرا هم وخیم بود. حالا با این دسته گلی که پسرش به آب داده پاک از پا درخواهد آمد.

کنتس پرسید: موضوع چیست؟ - طوری که انگار از آنچه مهمان می‌گوید بی‌خبر است؛ حال

1 Dmitri Vachtchitch

۲ Mitenka مصر محبت امیر دمتری که برای زیردستان هم به کار مرده می‌شود.

3 Maria Lvovna Katagina

4 Razoumovski

آنکه پانزده باری دربارهٔ علت غصهٔ کنت بزوخف صحبت شده بود.

بانوی مهمان گفت: تعلیم و تربیت امروزی است دیگر. این جوان را از همان وقت که در خارج بود به حال خودش رها کرده‌اند. حالا می‌گویند در پترزبورگ چنان رسواییهایی به بار آورده است که زیر نظر پلیس از شهر بیرونش کرده‌اند.

کنتس گفت: عجب، تعریف کنید ببینم ماجرا از چه قرار بوده.

پرنسس آنامیخاییلونا توی حرف دیگران دوید و گفت: دوستان بدی برای خود انتخاب کرده است. می‌گویند پسر پرنس واسیلی و افسری دولوخف نام و او، سه نفری، خدا می‌داند چه فضیحتی بیا کرده‌اند؛ دو نفرشان مجازات شده‌اند؛ از دولوخف خلع درجه شده و تا سطح سرباز عادی پایینش آورده‌اند؛ پسر بزوخف را به مسکو تبعید کرده‌اند؛ گناه آناتول کوراگین را پدرش رفع و رجوع کرده، اما او را هم از پترزبورگ بیرون کرده‌اند.

کنتس پرسید: ولی آخر دسته گلشان چه بوده؟

بانوی مهمان گفت: اینها از تهکاران تمام عیار هیچ کم و کسری ندارند. خدا نصیب نکند؛ مخصوصاً دولوخف. مادرش ماریا ایوانونا دولوخوا زن بسیار محترمی است؛ اما چه می‌شود کرد؛ فکرش را می‌توانید بکنید؟ سه نفری معلوم نیست از کجا خرسی دست و پا می‌کنند و آن را با درشکه به خانهٔ چند زن بازیگر می‌برند. آنجا چنان جنجالی به پا می‌کنند که پلیس برای برقراری آرامش دخالت می‌کند. آنها رئیس کلانتری محله را می‌گیرند و پشت به پشت به خرس می‌بندند و به مویکا<sup>۱</sup> می‌اندازند. خرس پلیس بر پشت، شنا می‌کند و می‌رود.

کنت که از خنده روده بر شده بود فریاد زد: عجب حکایتی است! عزیزم حال رئیس کلانتری خیلی تماشایی بوده.

— وای، جناب کنت، کجایش خنده دارد؟ رسوایی است.

بانوان نیز همه ناخواسته می‌خندیدند.

بانوی مهمان ادامه داد: رئیس کلانتری بخت برگشته را به هر زحمتی بوده نجات داده‌اند. و بعد افزود: این هم فرزند کنت کیریل ولادیمیرویچ بزوخف با تفریحاتش که حقاً سراسر ظرافت و خردمندی است. چه قدر از تربیت و کمالاتش می‌گفتند که چنین و چنان! این هم آخر و عاقبت تربیت اروپایی! امیدوارم اینجا کسی گول ثروتش را نخورد و پای او را به خانهٔ خود باز نکند. می‌خواستند با من آشنایش کنند، من ابداً زیر بار نرفتم، خدا نصیب نکند. پشت سر دخترهایم چه خواهند گفت.

کنتس خم شد و از دختران، که فوراً وانمود کردند که به موضوع بی‌اعتنایند و گوش نمی‌دهند، روی گرداند و پرسید: چطور می‌گویید که این جوان ثروتمند است؟ اولادهای کنت

۱ Moyka یکی از سه آبراهه‌ای است که از سراسر پترزبورگ می‌گذرد و بردیگترین آبراهه به شط‌یرا Neva است

بزوحف که همه‌شان نامشروعند و ارث نمی‌برند... ظاهراً... پی‌یر هم نامشروع است.  
بانوی مهمان دستی افشانند و گفت: گمان می‌کنم پسرهای نامشروعش بیست تایی می‌شوند.  
پرنس آنامیخیایلونا وارد گفتگو شد و پیدا بود به قصد اینکه وسعت دایرهٔ روابط خود را با  
بزرگان و آشنایی‌اش را با آنچه در دنیای اعیان می‌گذرد به رخ دیگران بکشد با لحنی پر آب و  
تاب، آن هم به آهنگ نیم‌نجوا گفت: حالا من برایتان می‌گویم، همه می‌دانند که کنت کیریل  
ولادیمیریچ چه جور آدمی است... حساب اولادهاش از دستش در رفته، اما این پی‌یر  
عزیز کرده‌اش بود.

کنتس گفت: اما عجب پیرمرد جذابی بود، من همین پارسال او را دیدم. مردی به زیبایی او  
هرگز ندیده‌ام.

آنامیخیایلونا گفت: حالا خیلی عوض شده است. می‌خواستم بگویم که پرنس واسیلی از  
طریق زنش وارث مستقیم تمام دارایی اوست. اما کنت پی‌یر را خیلی دوست دارد و به تربیتش  
توجه خاصی داشته. به‌اعلیحضرت هم نوشته است. حالش به قدری وخیم است که هر دقیقه  
منتظرند که نفس آخر را بکشد. حتی لورن<sup>۱</sup> را از پترزبورگ آورده‌اند بالای سرش؛ این است که اگر  
بمیرد هیچ‌کس نمی‌داند که این ثروت بی‌حسابش به چه کسی می‌رسد، به پی‌یر یا به پرنس  
واسیلی. چهل‌هزار سر رعیت دارد و میلیونها روبل پول. من از این موضوع اطلاع موثق دارم،  
چون پرنس واسیلی خودش به من گفت؛ خود کیریل ولادیمیریچ پسر دایی مادر من بود - و با  
لحنی که گفتی کوچکترین اهمیتی به این نکته نمی‌دهد افزود: و پدرخواندهٔ بوریا<sup>۲</sup> هم هست.  
بانوی مهمان گفت: پرنس واسیلی دیروز به مسکو آمده است، شنیده‌ام برای بازرسی  
به مأموریت می‌رود.

کنتس گفت: خوب، ولی بین خودمان بماند این بهانه است. وقتی فهمیده که وضع کنت کیریل  
ولادیمیریچ این قدر وخیم است خودش را بالای سر او رسانده است.  
کنت چون دید که گوش بانوی مهمان به او نیست رو به دخترها کرد و گفت: اما عزیزم باید  
نمایش فوق‌العاده‌ای بوده باشد، هان! فکرش را که می‌کنم، می‌بینم حال رئیس کلانتری خیلی  
دیدنی بوده - و با حرکت دادن دستها وضع او را تقلید کرد و دوباره با فقهه‌ای بم و پرصدا  
خنده‌اش را سر داد، طوری که اندام فربهش مثل کسانی که همیشه خوب خورده و خاصه زیاد  
نوشیده‌اند سراپا تکان می‌خورد.

گفت: خوب، خواهش می‌کنم ناهار را با ما صرف کنید.

۱ Lorrain پرنسکی فرانسوی ساز بوده که در آن زمان میان اعیان پترزبورگ شهرت حداقت بسیار داشته است

۲ Bona مصغر خودمانی اسم پرنس است.

## ۸

همه ساکت شدند. کنتس به بانوی مهمان می‌نگریست و به شیرینی لبخند می‌زد، گرچه به هیچ روی پنهان نیز نمی‌کرد که اگر در همان لحظه برخیزد و برود ابداً از او گله‌مند نخواهد شد. دختر مهمان دامن لباسش را جمع و جورکنان، نگاه پرسیانش به مادرش بود که ناگهان از اتاق مجاور صدای نزدیک شدن قدمهای شتابان دختران و پسرانی شنیده شد که به سمت تالار می‌آمدند و پای یکیشان به یک صندلی گیر کرد و آن را انداخت و دخترکی سیزده ساله که چیزی را زیر دامن کوتاه و لطیف خود پنهان کرده بود دوان‌دوان وارد شد و به وسط تالار که رسید ایستاد. پیدا بود که حساب خیز و شتاب خود را نکرده و نتوانسته است به هنگام بازایستد و قصد وارد شدن به تالار را نداشته است. در همان لحظه دانشجویی با یقه زرشکی و یک افسرگارد و دخترکی پانزده ساله و پسر بچه‌ای چاق و سرخ‌رو که کتی کوتاه و کودکانه به تن داشت در آستانه تالار ظاهر شدند.

کنت از جای جست و به شوخی تلو تلو خوران دستها را از هم گشود و دخترک تازه‌وارد را در آغوش گرفت و خندان به صدای بلند گفت: این هم صاحب جشن، ماه مجلس، ناتاشای عزیز من! کنتس با لحنی که می‌خواست و انمود کند که جدی است گفت: عزیزم هر کار وقتی دارد - و رو به شوهر خود افزود: الی<sup>۱</sup> تو او را لوس می‌کنی!

بانوی مهمان رو به دخترک گفت: سلام عزیزم، جشنتان مبارک!

و رو به کنتس افزود: چه دخترک شیرینی!

دخترک سیاه‌چشم که با دهان گشادش نازیبا اما سرزنده بود، با شانه‌های ظریف کودکانه و عریانش که در شتاب دویدن از لباس بیرون افتاده بود و موهای تابدار سیاهش که از پیشانی عقب زده بود و بازوان باریک برهنه و رانهای لاغر در شلوار کوتاه و به دمپای تور آراسته‌اش و با کفشهای سبک روبازی که به پا داشت در آن سن چنان شیرین و دلپذیر بود که نشان می‌داد دختر بچه دیگر کودک نیست و هنوز به مرحله دوشیزگی هم نرسیده است. خود را از آغوش پدر بیرون کشید و به سوی مادر دوید و بی آنکه به تذکرات جدی او توجهی بکند چهره برافروخته خود را در شال توری روی شانه او پنهان ساخت و شروع به خندیدن کرد. معلوم نبود به چه چیز می‌خندد، در خلال خنده با عباراتی بریده بریده درباره عروسکی که از لای چینهای دامن کوتاه‌اش بیرون می‌کشید توضیح می‌داد:

— می‌بینید؟... عروسکم... می‌می... می‌بینید؟...

ناتاشا<sup>۱</sup> دیگر نتوانست حرف بزند (همه چیز به نظرش خنده‌دار می‌آمد) خود را در آغوش

مادرش انداخت و چنان بلند و برصدا خندید که همه حاضران، حتی بانوی مهمان خشک و پرتکلف بی اختیار به خنده افتادند.

مادر با اوقات تلخی ساختگی او را از خود دور کرد و گفت: خوب، برو دیگر، برو این شیطانک را هم ببر - و رو به بانوی مهمان گفت: این دختر کوچک من است.

ناتاشا صورت خود را لحظه‌ای از شال توری مادرش بیرون کشید و زیرچشمی از ورای خنده و اشک نگاهی به او انداخت و دوباره چهره خود را پنهان کرد.

بانوی مهمان که ناگزیر بود این صحنه خانوادگی را تحسین کند، لازم دید که به نحوی توجهی و علاقه‌ای از خود نشان دهد. این بود که رو به ناتاشا گفت: بگوئید بینم عزیزکم این می می خانم با شما چه نسبتی دارند؟! لابد دخترتان هستند.

ناتاشا از لحن بزرگانه و کوچک‌نوازانه این خانم در گفتگوی کودکانه او با خودش خوش نیامد و جوابی نداد و با نگاهی جدی او را برانداز کرد.

در این اثنا نسل جوانتران - بوریس، همان افسر گارد، پسر آنامیخاییلونا و نیکلای<sup>۱</sup> دانشجو پسر ارشد، و سونیا<sup>۲</sup> خواهرزاده پانزده‌ساله کنت و پتروشای خردسال، پسر کوچکش - همه به تالار آمده بودند و آشکار می‌کوشیدند تا شور و شادمانی خود را که از بندبند وجودشان می‌تراوید در حدود نزاکت نگه دارند. پیدا بود که گفتگویشان در اتاق دیگری که از آنجا چنین شتابان به تالار هجوم آورده بودند بسیار شادمانه‌تر از مباحثی بوده است که اینجا در اطراف شایعات شهر و وضع هوا و چنین و چنان کنتس آپراکسین دور می‌زد. گاه نگاهی به یکدیگر می‌انداختند و به زحمت جلو خنده خود را می‌گرفتند.

دو جوان، یعنی دانشجو و افسر گارد، همسن و از کودکی همبازی و هردو بسیار زیبا بودند اما شباهتی به هم نداشتند. بوریس جوانی بلندبالا و زرینه‌مو بود و اجزای صورتش ظریف و متناسب و حالت چهره‌اش آرام و زیبا بود. نیکلای جوانی میانه‌بالا و گشاده‌رو بود، موهای مجعد داشت و روی لب زبرینش تازه از کرکی لطیف سیاه شده بود و شور جوانی و نیز وجد بسیار از تمام چهره‌اش پیدا بود. نیکلای به محض ورود به تالار سرخ شد. پیدا بود که در ذهن می‌کاود ولی چیزی نمی‌یابد که بگوید. بوریس اما به عکس، بی‌درنگ آرامش خود را بازیافت و با آسودگی و لحن آمیخته به مزاح گفت که این می‌می خانم را از وقتی که دختر جوانی بود و بینی‌اش هنوز این‌طور از ریخت نیفتاده بود می‌شناسد و تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کند ظرف این پنج سال اخیر بیش از اندازه پیر و شکسته شده است و خاصه جمجمه‌اش سراسر شکاف برداشته است. این حرف را که زد ناتاشا را نگاه کرد و ناتاشا روی از او گرداند و به برادر

1 Nikolay

کوچک خود نگاهی انداخت که پلکهایش از خنده‌ای بی صدا به هم آمده بود و از فرط فشاری که به خود می‌آورد می‌لرزید، و چون قدرت پایداریش تمام شد از کنار مادرش جستی زد و با سرعتی که از پاهای کوچک و فرزش برمی‌آمد از تالار بیرون دوید؛ اما بوریس نمی‌خندید، با تبسم محوی بر لب خطاب به مادرش گفت: مادر جان، شما مثل اینکه می‌خواستید جایی بروید. کالسکه لازم دارید؟

مادرش لبخند زنان گفت: بله، بله، برو بگو کالسکه را آماده کنند.

بوریس به آرامی از تالار خارج شد و به دنبال ناتاشا رفت و پسرک چاق نیز به دنبال آنها بیرون دوید، مثل این بود که اوقاتش از اینکه بساط تفریحش برچیده شده تلخ است.

## ۹

از جوانها غیر از دختر بزرگ کنتس (که چهار سال از خواهرش مستتر بود و رفتارش به بزرگسالان می‌مانست) و دوشیزه مهمان فقط نیکلای و سونیا خواهرزاده کنت در تالار باقی مانده بودند. سونیا دختر سیاه چشم و باریک اندام و ظریف نقشی بود با نگاهی مهربان که زیر سایه مژگانی بلند پنهان بود و گیسوان بافته پر پشت سیاهش دوبار به دور سرش می‌پیچید و رنگ عارض و گردن و خاصه بازوان عریان و لاغر و خوش تراش عضلانش به لیمویی می‌زد. موج‌گونگی حرکات و نرمی و چالاکتی اندام ظریف و رفتار اندکی زیرکانه و توداریش بجه‌گره زیبا اما نه هنوز به کمال شکل گرفته‌ای را به یاد می‌آورد که به زودی گربه‌ای جذاب و شیطان خواهد شد. با لبخندی که بر لب داشت می‌خواست به گفتگوی جاری در مجلس علاقه نشان دهد چون این را شرط نزاکت می‌دانست. اما نگاه دخترانه‌اش از زیر مژگان بلند و انبوه با چنان شیفتگی سودازده‌ای به پسردایی عازم جنگش دوخته می‌شد که نیرنگ لبخندش هیچ‌کس را ولو به قدر لحظه‌ای فریب نمی‌داد؛ پیدا بود که بجه‌گره ملوس فقط به آن قصد خود را جمع کرده است که با سرعت و نرمی بیشتری جست بزند و همین‌که مانند بوریس و ناتاشا همراه پسردایی‌اش از این تالار گریخت با او به بازی مشغول شود.

کنت رو به بانوی مهمان کرد و با اشاره به پسر خود نیکلای گفت: بله، عزیزم، می‌بینید، رفیقش بوریس افسر شده و او نمی‌خواهد قید این رفاقت را بزند، این است که تحصیل دانشگاه و من پیرمرد را می‌گذارد و به خدمت می‌رود؛ حال آنکه اگر می‌خواست، عزیزم، در بایگانی<sup>۱</sup>

۱ منظور بایگانی وزارت خارجه است و این‌گونه سمت‌ها کارهایی بود بی‌رحمت و دردسر در حقیقت مواجبی بود مفت در مقابل هیچ، که بسیاری از فرزدان نجبا در سالهای آخر تحصیل در دانشگاه داده می‌شد و مقدمه‌ای بود برای شعلی که بعدها فرار بود پیش‌گیرند و فرصت بسیار داشتند که محافلی ترتیب دهند و به بحثهای سیاسی و فلسفی بپردازند. اصطلاح «آفازاده‌های بایگانی» که در آن دوران رواج داشت اشاره به این معنی است.

سمتی درست و حسابی برایش مهیا بود و باقی قضایا - و بالحن پرسشی ادامه داد: آخر این چه رفاقتی است؟

بانوی مهمان گفت: بله، می‌گویند جنگ هم اعلام شده است.

کنت گفت: بله، این حرف را مدتی است می‌زنند. دائم حرف می‌زنند، حرف می‌زنند و هرگز کارشان از حرف تجاوز نمی‌کند. و بعد تکرار کرد: بله عزیزم، آخر این چه رفاقتی است که آدم برود گارد سوار، بله؟

بانوی مهمان که نمی‌دانست چه بگوید سرجنباند.

نیکلای برافروخت و چنانکه بخواهد ساحت خود را از افترابی ننگین مبرا سازد گفت: هیچ ربطی به رفاقت ندارد. من احساس می‌کنم که برای خدمت نظام درست شده‌ام و به آن علاقه دارم - این را گفت و به دختر عمه‌اش و دوشیزه مهمان که هردو با لبخند تحسین و تأیید به او چشم دوخته بودند نگاهی انداخت.

کنت گفت: امروز سرهنگ شوبرت<sup>۱</sup> فرمانده هنگ هوسار<sup>۲</sup> پاولوگراد<sup>۳</sup> ناهار اینجاست. مرخصیش را اینجا می‌گذرانند و نیکلای را به همراه می‌برد - و شانه بالا انداخت و موضوعی را که پیدا بود غصه بسیارش داده است به شوخی برگزارکنان گفت: خوب چه کنم!

نیکلای گفت: پدر جان، من که به شما گفتم، اگر مایل نیستید که به من اجازه رفتن به خدمت بدهید می‌مانم. اما می‌دانم که غیر از خدمت نظام هیچ کاری از من ساخته نیست. من نه دیپلمات خوبی می‌شوم و نه در خدمت دولت خواهم درخشید. چون نمی‌توانم احساسات خودم را پنهان کنم - این سخنان را می‌گفت و با دلربایی نوجوانی زیبا به سونیا و دوشیزه مهمان می‌نگریست.

بچه‌گریبه ملوس با نگاه خود می‌خواست او را همچون جامی سربکشد. مثل این بود که هر لحظه آماده است به بازی درآید و طبیعت گریبه‌وار خود را آشکار سازد.

کنت سالخورده گفت: خوب، بسیار خوب، نگاهش کنید، سراپا جوش و خروش است. بناپارت همه‌شان را دیوانه کرده است. همه‌شان در این فکرند که این آدم چطور از ستوانی به امپراتوری رسیده - و بی‌آنکه متوجه لبخند تمسخرآمیز بانوی مهمان باشد افزود: هرچه خدا بخواهد!

میان بزرگترها صحبت از بناپارت شروع شد و ژولی<sup>۴</sup> دخترخانم کاراگینا، رو به نیکلای

1 Schubert

۲ هوسار یا به روسی گوسار، نام واحدهایی از سوارنظام سبک بود که فرانسویان در قرن هفدهم ایجاد کردند و کشورهای دیگر اروپایی از آنها اقتباس کردند در کشورهای مختلف. و در ادوار تاریخی خصوصیات این واحد متفاوت بوده است

3 Pavlograd

4 Julie



رستف کرد و با لبخند شیرینی گفت: چه حیف شد که شما روز پنجشنبه در ضیافت رقص منزل آرخاروف<sup>۱</sup> نبودید. بی شما لطفی نداشت، خیلی کسالت آور بود.

پسر جوان که فریفته چربزبانی دختر شده بود، لبخند جذاب جوانی بر لب، جای خود را عوض کرد و به او نزدیکتر شد و با ژولی که چهره‌اش به تبسمی شکفته بود گفتگویی جدا از دیگران را آغاز کرد، هیچ متوجه نبود که تیغ حسادت که با همین لبخند ناخواسته تیز شده تا کجا دل سونیا را که تبسمی دروغین بر لب آورد و عارضش برافروخت جریحه‌دار کرد. نیکلای در میان گفتگو سر برداشت و به او نگاه کرد. سونیا نگاهی تند و آمیخته به خشمی سودایی به او انداخت و به زحمت بر جاری شدن اشک خود چیره شد و با همان تبسم دروغین بر لب برخاست و از تالار بیرون رفت. وجد و شور نیکلای یکسر ناپدید شد و در نخستین وقته‌ای که در گفتگو پدید آمد با سیمایی آشفته از تالار بیرون رفت و به جستجوی سونیا پرداخت.

آن‌امیخاییلونا به نیکلای که از تالار خارج می‌شد اشاره کرد و گفت: وای که راز پنهان این جوانان چه داستان آشکاریست. دختر عمه و پسر دایی مثل آتش و پنبه‌اند، نباید کنار هم باشند.

کنتس پس از آنکه پرتو خندان آفتاب حضور این نوجوانان از تالار ناپدید شد، چنانکه گفتی در پاسخ به پرسشی که هیچ‌کس از او نکرده بود، اما پیوسته حواس او را به خود مشغول می‌داشت گفت: آن‌همه رنج و عذاب و آن‌همه نگرانی تحمل کردیم تا امروز ثمره شادمانیش را بچشمیم؛ اما حقیقت آن است که حالا هم واهمه‌اش بیش از شادمانی است. همه‌اش تشویق، همه‌اش دلواپسی. این درست سنی است که هم دخترها و هم پسرها در معرض خطرند.

بانوی مهمان گفت: اینها همه بسته به تربیت است.

کنتس گفت: بله، عین حقیقت است. تا امروز بچه‌های من، به شکر خدا، مرا دوست خود می‌دانسته‌اند و به من اعتماد کامل داشته‌اند.

البته کنتس هم مانند بسیاری از پدران و مادران که گمان می‌کنند فرزندانشان رازی را از ایشان پنهان نمی‌دارند در اشتباه بود. به گفته خود چنین ادامه داد: می‌دانم که همیشه اولین محرم اسرار دخترانم خواهم بود. و نیکولنکا با مزاج سودایی و آتشینش اگر هم روزی شیطنتی بکند - کدام پسر است که نکند؟ - شیطنتش اصلاً از نوع هرزگیهای این دسته گل‌های پترزبورگی نخواهد بود.

کنت که همیشه هر مسأله غامضی را با انکار کردن حل شده می‌انگاشت، به این منظور که همه چیز را خوب و پسندیده می‌شمرد، در تأیید گفته‌های همسرش گفت: بله، بچه‌های خوبی هستند. نظیر ندارند. بفرمایید، می‌خواهد وارد گارد شود. خوب، چه می‌شود کرد، عزیزم، بگذار بشود.

بانوی مهمان گفت: دختر کوچکتان چه دسته‌گلی است. یک پارچه آتش است.

کنت گفت: بله، آتشپاره‌ای است. به من رفته است! و چه صدایی! نمی‌خواهم از دختر خودم تعریف کنم، ولی حقیقت می‌گویم، روزی خواننده خواهد شد. سالومونی<sup>۱</sup> ثانی! یک معلم ایتالیایی برایش استخدام کرده‌ایم تا تعلیمش بدهد.

– قبول ندارید که در این سن زود باشد؟ می‌گویند تعلیم آواز در این سن برای بچه‌ها مناسب نیست.

کنت گفت: ابدًا، چرا زود باشد؟ فراموش کرده‌اید که مادرهای ما در دوازده سیزده سالگی به خانه شوهر می‌رفتند؟

کنتس لبخند شیرین بر لب، به مادر بوریس نگاه کرد و گفت: او هم از همین حالا دلش پیش بوریس است. فکرش را بکنید! - و بعد طوری که بیشتر به اشتغال ذهنی خودش پاسخ داده باشد ادامه داد: حالا ببینید اگر سختگیری می‌کردم یا جلوش را می‌گرفتم... خدا می‌داند پنهانی با هم چه‌ها که نمی‌کردند (کنتس گمان می‌کرد که اگر جلوش را می‌گرفت عواقب کار وخیم می‌شد). اما حالا از همه رازهای دلش باخبرم؛ شب می‌آید پیش من و همه چیز را موبه‌مو برایم می‌گوید. ممکن است بگویند لوسش می‌کنم، اما حقیقت این است که شاید این‌طور بهتر باشد. برای دختر بزرگم سختگیری می‌کردم.

دختر بزرگ زیبایش، کنتس ورا<sup>۲</sup>، خندان گفت: بله، مرا طور دیگری تربیت کردند. اما لبخند او برخلاف معمول چهره‌اش را زیباتر نکرد. به عکس، حالت طبیعیش را از دست داد و به همین سبب ناخوشایند شد. ورا دختری زیبا و زیرک بود، خوب درس خوانده و خوب تربیت شده بود و صدای دل‌انگیزی داشت. آنچه گفت درست و بجا بود، اما عجیب آنکه بانوی مهمان و کنتس، هر دو به شنیدن حرف او، سر به سویش گرداندند و طوری به او نگاه کردند که گفتمی متحیرند از اینکه چرا این حرف را زده است. حرف ورا آنها را ناراحت کرده بود. بانوی مهمان گفت: پدر و مادرها همیشه سر فرزند اول کار را به خود سخت می‌گیرند، می‌خواهند کاری غیر از دیگران بکنند.

کنت گفت: انکار چرا، عزیزم! درست است. کنتس عزیز ما سر ورا به خودش خیلی سخت گرفت - سپس از راه تحسین و تصدیق به ورا، چشمک‌زنان افزود: ولی مگر چه شده؟ نتیجه‌اش را ملاحظه کنید. فوق‌العاده است!

مهمانان برخاستند و رفتند و وعده دادند که برای صرف ناهار بازگردند. کنتس پس از مشایعت مهمانان گفت: بعضیها چه اخلاقی دارند؛ جا خوش می‌کنند و دیگر ماندنی می‌شوند.

۱. Salomoni در ۱۸۰۵ خواننده و هریشه گروه آلمانی در مسکو بود.

ناتاشا وقتی از تالار پذیرایی خارج شد از نارنجستان دورتر نرفت. آنجا در انتظار خروج بوریس ایستاد و به گفتگویی که صدایش از تالار می آمد گوش تیز کرد. حوصله اش داشت تنگ می شد و پا بر زمین می کوفت و نزدیک بود از اینکه بوریس بی درنگ به دنبال او نشتابیده اشکش سرازیر شود. اما عاقبت صدای قدمهای بی شتاب جوان را که از سر بایستگی کوششی در خفه کردن آن نداشت شنید و به سرعت در پی دو گلدان بزرگ پنهان شد.

بوریس وسط نارنجستان ایستاد و به اطراف نگاهی کرد و با دست خاشاکی را از سر آستین لباسش تکاند و به آینه نزدیک شد و صورت قشنگ خود را در آن برانداز کرد. ناتاشا نفس در سینه حبس کرده از کمینگاه خود حرکات او را می پایید. بوریس مدتی جلو آینه ایستاد و بعد لبخندی زد و به سمت در خروجی قدم برداشت. ناتاشا می خواست او را صدا کند اما نکرد. در دل گفت بگذار بجوید.

به مجرد آنکه بوریس از نارنجستان بیرون رفت، سونیا با رویی برافروخته و گریان و با اوقات تلخی غرولندکنان از در دیگر وارد شد. ناتاشا خواست به طرفش خیز بردارد اما در کمینگاه خود ماند و چنانکه به یاری کلاه سحرآمیزی نامریی شده باشد مترصد بود تا ببیند در دنیای واقعیات چه می گذرد. و از این وضع لذت ناشناخته و مخصوصی می برد. سونیا زیر لب چیزی می گفت و هر لحظه به جانب در تالار پذیرایی نگاه می کرد. نیکلای از در درآمد و شتابان به سوی او گفت: سونیا، چه ات شده؟ آخر چرا...؟

سونیا حق حق کنان گفت: چیزی نیست، چیزی نیست. ولم کنید.

— نه، من می دانم چه ات است.

— خوب، اگر می دانید چه بهتر. برگردید پیش او.

نیکلای دست او را گرفت و گفت: سونیا... فقط یک کلمه! چطور می توانی مرا و خودت را برای یک خیال واهی عذاب بدهی؟

سونیا دست خود را از دست او بیرون نکشید و گریه اش آرام شد.

ناتاشا بی آنکه تکانی بخورد، نفس در سینه حبس کرد و با چشمانی که از هیجان برق می زد از کمینگاه خود به آنها می نگریست و با خود می گفت: حالا چه خواهند کرد؟

نیکلای گفت: سونیا، اگر تمام دنیا را هم به من بدهند نمی خواهم! همه چیز من فقط تویی. حاضرم به ات ثابت کنم.

— من دوست ندارم که این جور حرف بزنی.

— خوب، دیگر این جور حرف نمی زنم. مرا ببخش، سونیا. و او را به سمت خود کشید و

بوسید.

ناتاشا در دل گفت: آها، چه خوب! - و چون سونیا همراه نیکلای از آنجا بیرون رفت، او هم خارج شد و بوریس را به سوی خود خواند.

با لحنی معنی‌دار و شیطنت‌آمیز گفت: بوریس، بیایید اینجا! باید چیزی به شما بگویم. اینجا، اینجا! - این را گفت و او را به نارنجستان میان گلدانها، همان‌جا که لحظاتی پیش پنهان شده بود هدایت کرد. بوریس لبخندزنان دنبال او می‌رفت.

پرسید: چه می‌خواهید به من بگویید؟

ناتاشا دستپاچه شد و به اطراف نگاهی کرد، عروسک خود را کنار گلدانها روی زمین افتاده دید، آن را برداشت و گفت: بیایید، عروسکم را ببوسید.

بوریس با نگاهی نافذ و پرنوازش در چهره پرهیجان او باریک شد و چیزی نگفت.

ناتاشا گفت: نمی‌خواهید؟ خوب، پس بیایید اینجا - این را گفت و میان گلدانها واپس رفت و عروسکش را به گوشه‌ای انداخت و آهسته گفت: نزدیکتر... نزدیکتر - برگردان آستین افسر را گرفت. در چهره از هیجان گلگون او شور پیروزی به اضطراب آمیخته‌ای پیدا بود. زیرچشمی به او نگاه می‌کرد و لبخندزنان و اشک شوق در چشمان، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: با من چه کار دارید؟ مرا می‌خواهید ببوسید؟

بوریس سرخ شد و گفت: چه کارهای مضحکی می‌کنید! - و باریکی سرختر از پیش، به طرف او خم شد و همان‌طور منتظر ماند.

ناتاشا ناگهان جست روی لبه گلدان، در سطحی بلندتر از او قرار گرفت و بازوان خود را دور گردن او حلقه کرد، طوری که ساعدهای لاغر و عریاننش پشت گردن او روی هم آمدند، سپس با حرکت نرم سر، گیسوان خود را واپس افکند و لبهای او را بوسید.

سپس از میان گلدانها به پشت شاخ و برگها خرامید و سر به زیر، ایستاد.

بوریس گفت: ناتاشا، خودتان هم می‌دانید که دوستان دارم، اما...

ناتاشا حرفش را برید: یعنی عاشقم هستید؟

- بله، عاشق. اما خواهش می‌کنم دیگر این کار را نکنیم... چهار سال دیگر... صبر کنید...  
آنوقت از شما خواستگاری خواهم کرد.

ناتاشا کمی فکر کرد و با انگشتان باریک خود سالها را شمرد و گفت: سیزده، چهارده، پانزده، شانزده... باشد. قول قول؟ - و لبخند شادمانی و حاکی از آسودگی خیال چهره از هیجان برافروخته‌اش را روشن کرد.

بوریس گفت: قول قطعی.

دختر گفت: برای همیشه؟ تا دم مرگ؟

و بازو در بازوی او انداخت و با چهره‌ای شاد و خندان به آرامی با او به تالار کوچک رفت.

کنتس به قدری از پذیرایی خسته شده بود که دستور داد دیگر کسی را نپذیرند و به دربان گفت که تمام کسانی را که از آن پس برای گفتن شادباش می‌آیند به تأکید برای ناهار دعوت کند؛ در این فرصت می‌خواست با پرنسس آنامیخاییلونا دوست دوران کودکی که از هنگام بازگشتش از پترزبورگ هنوز فرصت نکرده بود خوب ببیندش خلوت کند. آنامیخاییلونا با چهرهٔ ملیح اشکبارش به صندلی کنتس نزدیکتر شد و گفت: می‌خواهم با تو بی‌تکلف حرف بزنم. از ما دوستان قدیمی دیگر جز چندتایی نمانده‌اند و به همین علت دوستی تو برای من بسیار مغتنم است.

نگاهی به ورا انداخت و ساکت ماند. کنتس دست دوست خود را فشرد و به دخترش که پیدا بود دردانه‌اش نیست رو کرد و گفت: ورا، نمی‌فهمم چطور شما از آداب‌دانی بویی نبوده‌اید! راستی راستی احساس نمی‌کنی که حضورت اینجا زاید است؟ برو پیش خواهرهات!... یا... ورای زیبا لبخندی به تحقیر زد. آشکار بود که از سرزنش مادر اصلاً ترنجیده است، گفت: مادر جان، کاش خیلی زودتر گفته بودید و من هم زودتر رفته بودم - این را گفت و به قصد اتاق خود بیرون رفت. اما ضمن عبور از جلو تالار کوچک متوجه شد که دو زوج جوان به قرینه پای دو پنجرهٔ این تالار نشسته‌اند. ایستاد و تبسمی به تحقیر کرد. سونیا کنار نیکلای نشسته بود و نیکلای نخستین اشعاری را که سروده بود برای او بازنویسی می‌کرد. بوریس و ناتاشا پای پنجرهٔ دیگر نشسته بودند و هنگامی که ورا وارد شد ساکت بودند. سونیا و ناتاشا با چهره‌هایی تقصیرکار اما شادکام به ورا نگرستند.

دیدن این دخترکان دل‌باخته شادبختش و دل‌نشین بود اما ظاهراً در ورا احساس خوشایندی برنیانگیخت. گفت: چند بار از شما خواسته‌ام که وسایل مرا برندارید! مگر خودتان اتاق و وسایل ندارید؟ - این را گفت و همین که خواست دوات را از جلو نیکلای بردارد، نیکلای قلم در دوات زد و گفت: همین الان، همین الان! ورا گفت: شما همهٔ کارهاتان نابجاست، آن مثل گله به تالار ریختن، کاری کردید که همه به جای شما خجالت کشیدند.

گرچه آنچه می‌گفت درست بود، یا شاید درست به همین سبب هیچ‌کس جوابش را نداد و چهار نفری فقط نگاههایی با هم رد و بدل کردند. ورا دوات در دست، همچنان در اتاق پایه‌پاک‌کنان باقی ماند.

- در این سن چه رازی ممکن است میان ناتاشا و بوریس یا بین شما دو تا باشد؟ همه‌اش حرفهای بی‌معنی و مضحک.

ناتاشا به پشتیبانی از دیگران آهسته گفت: تو به کار ما چه کاری، ورا.

پیدا بود که ناتاشا آن روز بیش از همه وقت نسبت به همه نرم و مهربان است. و را گفت: این حرفها خیلی احمقانه است. من شرم می‌آید. چه رازی، چه چیزی؟ ناتاشا آتشی شد: هرکس برای خودش رازهایی دارد. مگر ما به کار تو و برگ<sup>۱</sup> کاری داریم؟ و را گفت: فکر می‌کنم علتش این است که اصلاً ممکن نیست کار سزاوار سرزنتشی از من سرزنند. حالا صبر کن، من به مادر جان می‌گویم که تو با بوریس چه می‌کنی. بوریس گفت: رفتار ناتالیا ایلینیشنا<sup>۲</sup> با من خیلی هم شایسته است و من هیچ شکایتی از ایشان نمی‌توانم داشته باشم.

ناتاشا با لحنی آزرده و صدایی لرزان گفت: خوب، دیگر بس است. بوریس، شما هم این قدر دیپلمات نباشید (واژه دیپلمات برای بچه‌ها معنای خاصی داشت و میانشان بسیار رایج بود) حتی دیگر کسالت آور شده است. نمی‌فهمم چه غرضی دارد که این قدر به من پيله می‌کند! - و کلمات خود را پشت سر هم و به سرعت اداکنان رو به و را کرد که: تو این حرفها را هیچ وقت نخواهی فهمید، چون هیچ وقت کسی را دوست نداشته‌ای، تو دلت مثل سنگ است. می‌دانی چی هستی؟ یک مادام دو ژنلیس<sup>۳</sup> همین (این لقب را که بسیار رنجاننده شمرده می‌شد نیکلای به و را داده بود). بزرگترین لذت در زندگی اذیت کردن دیگران است. حالا برو هر قدر که دلت می‌خواهد برای برگ دلبری بکن.

- هر چه باشد حتماً جلو مهمانها چشمم دنبال پسرها دودو نمی‌زند. اینجا نیکلای به میان آمد: خوب و را، کاری که می‌خواستی کردی، هر قدر که خواستی به همه بد و بیراه گفתי و خلق همه را تنگ کردی. بچه‌ها، حالا بیایید برویم اتاق خودمان - و چهار نفری مانند یک دسته پرنده رمیده برخاستند و از اتاق بیرون رفتند.

و را گفت: بد و بیراه را من شنیدم، به هیچ کس هم حرف بدی نزدم. صدهای خندانی از پشت در بلند شد که: مادام دو ژنلیس، مادام دو ژنلیس! و را زیبا که روی همه اثری ناخوشایند و آزارنده می‌گذاشت، لبخندی زد و ظاهراً فارغ از آنچه به او گفته شده بود، جلو آینه رفت و شال و گیسوان خود را مرتب کرد، با دیدن صورت زیبایی خود ظاهراً سردتر و آسوده‌خیالتر از پیش شد.

\*

گفتگو در تالار ادامه داشت.

کنس رستوا می‌گفت: آه عزیزم، در زندگی من هم همه چیز چندان شاد و امیدبخش نیست.

1 Berg

2 Hlitchna چون نام پدر ناتاشا ایلینیش است ادب اقتضا می‌کند که نام او را همراه نام پدرش ببرد. ناتاشا ایلینیشا یعنی ناتاشا دختر ایلینا م

3 Madame de Genlis نویسنده فرانسوی که رمانهای اخلاقی و تربیتی نوشته و در آن زمان معروف بوده است

به وضوح می بینم که با این ریخت و پاشی که می کنیم به زودی کفگیر به ته دیگ خواهد خورد، و آنوقت این باشگاه ماشگاه و این دست و دل بازی او. وقتی هم که به ده می رویم، خیال می کنی می شود استراحت کرد؟ ابد! همه اش نمایش است و شکار و خدا می داند چه بازیهایی! اما چرا صحبت از حال و روز من بکنیم؟ تو از خودت بگو، چطور همه کارهایت را توانستی سر و سامان بدهی؟ من اغلب از تو حیرت می کنم. آنت، چطور می توانی در این سن و سال، تک و تنها، با دلجان پست به پترزبورگ و مسکو بروی و این در و آن در بزنی و این وزیر و آن وزیر یا فلان و بهمان آدم سرشناس را ببینی؟ چطور می توانی با همه اینها کلنجار بروی؟ من واقعاً حیرانم. خوب، بگو، تعریف کن چطور ترتیب همه چیز را دادی؟ من که ابداً از عهده این کارها بر نمی آمدم!

پرنسس آنامیخاییلونا گفت: آئی، عزیزم، خدا نخواهد بدانی که بیوه شدن و با پسری که به حد پرستش دوستش داری تنها و بی پشتیبان ماندن چه سخت و غم انگیز است. بعد با کمی غرور ادامه داد: آدم همه چیز را یاد می گیرد. این ماجرای دعوایم خیلی چیزها به من یاد داد. هر وقت مجبور باشم یکی از این آدمهای متنفذ را ببینم یادداشتی می نویسم که: پرنسس فلان مایل است با فلان کس ملاقات کند... بعد هم خودم درشکه می گیرم و دوبار، سه بار، چهاربار، خلاصه آن قدر می روم تا کاری را که می خواهم، انجام بدهم. بگذار هرچه می خواهند فکر کنند.

کنتس پرسید: خوب، برای کارهای بورنکا به چه کسی متوسل شدی؟ خوب، پسرت هم که معقول افسر گارد شده. اما نیکولوشکای من یک افسریار بیشتر نیست، کسی را ندارد که برایش دوندگی کند. تو دست به دامان کی شدی؟

پرنسس آنامیخاییلونا با شوق بسیار گفت: پرنس واسیلی. خیلی خوشرو و مهربان بود، فوراً قبول کرد و شخصاً با اعلیحضرت حرف زد. پاک از یاد برده بود که برای رسیدن به مقصود چه خفتهایی کشیده است.

کنتس پرسید: خوب، بگو ببینم، پرنس واسیلی خیلی پیر شده؟ من او را از وقتی که در خانه رومیانتسف<sup>۱</sup> آن نمایشها را می دادیم دیگر ندیده ام، گمان می کنم مرا پاک فراموش کرده است. و با لبخندی به یاد آورد که: زیاد دور و بر من می گشت!

آنامیخاییلونا جواب داد: نه، همان است که بود، همان طور مهربان و مردمدار. با رسیدن به جاه و مقام ابداً خود را گم نکرده است. به من گفت: پرنسس عزیزم، متأسفم که نمی توانم خدمت قابلی به شما بکنم. می گفت: شما فقط امر بفرمایید... - نه، آدم خیلی خوبی است، خویشاوند مهربانی است. اما ناتالی، تو از دل بستگی من به پسر من خوب خبر داری. گمان نمی کنم کاری باشد که برای خوشبختی او نکنم. و آنامیخاییلونا آهنگ صدای خود را آهسته کرد و با لحن اندوهناکی

ادامه داد: اما امکاناتم به قدری ناچیز و دستم چنان تنگ است که روزگارم سیاه شده. هرچه داشتم صرف این دعوی بدفرجام کردم و تازه کار به هیچ جا نرسیده. می توانی تصورش را بکنی که یک پول سیاه، به معنی واقعی یک پول سیاه در بساطم نمانده و نمی دانم خرج لباس و تجهیزات بوریس را از کجا بیاورم - دستمالش را بیرون آورد و شروع کرد به گریستن: پانصد روبل لازم دارم و جز یک اسکناس بیست و پنج روبلی در جیبم نیست. نمی دانی در چه وضع بدی هستم... تنها امیدم به کنت کیریل ولادیمیریویچ بزوخف است، اگر نخواهد دست پسرخوانده خود را بگیرد، و چیزی برای گذران او معین نکند، چون می دانی که او بود که بوریا را غسل تعمید داد، تمام تقلا و دوندگیهایم بی نتیجه می ماند. چون نمی توانم لباس و تجهیزات او را تهیه کنم. کنتس اشک می ریخت و ساکت بود و به چیزی فکر می کرد.

پرنسس گفت: اغلب فکر می کنم... شاید گناه باشد. می دانم، اما چه کنم. اغلب فکر می کنم که کنت کیریل ولادیمیریویچ بزوخف تک و تنهاست... با این ثروت بی حساب... به چه دلخوشی زنده است؟ زندگی در این سن برایش بار سنگینی است، اما برای بوریا من زندگی تازه شروع می شود.

کنتس گفت: حتماً برای بوریس چیزی خواهد گذاشت.

- خدا می داند. دوست عزیز! این پولدارها و صاحب نفوذها آدمهای خودخواهی هستند. با این همه، حالا با بوریس می روم پیشش و مشکلم را صاف و پوست کنده برایش می گویم، بگذار هرچه می خواهند فکر کنند. راستش وقتی پای سرنوشت پسر در میان باشد هیچ چیز برایم اهمیتی ندارد. پرنسس از جا بلند شد و بعد: حالا ساعت دو بعد از ظهر است. شما هم که زودتر از ساعت چهار ناهار نمی خورید. فرصت دارم یک سر بروم و برگردم... به شیوه یک بانوی پرمشغله پترزبورگی که می داند چطور از وقت خود استفاده کند به دنبال پسر خود فرستاد و همراه او تالار را ترک کرد، قدم به سرسرا گذاشت.

به کنتس که او را تا آستانه در مشایعت می کرد گفت: خداحافظ، عزیزم. و به نجوا چنانکه پسرش نشنود افزود: دعا کن موفق شوم.

کنت هم که از تالار غذاخوری به سرسرا آمده بود گفت: عزیزم! شما می روید دیدن کنت کیریل ولادیمیریویچ؟ اگر حالش بهتر بود از طرف من پی را برای ناهار دعوت کنید، او آنوقتها خیلی اینجا می آمد، با بچه ها می رقصید. حتماً دعوتش کنید. خوب، عزیزم! حالا ببینیم امروز تاراس<sup>۱</sup> چه گلی به سر ما می زند. می گوید غذایی که امروز به ما می دهد، تا به حال در خانه اورلف<sup>۲</sup> هم کسی نخورده است.



وقتی کالسکه کنتس رستف، که آنها در آن نشسته بودند از کوچه کاهپاشی شده گذشت و به حیاط وسیع خانه کنت کیریل ولادیمیریویچ بزوخف وارد شد پرنسس آنامیخاییلونا به پسرش گفت: بوریس عزیزم- و بعد دستش را از زیر مانتوی گشاد کهنه‌اش بیرون آورد و با حرکتی آکنده از نوازش و آزم بر دست فرزندش گذاشت: بوریس عزیزم! مهربان و مؤدب باش، کنت کیریل ولادیمیریویچ هرچه باشد پدرخوانده توست و سرنوشت به‌اراده او وابسته است. این را به یاد داشته باش، عزیزم! با او مهربان باش، می‌دانم که می‌توانی باشی.

پسر به سردی جواب داد: ای کاش می‌دانستم که همه این حرفها نتیجه‌ای هم جز تحمل خفت دارد یا نه. اما خاطرتان آسوده باشد، من قول دادم و این کار را برای رضایت خاطر شما می‌کنم. دربان گرچه کالسکه مجلل را جلو در ورودی ایستاده دید، مادر و پسر را، که بدون اعلام نام خود مستقیماً به راهرو پنجره‌دار که به دو ردیف مجسمه در طاقچه‌های دو طرف آراسته بود وارد شدند، برانداز کرد و نگاه معنی‌داری به مانتوی کهنه پرنسس انداخت و پرسید که به ملاقات چه کسی آمده‌اند، پرنسسها یا کنت؟ و چون دانست که به دیدن کنت آمده‌اند گفت: حال حضرت اشرف امروز بدتر است و هیچ‌کس را نمی‌پذیرند.

بوریس به زبان فرانسوی گفت: خوب، پس می‌توانیم برگردیم.

مادر دوباره دست بر دست او گذاشت، چنانکه گفتی با این تماس می‌توانست او را آرام کند یا برانگیزد؛ با لحنی التماس‌آمیز گفت: عزیزم!

بوریس ساکت شد و بی‌آنکه پالتوی خود را درآورد پرسان به مادرش نگاه کرد.

آنامیخاییلونا با صدایی نرم و لحنی مهربان خطاب به دربان گفت: می‌دانم، جانم، که کنت کیریل ولادیمیریویچ خیلی بیمارند. از قضا برای همین آمده‌ام... من از اقوامشانم، مزاحمشان نمی‌شوم، پدرجان... فقط می‌خواهم پرنس واسیلی سرگی یویچ را ببینم. مگر او اینجا نیست؟ خواهش می‌کنم اسمم را به ایشان بگو، می‌شناسد.

دربان با بی‌میلی و چهره‌ای عبوس ریسمانی را که انتهای آن به‌جایی در طبقه دوم وصل بود کشید و سر برگرداند و رو به پیشخدمتی که جوراب ساقه‌بلند و کفش به پا و فراک به تن داشت و از طبقه بالا شتابان پایین آمده و از پیچ پلکان سرک کشیده بود فریاد زد: پرنسس دروبت‌سکایا برای دیدن پرنس واسیلی سرگی یویچ.

مادر چینهای لباس ابریشمی رنگ‌کرده‌اش را صاف کرد و خود را در آینه قدی و نیزی‌ای که در دیوار کار گذاشته شده بود برانداز کرد و با همان کفشهای پاشنه‌ساییده به چالاکی از روی فرش که پلکان را پوشانده بود بالا رفت و بار دیگر دست روی دست پسرش گذاشت و با این تماس او را برانگیخت و به او یادآوری کرد که: یادت باشد عزیزم، به من قول داده‌ای!

پسر چشم به زیر افکند و به آرامی در پی او روان شد. به تالاری وارد شدند که یکی از درهای آن به اتاقهایی که به پرنس واسیلی اختصاص یافته بود باز می شد.

هنگامی که مادر و پسر به وسط تالار رسیده بودند و می خواستند راه را از پیشخدمت ییری که با ورود آنها از جا بلند شده پیرسند، دستگیره برنزی یکی از درها چرخید و پرنس واسیلی نیمتنه‌ای مخملی به تن و از سر آسانگیری با فقط یک ستاره بر سینه، به مشایعت مرد خوشرو و سیاه‌مویی بیرون آمد. این مرد دکتر لورن پزشک مشهور پترزبورگ بود.

پرنس گفت: پس همین طور است؟

دکتر به شیوه فرانسویان حرف «ر» را «غ» و عبارت لاتینی را با لحن فرانسوی اداکنان جواب داد: پرنس عزیز، *errare humanum est* ولی خوب است، جای امیدواری است.

پرنس واسیلی به دیدن آنامیخاییلونا و پسرش دکتر را به اشاره‌ای محترمانه مرخص کرد و ساکت اما با نگاهی پراسان به سوی آنها آمد. پسر متوجه شد که چطور ناگهان آثار غمی عمیق در چشمان مادرش ظاهر شد و به دیدن این حالت، لبخندی محو بر لبانش نقش بست.

آنامیخاییلونا چنانکه گفתי نگاه سرد و توهین‌آمیز پرنس را به خود ندیده است گفت: پرنس، دیدار ما در چه شرایط غم‌انگیزی دست داده است... حال بیمار عزیزمان چطور است؟

پرنس واسیلی با نگاهی تا حد حیرت‌زدگی پراسان به او و بعد به بوریس خیره ماند. بوریس مؤدبانه کرنشی کرد. پرنس بی آنکه به کرنش او جوابی بدهد رو به سوی آنامیخاییلونا گرداند و به پسرش او با حرکت سر و لب، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آرد پاسخی داد که بر وخامت حال بیمار دلالت می کرد.

آنامیخاییلونا با فریاد خفیفی حاکی از تعجب گفت: عجب! چطور ممکن است؟ وای خدا نکند! چه مصیبتی! تصورش هم وحشتناک است... - سپس با اشاره به بوریس، گفت: پسرم است، همراهم آمد که شخصاً از شما تشکر کند.

بوریس بار دیگر مؤدبانه سر فرود آورد.

- باور کنید پرنس. یاد لطف شما در حق ما هرگز از دل مادرانه من زایل نخواهد شد.

پرنس واسیلی آذین توری گریبانپوش خود را مرتب‌کنان و با حرکات و لحنی که در مسکو و در برابر حمایت‌جویی آنامیخاییلونا از نخوت بیشتری نشان داشت تا در مجلس آنت شرر، در پترزبورگ، گفت: آنامیخاییلونای عزیز، خوشحالم که توانستم کاری که خوشایند شما باشد صورت دهد.

و رو به بوریس کرد و با لحنی خشک و جدی افزود: سعی کنید در خدمت کوشا باشید و از

خود لیاقت نشان دهید - و بعد با آهنگی رسمی و عاری از احساس افزود: خوشحالم... اینجا به مرخصی آمده‌اید؟

بوریس بی آنکه از تیزی لحن پرنس به خشم آید یا به عکس با لحن کلام خود علاقه‌ای به ادامه گفتگو با او نشان دهد، با چنان آرامی و ادبی که توجه پرنس را به خود جلب کرد، چنانکه دیگر چشم از او برنداشت، جواب داد: منتظر فرمانم، حضرت پرنس، تا به مأموریت جدید بروم.

- شما نزد مادر جانتان زندگی می‌کردید؟

- خیر، من در منزل کنتس رستوا زندگی می‌کنم - و عبارت خود را با یک «حضرت پرنس» دیگر پایان داد.

آنامیخاییلونا گفت: این همان ناتالیا شین‌شین<sup>۱</sup> است که با ایلیا رستف ازدواج کرد.

پرنس واسیلی با همان آهنگ گفتار یکنواختش گفت: می‌دانم، می‌دانم. من هیچ وقت نتوانستم سردرآورم که چطور ناتالی حاضر شد با این خرس یغور ازدواج کند. آدم بسیار سبک‌مغز و مضحکی است. به طوری که شنیده‌ام آقا قمارباز هم تشریف دارند.

آنامیخاییلونا لبخند دلجویانه‌ای بر لب، با حالتی که گفتی او نیز خوب می‌داند که کنت رستف سزاوار چنین قضاوتی است، اما برای پیرمرد بینوا تقاضای اغماض می‌کند گفت: بله، اما مرد بسیار رؤوف و خیرخواهی است. حضرت پرنس! - و پس از کمی سکوت در چهره‌اش از اشک پژمرده‌اش آثار اندوهی عمیق نمایان ساخت و پرسید: حالا نظر پزشکان چیست؟ پرنس گفت: امید چندانی نیست.

- نمی‌دانید چقدر دلم می‌خواست که یک بار دیگر از دایی جان برای محبتی که به من و بوریا داشت تشکر کنم - و بعد افزود: آخر بوریس پسرخوانده‌اوست.

و لحنش طوری بود که گفتی انتظار دارد که این خبر تازه اسباب مسرت فوق‌العاده پرنس واسیلی بشود. پرنس واسیلی فکورانه ابرو درهم کشید. آنامیخاییلونا فهمید که او نگران است که مبادا در مورد وصیت کنت بزوحف رقیبی پیدا کند، این بود که به منظور آسوده کردن خیال او شتابان گفت: اگر دلبستگی حقیقی و علاقه عمیق و بی‌چشمداشت من به دایی جان نبود... (کلمه «دایی جان» را با اطمینان خاص و آسانگیری ادا کرد)... من اخلاق او را خوب می‌شناسم و با نجابت و صراحت رایش آشنایم. ولی آخر جز پرنسها کسی بر بالین او نیست و آنها خیلی جوان و کم‌تجربه‌اند... - سرش را به سوی پرنس پیش آورد و به آهنگ نجوا افزود: پرنس، بگویید ببینم، آخرین تکلیف مذهبی را ادا کرده است؟ این آخرین دقایق فوق‌العاده ذقیمت‌اند! اندک غفلتی کار را خراب خواهد کرد! اگر وضع حالش این قدر وخیم است حتماً باید آماده‌اش کرد - و

بعد با تبسمی شیرین و پرمهر ادامه داد: پرنس عزیز، ما زنها همیشه می‌دانیم این جور مطالب را با چه زبانی بگوییم. واجب است که او را ببینم. گرچه این کار برایم فوق‌العاده تلخ و دشوار است، ولی من به تحمل تلخی عادت دارم.

پیدا بود که پرنس قصد او را فهمیده است، و نیز فهمیده بود که مانند آن شب در خانه آنت شمر نخواهد توانست به‌آسانی از دست او خلاص شود.

گفت: آنامیخیایلو نای عزیز، فکر نمی‌کنید که تحمل این دیدار در این حال برای بیمار سنگین باشد؟ بهتر است تا شب صبر کنیم! پزشکان بروز بحران را محتمل می‌دانند.

– پرنس، چطور می‌توان در این دقایق صحبت از صبر کرد! صحبت عافیت روح او در میان است... وای، تکالیف یک مسیحی فوق‌العاده خطیر است.

در منتهی به اتاقهای درونی باز شد و یکی از پرنسسها - خواهرزاده‌های کنت - وارد شد. این پرنسس چهره‌ای سرد و عبوس داشت و بالاته‌اش بلند و به نحو حیرت‌آوری با بقیه اندام بی‌تناسب بود.

پرنس واسیلی روی او گرداند و پرسید: خوب، چطور است؟

پرنسس نگاهی به آنامیخیایلونا انداخت، چنانکه به بیگانگی ناشناسی نگاه کند، گفت: وضع همان است که بود. تازه، با این همه سرو صدایی که اینجا هست چه انتظاری دارید؟

آنامیخیایلونا با لبخندی بجا و صمیمانه به سبک‌پایی به پرنسس نزدیک شد و گفت: آه عزیزم، من شما را بجا نیاوردم - و بعد از راه همدردی و با چشمانی حاکی از مهر افزود: من تازه رسیده‌ام و برای کمک به شما در پرستاری از دایی‌جان در خدمتم. می‌توانم تصور کنم که تا چه اندازه رنج کشیده‌اید.

پرنسس بی‌آنکه به او جوابی بدهد و حتی تبسمی نکند بی‌درنگ از اتاق بیرون رفت. آنامیخیایلونا دستکشها را از دست بیرون آورد و همچون جنگنده‌ای که موضعی تسخیر شده را اشغال کند در صندلی دسته‌داری نشست و پرنس واسیلی را دعوت کرد که پهلوی او بنشیند و با لبخندی خطاب به پسرش گفت:

– بوریس، من می‌روم کنار بالین دایی‌جان کنت، تو هم عجلتاً برو پیش پی‌یر، عزیزم. فراموش نکن که دعوت رستف را به او اطلاع دهی - و رو به پرنس افزود: او را به ناهار دعوت کرده‌اند، اما گمان نمی‌کنم که قبول کند.

پرنس که پیدا بود اوقاتش تلخ شده است گفت: به‌عکس، خیلی خوشحال می‌شوم که مرا از دست این جوان خلاص کنید. همه‌اش آنجا گرفته نشسته... کنت یک‌بار هم سراغش را نگرفته است.

این را گفت و شانه بالا انداخت.

بیشخدمتی بوریس را از پلکانی پایین و از پلکان دیگری بالا برد و به اتاق پیوتر کیریلوویچ هدایت کرد.

## ۱۳

پی‌یر هنوز در پترزبورگ به واقع شغلی برای خود انتخاب نکرده بود که به جرم شرارت به مسکو تبعید شد. داستانی که در خانه کنت رستف درباره او نقل کرده بودند حقیقت داشت. او در بستن رئیس کلانتری به پشت خرس شرکت داشته بود. چند روز پیش از راه رسیده بود و مثل معمول در خانه پدرش اقامت گزیده بود. گرچه حدس می‌زد که ماجرای دسته‌گلی که در پترزبورگ به آب داده بود به همان زودی در مسکو نقل مجالس شده باشد و بانوانی که اطراف پدرش را گرفته بودند و هرگز نسبت به او نظر خوبی نداشتند از این فرصت استفاده کنند تا کنت را بر ضد او بشورانند؛ با این همه به محض ورود یگراست به آپارتمان پدرش رفت. به تالار که جای همیشگی پرنسسها، یعنی خواهرزاده‌های کنت بود وارد شد و به آنها سلام کرد. آنها سه نفر بودند و سرشان به سوزندوزی و کتابی گرم بود که یکی از آنها به صدای بلند برای دیگران می‌خواند. کتاب را پرنسس ارشد می‌خواند که دوشیزه‌ای جدی و موقر بود و بالاتنه‌ای بلند داشت، همان که جلو آنامیخاییلونا آمده بود. دو خواهر کوچکتر، سوزندوزی می‌کردند؛ هر دو گلگون و زیبارو بودند و تنها تفاوتشان خالی بود که یکی از آنها بر لب داشت و این خال به چهره‌اش جلوه‌ای بسیار جذاب و نمکین می‌بخشید. دیدارشان با پی‌یر چنان بود که گفتی با مرده‌ای از گور گریخته یا بیماری طاعونزده روبرویند. پرنسس ارشد از خواندن بازماند و با نگاهی وحشتزده بی‌آنکه لب از لب بردارد به او خیره ماند. خواهر میانی که خال بر لب نداشت نیز درست همان حالت خواهر ارشدش را اختیار کرد. اما آنکه از همه جواتر بود و خال بر لب و خویی خوش و رویی خندان داشت سر بر سوزندوزی خود خم کرد تا خنده‌اش را پنهان کند، خنده از تصور صحنه لحظه‌ای بعد بود که پیش‌بینی می‌کرد بسیار تفریح‌آمیز باشد.

نخ پشمین را از زیر تار و پود فروکشید و بر آن خم شد چنانکه در نقشی دقیق شده باشد و به زحمت جلو خنده خود را می‌گرفت.

پی‌یر گفت: سلام دختر عمه جان! مثل اینکه مرا دیگر بجانمی‌آورید!

— چرا، من شما را خوب بجا می‌آورم. خیلی هم خوب بجا می‌آورم.

پی‌یر مثل همیشه با ناشیگری و موقع‌شناسی اما آرام و بی‌دستپاچگی پرسید: وضع سلامت کنت چطور است؟ می‌توانم او را ببینم؟

— کنت از حیث جسمی و روحی در عذاب است و از قرار معلوم شما هم سعی می‌کنید که عذاب او را بیشتر کنید.

پی‌یر تکرار کرد: حالا می‌توانم کنت را ببینم، یا نه؟

— هوم!... اگر می‌خواهید او را بکشید، یعنی درست و حسابی بکشید، بله، می‌توانید. و به قصد آنکه به او نشان دهد که آنها همه گرفتارند و تمام تلاششان برای تأمین آسایش پدر اوست، حال آنکه او فکری جز به هم‌زدن آرامش او ندارد افزود: الگا<sup>۱</sup> برو بین سوپ دایی جان حاضر است یا نه، کم‌کم دیگر وقت غذایش است.

الگا بیرون رفت. پی‌یر کمی ایستاد و به خواهران خیره ماند و پس از کرنشی گفت: خوب، پس من می‌روم به اتاق خودم. هر وقت ممکن شد که او را ببینم به من اطلاع بدهید. اتاق را ترک کرد و صدای خنده زنگدار اما نه پرصدای خواهر خالدار پشت سرش به گوش رسید.

روز بعد پرنس واسیلی رسید و در منزل کنت اقامت گزید و پی‌یر را خواست و به او گفت: عزیز من، اگر شما اینجا هم بخواهید همان رفتار پترزبورگنان را داشته باشید عاقبت کارتان به رسوایی خواهد کشید. این را همین‌طور سربسته به شما می‌گویم. حال کنت خیلی خیلی وخیم است و شما ابتدا نباید او را ببینید.

از آن به بعد کسی کاری به کار پی‌یر نداشت. او تمام روز را در اتاقش که در طبقه بالا بود تنها به سر می‌برد.

هنگامی که بوریس رفت پیشش او داشت در اتاق قدم می‌زد و گهگاه در گوشه‌ای می‌ایستاد و رو به دیوار دست به تهدید تکان می‌داد، گفتی قلب دشمنی فرضی را با شمشیر سوراخ می‌کند، پس از آنکه از بالای عینک خصمانه به دشمن خیره می‌شد دوباره به قدم زدن ادامه می‌داد و کلماتی نامفهوم بر زبان می‌راند و شانه بالا می‌انداخت یا دست به دو سو می‌افشاند. با ابروانی درهم‌کشیده کسی را با انگشت نشان می‌داد و می‌گفت: انگلستان کارش تمام است. آقای پیت<sup>۲</sup> به گناه خیانت به ملت و به حقوق مردم محکوم است...

او در این لحظه در عالم خیال خود را در قالب شخص ناپلئون تصور می‌کرد و همراه معبود خود ماجرای خطیر عبور از پادوکاله<sup>۳</sup> را به انجام رسانیده و لندن را تصرف کرده بود، اما فرصت نکرد تا قرائت حکم محکومیت پیت را به پایان رساند، زیرا افسری جوان و خوش‌اندام و خوشرو را که به اتاقش وارد شده بود در برابر خود یافت. به دیدن او برجای ایستاد. پی‌یر، بوریس را از زمانی که چهارده سال داشت دیگر ندیده بود و او را اصلاً به یاد نمی‌آورد. با وجود این با رفتار چالاک و خوشرویی خاص خود با لبخندی صمیمانه بازوی او را گرفت.

بوریس با لبخندی شیرین و لحنی آرام گفت: مرا به یاد می‌آورید؟ همراه مادر جانم به دیدن

1 Olga

2 Pitt

۳ Pas de Calais تنگه‌ای است میان دریای مانش و دریای شمال و یکی از کوتاهترین و برزخ‌دارترین و آمدنی‌ترین راههای دریایی میان فرانسه و انگلستان است.

کنت آمده‌ام. اما ظاهراً حال ایشان زیاد خوب نیست.

پی‌یر که می‌کوشید تا این جوان را بجا آورد، جواب داد: بله، ظاهراً حالش هیچ خوب نیست و اطرافیانش هم آسوده‌اش نمی‌گذارند.

بوریس احساس می‌کرد که پی‌یر او را بجا نمی‌آورد اما لازم نمی‌دید که خود را معرفی کند، بی‌کمترین خجالتی راست در چشمان او نگاه می‌کرد.

پس از سکوتی نسبتاً طولانی که اسباب دستپاچگی پی‌یر می‌شد گفت: کنت رستف امروز شما را برای صرف ناهار دعوت کرده است.

پی‌یر به زبان آمد و با خوشحالی گفت: آه، بله کنت رستف. پس شما ایلیا پسر او هستید! هیچ فکرش را می‌توانید بکنید؟ در نظر اول شما را بجا نیاوردم. یادتان هست وقتی همراه مادام ژاکو<sup>۱</sup> به تپه گنجشگان<sup>۲</sup> می‌رفتیم؟ خیلی وقت پیش بود.

بوریس بی‌شتاب، با لبخندی بی‌پروا و اندکی نیز به تمسخر آمیخته گفت: اشتباه می‌کنید. من بوریس پسر پرنسس آنامیخاییلونا درویت سکایا هستم. ایلیا هم اسم کنت رستف بزرگ است و پسرش نیکلای نام دارد. مادام ژاکو را هم نمی‌شناسم و هیچ وقت ندیده‌ام.

پی‌یر شروع کرد دستها و سر خود را تکان دادن، طوری که گفתי دسته‌ای یشه یا زنبور به او حمله‌ور شده باشند.

— آه، عجب حکایتی است! من همه چیز را قاتی کرده‌ام. در مسکو قوم و خویشها به قدری زیادند که حواس آدم پرت می‌شود. خوب، پس شما بوریس هستید، خوب، عاقبت قضیه روشن شد و ما به توافق رسیدیم. حالا بگویید بینم عقیده شما درباره عملیات بولونوی<sup>۳</sup> چیست. اگر ناپلئون از دریا بگذرد وضع انگلیسیها پاک خراب خواهد شد، مگر نه؟ من خیال می‌کنم که این لشکرکشی کاری است بسیار شدنی، به شرطی که ویلنو<sup>۴</sup> کار را خراب نکند.

بوریس از لشکرکشی بولونوی چیزی نمی‌دانست. روزنامه نمی‌خواند و اول بار بود که نام ویلنو و به گوشش می‌خورد. با همان لحن آرام و طعن آمیز گفت: ما اینجا در مسکو بیشتر سرگرم ضیافتها و یاوه‌گوییهای مجلسی هستیم و کمتر در بند سیاست. من از مطالبی که گفتید هیچ نمی‌دانم و از این دلمشغولیهام ندارم. سپس ادامه داد: اینجا مردم بیتر از هر کاری سرگرم سخن چینی و یاوه‌گویی هستند. امروز همه‌جا صحبت شما و کنت بزوخف بر سر زبانهاست.

پی‌یر لبخند خوشدلانه خود را بر لب آورد. انگار نگران مخاطب خویش است که مبادا نسنجیده چیزی بگوید که بعد پشیمان شود. اما بوریس که راست چشم در چشم او دوخته بود و

1 Jacqot

۲ نبدای است در اطراف مسکو که امروز دانشگاه مسکو روی آن بنا شده است

۳ Boulogne مدبری است در شمال فرانسه

4 Vileneuve

شمرده و روشن و با لحنی خشک حرف می‌زد، ادامه داد: بله در مسکو مردم جز یاوه‌بافی کاری ندارند، همه در فکر این‌اند که کنت ثروت خود را برای کی می‌گذارد؛ گرچه شاید خیلی دیرتر از همه ما از دنیا برود. و من این را از صمیم قلب آرزو می‌کنم.

پی‌یر تأیید کرد که: بله، اینها تمام بسیار تلخ و اسباب تأسف است. خیلی تلخ- و پیوسته نگران بود که مبادا افسر جوان ناخواسته به گفتگوی بی‌ربطی کشیده شود که اسباب ناراحتی خودش بشود.

بوریس اندکی سرخ شده بود اما بی‌آنکه حالت یا لحن صدای خود را عوض کند گفت: و شما لابد خیال می‌کنید که دلمشغولی همه فقط این است که از ثروت این شخص متمول چه چیزی نصیب آنها می‌شود؟ پی‌یر در دل گفت: نگفتم!

- و من درست برای اجتناب از چنین سوء تفاهمی می‌خواهم به شما بگویم که اگر من و مادرم را از این گروه می‌شمارید سخت اشتباه می‌کنید. ما آدمهای بسیار بی‌چیزی هستیم، اما دست‌کم از بابت خودم می‌توانم بگویم که درست به علت اینکه پدر شما ثروتمند است خودم را خویشاوند او نمی‌شمارم. من و مادرم هیچ چشمداشتی از او نداریم، چیزی هم از او نخواهیم پذیرفت.

پی‌یر تا مدتی نمی‌توانست منظور بوریس را بفهمد، اما همین‌که فهمید، از روی کاناپه برجست و با سرعت و ناشیگری خاص خود دست زیر بغل او انداخت و با چهره‌ای سخت برافروخته‌تر از بوریس با شرمی به خشم آمیخته گفت: عجب حکایتی است!... یعنی من... نه، آخر چه کسی می‌تواند تصور کند که... من خوب می‌دانم که...

اما بوریس دوباره به میان حرفش دوید: من خوشحالم که آنچه در دل داشتم گفتم- و بی‌توجه به تلاش پی‌یر در آرام کردن او، خود به قصد آرام کردن پی‌یر گفت: شاید شما خوشتان نیامده باشد. در این صورت از شما معذرت می‌خواهم. امیدوارم شما را نرنجانده باشم. من همیشه از یک قاعده پیروی می‌کنم و آن این است که همه چیز را صریح و بی‌پرده بگویم... حالا به کنت رستف چه پیغامی برسانم؟ به ضیافت ناهارش می‌آید؟

بوریس ظاهراً پس از آنکه بار وظیفه سنگینی را که بر دوش خود احساس می‌کرد فروافکند و از وضع ناخوشایندی که در آن بود آزاد شد و دیگری را گرفتار آن ساخت، دوباره خوشرویی خود را به کمال بازیافت.

پی‌یر که رفته‌رفته آرامش خود را بازمی‌یافت گفت: گوش کنید، شما آدم عجیبی هستید، حرفهایی که زدید خیلی خوب بود، خیلی خوب. پیدا است که مرا نمی‌شناسید، خیلی وقت است که ما همدیگر را ندیده‌ایم... هنوز بچه بودیم... شما شاید خیال کنید که من... من منظور شما را



خوب می فهمم، خیلی خوب می فهمم. من چنین کاری نمی کردم، جرئتش را نداشتم، اما خوب است. خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم. با تبسم خفیفی بر لب ساکت شد و پس از مکث کوتاهی افزود: عجیب است، شما از من عجب تصویری داشتید. شروع کرد به خندیدن و بعد: خوب چه می شود کرد؟ در آینده یکدیگر را بهتر از این خواهیم شناخت. خواهش می کنم. ضمن فشردن دست او افزود: می دانید، از وقتی که آمده ام، حتی یک بار هم کنت را ندیده ام. مرا نپذیرفته است... دلم برایش می سوزد... نه از اینکه فرزندش هستم، بلکه در مقام یک انسان... اما چه می شود کرد!

بوریس لبخندزنان پرسید: حالا شما گمان می کنید که ناپلئون موفق خواهد شد تا ارتش خود را از مانش بگذراند؟

پی بر فهمید که بوریس می خواهد موضوع گفتگو را عوض کند و چون با او موافق بود شروع کرد به تشریح فواید و مضار طرح عملیات بولونی.

پیشخدمتی آمد و بوریس را نزد پرنسس مادرش خواند. پرنسس داشت باز می گشت. پی بر وعده داد که برای آنکه بیشتر با هم آشنا شوند برای ناهار به منزل رستف برود، و بعد با مهربانی از بالای عینک در چشم او نگاه کرد و دستش را به گرمی فشرد. پس از رفتن بوریس، پی بر مدتی در اتاق خود قدم زد، اما دیگر دشمن نامریی را با شمشیر به سیخ نمی کشید، بلکه آن جوان خوشرو و زیرک و صاحب رأی را به یاد می آورد و لبخند می زد.

چنانکه در آغاز جوانی، و خاصه اگر جوان تنها باشد، پیش می آید، پی بر بی آنکه خود سببش را بداند در دل نسبت به این جوان احساس محبت می کرد و تصمیم گرفت با او دوست بشود. پرنس واسیلی، پرنسس را مشایعت می کرد. پرنسس دستمالی پیش چشمهای گریانش گرفته بود، می گفت: وحشتناک است، فکرش را نمی شود کرد. اما من به هر قیمت شده وظیفه خود را ادا خواهم کرد، می آیم و تا صبح بر بالین او می مانم، نباید تنهایش گذاشت، هر دقیقه ذیقیمت است. نمی فهمم چرا پرنسسها دست دست می کنند. امیدوارم خدا خودش کمک کند و من بتوانم راهی پیدا کنم و او را راضی سازم. خدا یار و یاور شما باشد. خدا حافظ، پرنس عزیز.

پرنس واسیلی گفت: خدا حافظ، خانم عزیز. و روی از او گرداند. وقتی دوباره در کالسکه نشستند مادر رو به پسر کرد و گفت: وای، نمی دانی! در بد وضعی است. تقریباً هیچ کس را بجا نمی آورد.

پسر پرسید: نمی دانم مناسباتش با پی بر چگونه است.

— وصیت نامه همه چیز را روشن خواهد کرد، عزیزم. سرنوشت ما هم به آن بسته است.

— ولی شما چرا خیال می کنید که او برای ما چیزی منظور خواهد کرد؟

— آخر مادر، او خیلی ثروتمند است و ما آه در بساط نداریم.

— ولی مادر جان، این که دلیل نشد.  
مادر آهی کشید و گفت: وای خدای من، خدای من. وضع او خیلی خراب است.

## ۱۴

هنگامی که آنامیخیایلونا همراه پسرش به منزل کنت کیریل ولادیمیریچ بزوحف رفت، کنتس رستوا مدتی دراز برجای ماند، دم به دم دستمال بر چشم می گذاشت. عاقبت زنگ زد و با اوقات تلخی به خدمتکاری که پس از چند دقیقه انتظار به زنگش پاسخ داد، گفت: ببینم دخترجان، چه تان شده؟ اگر نمی خواهید برای من کار کنید، بگویید تا برایتان جایی پیدا کنم. کنتس از غصه و بی چیزی خفت آور دوستش دلتنگ بود و خلق خوشی نداشت و این دلتنگی در او همیشه به این شکل نمایان می شد که خدمتکارش را با لحنی رسمی مورد عتاب قرار می داد و به او «دخترجان» و «شما» می گفت.

خدمتکار جواب داد: عذر می خواهم، خانم جان.

— از کنت خواهش کنید بیایند اینجا.

کنت با رفتاری سنگین و اردک وار، و مثل همیشه با حالتی اندکی تقصیرکار پیش زنش آمد و گفت: خوب، کنتس نازنینم، نمی دانی چه شته مادر<sup>۱</sup> تیهویی، عزیزم! خودم آن را چشیدم. هیچ پشیمان نیستم که برای این تاراسکا<sup>۲</sup> هزار روبل دادم. بیش از اینها ارزش دارد.

کنار همسرش نشست و مثل جوانان آرنجها را بر زانو نهاد و موهای سفیدش را با تکانی به هم ریخت و گفت: امر بفرمایید کنتس نازنینم.

— گوش کن، عزیزم... — با اشاره به جلیقه او — این لکه چیست؟ — و لبخند زنان افزود: لابد شته است. گوش کن کنت عزیزم، من پول لازم دارم — و با گفتن این حرف غبار غمی بر چهره اش نشست.

— ای به چشم، کنتس عزیز خودم... — و با آب و تاب و شتاب دست کرد تا کیف پولش را بیرون آورد.

— نه، کنت، زیاد می خواهم. پانصد روبل لازم دارم — و دستمال لطیف خود را درآورد و جلیقه شوهرش را پاک کرد.

— الساعه، الساعه. آهای، بیا ببینم! کی اینجاست؟ — با لحن اربابی که اطمینان دارد تا لب بجنباند فوراً کسی به خدمتش خواهد شتافت، گفت: می تنکا را بگویید بیاید اینجا.

می تنکا، همان نجیب زاده ای که در خانه او بزرگ شده و اکنون مباشر و همه کاره اش بود با گامهایی آرام و بی صدا وارد شد.

۱ saute au maderre حراراک تیهویی که در شراب مادر پخته شده باشد م

۲ Taraska تاراس اسم آشیر کنت است و تاراسکا مصغر آن است و در مورد بردستان بدکار می رود م

کنت به جوانی که پیش آمد و مؤدبانه جلوش ایستاد، گفت: گوش کن، جانم. برای من... - پس از کمی تأمل ادامه داد: بله، هفتصد روبل بیاور... بله! اما مواظب باش، مثل آن بار اسکناسهای پاره و کثیف به من ندهی، اسکناس نو می‌خواهم، برای کنتس.

کنتس افاده کنان و با اداگفت: بله می‌تنکا، خواهش می‌کنم تمیز باشد. می‌تنکاگفت: حضرت کنت، می‌فرمایید که کی خدمتتان تقدیم کنم؟ جساراً عرض می‌کنم که... - ولی چون دید که تنفس کنت سنگین و تند شده، و این همیشه نشان شروع غلیان خشم او بود، افزود: نخیر، مهم نیست، خاطرتان آسوده باشد. داشتیم فراموش می‌کردم... می‌فرمایید همین الان تقدیم کنم؟

- بله، بله، همین الان بیاور و بده به کنتس.

و هنگامی که جوان از تالار بیرون رفت خندان افزود: این می‌تنکای من جوان بی‌بدیلی است، آدم قابل و کاردانی است. «نمی‌شود» بر زبانش نیست. من نمی‌توانم «نمی‌شود» را تحمل کنم. کار نشد ندارد.

کنتس گفت: آه، عزیزم، پول! چه غصه‌ها در این دنیا برای پول بر دلها سنگینی می‌کند. من به این پول خیلی احتیاج دارم.

کنت گفت: آه، کنتس نازنینم، همه می‌دانند که شما چقدر دست و دل بازید- و دست زنتش را بوسید و به دفتر خود رفت.

وقتی آنامیخاییلونا از منزل کنت بز و خف بازگشت، پولها، همه اسکناسهای نو، زیر دستمالی روی میز جلو کنتس قرار داشت؛ آنامیخاییلونا متوجه شد که کنتس به علتی پریشان است.

کنتس پرسید: خوب عزیزم، چه خبر؟

- آه، نمی‌دانی در چه وضع وحشتناکی است، دیگر شناختنی نیست، حالش خیلی خراب است، وحشتناک. یک خرده نشستم اما دو کلمه هم حرف نزدم.

کنتس پولها را از زیر دستمال درآورد و با رنگی برافروخته که به صورت سالخورده و تکیده و موقر او حالت عجیبی داده بود ناگهان گفت: آنت، تو را به خدا دست مرا برنگردان.

آنامیخاییلونا فوراً فهمید که موضوع چیست. خم شد تا در لحظه مناسب به چالاکی کنتس را در آغوش گیرد.

- این را از طرف من به بوریس بده. این مزد دوخت لباس اوست.

آنامیخاییلونا او را در بغل گرفته بود و گریه می‌کرد. کنتس هم اشک می‌ریخت؛ هردو می‌گریستند، زیرا یکدل بودند و نیز به آن علت که قلبی پاک و پرمهر داشتند و به آن سبب که صفای دوستی دوران کودکیشان با حرفهایی درباره موضوع حقیری چون پول، کدر می‌شد؛ و نیز برای آنکه جوانیشان سپری شده بود... اما این اشک‌ریزی برای هردو شیرین بود.

کنتمس رستوا با دختران و نیز بسیاری از مهمانانش در تالار پذیرایی نشسته بود. کنت مهمانان مرد را به دفتر خود برده بود و چپهای ترکی خود را که با ذوق و سلیقه گرد آورده بود پیششان نهاده بود. گهگاه از دفتر بیرون می آمد و می پرسید که آمد، یا نه. همه منتظر آمدن ماریا دمتریونا آخروسیمووا<sup>۱</sup> بودند، که در محافل اعیان لقب «اژدهای هولناک» گرفته بود و بانویی بود که نه از لحاظ ثروت یا پایه اجتماعی بلکه به سبب ثابت قدمی و صراحت لهجه و سادگی بیان شهرت بسیار داشت. حتی اعضای خانواده سلطنتی با احوالش آشنا بودند. در سراسر مسکو و پترزبورگ سرشناس بود و در هر دو شهر همه از کیفیت احوال او در حیرت بودند. همه پنهانی برگستاخی گفتارش می خندیدند و داستانها از او نقل می کردند و در عین حال همه بی استثنا حرمتش می نهادند و از او حساب می بردند.

در دفتر پر دود و دم کنت گفتگو در اطراف جنگی دور می زد که با بیانیه ای اعلام شده بود و نیز در اطراف سربازگیری. بیانیه را هنوز هیچ کس نخوانده بود، اما همه می دانستند که منتشر شده است. کنت روی کاناپه ای میان دو نفر که چپ می کشیدند و بحث می کردند نشسته بود. خودش نه اهل دود بود نه در گفتگو شرکت می کرد. اما سر خود را گاه به این و گاه به آن سو می چرخاند و آشکارا از تماشای چپ کشیدن و گوش دادن به گفتگوی مهمانانش که آتش آن را خود روشن کرده و آنها را به جان هم انداخته بود، لذت می برد.

یکی از طرفهای گفتگو مردی غیرنظامی بود که چهره ای لاغر و تراشیده و زردرنگ و پرچین و چروک داشت و دیگر رو به پیری می رفت. اما در لباس و سر و وضع چیزی از خوش پوشترین و مدپرست ترین جوانان کم نداشت. خودمانی، چهارزانو روی کاناپه نشسته بود و انتهای کهربایی لوله چپ را تا ته در گوشه دهان فرو برده بود. پکهای کوتاه به آن می زد و پلکها را درهم می کشید. این شخص شین شین، پسر عموی کنتمس، پیرمرد مجردی بود که زبانی زهرآگین داشت و تیزی گفتارش در محافل مسکو معروف بود. با مخاطب خود با تکبر حرف می زد. آن دیگری که افسر گارد بود شاداب و سرخ روی بود و صورتش از پاکیزگی برق می زد و لباسی آراسته به تن داشت که دکمه های آن را انداخته و موهای خود را به دقت شانه زده بود، انتهای کهربایی چپ را به وسط دهان گذاشته بود و با لبهای سرخ خود به نرمی به آن پک می زد و دود را حلقه حلقه از دهان خوش ترکیبش بیرون می داد. این همان ستوان برگ افسر هنگ سمیونوفسکی بود که بوریس قرار بود همراهش برود و ناتاشا به قصد سربه سر گذاشتن، او را نامزد خواهر ارشدش کنتمس ورا معرفی کرده بود. کنت میان آن دو نشسته بود و با دقت به حرفهایشان گوش می داد. از بازی بوستون که بگذریم (و کنت به آن علاقه بسیار داشت) لذتبخش ترین سرگرمی برای او

همین گوش دادن به گفتگوی این و آن بود، خاصه وقتی موفق می‌شد دو حریف پرحرف را به مجادله برانگیزد.

شین شین با لحنی به تمسخر آمیخته و (به رسم معمولش در گفتار) با درهم آمیختن ساده‌ترین اصطلاحات عامیانه روسی با عبارات سلیس فرانسوی گفت: خوب، پدرجان، حضرت آلفونس کارلیچ<sup>۱</sup>، شما خیال دارید به خرج دولت برای خودتان مداخل کسب کنید و از بودجه هنگ خرده عوایدی به جیب بزنید.

— خیر پیوتر نیکلایچ<sup>۲</sup>، فقط می‌خواهم ثابت کنم که مزایای سواره‌نظام به مراتب کمتر از رسته پیاده است. حالا خودتان وضع مرا در نظر بگیرید، پیوتر نیکلایچ.

برگ همیشه بسیار شمرده و آرام و مؤدبانه حرف می‌زد. گفته‌هایش همیشه فقط به خودش مربوط می‌شد. هر وقت صحبت از چیزی بود که رابطه مستقیمی با شخص او نداشت، با خیالی آسوده خاموش می‌ماند و می‌توانست ساعتها همین‌طور سکوت کند، بی آنکه به هیچ‌روی از این حال نازاحت باشد یا اسباب ناراحتی دیگران شود. اما همین که گفتگو به شخص او مربوط می‌شد شروع می‌کرد به تفصیل بسیار حرف زدن و از حرف زدن خود لذت بردن.

— پیوتر نیکلایچ، وضع مرا در نظر بگیرید، اگر در رسته سوار بودم، حتی با درجه ستوانی هر چهار ماه دوایست روبل بیشتر نمی‌گرفتم، حال آنکه الان دوایست و سی روبل می‌گیرم. و بعد با شادمانی و لبخندی دلپذیر رو به شین‌شین و کنت کرد و با لحنی که گفتی مسلم می‌دانست که دیگران آرزویی جز شنیدن شرح زرنگیهای او ندارند حرفش را ادامه داد: از این گذشته، پیوتر نیکلایچ، با انتقال به واحد گارد، حالا جلو چشم فرماندهان هستم. در گارد پیاده محل خدمت خالی شده خیلی بیشتر است. تازه فکرش را بکنید، چطور توانسته‌ام با همین دوایست و سی روبل زندگی کنم، پس انداز هم داشته باشم، علاوه بر آن برای پدرم هم چیزی می‌فرستم. این را گفت و حلقه‌ای دود از دهان بیرون داد.

شین‌شین سر کهربایی دسته چپق را به گوشه دیگر دهان گذاشت و چشمک‌زنان به کنت گفت: حساب روش است. بنا به صرب‌المثل معروف، آلمانی جماعت از آب کره می‌گیرد.

کنت به قهقهه خندید. مهمانان دیگر که دیدند کلام بر زبان شین‌شین است نزدیک آمدند تا گوش کنند. برگ که نه متوجه تمسخر پنهان در گفته‌های شین‌شین بود و نه بی‌اعتنایی دیگران را به گفته‌های خود درک می‌کرد، به توضیحات خود ادامه داد و گفت که چگونه با انتقال به واحد گارد حالا پیش از هم‌ردیفانش در تمامی سپاه درجه گرفته است و نیز اینکه در زمان جنگ فرمانده گروهان ممکن است کشته شود و او افسر ارشد گروهان خواهد شد و به آسانی به جای او به فرماندهی گمارده می‌شود و اینکه در هنگ همه او را دوست دارند و باباجانش از او خوشنود

1 Alphonse Karlitch

2 Piotr Nikolaitch

است. پیدا بود که برگ از گفتن این مطالب لذت بسیار می برد و مثل این بود که به خیالش هم نمی رسد که دیگران نیز ممکن است علایقی نظیر همینها داشته باشند. اما این همه را با متانتی چنان ملیح می گفت و خودپسندی جوانیش به قدری با ساده دلی آمیخته بود که دهان شنوندگان را می بست.

شین شین دستی بر شانه او کوفت و پاهای خود را از کاناپه فروانداخت و گفت: خوب پدرجان، شما چه پیاده باشید و چه سواره، راه خودتان را همه جا باز خواهید کرد، من این را از همین حالا پیش بینی می کنم.

این طعنه لبخندی شادمانه بر لبان برگ نشانید. کنت و به دنبال او دیگر مهمانان به تالار پذیرایی رفتند.

✱

هنگامی رسیده بود که، به رسم معمول در ضیافتهای ناهار، مهمانان گردآمده در انتظار اعلام صرف پیش غذا تن به گفتگوی طولانی نمی دهند و در عین حال بیحرکت و خاموش نیز نمی مانند تا وانمود کنند که به هیچ روی با بی صبری در انتظار نشستن بر سر میز نیستند. میزبانان دم به دم به سمت در نگاه می اندازند و گهگاه بین خود نگاههایی رد و بدل می کنند و مهمانان از این نگاهها می کوشند حدس بزنند که در انتظار چه کسی یا چه چیزی هستند: خویشاوند جاسنگینی که دیر کرده یا غذایی که باید چند جوش دیگر بزنند.

پی یو درست قبل از ناهار رسید و فکر نکرده بر اولین مبللی که وسط تالار یافت نشست، طوری مزاحم رفت و آمد همه می شد. کنتس می خواست او را به سخن آورد اما او با ساده دلی از پشت آن عینکش، چنانکه گفتی در جستجوی کسی است، به اطراف نگاه می کرد و به همه پرسشهای او به اختصار با «آری» یا «نه» ای کوتاه جواب می داد. رفتارش اسباب زحمت بود و خود تنها کسی بود که از این حال خبر نداشت. بیشتر مهمانان که از ماجرای خرس خبر داشتند با کنجکاوی به این جوان بلندبالا و تنومند و سر به زیر چشم دوخته بودند و حیران از اینکه چگونه مردی چنین سنگین رفتار و فروتن توانسته است چنین بلایی بر سر رئیس کلانتری بیاورد.

کنتس از او پرسید: شما تازه به مسکو آمده اید؟

پی یو همچنان به اطراف نگاه کنان جواب داد: بله، خانم.

— شوهر مرا ندیدید؟

پی یو با لبخند بسیار نابجایی گفت: نه، خانم!

— از قرار معلوم چندی پیش در پاریس بوده اید. گمان می کنم خیلی دیدنی باشد.

— بله، خیلی دیدنی است.

کنتس نگاهی به آنامیخیایلوونا کرد و آنامیخیایلوونا دانست که دوستش از او می‌خواهد که جوان را سرگرم کند و پهلوی او نشست و شروع کرد از پدرش با او حرف زدن. اما او نیز مانند کنتس جز جوابهای تک‌هجابی نصیبی نیافت. مهمانان همه با یکدیگر سرگرم گفتگو شده بودند. جملائی نظیر: رازوموسکی<sup>۱</sup>ها چنین... نمی‌دانید چه جالب بود... شما لطف دارید... کنتس آپراکسین چنان... از هر طرف شنیده می‌شد.

عاقبت کنتس برخاست و به تالار رفت. صدای او از تالار آمد که: ماریا دمتریوونا تشریف آوردند؟

صدای زنانهٔ خوشی در جوابش شنیده شد که: بله خودمم!- و بلافاصله بعد خود ماریا دمتریوونا وارد شد.

همهٔ دوشیزگان و حتی بانوان به استثنای زیاده‌سالخوردگان از جا برخاستند. ماریا دمتریوونا در آستانهٔ در ایستاد و سر پنجاه ساله و به حلقه‌های گیسوان سفید آراستهٔ خود را افراخته از فراز شانه‌های فراخش، مهمانان را برانداز کرد و بی‌شتاب آستینهای گشاد لباس خود را چنانکه بخواهد آنها را بالا بزند مرتب کرد. ماریا دمتریوونا هرگز عبارات فرانسوی به‌گفتار خود نمی‌آمیخت و همیشه به روسی ناب حرف می‌زد. با صدای بم و رسای خود که بر همهٔ صداهای دیگر چیره می‌شد گفت: صاحب‌جشن عزیز، عیدت مبارک. سایه‌ات از سر بچه‌هایت کم نشود- و خطاب به کنت که دست او را می‌بوسید گفت: تو چطور پی‌مرد، با بازگناهانت چه می‌کنی؟ هان؟ حوصله‌ات در مسکو تنگ شده؟ اینجا نمی‌توانی سگدوانی کنی؟<sup>۲</sup> خوب چه می‌شود کرد دیگر، پدرجان!- و به دخترها اشاره‌کنان ادامه داد: جوجه‌ها بزرگ می‌شوند. بخواهی نخواهی باید برایشان شوهر پیدا کنی!

و ناتاشا را که شادمانه و بی‌واهمه پیش دویده بود تا دست او را ببوسد نوازش‌کنان گفت: خوب تو چه می‌کنی قزاق‌بچهٔ من؟ (ماریا دمتریوونا به ناتاشا لقب قزاق‌بچه داده بود) می‌دانم دخترک آتشیاره‌ای است، اما دوستش دارم.

از کیف دستی بزرگ خود یک جفت گوشوارهٔ یاقوت که به شکل گلابی تراش داده شده بود بیرون آورد و آنها را به مناسبت جشن به ناتاشا که سرپایش از برق شادی می‌درخشید و چهره‌اش از فرط هیجان مثل لبو سرخ شده بود داد و بلافاصله روی از او گرداند و با صدای به‌تصنع نرم و نازک‌شده‌ای خطاب به پی‌یر گفت: آهای پسر جان، بیا اینجا ببینم! زود باش، چرا معطلی، با توام. بیا اینجا، عزیزکم!- و با حالتی تهدیدآمیز آستینهایش را بالا زد. پی‌یر که با ساده‌دلی از پشت عینکش به او چشم دوخته بود نزدیک آمد.

1. Razoumovsky

۲ اشاره است به علاقهٔ کنت به شکار با گلهٔ سگ. م

– بیا، بیا عزیزکم. من تنها کسی بودم که به پدرت، وقتی هنوز کسی بود حرف حسابم را حالی کردم، به تو که جای خود دارد!

کمی سکوت کرد. همه در انتظار اینکه حالا چه خواهد شد خاموش ماندند. زیرا احساس می‌کردند که این مقدمه‌ای بیش نبوده است.

– حقا که پسر بی‌بدلی هستی! حرف ندارد. اولاد از تو مهربانتر ندیده‌ام... پدرش دارد می‌میرد و او دست از هرزگیهایش بر نمی‌دارد و رئیس کلانتری را سوار خرس می‌کند. خجالت دارد، پدرجان، قباحهت دارد. جنگ می‌رفتی خیلی بهتر بود.

روی از پی‌پر گرداند و دست خود را در دست کنت که به زحمت می‌توانست از خنده خودداری کند گذاشت و گفت: خوب، انگار وقتش است که برویم سر میز!

کنت همراه ماریا دمیتریونا جلو افتادند و بعد از آنها کنتس با سرهنگ هوساری که دوستیش مغنم و حرمتش واجب بود، زیرا نیکلای قرار بود همراه او خود را به هنگش برساند، به دنبال آنها راه افتادند، و از پی‌شان آنامیخاییلونا با شین‌شین قدم برداشتند. برگ بازوی خود را به ورا داد و زولی کاراگین با چهره‌ای خندان در کنار نیکلای به سر میز رفت. به دنبال آنها زوجهای دیگری می‌رفتند که صف آنها در تمام تالار ادامه داشت و بعد از همه بچه‌ها بودند که تک‌تک پیش می‌رفتند و بعد لله‌ها و پرستارهای آنها. پیشخدمتها به جنب و جوش افتادند و صدای پیش و پس کشیدن صندلیها بلند شد و دسته نوازندگان شروع به نواختن کرد و مهمانان در جاهای خود قرار گرفتند و بعد صدای کارد و چنگال و گفتگوی مهمانان و صدای رفت و آمد آهسته پیشخدمتها جای نوای موسیقی را گرفت. در یک‌سر میز کنتس نشسته بود و در سمت راستش ماریا دمیتریونا و سمت چپش آنامیخاییلونا و بانوان دیگر جای گرفته بودند و در سر دیگر میز کنت بود و سمت چپش سرهنگ هوسار و سمت راستش شین‌شین و دیگر مهمانان مرد.

در یک جانب میز دراز جوانان بودند: ورا در کنار برگ و پی‌پر در کنار بوریس و در جانب دیگر بچه‌ها و لله‌ها و پرستارها. کنت از پشت انبوه بلور ساغرها و جامها و بطریها و ظرفهای میوه به زنش که کلاه بلند آراسته به روبانهای بنفش به سر داشت نگاه می‌کرد و با جدیت بسیار برای مهمانان مجاور خود شراب می‌ریخت و البته جام خود را فراموش نمی‌کرد. کنتس نیز بی‌آنکه از وظایف میزبانی خود غفلت کند از پشت ظرف آنااس گاهی نگاه حاکی از نگرانی و معنی‌داری به شوهرش می‌انداخت، زیرا به نظرش می‌رسید که برافروختگی چهره و سرخی سرطاسش در کنار سفیدی موهایش تندتر از معمول شده است. در آن سر میز که بانوان بودند صدای نجوایی یکنواخت ادامه داشت، و در انتهای دیگر اما صدای مردها مدام بلندتر می‌شد. خاصه صدای سرهنگ سوار که به قدری می‌خورد و می‌نوشید و رویش پیوسته سرختر می‌شد که کنت از سر تحسین او را مهمان نمونه دانست تا دیگران را تشویق به تقلید از او کند. برگ



لبخندی مهرآمیز بر لب، برای ورا از عشق سخن می‌گفت و آن را احساسی نه زمینی بلکه آسمانی می‌شمرد. بوریس نام مهمانان دورمیز را برای رفیق تازه‌اش پی‌یر می‌شمرد و گاهی با ناتاشا که روبرویش نشسته بود نگاهی رد و بدل می‌کرد. پی‌یر کم حرف می‌زد و در چهره‌های تازه می‌نگریست و بسیار می‌خورد. اول از میان دو سوپ، سوپ آل‌آرتو<sup>۱</sup> را انتخاب کرد و بعد کوله‌بیاک<sup>۲</sup> خورد و تا نوبت خوراک تینو برسد هیچ‌یک از غذاهای جورا جورا که تعارفش کردند رد نکرد و شرابهایی را که پیشخدمت در بطریهای حوله‌پیچ به آرامی از پشت شانه مهمان مجاور پیش می‌آورد و گفنی رازگویانه در گوشش نام می‌برد: درای مادر<sup>۳</sup> یا ونگرسکایا<sup>۴</sup> یا راین و این<sup>۵</sup> هیچ‌یک را ننوشیده نمی‌گذاشت. یکی از چهار جام بلورینی را که جلو هر نفر بود و نشان خانوادگی کنت بر آنها حک شده بود پیش می‌برد و چون پر می‌شد آن را با لذت می‌نوشید و گاه‌گاه با خوشرویی پیوسته افزونی مهمانان را تماشا می‌کرد. ناتاشا که روبروی او نشسته بود چشم از بوریس بر نمی‌گرفت. نگاهش نگاه دختری سیزده‌ساله به پسری بود که اندکی پیش نخستین بار بوسیده و دل بهش باخته است. همین نگاه او گاه به پی‌یر می‌افتاد و پی‌یر زیر نگاه این دخترک خنده‌آور پرشور و شر می‌خواست بخندد اما خود نمی‌دانست به چه چیز.

نیکلای دور از سونیا در کنار ژولی کاراگین نشسته بود و باز با همان لبخند ناخوایسته با او حرف می‌زد. سونیا به ظاهر خندان بود اما چهره‌اش داد می‌زد که دلش از زهر حسادت لبریز است، گاه رنگ می‌باخت و گاه سرخ می‌شد و با تمام توانایی خود گوش تیز می‌کرد تا بفهمد که گفتگوی آنها درباره چیست. پرستار با نگرانی مترصد اطراف بود، چنانکه گفنی خود را آماده می‌کرد که اگر کسی به فکر آزار کودکان بیفتد از آنها دفاع کند و لله آلمانی می‌کوشید تا نام همه غذاها و دسرها و شرابها را به خاطر بسپارد تا آنها را در نامه خود به آلمان برای خویشان به تفصیل توصیف کند، و اگر پیشخدمتی که بطریهای حوله‌پیچ را دور میز می‌گرداند در کنار او توقف نمی‌کرد سخت آزرده می‌شد، ابرو درهم می‌کشید تا نشان دهد که علاقه‌ای به آن شراب ندارد اما رنجیدگی از آن بود که هیچ‌کس نمی‌فهمید که او نه برای رفع تشنگی خواهان چشیدن شرابهاست و نه از سر شکمبارگی، بلکه انگیزه‌اش صادقانه فقط دانش‌اندوزی است.

## ۱۶

در انتهای ضلع مردانه میز گفتگو کم‌کم پرشورتر می‌شد. سرهنگ می‌گفت که بیانیه اعلان جنگ در پترزبورگ منتشر شده و یک نسخه از آن همان روز با پیک مخصوص به فرماندار

۱ soupe à la tortue، یعنی سوپ لاک‌پشت.

۲ Koulébuk یک خورجین روسی است که با گوشت یا ماهی و کلم پر شده است.

۳ dry madeire شرابی است برعکس که منشاء آن در شهر مادر (خورد مادر) است.

۴ Vengerskaya یعنی سراب مجار. ۵ Rhein Wein یعنی شراب سواحل سطر راین.

نظامی مسکو ابلاغ گردیده و خودش هم آن را دیده است.

شین شین گفت: حالا شیطان چرا یک دفعه در جلد ما رفت که به جنگ بناپارت برویم؟ این بابا اتریشها را با یک تودهنی محکم سرحاشان نشانده، می ترسم حالا بوبت ما باشد.

سرهنگ که آلمانی<sup>۱</sup> قوی جثه و بلند قامت و دموی مزاج و البته نظامی غیرتمند و میهن پرستی بود از حرفهای شین شین رنجید و با لهجه ای خارجی که «یه» ها را «ا» و حروف نرم را سخت ادا می کرد گفت: می فرمایید چرا؟ برای اینکه امپراتور از من و شما بهتر می داند، حضرت آقا! او در بیانیه گفته است که نمی توان با خطری که روسیه را تهدید می کند با خونسردی روبرو شد و امنیت مملکت و اعتبار و حیثیت آن و مقام مقدس اتحادها... - و معلوم نبود به چه علت بر «اتحادها» تأکید کرد، چنانکه گفتی تمام اصل مطلب درست در همین واژه نهفته بود. با حافظه خطاناپذیرش برای به خاطر سپردن متون رسمی که از خصایص او بود عبارات اول بیانیه را تکرار کرد: ... و میل اعلیحضرت به برقراری صلح در اروپا بر مبنای استوار، که یگانه هدف تزلزل ناپذیر اوست او را بر آن داشت که امروز قسمتی از قوای نظامی را به خارج از مرزها حرکت دهد و کوششهای تازه ای برای تحقق این مقصود به عمل آورد.

و جام شراب خود را سرکشید و در انتظار تأیید نگاهی به جانب کنت انداخت و با لحنی معلم وار سخنان خود را با این جمله پایان داد: بله، آقای محترم، به این علت!

شین شین چین بر جبین انداخت و لبخند زان و پیوسته میان فرانسوی و روسی نوسان کنان گفت: سرکار عالی، این ضرب المثل معروف را شنیده اید که: باجی بنشین گوشه خانه ات کشکت را بساب؟ مضمون آن با وضع ما خوب سازگار است. سووروف<sup>۲</sup> را با آن ید بیضاء درب و داغان کردند. و تازه امروز ما سووروفمان کجا بود، نه، خودتان انصاف بدهید!

سرهنگ مشت بر میز کوبید و گفت: ما باید تا آخرین قطره خونمان بجنگیم و جانمان را در راه امپراتورمان فدا کنیم، آنوقت کارها همه درست خواهد شد. ما باید تا می توانیم (می را زیاد از حد کتس داد) تا می توانیم کمتر بحث و یکی به دو کنیم - و حرف خود را دوباره خطاب به کنت پایان داد: ما کهنه هوسارها این طور درباره مسئله قضاوت می کنیم. والسلام.

و رو به نیکلای که چون شنید بحث بر سر جنگ است همصحبت خود را گذاشته و سراپا چشم و گوش محور سخنان سرهنگ شده بود افزود: و شما جوان، شما هوسار جوان، شما چطور فکر می کنید؟

۱ باید دانست که مهاجران آلمانی در بسیاری از نهادهای جامعه روسیه در اوان بودند و روسیه را میهن خود می شمردند

۲ Souvorov سووروف (۱۷۶۹-۱۸۰۰) سردار و کسورگشای بزرگ روس در زمان سلطنت کاترین دوم. در ۱۷۹۹ در حکمهای ایالت غلبه فر سوریان آنها را شکست داد.

نیکلای، که از فرط هیجان برافروخته، بشقاب در دست می‌چرخاند و جامهای شراب را با چنان قاطعیت و تهوری جابجا می‌کرد که گفتی در آن لحظه در معرض خطری عظیم قرار گرفته است و دارد جانفشانی می‌کند، جواب داد: کاملاً با شما موافقم. من یقین دارم که ما روسها جز دو راه در پیش نداریم: مرگ یا پیروزی! - و تازه پس از آنکه این عبارات بر زبانش جاری شد مانند دیگران دانست که گفته‌هایش برای آن مجلس زیاد پر حرارت و پر طمطراق و در نتیجه نابجا بوده است.

ژولی که در کنار او نشسته بود آهی کشید و گفت: این حرفی که زدید چه زیبا بود! - سونیا هنگامی که نیکلای حرف می‌زد سراپا می‌لرزید و تا گوشها و از پشت گوش تا گردن و شانهایش سرخ شده بود. پی‌یر که به گفته‌های سرهنگ به دقت گوش می‌داد و به نشان تأیید سر می‌جنباند گفت: آفرین، چه خوب گفت.

سرهنگ دوباره بر میز کوفت و فریاد زد: آفرین جوان، یک افسر هوسار واقعی غیر از این نیست.

ناگهان صدای کلفت ماریا دمیتریونا از آن سر میز شنیده شد که گفت: چه خبرتان است، این قدر جار و جنجال می‌کنید! - و خطاب به افسر سوار گفت: جهات شده این جور روی میز می‌کوبی؟ برای کی این طور گرد و خاک می‌کنی؟ خیال می‌کنی ما قشون فرانسه‌ایم که این طور دور برداشته‌ای؟

افسر هوسار لبخند زنان گفت: من حقیقت را می‌گویم.

کنت از آن سر میز فریاد زد: همه‌اش صحبت از جنگ می‌کنند، آخر پسر من عازم جبهه است. ماریا دمیتریونا، پسر من می‌رود جنگ!

صدای رسای ماریا دمیتریونا بی‌آنکه تلاشی در آن محسوس باشد از آن سر میز در تالار پیچید: من چهار پسر من را به جبهه فرستاده‌ام. این که آه و ناله ندارد، هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. گوشه گرم خانه هم که بخوابی ملک الموت فراموشت نمی‌کند، در میدان جنگ هم خدا کریم است.

- درست است.

و گفتگو دوباره در هر گروه متمرکز شد. در یک سر میز بانوانه و در سر دیگر مردانه.

برادر کوچک ناتاشا به او می‌گفت: بفرما، پس چرا نمی‌پرسی؟ دیدی جرئت نمی‌کنی؟

ناتاشا جواب داد: چرا، می‌پرسم.

چهره‌اش ناگهان برافروخت و این نشان آن بود که تصمیمی سخت متهورانه و نشاط‌انگیز گرفته است. برخاست و پی‌یر را که رو بروی او نشسته بود با نگاهی دعوت به گوش دادن کرد و رو به مادرش گفت: مادر جان!

صدای رسای کودکانه‌اش را که از اعماق سینه بیرون می‌آمد تمام حاضران سر میز می‌شنیدند.

کنتس وحش‌ترده پرسید: چه می‌گویی؟

اما چون در چهره دخترش شرار شیطنت دید، دستش را به تهدید تنبیه رو به او تکان داد و سر را به نشان باز نشانیدن او جنباند.

صدای گفتگو آرام شد.

ناتاشا خود را نباخت و مصممانه‌تر از پیش فریاد زد: مادر جان، دسر چه داریم؟

کنتس خواست ابرو درهم کشد اما نتوانست. ماریا دمیتریونا انگشت کلفت خود را به نشان شماتت رو به ناتاشا تکان داد و گفت: ای قزاق‌بچه شیطان!

بیشتر مهمانان، که نمی‌دانستند این کار ناتاشا را چگونه تلقی کنند به مادر و پدرش چشم دوختند.

کنتس گفت: حالا صبر کن تا خدمتت برسم.

ناتاشا که دیگر پاک جسور شده بود به صدای بلند و شادمانه و پرناز، با اطمینان به اینکه کار نابجایش خوش فرجام خواهد بود، گفت: مامان، دسر چه داریم؟

سونیا و پتیای تپل از شدت خنده خود را پنهان کرده بودند.

ناتاشا دوباره نگاهی به پی‌یر انداخت و پیچ‌پچ‌کنان خطاب به برادر کوچکش گفت: خوب، دیدی پرسیدم!

ماریا دمیتریونا گفت: دسر بستنی است، اما برای تو از دسر خبری نیست.

ناتاشا که می‌دید ترس از مجازات بیجاست از ماریا دمیتریونا نیز نترسید و گفت: ماریا دمیتریونا، چه جور بستنی؟ من بستنی خامه‌ای دوست ندارم.

— بستنی هویج!

ناتاشا با صدای بلند نزدیک به فریاد گفت: نه، بگوئید، چه جور بستنی؟ ماریا دمیتریونا، چه جور؟ من می‌خواهم بدانم.

ماریا دمیتریونا و کنتس و پس از آنها دیگر مهمانان همه به خنده افتادند. همه می‌خندیدند، اما نه از جواب ماریا دمیتریونا، بلکه از جسارت و مهارت اعجاب‌انگیز این دخترکی که توانسته بود و جرئت کرده بود این‌طور با ماریا دمیتریونا طرف شود.

ناتاشا تا وقتی جواب نگرفت و ندانست که دسر بستنی آناناس خواهند داد آرام نگرفت. اما پیش از بستنی آناناس شاهپائی آوردند و نوازندگان دوباره نواختند و کنت با همسر عزیزش روبوسی کرد و مهمانان برخاستند و به کنتس تبریک گفتند و از فراز میز باکنت و با بچه‌ها و نیز با یکدیگر جام زدند و دوباره پیشخدمتها به جنب و جوش افتادند و باز صدای پیش و پس

کشیدن صندلیها بلند شد و مهمانان با همان ترتیب گذشته، اما این بار با چهره‌هایی قرمزتر به تالار پذیرایی و دفتر کنت بازگشتند.

## ۱۷

میزهای بازی بوستون را در جای خود قرار دادند و گروه‌های بازی تشکیل شد و مهمانان کنت در دو تالار و تالار کوچک و کتابخانه جای گرفتند.

کنت که ورقهای خود را بادزن‌وار در دست منظم کرده بود، به زحمت با خواب بعد از غذا که به آن عادت داشت مبارزه‌کنان به همه لبخند می‌زد. جوانها به ترغیب کنتس دور پیانو و چنگ جمع شدند. اول ژولی به خواهش همه کنار چنگ نشست و قطعه‌ای با واریاسیونهای مختلف نواخت و بعد به اتفاق دیگر دوشیزگان از ناتاشا و نیکلای که صاحب ذوق موسیقی شناخته شده بودند خواست که چیزی بخوانند. ناتاشا که دیگر نه آن دخترک دیروزی بلکه جزو بزرگسالان شمرده شده بود، و از این حال به خود می‌بالید، اما از آزمون نیز آزاد نبود پرسید: چه بخوانیم؟ نیکلای جواب داد: «چشمه» را می‌خوانیم.

ناتاشا گفت: خوب، پس زودتر. بوریس، بیایید اینجا. پس سونیا کجاست؟ نگاهی به اطراف انداخت و چون دوستش را در اتاق ندید به جستجوی او بیرون دوید، شتابان به اتاق سونیا رفت، و چون او را آنجا نیافت به اتاق بازی بچه‌ها شتافت و دید که آنجا هم نیست، دانست که او را روی صندوق کنار راهرو خواهد یافت. صندوق کنار راهرو خلوتگاهی بود که دختران خانواده رستف روی آن می‌نشستند و غصه‌های خود را می‌گریستند. به راستی نیز سونیا روی تشک پُرآکند کتیف راه‌راه دایه روی صندوق بر شکم افتاده بود و پیرهن گلی‌رنگ و چون نسیم لطیف خود را چروکانده و دستهای لطیفش را بر چهره نهاده بود و چنان‌های‌های می‌گریست که شانه‌های ظریف عریانش تکان می‌خورد. چهره ناتاشا که تمام آن روز به مناسبت عید نامروزش همه شور و نشاط بود ناگهان درهم ریخت. برق شادی در دیدگانش خاموش شد و رقص چشمانش بازاistاد. گردن پهنش لرزید و گوشه‌های لبانش فروآویخت.

— سونیا، چه‌ات شده؟... چی شده؟ هان، هان، بگو!

دهان‌گشادش را گشود، چنانکه سیمایش بسیار زشت شد و بی‌آنکه بداند چرا و فقط به علت آنکه سونیا گریه می‌کرد شروع کرد مثل طفلی خردسال زار زدن. سونیا می‌خواست سر بلند کند، می‌خواست به او جواب بدهد اما نمی‌توانست و صورت خود را بیش از پیش پنهان می‌کرد. ناتاشا روی تشک کبودرنگ پُرآکند سرپا نشسته بود و دوست خود را در آغوش می‌فشرد و می‌گریست. سونیا عاقبت نیروی خود را جمع کرد و برخاست و شروع کرد اشک از دیده ستردن و حرف زدن: نیکولنکا تا یک هفته دیگر حرکت می‌کند. حکم اعزامش صادر شده است...

خودش به من گفت... اما اگر فقط همین بود تحمل می‌کردم (و تکه کاغذی را که در دست داشت به او نشان داد: اشعاری بود که نیکلای نوشته بود) بله تحمل می‌کردم و گریه نمی‌کردم. اما تو نمی‌توانی... هیچ‌کس نمی‌تواند تصور کند که چه روح بلندی دارد...

و دوباره شروع کرد به گریستن، گریه‌اش از روح پاک و نورانی‌اش خبر می‌داد.

سپس باز با تلاشی دیگر بر سیل اشک غالب شد و گفت: خوشا به حال تو... مبادا گمان کنی که به تو حسادت می‌کنم... تو را دوست دارم... بوریس را هم همین‌طور... او پسر مهربانی است. خوشحالم که هیچ مانعی سر راه شما نیست. اما نیکلای با من خوشاوند است... باید خود اسقف اعظم اجازه بدهد و وگرنه نمی‌شود. از این گذشته، ممکن است مادر جان... (سونیا کنتس رستوارا مادر خود می‌شمرد و مادر جان خطابش می‌کرد) بگوید که من آینده نیکلای را خراب می‌کنم، یا دلم از سنگ است و از حق‌شناسی و محبت بویی نبرده‌ام... اما حقیقت این است که... به خدا قسم (صلیب کشید)... هم او را و هم شما همگی را دوست دارم. فقط ورا... ولی آخر چرا؟ مگر من به او چه کرده‌ام؟ من نسبت به همه شما حق‌شناسم. دلم می‌خواهد هرچه دارم به پای شما بریزم. اما آخر چیزی ندارم... دستم از همه جا کوتاه است...

سونیا دیگر نتوانست ادامه دهد و صورتش را در دستها و در تشک پنهان کرد. ناتاشا شروع کرد او را دل‌داری دادن. از سیمایش پیدا بود که به عمق و اهمیت غصه دوست خود پی برده است. ناگهان چنانکه گفتمی علت راستین تلخکامی سونیا را حدس زده باشد گفت: سونیا، حتماً ورا بعد از ناهار به تو حرفی زده، نه؟

— بله، این شعرها را نیکلای خودش نوشته، اما من اشعار دیگری را رونویسی کردم. ورا آنها را روی میز من پیدا کرد و گفت که آنها را به مادر جان نشان می‌دهد، بعد هم گفت که من دختر نمک‌شناسی هستم و مادر جان هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد که نیکولنکا مرا بگیرد و ژولی را خواهد گرفت. تو خودت می‌بینی که ژولی همه‌اش در کنار اوست... ناتاشا! آخر چرا؟

و باز شروع کرد تلختر از پیش اشک ریختن. ناتاشا او را بلند کرد و به سینه فشرد و با چشمانی پر از اشک، اما خندان شروع کرد او را دل‌داری دادن: سونیا، حرفهای او را باور نکن، عزیز دلم. یادت نیست که سه نفری در تالار کوچک با نیکولنکا چه می‌گفتیم؟ یادت هست، یک شب بعد از شام بود. مگر تصمیم نگرفتیم و قرار آینده را با هم نگذاشتیم؟ من دیگر یادم نیست که قراری که گذاشتیم چه بود، اما هرچه بود همه کارها درست می‌شد و همه چیز ممکن بود، یادت هست؟ می‌بینی که برادر دایی جان شین‌شین دخترخاله‌اش را گرفته. ما که نسبتمان از این هم دورتر است. بوریس هم می‌گفت که هیچ مانعی ندارد. می‌دانی، من همه چیز را به او گفتم و او پسر فهمیده و خوبی است و از همه چیز خبر دارد. تو گریه نکن، عزیزم، نازنینم، جان دلم، سونیا! — بعد خندان روی او را بوسید و ادامه داد: ورا دختر بدجنسی است، اعتنا بهش نکن، حواله‌اش

به خدا، کارها همه درست می‌شود. به مادر جان هم نمی‌گوید، نیکولنکا خودش به مامان می‌گوید. اصلاً در فکر ژولی هم نبوده - موهایش را بوسید. سونیا برخاست. بچه‌گربه شیطان دوباره به جنب و جوش آمد. و نور نشاط دوباره در چشمانش درخشید. مثل این بود که دوباره آماده شده باشد که دمش را بچیناند و بر پنجه‌های نرمش به جست و خیز درآید و یا چنانکه شایسته بچه‌گربه‌ای شیطان است با گلوله کاموا بازی کند.

لباس خود را به سرعت مرتب کرد و گیسوان خود را آراست و گفت: این‌طور خیال می‌کنی؟ راست می‌گویی؟ تو را به خدا؟

ناتاشا طره موی سرکش را که از زیر گیسوان بافته دوستش بیرون زده بود مرتب‌کنان جواب داد: راست می‌گویم، به خدا، باور کن! و هر دو خندیدند.

— خوب حالا بیا برویم ترانه «چشمه» را بخوانیم.  
— برویم!

ناتاشا ناگهان ایستاد و گفت: می‌دانی! این پی‌یر خیک گنده که سر میز جلو من نشسته بود خیلی مضحک است! یادش که می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد.

این را گفت و شروع کرد در راهرو دویدن. سونیا کرکی را که به لباسش گیر کرده بود تکان داد و کاغذ اشعار را در گریبان خود روی جناغ برجسته سینه‌اش پنهان کرد و با قدمهای سبک و شادمانه، با چهره‌ای گل انداخته به دنبال ناتاشا دوان، روانه تالار کوچک شد. جوانها به تقاضای مهمانان کوارتت «چشمه» را خواندند و همه از آواز آنها بسیار خوششان آمد و سپس نیکلای ترانه‌ای را که تازه آموخته بود خواند:

شبی زیبا، شبی مهتاب،

چه شیرین است این پندار

که در دنیا هنوزت هست زیبایی

که در کنج خیالش با تو مشغول است

و با انگشتهای نازک و نرمش نوازش می‌کند گیسوی چنگش را

و با شیرین سرود خود امیدت می‌دمد در دل:

شکیبا باش روزی چند، گوید، وصل نزدیک است.

اما ای دریغا روزهایم رو به پایان است،

و بهار وصل را هرگز نخواهم دید.

اما آخرین کلمات را هنوز بر زبان داشت که جوانان توی تالار خود را برای رقص آماده کرده بودند و صدای بایکوبی و ضرب‌آزمایی نوازندگان از کستر و سینه صاف کردنشان شنیده می‌شد.

پی‌یر در تالار پذیرایی نشسته بود و شین‌شین که می‌دانست او تازه از خارج بازگشته است سر صحبت سیاسی را با او باز کرد و دیگران نیز به این گفتگو پیوستند و این برای پی‌یر خوشایند نبود.

هنگامی که ارکستر شروع به نواختن کرد ناتاشا به تالار پذیرایی وارد شد و یگراست به نزد پی‌یر آمد و خندان و با رویی برافروخته گفت: مادر جان گفتند از شما تقاضای رقص کنم.

پی‌یر گفت: می‌ترسم فیگورها را قاتی کنم. اما اگر شما حاضر باشید تعلیم دهید... و بازوی کلفت خود را پایین آورد و به دخترک ظریف‌اندام عرضه کرد و در انتظار آنکه زوجها ردیف شوند و نوازندگان ارکستر سازهای خود را کوک کنند در کنار هم رقص خردسال خود نشست. ناتاشا از شادمانی در پوست نمی‌گنجید، زیرا با مرد بزرگی آن هم مرد بزرگ از خارج آمده‌ای می‌رقصید. جلو همه در کنار این مرد بزرگ نشسته بود و مثل بانوی متشخصی با او حرف می‌زد. بادزنی را که دوشیزه خانمی به او داده بود تا برایش نگه دارد در دست داشت و با اطواری بسیار مجلس‌پسندانه (خدا می‌داند این اداها را کی و کجا آموخته بود) آن را حرکت می‌داد و خندان از پشت آن با هم رقص خود نجوا می‌کرد.

کنتس بزرگ که از میان تالار می‌گذشت او را دید و به دیگران نشان داد و گفت: چطور؟ چطور؟ شما را به خدا نگاهش کنید، تماشایش کنید!

ناتاشا سرخ شد و خندان گفت: چی شده، چه خبر است مادر جان؟ منظور تان چیست؟ چه کرده‌ام که تماشایم کنند؟

در اتاق پذیرایی، که کننت و ماریا دمیتریونا در آن به بازی مشغول بودند، در وسط اکوسز<sup>۱</sup> سوم سر و صدای جابجا کردن صندلیها بلند شد و بیشتر مهمانان جاسنگین و سالخورده پس از مدتی نشسته ماندن خود را کیش و واکیش می‌دادند و کیفهای پولشان را می‌بستند و در جیب می‌گذاشتند و به تالار وارد می‌شدند. پیشاپیش همه ماریا دمیتریونا و کننت بودند و آثار شادمانی در چهره هردوشان پیدا بود. کننت بازوی خم‌کرده خود را مانند رقااص باله و با احترامی که کمی رنگ شوخی نیز داشت به ماریا دمیتریونا داده بود. سینه سپر کرده بود و لبخندی که زیرکی شادمانه و رندانه‌ای در آن برق می‌زد چهره‌اش را روشن ساخته بود. همین‌که آخرین گامهای اکوسز پایان یافت، به منظور جلب توجه نوازندگان دستی برهم کوفت و رو به جانب آنها خطاب به ویلن اول فریاد زد: سیمون آهنگ دانیلو کوپر<sup>۲</sup> را بلدی؟

این آهنگی بود که کننت بسیار دوست می‌داشت و در جوانی با آن رقصیده بود (دانیلو کوپر



در واقع یکی از فیگورهای آنگلر<sup>۱</sup> است و آن رقصی است که ضربی تند دارد).

ناتاشا به کلی فراموش کرد که با هم‌رقص بزرگسالی می‌رقصد و چنان خم شد که سرش با گیسوان تابدارش به‌زنویش رسید و قهقهه خنده پرصدايش در تالار پیچید و به صدای بسیار بلندی خطاب به مجلس فریاد زد: تماشا کنید، پایا می‌خواهد برقصد - به راستی نیز همه کسانی که در تالار بودند با لبخندی شادمان به پیرمرد خندان چشم دوخته بودند. کنت در کنار هم‌رقص محترم خود ماریا دمتریونا، که بلندبالا تر از خود او بود ایستاده بود و بازوان خم‌کرده خود را به آهنگ رقص تکان می‌داد و شانه‌ها را راست نگه داشته بود و پاهای اندکی به بیرون چرخانده خود را به نرمی به ضرب‌آهنگ رقص بر زمین می‌کوفت و با لبخندی که بیشتر و بیشتر بر چهره‌اش شکوفا می‌شد تماشاکنندگان را برای آنچه اندکی بعد روی می‌داد آماده می‌کرد. همین‌که نغمه‌های طرب‌انگیز و رقص‌آور دانیلو کوپر همچون تریپاچکا<sup>۲</sup> بی تند و طرب‌انگیز در فضا پیچید، همه ورودیهای تالار با انبوه خدمتکاران - یک طرف زنها و طرف دیگر مردها - پر شد، و همه با چهره‌هایی خندان آمده بودند تا پایکوبی و شادی پراکنی ارباب خود را تماشا کنند.

دایه از آستان یکی از درها به صدای بلند گفت: پدرجان خودمان! اربابمان قربانش بروم به عقاب می‌ماند.

کنت خوب می‌رقصید و خود این را می‌دانست. اما بانوی هم‌رقصش نه می‌توانست و نه می‌خواست که زیبا برقصد. با آن بالای بلندش راست ایستاده و دستهای نیرومندش را فروآویخته بود (کیف دستی‌اش را به‌کنتس داده بود) و فقط چهره جدی و زیبایش رقصان بود. آنچه اندام کوتاه و فربه کنت سراپا بیان می‌داشت تنها در چهره پیوسته خندانتر ماریا دمتریونا و بینی نوک‌به‌بالایش در بیان می‌آمد. اما در عوض جایی که کنت با تکاپوی دم‌افزون خود با سبک‌پایی و چالاک‌ی و با چرخشهای زیبا و جست‌های فرز بر پاهای نرم و به‌فتر مانده و برای همه بدیعیش مهمانان را شیفته خود می‌کرد، ماریا دمتریونا با نشان دادن حرارتی نه چندان زیاد، با حرکت نرم شانه‌ها یا مختصر خم کردن بازوها و کوفتن پا هنگام چرخیدن در فریبایی و دلربایی دست کمی از او نداشت. زیرا حاضران باتوجه به اندام حجیم و رفتار باوقار و سیمای همیشه درهم او این کوششهای اندک‌ش را در نشاط انگیزختن قدر می‌شناختند. پیوسته بر شور و شدت رقص افزوده می‌شد. زوجهای دیگر نمی‌توانستند ولو به قدر لحظه‌ای توجه تماشاگران را به خود جلب کنند و حتی کوششی نیز در این راه نمی‌کردند. چشمها همه به کنت و ماریا دمتریونا دوخته شده بود. ناتاشا آستین یا بیراهن حاضران را که بی‌سفارش او نیز چشم از زوج رقصنده برنمی‌داشتند می‌کشید و از آنها می‌خواست که به رقص پدرجانش توجه کنند. کنت در مکثهای کوتاه رقص به‌شدت نفس تازه می‌کرد. داد می‌زد و با حرکت دست نوازندگان را

به سرعت بیشتر ترغیب می‌کرد و خود سریعتر و سریعتر و بانشاط و حرارت و سرزندگی بیشتر و بیشتری می‌چرخید و بر نوک پنجه یا بر پاشنه فریره‌وار به‌گرد ماریا دمیتریونا می‌چرخید. سرانجام بانوی هم‌رقص خود را به جای اولش بازآورد و واپسین حرکت را اجرا کرد. ساق سبک و نرم حرکتش را از پشت بلند کرد و خود به سمت جلو کمرش‌کنان سر خیس از عرق و چهره خندان خود را فرود آورد و میان هلله و کف زندهای حاضران و به ویژه ناتاشا، بازوی راست خود را گشود و دایره‌وار حرکت داد. هر دو رقصنده از حرکت بازیستادند و به تندی نفس‌زنان با دستمالهایی لطیف عرق از رخسار ستردند.

کنت گفت: عزیزم، ما هم در جوانی این‌طور می‌رقصیدیم.

ماریا دمیتریونا نفسی طولانی از سینه بیرون دمید و آستینهای خود را بالا‌زنان گفت:

— ها، بله، دانیلو کوپر را این‌طور می‌رقصند!

## ۱۸

هنگامی که در تالار منزل کنت رستف مهمانان ششمین آنکلیز را به نوای نوازندگانی که از خستگی نادرست می‌نواختند می‌رقصیدند و پیشخدمتها و آشپزهای کوفته و مانده در کار تدارک شام بودند، کنت بزوحف با ششمین حمله بیماری در کلنجر بود. پزشکان اعلام کرده بودند که دیگر هیچ امیدی به نجاتش نیست. بیمار عاجز از تکلم را به اعترافی خاموش واداشته و پیوندش را با خدا تجدید کرده بودند و او را برای واپسین غسل و تدهین و دعا‌های مربوطه آماده می‌ساختند و در خانه جنب و جوش و اضطراب انتظاری که خاص این دقایق است حکمفرما بود. بیرون خانه، خدمه کفن و دفن به طمع گرفتن سفارشی بزرگ برای تدفین مجلل کنت جمع شده بودند و خود را پشت دروازه بزرگ از چشم بازدیدکنندگان کالسکه‌سوار پنهان می‌داشتند. فرماندار نظامی مسکو، که پیوسته آجودانهایش را برای کسب خبر از وضع حال بیمار می‌فرستاد امشب خود آمده بود تا با کنت بزوحف که زمانی در دربار کاترین دوم شخصیت بسیار توانایی بود و داغ کند.

تالار پذیرایی مجلل کنت پر بود. هنگامی که فرماندار نظامی، پس از نزدیک به نیم ساعت تنها ماندن بر بالین کنت از اتاق او خارج شد همه به احترام پیش پایش برخاستند و او به کرنش آنها سرکی تکان داد و سعی کرد تا ممکن است به سرعت از جلو پزشکان و روحانیان و خویشاوندان که چشم به او دوخته بودند بگذرد. پرنس واسیلی که در این چند روز اندکی لاغر شده بود و رنگی به رو نداشت، او را مشایعت‌کنان چند بار چیزی را به صدای آهسته برایش تکرار کرد.

پس از آنکه فرماندار را روانه ساخت، تنها در تالار روی صندلی نشست و پاها را تنگ برهم

به سرعت بیشتر ترغیب می‌کرد و خود سریعتر و سریعتر و بانشاط و حرارت و سرزندگی بیشتر و بیشتری می‌چرخید و بر نوک پنجه یا بر پاشنه فرفره‌وار به‌گرد ماریا دمیتریونا می‌چرخید. سرانجام بانوی همرقص خود را به جای اولش بازآورد و واپسین حرکت را اجرا کرد. ساق سبک و نرم حرکتش را از پشت بلند کرد و خود به سمت جلو کرنش‌کنان سر خیس از عرق و چهره خندان خود را فرود آورد و میان هلهله و کف زندهای حاضران و به ویژه ناتاشا، بازوی راست خود را گشود و دایره‌وار حرکت داد. هر دو رقصنده از حرکت بازایستادند و به تندی نفس‌زنان با دستمالهایی لطیف عرق از رخسار ستردند.

کنت گفت: عزیزم، ما هم در جوانی این‌طور می‌رقصیدیم.

ماریا دمیتریونا نفسی طولانی از سینه بیرون دمید و آستینهای خود را بالا‌زنان گفت:

— ها، بله، دانیلو کوپر را این‌طور می‌رقصند!

## ۱۸

هنگامی که در تالار منزل کنت رستف مهمانان ششمین آنگلیز را به نوای نوازندگانی که از خستگی نادرست می‌نواختند می‌رقصیدند و پیشخدمتها و آشپزهای کوفته و مانده در کار تدارک شام بودند، کنت بزوحف با ششمین حمله بیماری در کلنچار بود. پزشکان اعلام کرده بودند که دیگر هیچ امیدى به نجاتش نیست. بیمار عاجز از تکلم را به اعترافی خاموش واداشته و پیوندش را با خدا تجدید کرده بودند و او را برای واپسین غسل و تدفین و دعا‌های مربوطه آماده می‌ساختند و در خانه جنب و جوش و اضطراب انتظاری که خاص این دقایق است حکمفرما بود. بیرون خانه، خدمه کفن و دفن به طمع گرفتن سفارشی بزرگ برای تدفین مجلل کنت جمع شده بودند و خود را پشت دروازه بزرگ از چشم بازدیدکنندگان کالسکه‌سوار پنهان می‌داشتند. فرماندار نظامی مسکو، که پیوسته آجودانهایش را برای کسب خبر از وضع حال بیمار می‌فرستاد امشب خود آمده بود تا با کنت بزوحف که زمانی در دربار کاترین دوم شخصیت بسیار توانایی بود وداع کند.

تالار پذیرایی مجلل کنت پر بود. هنگامی که فرماندار نظامی، پس از نزدیک به نیم ساعت تنها ماندن بر بالین کنت از اتاق او خارج شد همه به احترام پیش پایش برخاستند و او به کرنش آنها سرکی تکان داد و سعی کرد تا ممکن است به سرعت از جلو پزشکان و روحانیان و خویشاوندان که چشم به او دوخته بودند بگذرد. پرنس واسیلی که در این چند روز اندکی لاغر شده بود و رنگی به‌رو نداشت، او را مشایعت‌کنان چند بار چیزی را به صدای آهسته برایش تکرار کرد.

پس از آنکه فرماندار را روانه ساخت، تنها در تالار روی صندلی نشست و پاها را تنگ برهم

انداخت و آرنج بر زانو نهاد و چشمان را با دست پوشاند. چون مدتی به این حال باقی ماند برخاست و با قدمهایی به خلاف عادت شتابان و با چشمانی وحشتزده به اطراف نگران از راهرو درازی گذشت و به نیمهٔ عقبی عمارت به اتاق پرنسس بزرگ رفت.

کسانی که در اتاق نیمه تاریک بودند به نجوایی نایکخواخت با هم حرف می زدند و هربار که در اتاق محتضر با صدایی خفیف باز می شد و کسی از آن خارج یا به آن وارد می شد همه ساکت می شدند و با نگاهی پرسان و سرشار از انتظار به آن سو می نگریستند.

روحانی پیری به بانویی که در کنارش نشست و با ساده دلی به او گوش فراداد، گفت: برای آدمیزاد حدی معین شده، تجاوز از این حد ممکن نیست.

بانو بی آنکه ذکر عنوان مرد روحانی را از یاد ببرد پرسید: فکر می کنم... به نظر شما... غسل آخر دیر نشده است؟ - لحتش چنان بود که گفتی خود در این باره هیچ عقیده ای ندارد.

مرد روحانی دستی بر طاسی سر خود که چند تار موی جوگندمی به دقت و آراستگی بر آن مرتب شده بود کشید و گفت: مادر جان، این غسل جزو آداب بسیار مهم کلیسایی است. در آن سر تالار یکی پرسید: این که بود؟ فرماندار نظامی، خودش آمد؟ چه جوان به نظر می رسد!...

- بله، جوان به نظر می رسد، با این حال شصت سالگی را پشت سر گذاشته! می گویند کنت دیگر اصلاً کسی را نمی شناسد! می خواستند غسل آخرش را بدهند؟

- من یک نفر را می شناختم که غسل تدهینش را هفت بار تکرار کردند. پرنسس میانی، با چشمانی گریان از اتاق بیمار بیرون آمد و در کنار دکتر لورن که با برازندگی زیر تمثال کاترین دوم نشسته و آرنج بر میز تکیه داده بود قرار گرفت.

دکتر در جواب به پرنسس دربارهٔ وضع هوا گفت: فوق العاده است پرنسس، فوق العاده! از این گذشته آدم در مسکو احساس می کند در بیلاق است.

پرنسس آهی کشید و گفت: همین طور است! حالا می توان چیزی نوشیدنی به او داد؟

لورن فکری کرد و پرسید: دوایش را خورده؟

- بله!

دکتر به ساعت برگه<sup>۱</sup> خود نگاهی انداخت و گفت: یک لیوان آب جوشیده بردارید و یک خرده (و با انگشت باریک خود نشان داد که «یک خرده» یعنی چقدر) گرمورتارتاری<sup>۲</sup> در آن بریزید.

یک پزشک آلمانی، با شیوهٔ تلفظ خاص خود که بعضی از حروف را نادرست ادا می کرد

۱ Breguet نام حامی و سازندهٔ ساعت ساز مشهور سوئیس است که در صنعت ساعت سازی صاحب اختراعات فراوانی هستند و ساعت های بسیار دقیق ساخت آنها به نام خودشان معروف بود.

۲ Cremortartari

به آجودانی گفت: تا حالا هیچ وقت دیده نشده که بیماری از حملهٔ سوم جان به در ببرد. آجودان گفت: ولی مرد سرزنده و شادابی بود - و به نجوا افزود: حالا این ثروت هنگفت به کی خواهد رسید؟

مرد آلمانی خندان جواب داد: وارث پیدا خواهد شد. نگران نباشید. دوباره چشمها همه به سمت در برگشت. صدای نالهٔ در بلند شد و پرنسس میانی، شربتی را که به تجویز لورن درست کرده بود برای بیمار برد. دکتر آلمانی به لورن نزدیک شد و با تلفظ نادرست خود به زبان فرانسوی پرسید: شاید تا فردا صبح تاب آورد؟ این طور نیست؟ لورن لبها را بر هم فشرد و انگشت خود را با حالتی جدی به نشان انکار جلو بینی حرکت داد و به آهستگی و با لبخندی از سر نزاکت و حاکی از رضایت از خود که چگونگی حال بیمار را به این وضوح و دقت می فهمد و بیان می کند گفت: همین امشب، نه بیشتر! - و اتاق را ترک کرد. و اما از آن سو پرنسس واسیلی در اتاق پرنسس را باز کرد. اینجا نیم تاریک بود، فقط دو چراغ کم نور پای شمایل مقدس می سوخت و عطر بخور و گل در فضا پراکنده بود. اتاق پر بود از مبلهای ظریف، کمدها و اشکافهای کوچک و عسلیهای گوناگون. تخت پوش سفید تخته‌خوابی نرم و بلند از پشت پاراوان دیده می شد. سگ کوچکی شروع به پارس کردن کرد.

- آه، پردایی عزیز شما!ید!

برخاست و گیسوان خود را که همیشه و حتی حالا فوق العاده صاف و آراسته بود، چنانکه گفתי با جمجمه اش یک تکه تراشیده شده و صیقل خورده و با پوششی از لاک براق شده است، مرتب کرد.

پرنسس پرسید: چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ اگر بدانید از همین حالا چقدر می ترسم! پرنسس، خسته، در جای پرنسس روی صندلی نشست و گفت: نه، خبری نشده. وضع همان است که بود. من فقط آمدم کمی با تو حرف بزنم، کاتیش<sup>۱</sup>، دربارهٔ مسائل مهم. اما اتاقت را چه گرم کرده ای! یابشین اینجا، حرف بزنیم.

پرنسس گفت: فکر کردم نکند خبری شده - و با صورتی چون سنگ ساکن و سخت، با حالتی جدی جلو پرنسس نشست و خود را آمادهٔ گوش دادن کرد.

- هرکار کردم نتوانستم بخوابم، پردایی!

پرنسس واسیلی دست او را گرفت و چنانکه عادتش بود آن را به سمت پایین کشید و گفت: خوب، تعریف کن ببینم، عزیزم.

پیدا بود که این «تعریف کن ببینم» به مطالب بسیاری مربوط می شد که هر دو، بی آنکه بر زبان آورده باشند، می فهمیدند چیست.

۱) Catiche مصغر جعلی کاترینا که به شیوهٔ فرانسوی ساخته شده و روسها خود آن را به کار نمی برند

پرنسس با آن بالاتنه بی تناسب دراز و خشک و عصاب‌لعیده‌اش، با چشمان خاکستری‌رنگ و برجسته‌اتر با خون‌سردی و خشک‌هنجاری، راست در چهره پرنس خیره ماند، بعد سر تکان داد و آهی کشید و به شمایل مقدس نگاه کرد. این حرکت و حالت او را هم می‌شد بیان اندوه و دل‌بستگی بسیار به بیمار دانست، هم نشان خستگی فراوان و امید به استراحت هرچه‌زودتر شمرد. پرنس واسیلی آن را به حساب خستگی گذاشت؛ گفت: خیال می‌کنی حال من بهتر از تو است؟ مثل یک اسب چاپار، رمق برایم نمانده و سرپا بند نیستم. با این همه، باید با تو حرف بزنم، آن هم بسیار جدی.

پرنس واسیلی اندکی ساکت ماند، بعد جهیدن عصبی گونه‌هایش گاه در یک طرف و گاه در طرف دیگر صورتش شروع شد. این وضع، حالت نامطبوعی به او می‌داد که هرگز در مجالس ضیافت بر صورتش دیده نمی‌شد. چشم‌هایش نیز چشم‌های همیشگی نبود، گاه گستاخ و شوخ به نظر می‌رسید و گاه با وحشت و نگرانی به اطراف دودو می‌زد.

پرنسس که با دست‌های خشکیده و لاغر خود سگ کوچکش را بر زانو گرفته بود، با دقت در چشم‌های پرنس واسیلی چشم دوخته بود، اما پیدا بود که حتی اگر لازم باشد تا صبح در انتظار می‌ماند و سکوت را با پرسشی نمی‌شکند.

پرنس واسیلی پس از لحظاتی، که پیدا بود کشمکش درونی با خود داشته، دنباله سخنان خود را گرفت و گفت: خوب، می‌بینید، پرنسس عزیز و دختر عمه مهربانم، کاترینا سمیونونا، در لحظاتی خطرناک نظیر این باید به فکر همه چیز بود. باید به آینده فکر کرد و به منافع شما... من همه شما را مثل اولاد خودم دوست دارم، خودت هم این را می‌دانی.

پرنسس با نگاه بی‌نور و شور و خیره خود همچنان به او زل زده ماند. پرنس واسیلی با اوقات تلخی میز عسلی را از خود دور راند و بی‌آنکه دیگر به او نگاه کند ادامه داد: و عاقبت خانواده خودم را هم نباید فراموش کنم. تو، کاتیش، می‌دانی که شما سه خواهر، دختران مامونتف<sup>۱</sup> و زن من، ما تنها وارثان بلافصل کنت هستیم. می‌دانم، می‌دانم که حرف زدن و حتی فکر کردن درباره این جور چیزها چقدر برایت دشوار است، برای من هم آسانتر از تو نیست. اما عزیز من، حالا نزدیک شصت سال از سنم می‌گذرد و هر اتفاقی ممکن است بیفتد. می‌دانی؟ من بودم که دنبال پی‌یر فرستادم. کنت به عکس او اشاره می‌کرد و صریحاً او را بر بالین خود می‌خواند.

پرنس واسیلی پرسیان به پرنسس نگاه کرد اما نتوانست بفهمد که آیا مخاطبش به معنای حرف‌هایی که او می‌زند پی‌یر می‌برد یا نگاهش به او خالی از معناست.

پرنسس جواب داد: پسر دایی عزیز، من فقط یک چیز را مدام از درگاه خدا می‌خواهم، و آن این

است که به بیمار ما رحم کند و به روح پاکش قدرت ببخشد تا به آرامی از این قالب...  
 پرنس دستی بر سر بی موی خود کشید و از روی خشم میزی را که از خود دور کرده بود دوباره پیش کشید و از سر تنگ حوصلگی گفت: بله، همین طور است، اما بالاخره... بالاخره، مسأله اینجاست که، خودت هم می دانی، کنت زمستان گذشته وصیتنامه ای نوشته و در آن تمام ثروتش را از ما که وارثان بلافضلش هستیم دریغ کرده و همه را به پی بر بخشیده است.  
 پرنس به آرامی گفت: نوشته باشد، ولی نمی تواند به پی بر چیزی ببخشد، پی بر فرزند نامشروع اوست.

پرنس به هیجان آمد و خود را به میز چسباند و بر حرارت و سرعت کلام خود افزود و گفت: عزیز من، اینها درست، اما اگر نامه ای به اعلیحضرت نوشته باشد و در آن تقاضا کرده باشد که پی بر فرزند مشروعش شمرده شود چه خواهد شد؟ اعلیحضرت با توجه به خدمات گذشته کنت تقاضایش را رد نخواهد کرد...

پرنس لبخندی زد، لبخند کسانی که گمان می کنند بیشتر و بهتر از مخاطب خود می دانند.  
 پرنس واسیلی دست او را گرفت و ادامه داد: حالا گوش کن تا این را هم بگویم. نامه نوشته شده و گرچه فرستاده نشده ولی خبرش به اعلیحضرت رسیده است. مسأله فقط بر سر این است که نامه نابود شده یا نه. اگر نشده باشد به محض اینکه کار تمام شود... - پرنس واسیلی آهی کشید و با این آه می خواست بفهماند که منظورش از این «کار تمام شود» چیست - ... کاغذهای او را زیر و رو می کنند و وصیتنامه را همراه نامه اش به شرف عرض اعلیحضرت می رسانند و به احتمال قوی با تقاضای او موافقت خواهد شد و تمامی ثروت کنت به پی بر تعلق خواهد گرفت.  
 پرنس به طعنه لبخند زنان، چنانکه گفتمی همه چیز ممکن است و فقط این یکی از محالات است گفت: و سهم ما؟

- کاتیش عزیز من، مسأله مثل روز روشن است. در این صورت او یگانه وارث قانونی است و به شما پیشیزی هم نخواهد رسید. تو باید بدانی، عزیز من که وصیتنامه و آن نامه کذایی نابود شده یا نه. و اگر به علتی فراموش شده باشد باید جای آنها را بدانی و آنها را پیدا کنی، چون...  
 پرنس با نیشخندی دردناک و بی آنکه حالت چشمانش را عوض کند حرف او را برید: فقط همین مانده بود. من زنم و به عقیده شما، زنها همه سبک مغزند. اما این قدر می دانم که یک پسر نامشروع ارث نمی برد... یک حرامزاده! - و خیال می کرد که با به کار بردن این واژه فرانسوی بی پایگی حرفهای پرنس را به طور قطع به او ثابت کرده است.

- آخر تو چرا نمی فهمی، کاتیش! تو که دختر باهوشی هستی! چطور این را درک نمی کنی!  
 اگر کنت نامه را به اعلیحضرت نوشته باشد و در آن تقاضا کرده باشد که پسرش مشروع شناخته شود، پی بر دیگر پی بر نیست، کنت بز و خف است، و آنوقت بنا به وصیتنامه تنها وارث خواهد

بود و اگر نامه و وصیتنامه نابود نشده باشد تو جز دلخوشی به اینکه زنی نیکوکار و مهربان بوده‌ای و در آخرت پاداش خواهی گرفت هیچ نصیبی نخواهی برد. این عین حقیقت است.

پرنسس گفت: من می‌دانم که وصیتنامه نوشته شده است، اما این را هم می‌دانم که اعتباری ندارد و شما مثل این است که مرا به کلی احمق به حساب می‌آورید، پسر عمه عزیز - و این حرف را با لحن زنانه‌ای گفت که گمان می‌کنند لطیفه‌ای ظریف و بسیار زیرکانه و رنجاننده گفته‌اند.

پرنس واسیلی با بی‌حوصلگی گفت: پرنسس کاترینا سمیونونای عزیزم، من اینجا نیامده‌ام که با تو جروبحث کنم یا زهر به کامت بریزم، آمده‌ام تا با تو، یعنی یک خویشاوند، یک خویشاوند حقیقی و خوب و خوش‌قلب، درباره‌ی منافع خودش حرف بزنم. این بار دهم است که به تو می‌گویم: اگر نامه به اعلیحضرت و وصیتنامه‌ای که به نفع پی‌یر نوشته شده میان کاغذهای کنت باشد، تو و خواهرانت، عزیز من، وارث او نخواهید بود. اگر حرف مرا باور نداری حرف کسانی که در این زمینه صاحب‌نظرند باور کن: من همین الان با دمیتری آنوفوی ایچ<sup>۱</sup> (این شخص مشاور حقوقی خانواده بود) صحبت کردم، او هم حرف مرا تأیید کرد.

مثل این بود که ناگهان در افکار پرنسس تحولی فوری پدید آمد. لبهای نازکش رنگ باختند (اما در حالت چشمانش تغییری پیدا نشد) و چون این بار زبان به سخن گشود صدایش با چنان غرشهایی بریده می‌شد که پیدا بود خود انتظار آن را ندارد.

گفت: چنین چیزی نورعلی‌نور می‌شود. من هیچ‌وقت انتظاری نداشته‌ام و حالا هم چیزی نمی‌خواهم - سگ کوچکش را از دامن فروانداخت و چینهای پیراهنش را منظم کرد، گفت: این هم حق‌شناسی، این هم قدردانی از کسانی که همه چیزشان را در راه خدمت به او فدا کرده‌اند. عالی است! از این بهتر نمی‌شود. پرنس، من به شما بگویم، من هیچ چیز نمی‌خواهم.

پرنس واسیلی جواب داد: ولی تو تنها نیستی، دو خواهر داری و باید به فکر آنها باشی. اما پرنسس گوش نمی‌داد: بله، من از مدتها پیش می‌دانستم، اما فراموش کرده بودم که در این خانه نمی‌توانم جز حقارت و فریب و حسادت و دسیسه‌بازی، غیر از حق‌ناشناسی، آن هم منفورترین حق‌ناشناسیها، انتظاری داشته باشم.

پرنس واسیلی که گونه‌هایش بیش از پیش می‌پرید، پرسید: حالا می‌دانی این وصیتنامه کجاست یا نه؟

- بله، من ابله بودم، هنوز به آدمها اعتماد داشتم و به آنها مهر می‌ورزیدم و خودم را فدایشان می‌کردم، غافل از اینکه فقط کسانی موفق می‌شوند که حقیر و سیاه‌دل هستند. من می‌دانم این دسیسه‌ها زیر سر کیست!

پرنسس می‌خواست برخیزد اما پرنس دستش را گرفت. پرنسس حالت کسی را داشت که



ناگهان از تمامی نوع بشر سرخورده و دل‌کنده است، با کینه به همصحبیت خود نگاه می‌کند.  
 - دوست من. هنوز فرصت از کف نرفته است. کاتیش، به یاد داشته باش که اینها همه از روی غفلت و نه به عمد، در لحظه خشم و در عین بیماری صورت گرفته و بعد از یاد رفته است. عزیز دلم، تکلیف ما این است که اشتباه او را اصلاح کنیم و بار روح او را در این آخرین دقایق سبک سازیم، یعنی او را از ارتکاب این ظلم منع کنیم و نگذاریم که او با این تصور بمیرد که اسباب تلخکامی کسانی شده است که...

پرنسس در تأیید او حرفش را برید: ... کسانی که همه چیز خود را برای او فدا کرده‌اند - و دوباره خیز برداشت تا بلند شود، اما پرنس باز نگاهش داشت: و او هرگز نتوانسته است قدرشان را بداند - و با آهی افزود: نه، پسردایی عزیز، من فراموش نخواهم کرد که نباید در این دنیا انتظار پادش داشت. در این دنیا نه شرافت وجود دارد نه عدالت. در این دنیا باید شریر و مزور بود.

- ای بابا، دست بردار، آرام باش. من می‌دانم که دل تو چقدر پاک و روشن است.

- نه، دل من پر از زهر کینه و شرارت است.

پرنس تکرار کرد: می‌دانم که دل تو پاک است و قدر دوستی تو را می‌دانم و دلم می‌خواهد که تو هم نسبت به من همین احساس را داشته باشی. آرام شو و بگذار تا هنوز فرصتی هست، شاید یک شبانه‌روزی، شاید هم فقط یک ساعت، بیا از روی عقل حرف بزیم. هرچه درباره وصیتنامه می‌دانی برای من تعریف کن. مهمتر از همه اینکه بگو کجاست. تو باید بدانی کجاست. آن را برمی‌داریم و به کنت نشان می‌دهیم. او حتماً آن را فراموش کرده و خود می‌خواهد نابودش کند. تو می‌فهمی که اراده او را مقدس می‌شمارم. تنها آرزوی من این است که آن را با احترامی مذهبی اجرا کنم. به همین قصد از پترزبورگ به اینجا آمده‌ام. من آمده‌ام اینجا که به او و به شما کمک کنم. پرنسس گفت: حالا همه چیز را فهمیدم، می‌دانم که این دسیسه‌ها کار کیست، می‌دانم.

- عزیز من، مسأله حالا این نیست.

- بله، اینها همه زیر سر این زن بدجنسی است که عزیزکرده و تحت حمایت شماسست، همان پرنسس دروبت‌سکایا، همان آنامیخاییلونای نازنیتان که من حتی به کلفتی قبولش نمی‌کنم، همان زن پلید سیاهدل.

- حالا وقت را تلف نکنیم.

- آه، بس کنید! همین زمستان گذشته بود که مثل یک موش نابکار به این خانه راه پیدا کرد و زیر پای کنت نشست و آن قدر از ما و به خصوص از سوفی حرفهای ناشایست به گوشش خواند، که من البته از تکرار آنها عاجزم، و نسبتهای کثیف و ناروا به ما داد که کنت از این رو به آن رو شد و تا دو هفته نمی‌خواست حتی روی ما را ببیند، و من خوب می‌دانم، آنوقت بود که این نامه منفور و خوارکننده را نوشت. اما من گمان می‌کردم که این کاغذ اعتباری ندارد.

– بفرمایید! چرا بیش از این به من چیزی نگفتی؟

یرنسس بی آنکه به آخرین پرسش یرنسس جوابی بدهد گفت: بله، توی کیف معرقی اش است که زیر بالشش نگه می‌دارد. حالا می‌فهمم - و با حالتی که به کلی از این رو به آن رو شده بود تقریباً فریاد زد: اگر گناهی داشته باشم، گناه سیاهم همین کینه به این زن مکار محتال سیاهکار است. اصلاً او در این خانه چه کار دارد؟ چرا به هزار حيله پایش به اینجا باز شده؟ ولی من حرف حسایم را خیلی خوب توی گوشش فرو خواهم کرد، بگذار وقتش برسد!

## ۱۹

در اثنايي که در تالار پذیرایی و اتاق یرنسس این گفتگوها در جریان بود، کالسکه حامل پی‌یر (که کسی را به دنبالش فرستاده بودند) و آنامیخاییلونا (که لازم دیده بود همراه او برود) به حیاط منزل کنت بز و خوف وارد می‌شد. هنگامی که صدای چرخهای کالسکه بر کاو پاشیده زیر پنجره‌ها نرم شد، آنامیخاییلونا که می‌خواست همراه خود را با کلامی نرم و امیدبخش دلداری دهد روی به سوی او گرداند اما دید که پی‌یر در گوشه کالسکه به خواب رفته است، بیدارش کرد. پی‌یر بیدار شد و به دنبال آنامیخاییلونا از کالسکه پایین آمد و تازه در آن لحظه به فکر دیداری که با پدر محترض خویش در پیش داشت افتاد. متوجه شد که نه از دروازه بزرگ جلو، بلکه از در پشتی عمارت وارد شده بودند. هنگامی که از رکاب کالسکه پای بر زمین می‌نهاد دو نفر را دید که هیئت بازاریان داشتند و در سایه دیوار شتابان از پله‌های ورودی خانه دور می‌شدند. پی‌یر اندکی ایستاد و در تاریکی سایه خانه در هر دو سمت چند نفر را به همان هیئت دید. اما نه آنامیخاییلونا توجهی به آنها کرد و نه فراشی که همراهشان بود و نه کالسکه‌ران؛ حال آنکه هیچ‌یک از آنها ممکن نبود این اشخاص را ندیده باشند. پی‌یر با خود گفت که لابد حضور این اشخاص امری عادی است و باید همین‌طور باشد و به دنبال آنامیخاییلونا به راه افتاد. آنامیخاییلونا با قدمهای شتابان از پلکان سنگی باریکی که با نوری ضعیف روشن شده بود بالا رفت و پی‌یر را که عقب مانده بود صدا کرد تا تندتر برود. پی‌یر گرچه نمی‌فهمید که به طور کلی چرا باید به دیدن کنت برود و خاصه چرا از پلکان پشتی به عمارت وارد شود، به دیدن اطمینان و شتاب آنامیخاییلونا با خود می‌گفت لابد غیر از این نباید باشد. در نیمه راه پلکان چیزی نمانده بود که خدمتکارانی که سطل به دست به سرعت از پله‌ها پایین می‌آمدند و چکمه‌هاشان روی سنگفرش پلکان صدا می‌کرد به آنها تنه بزنند و بر زمینشان اندازند. خدمتکاران خود را به دیوار چسبانند تا به آن دو راه بدهند و از دیدن آنها در این پلکان هیچ تعجبی نکردند.

آنامیخاییلونا از یکی از آنها پرسید: راه اتاقهای یرنسسها از همین جاست؟

خدمتکار با صدایی بلند و لحنی گستاخ، چنانکه گفتی حالا دیگر هر ناروایی جایز گشته

است جواب داد: از همین جاست. دست راست، مادر جان.

پی‌یر چون به پاگرد پلکان رسید تردید کرد و گفت: شاید کنت مرا نپذیرد. چطور است بروم به اتاق خودم.

آنامیخاییلونا ایستاد تا پی‌یر به او برسد، بعد دست خود را، همان‌طور که صبح بر دست پسر خود گذاشته بود، بر دست او گذاشت و گفت: آه، دوست من، باور کنید که من هم به اندازه شما در دنجم، ولی محکم باشید، مرد باشید.

پی‌یر از پشت عینک نگاه محبت‌آمیزی به او کرد و پرسید: راستی بهتر نیست بروم به اتاق خودم؟

آنامیخاییلونا آهی کشید و گفت: آه دوست من، ممکن است نسبت به شما کوتاهی شده باشد، ولی باید فراموش کنید. فکر کنید که او پدر شماست... شاید در حال نزاع باشد - سپس آهی کشید و افزود: من از همان اول شما را مثل فرزند خودم دوست داشتم، به من اعتماد کنید، من مدافع منافع شما هستم.

پی‌یر هیچ سر در نمی‌آورد. دوباره به وضوح بیشتری به نظرش رسید که قرار کار لابد جز این نیست و مطیع و سربه‌زیر به دنبال آنامیخاییلونا که حالا در را باز کرده بود رفت.

در به سرسرای عقبی خانه باز می‌شد. پیرمردی که خدمتکار پرنسها بود در گوشه‌ای نشسته بود و جوراب می‌بافت. پی‌یر هرگز به این قسمت از عمارت نیامده، سهل است حتی وجود این قسمتها را هم حدس نزده بود. آنامیخاییلونا از زن خدمتکاری که با یک سینی و تنگی روی آن از آنها سبقت می‌گرفت (او را دختر جان خطاب‌کنان) از حال سلامتی پرنسها جويا شد و پی‌یر را در دالان سنگفرش به جلو رفتن ترغیب کرد. اولین در سمت چپ راهرو به اتاقهای پرنسها باز می‌شد. زن خدمتکار سینی و تنگ به دست از عجله‌ای که داشت (زیرا در خانه تمام کارها در این ساعت باشتاب صورت می‌گرفت) در را پشت سر خود بسته بود و پی‌یر و آنامیخاییلونا ضمن عبور از جلو آن ناخواسته نگاهی به داخل اتاق انداختند و پرنسس بزرگ و پرنس واسیلی را دیدند که نزدیک هم نشسته و گفتگو می‌کردند. پرنس واسیلی به دیدن آنها حرکتی به نشان بی‌زاری و به ستوه‌آمدگی کرد و خود را بر پشتی صندلی واپس انداخت و پرنسس از جا جست و با خشمی بی‌امان در اتاق را برهم کوفت و بست.

این حرکت به قدری با آرامش همیشگی پرنسس ناسازگار بود و وحشتی که در سیمای پرنس واسیلی ظاهر شد به اندازه‌ای با وقار او بیگانگی داشت که پی‌یر ایستاد و با نگاهی پراسان از پشت عینک به راهنمای خود نگرست. اما آنامیخاییلونا تعجبی نکرد، فقط لبخند خفیفی زد و آهی کشید، گفتی می‌خواست نشان دهد که انتظاری جز این نداشته است.

در جواب نگاه پی‌یر به زبان فرانسوی گفت: مرد باشید دوست من، منم که از منافع شما دفاع

می‌کنم - و بر سرعت قدمهای خود افزود.

پی‌یر نمی‌فهمید که موضوع چیست و «از منافع شما دفاع می‌کنم» چه معنی دارد. اما با خود می‌گفت لابد اینها تمام جز این نمی‌بایست باشد و او بهتر می‌داند. از طریق راهرو به تالاری نیم‌تاریک وارد شدند که مجاور اتاق پذیرایی کنت بود. این یکی از اتاقهای سرد و مجللی بود که پی‌یر، هر وقت که از در بزرگ عمارت وارد می‌شد، می‌شناخت. اما در وسط این اتاق وانی خالی دیده می‌شد و قالی اطراف وان خیس بود. خدمتکار و دستیار کشیش که مجرم به دست داشت نوک پا نوک پا به سمت آنها از اتاق بیرون آمدند اما توجهی به آنها نکردند. پی‌یر و آنامیخیلیلونا به اتاق پذیرایی کنت که برای پی‌یر آشنا بود و دو پنجره به سبک ایتالیایی و دری به نارنجستان داشت و یک مجسمه نیم‌تنه و تصویر تمام‌قد کاترین دوم آن را می‌آراست وارد شدند. همان حاضران پیشین، تقریباً در همان حال و جای گذشته خود نشسته بودند و به نجوا با هم حرف می‌زدند. به ورود آنها همه ساکت شدند و آنامیخیلیلونا را با چهره پریده‌رنگ و اشک‌دیده‌اش برانداز کردند و به بالای بلند و تنومند پی‌یر که سر به زیر افکنده به اطاعت دنبال او می‌آمد خیره ماندند.

سیمای آنامیخیلیلونا حکایت از آن می‌کرد که می‌داند که لحظه حساس و سرنوشت‌ساز فرارسیده است و با رفتار استوار بانوی پترزبورگی آگاه و کاردان، بی‌آنکه پی‌یر را از خود جدا کند، با جسارتی بیشتر از آنچه صبح همان روز در او دیده می‌شد، قدم به اتاق گذاشت. حدس می‌زد که پذیرفته شدنش حتمی است، چون کسی را به دنبال دارد که بیمار محتضر خواسته ببیندش. پس از آنکه با نگاهی سریع همه حاضران در اتاق را برانداز کرد و کشیش مخصوص کنت را دید، بی‌آنکه بشود گفت که کرنشی کرد، قامتش گفنی ناگهان کوتاه شد و با قدمهایی نرم و کوتاه به نزد او رفت و با احترام بسیار از او و سپس از مرد روحانی دیگری که در کنار او بود تبرک گرفت و گفت: خدا را شکر که توانستیم به موقع برسیم. نمی‌دانید ما خویشتان نزدیک او چقدر نگران بودیم - مکث و بعد به آهستگی افزود: این جوان پسر کنت است. چه لحظه دردناکی!

پس از گفتن این کلمات به پزشک نزدیک شد و به زبان فرانسوی به او گفت: جناب دکتر، این جوان پسر کنت است... هیچ امیدی هست؟

دکتر بی‌آنکه حرفی بزند نگاهش را رو به آسمان برد و شانه بالا انداخت. آنامیخیلیلونا نیز با حرکتی نظیر او شانه بالا برد، چشمها را تقریباً بست و آهی کشید و دکتر را گذاشت و به پی‌یر نزدیک شد و با احترام بسیار و لحنی پرانده و مهربان خطاب به او گفت: به بخشایش باری اعتماد کنید - کاناپه کوچکی را به او نشان داد که بنشیند و منتظر او نماند و خود بی‌صدا به طرف دری که همه نگاهها به آن دوخته شده بود رفت و در با صدایی به زحمت شنیدنی پشت سر او بسته شد. پی‌یر که تصمیم گرفته بود در هر کاری از راهنمای خود اطاعت کند به طرف کاناپه‌ای که او

نشان داده بود به راه افتاد و دریافت که به مجرد آنکه آنامیخیاییلونا پشت در ناپدید شد نگاههای حاضران در اتاق همه با احساسی بالاتر از کنجکاوی و همدردی به او دوخته شد. دریافت که همه باهم نجواکنان با حرکت چشم، چنانکه گفتی با واژه و حتی چاکرانه، به او اشاره می‌کنند و ارج و احترامی به او ابراز می‌دارند که پیش از آن هرگز نکرده بودند. بانوی ناشناسی که با روحانیان حرف می‌زد از جای خود برخاست و او را دعوت به نشستن کرد. آجودانی دستکشی را که از دست او افتاده بود برداشت و به او تقدیم کرد. پزشکان هنگامی که او از کنارشان می‌گذشت به احترام ساکت شدند و کنار رفتند تا راه بر او بگشایند. پی‌یر ابتدا می‌خواست روی صندلی دیگری بنشیند تا مزاحم بانو نباشد. می‌خواست خود دستکشش را بردارد و راهش را کج کند و یزشکان را دور بزند، که تازه سر راهش هم نبودند، اما ناگهان احساس کرد که این کارها شایسته نیست. احساس کرد که امشب کسی شده است که وظیفه دارد تشریفات وحشت‌انگیزی را که همه از او انتظار دارند محترم بشمارد و به این دلیل مکلف است که خدمات همه را بپذیرد. دستکش را بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد از آجودان گرفت و در جایی که بانو به او تعارف کرد نشست و دستهایش را با ساده‌لوحی مانند مجسمه‌ای مصری بر زانوهای به قرینه از هم گشوده‌اش نهاد و تکلیف خود را در دل به این قرار معین کرد که لابد دیگران بهتر می‌دانند و همه چیز درست به همین منوال باید صورت گیرد و او اگر می‌خواهد خود را گم نکند و مرتکب کار نابایسته‌ای نشود شایسته نیست بنا به فکر و تشخیص خود کاری بکند و بهتر است خود را به تمامی در اختیار کسانی بگذارد که هدایتش می‌کنند.

دو دقیقه هم نگذشته بود که پرنس واسیلی سرداری به تن و سه ستاره بر سینه، با سری برافراشته و رفتاری شاهوار به اتاق وارد شد. به نظر می‌رسید که حالا از صبح تکیده‌تر شده است. وقتی که نگاهی به اطراف اتاق انداخت و پی‌یر را دید مثل این بود که چشمانش درشت‌تر از معمول شده است. به او نزدیک شد و دستش را گرفت (و این کاری بود که هرگز با او نکرده بود) و آن را به طرف پایین کشید، چنانکه پنداشتی می‌خواهد استقامت آن را بیازماید و گفت: جرئت داشته باش دوست من. شما را خواسته است، خوب است که... - این را گفت و خواست دور شود. اما پی‌یر لازم دید بپرسد: وضع حال... - تردید داشت، زیرا نمی‌دانست شایسته است که بیمار محض را کنت بنامد یا نه. از سوی دیگر خجالت می‌کشید که او را پدر خود بخواند. پرنس گفت: نیم ساعت پیش یک حمله دیگر را از سر گذراند. بله، باز هم یک حمله دیگر. جرئت داشته باشید، دوست من.

افکار پی‌یر به قدری پریشان بود که وقتی کلمه «حمله» را شنید گمان کرد کسی به او حمله کرده است. حیران به پرنس واسیلی خیره شد و تازه بعد از مدتی فهمید که منظور حمله قلبی است. پرنس واسیلی سر راه چند کلمه‌ای با دکتر لورن حرف زد و پاپرچین پاپرچین به اتاق دیگر

رفت. از آنجا که بلد نبود نوک پنجه راه برود وقتی می‌کوشید این رفتار آرام را اختیار کند حرکتش به جهشهای ناشیانه تمامی اندامش مبدل می‌شد. بعد از او ارشد پرنسسها به آن اتاق رفت و بعد از او روحانیان و دستیارانشان و سرانجام آدمها (یعنی خدمتکاران) رفتند. از پشت دری که اینها همه از آستانه‌اش گذشته بودند صدای رفت و آمد و کش و واکشی شنیده شد و سرانجام آنامیخاییلونا با همان چهره رنگ‌پریده، اما در ادای وظیفه جدی بیرون دوید و دست بر دست پی‌یر نهاد و گفت: کرم خداوند بیکران است. حالا مراسم غسل آخر شروع می‌شود... بیایید.

پی‌یر بر فرش نرم قدم نهاد و از درگذشت و دید که آجودان و بانوی ناشناس و نیز چند نفری از خدمتکاران به دنبال او از آستانه درگذشتند. مثل این بود که برای ورود به این اتاق دیگر نیازی به کسب اجازه نبود.

## ۲۰

پی‌یر این اتاق بزرگ را که با ستونهایی بلند و قوسی بر سر آنها به دو قسمت تقسیم می‌شد و دیوارهای آن با فرشهای نفیس ایرانی آراسته بود خوب می‌شناخت. فضای پشت ستونها، که در یک جانب آن تختخوابی بلند از چوب سرخ و محصور در پرده‌های حریر قرار داشت و در سمت دیگر آن گنجه‌ای بزرگ و شیشه‌دار که جای شمایل مقدس بود، در پرتو سرخ تابناکی مانند کلیسا هنگام مراسم عشای ربانی روشن شده بود. زیر شمایل مقدس که پوشش سیمین آن به روشنی می‌درخشید یک صندلی - از نوع صندلی ولتر<sup>۱</sup> - قرار داشت که بالای پشتی آن بالشهای چون برف سفید و بی‌چروکی نهاده شده بود و پیدا بود که به تازگی عوض شده‌اند و روی آنها پیکر شاهوار و برای پی‌یر آشنای پدرش کنت بزوخف، تا کمر زیر پتوی سبز روشنی آرمیده بود، با همان موهای همچون شیر سفید و به یال شیرماننده‌ای که تا محاذی پیشانی بلندش را می‌آراست و همان آژنگهای انبوه و نجیبانه‌ای که خاص او بود و چهره زیبا و سرخ‌فام و به زردی گراینده‌اش را می‌پوشاند. کنت درست زیر شمایل مقدس آرام گرفته بود. هردو دست درشت و فربه او از زیر پتو بیرون آمده و روی آن قرار گرفته بودند. خدمتکار پیری از پشت صندلی خم شده بود تا شمع مومینی را میان انگشتان شست و سیبانه دست راست اینک پشت به رو قرار گرفته کنت بگذارد. روحانیان با لباسهای فاخر و پر زرق و برقی که موهای بلندشان بر آنها فرومی‌افتاد، شمع در دست به آهستگی و با آب و تاب تمام به خواندن اوراد و ادعیه مشغول بودند. به اندک فاصله‌ای پشت سر آنها دو پرنسس جوانتر دستمال بر چشم نهاده ایستاده بودند و جلوی آنها پرنسس ارشد، همان کاتیش، با حالتی کین‌ورز، با عزمی جزم چون سنگ استوار بر پا بود و لحظه‌ای چشم از شمایل مقدس بر نمی‌داشت. گفتی می‌خواست به همه بفهماند که اگر

۱ صندلی دسته‌داری است که شبیهی بست و پستی بلند دارد

لحظه‌ای غافل شود و دیده از آن برگردد دیگر جوابگوی رفتار خود نخواهد بود. آنامیخیاییلونا با سیمایی که از اندوهی ملایم و وارستگی و اغماض تمام حکایت می‌کرد، همراه بانویی ناشناس کنار در ایستاده بود؛ و در جانب دیگر در، پرنس واسیلی نزدیک صندلی دسته‌دار، پشت صندلی منبت‌کاری‌شدهٔ مخمل‌پوشی که پشتی آن را به سوی خود چرخانده بود ایستاده بود و آرنج دست چپ را، با شمعی در مشت، بر آن نهاده بود و با دست راست بر خود خاج می‌کشید و هر بار که انگشتانش به پیشانی می‌رسید، چشمانش رو به آسمان می‌رفت. آثار پارسایی آرام و نیز کمال تسلیم به ارادهٔ الهی در سیمایش نمایان بود. حالت چهره‌اش این احساس را القا می‌کرد که: اگر شما این احساسات را درک نمی‌کنید، وای به حال شما!

یشت سر او آجودان و پزشکان و خدمتکاران ایستاده بودند و زن‌ها و مردها چنانکه در کلیسا باشند از هم جدا بودند. همه در عین سکوت خاج می‌کشیدند و فقط صدای خواندن دعا و نوای بم و پرفوت و آهستهٔ سرود کلیسایی به گوش می‌رسید، و هرگاه سرود و دعا خاموش می‌شد صدای نالهٔ خموش و جابجا شدن پاها شنیده می‌شد. آنامیخیاییلونا با رفتاری به وقار و سراپا یقین و به درستی کار خویش آگاه به این سوی اتاق به نزد پی‌برآمد و شمعی به او داد. پی‌بر شمع را روشن کرد و چون توجهش یکسر بر اطرافیان متمرکز بود از سر حواس‌پرتی با همان دست حامل شمع بر خود خاج کشید.

پرنس کوچک، همان سوفی سرخ‌رویی خندان که خالی بر چهره داشت و او را می‌نگریست به خنده افتاد و چهره در دستمال پنهان کرد و مدتی دراز دستمال از چهره برنگرفت. اما همین‌که باز نگاهی به پی‌بر انداخت دوباره به خنده افتاد. پیدا بود که نمی‌تواند به او نگاه کند و به خنده نیفتد. اما از نگاه نکردن به او نیز عاجز بود و برای فرار از این وسوسه به پشت ستونی پناه برد. صدای دعای روحانیان ناگهان در میان مراسم قطع شد و صدای نجواشان جای آن را گرفت. خدمتکار پیر که شمع را در دست کنت نگه داشته بود برخاست و رو به سوی بانوان کرد. آنامیخیاییلونا پیش رفت و روی بیمار خم شد و با اشارهٔ انگشت دکتر لورن را از پشت خود فراخواند. پزشک فرانسوی (که شمعی در دست نداشت و به ستونی تکیه داده بود و حرکات و سکناتش از احترام بیگانه‌ای حکایت می‌کرد که می‌خواهد بگوید با وجود اختلاف مذهب از اهمیت آن شعایر غافل نیست و حتی آنها را تأیید می‌کند) با رفتار مردی به‌غایت پخته، با قدمهایی بی‌صدا به بالین بیمار آمد و با انگشتان ظریف و سفید خود دست آزاد او را از روی پتوی سبزرنگ برداشت و روی برگرداند و، دل‌افکار، نبضش را گرفت. شربتی به بیمار نوشاندند و مدتی کوتاه در اطرافش جنب و جوشی بود اما بعد دوباره همه سر جای خود قرار گرفتند و خواندن دعا دوباره آغاز شد. در اثنای وقفه‌ای که در انجام مراسم افتاد پی‌بر متوجه شد که پرنس واسیلی با همان حالت می‌دانم چه می‌کنم و اگر دیگران نمی‌فهمند وای بر آنها، جای خود را،

پشت صندلیش، ترک کرد. اما به بالین بیمار نرفت بلکه از کنار او گذشت و به پرنسس بزرگ پیوست و همراه او به آن سر اتاق خواب کنت کنار تختخواب بلند او که زیر پرده‌های حریر پنهان بود رفت و به اتفاق هم از در عقبی اتاق خارج شدند. اما پیش از پایان مراسم پشت سر هم بازآمدند و سر جای خود قرار گرفتند. پی‌یر به این کار آنها توجهی بیش از آنچه به اتفاقات دیگر می‌کرد نکرد، زیرا خیال خود را آسوده ساخته و در دل بر آن شده بود که هرآنچه آن شب پیش چشم او می‌گذرد بی‌چون و چرا همان است که باید باشد.

صدای سرود کلیسایی خاموش شد و آوای کشیش به گوش رسید که با حرمت بسیار به بیمار از بابت غسل و اسپین میمنت می‌گفت. بیمار همچنان بی‌جان و بی‌حرکت افتاده بود. اطرافیان همه در حرکت آمدند و صدای قدمها و نجوای آنها به گوش رسید که صدای آنامیخیاییلونا در آن میان از همه بلندتر بود.

پی‌یر صدای او را شنید که می‌گفت: او را باید حتماً به روی تختخوابش برد. اصلاً نمی‌شود این‌طور اینجا بماند....

پزشکان و پرنسساها و خدمتکاران بیمار را چنان احاطه کرده بودند که پی‌یر دیگر آن سر سفیدیال سرخ‌فام به زردی‌گراییده را که در تمام مدت مراسم مذهبی از پیش چشمش محو نشده بود نمی‌دید، گرچه از صورتهای دیگر نیز هرگز غافل نشده بود. از حرکت با احتیاط کسانی که صندلی پدرش را احاطه کرده بودند حدس زد که دارند او را بلند می‌کنند تا به روی تخت ببرند. نجوای وحشزده یکی از خدمتکاران را شنید که می‌گفت: به دست من تکیه بده و گرنه می‌اندازیش... - صداهای دیگری می‌گفتند: پایست... یکی دیگر... - و صدای هن‌وهن و آهنگ قدمها تندتر می‌شد، چنانکه گفتم سنگینی باری که می‌بردند بیش از حد تحملشان بود.

حمل‌کنندگان بیمار که آنامیخیاییلونا نیز جزو آنها بود به جلو پی‌یر رسیدند و او به لحظه‌ای از لای کتف و شانه و پس‌گردنهای آنها سینه فراخ و فربه و از گریبان گشوده پیرهن بیرون، و شانه‌های پهن بیمار را که حمل‌کنندگان زیر بغلهایش را گرفته و بلندش کرده بودند و نیز موهای پریش و افشان و به یال شیری مانده‌اش را دید. این چهره با پیشانی بسیار فراخ و گونه‌های برجسته و دهان زیبا و شهوی و نگاه سرد شاهوارش با نزدیکی مرگ از شکل نیفتاده بود و همان بود که پی‌یر سه ماه پیش، هنگامی که کنت او را روانه پترزبورگ کرد دیده بود. اما این سر اینک مقابل چشمان پی‌یر، عاجز و بی‌اختیار با قدمهای ناهماهنگ حمل‌کنندگان تکان می‌خورد و نگاه سرد بی‌حالش نمی‌دانست بر چه چیز قرار گیرد.

کشاکش و تلاش در اطراف تختخواب بلند چند دقیقه‌ای ادامه یافت. عاقبت خدمتکارانی که بیمار را حمل می‌کردند پراکنده شدند. آنامیخیاییلونا دست بر دست پی‌یر نهاد و گفت: بیاید. پی‌یر همراه او به تختخوابی نزدیک شد که بیمار با شکوهی که با غسل اندکی پیش رابطه داشت



بر آن آرمیده بود و سرش بر بالشهای بلند تکیه داشت. دستهایش، پشت رو، قرینه وار بر رواندازی از حریر سبز قرار یافته بودند. هنگامی که پی بر نزدیک شد، کنت راست به او نگاه می کرد، اما مفهوم نگاهش بر بیننده آشکار نبود، یا هیچ معنایی نداشت، انگار که چشم گشوده ای به ناخواست بر چیزی ثابت مانده باشد، یا معنی آن به قدری عمیق بود که فهمیدنی نبود و پی بر که نمی دانست چه باید بکند برجا ایستاد و پرسان به راهنمای خود آنامیخیلونا نگریست. آنامیخیلونا شتابان، با اشاره چشم دست بیمار را نشان داد و با لبها بوسه ای بر آن فرستاد. پی بر با کوشش بسیار گردنش را دراز کرد تا مبادا بدنش به پتو گیر کند، و سفارش او را بجا آورد و لبهای خود را بر دست درشت استخوان و نرم او نهاد. اما نه دست کنت تکانی خورد و نه یک عضله از چهره اش جنبید. پی بر دوباره به آنامیخیلونا نگریست که: حال چه کنم؟ آنامیخیلونا با چشم به صندلی دسته داری که کنار تخت خواب بود اشاره کرد. پی بر به اطاعت روی آن نشست و چشمانش همچنان پرسان بودند که آیا کار را درست کرده است؟ آنامیخیلونا سری به نشان تصدیق تکان داد. پی بر دوباره حالت ساده لوحانه و قرینه مجسمه ای مصری را اختیار کرد و ظاهراً تأسفش از آن بود که اندام سنگین و ناچالاکش فضایی به این بزرگی را اشغال کرده است و نیروهای روانش را یکسر در این تلاش متمرکز کرد تا حد ممکن کوچکتر به نظر آید. به کنت نگاه می کرد و نگاه کنت به همان محل چند لحظه پیش سر او وقتی که ایستاده بود دوخته شده بود. آنامیخیلونا با حالت ایستادن و کیفیت سیمای خود می خواست نشان دهد که به شکوهمندی شورانگیز این واپسین لحظات دیدار پدر و پسر سخت آگاه است. این حال دو دقیقه بیشتر طول نکشید اما در نظر پی بر به قدر ساعتی آمد. ناگهان در عضلات درشت و چینهای چهره کنت لرزشی ظاهر شد. لرزش شدت گرفت و دهان زیبایش درهم پیچید (تازه آنوقت بود که پی بر دریافت که پدرش تا چه اندازه به مرگ نزدیک است) و صدای خرخر نامشخصی از این دهان درهم پیچیده شنیده شد... آنامیخیلونا با نگاه دقیق به چشمان بیمار، می کوشید حدس بزند که چه می خواهد. یک بار به پی بر، بار دیگر به لیوان شربت اشاره کرد، یا به نجوا با لحن پرسش نام پرنس واسیلی را بر زبان آورد، شاید هم روانداز را نشان داد. در چشمها و چهره بیمار آثار برشکیبی هویدا بود. تلاشی کرد تا نگاهی به خدمتکاری که همچنان بر بالینش ایستاده بود بیندازد.

خدمتکار آهسته گفت: می خواهند به پهلوی دیگر بغلند - و برخاست تا بیکر سنگین کنت را رو به دیوار بچرخاند.

پی بر از جا برخاست تا به او کمک کند.

هنگامی که کنت را برمی گرداند یکی از دستهای کنت همچون وزنه ای بیجان به عقب افتاد و کنت بیهوده می کوشید که آن را به سمت خود کشد. آیا معنی نگاه وحشتباری را که پسرش به این

دست بیجان انداخت دریافت، یا فکر دیگری در این لحظه از ذهن میرایش گذشت؟ این قدر بود که بر این دست نابه فرمان خود نگاه کرد و بر حالت وحشتبار چهره پی‌یر نگریست. نگاهش دوباره به دست خود باز آمد و لبخند خفیف دردناک و ناسازگار با سیمایش که گفتمی تمسخری بر ناتوانیش بود بر چهره اش ظاهر شد. پی‌یر به دیدن این لبخند لרزشی در سینه و گزشتی در بینی احساس کرد و چشمانش از پرده اشکی تاز شد، و این حالی بود که هیچ انتظارش را نداشت. بیمار را رو به دیوار برگرداندند و او آهی کشید.

آنامیخاییلونا به دیدن یکی از پرنسها که به نوبه خود برای بیداریایی بر بالین بیمار آمده بود به پی‌یر گفت: حواید، برویم!  
پی‌یر از اتاق بیرون رفت.

## ۲۱

در تالار پذیرایی دیگر جز پرنس واسیلی و پرنس بزرگ، که زیر تمثال کاترین نشسته بودند و با حرارت بسیار گفتگو می‌کردند کسی نبود. آنها به دیدن پی‌یر و راهنمایش ناگهان ساکت شدند. به نظر پی‌یر چنین رسید که پرنس چیزی را پنهان کرد و آهسته گفت: چشم دیدن این زن را ندارم.

پرنس واسیلی رو به آنامیخاییلونا کرد و گفت: کاتیش دستور داده است در تالار کوچک میز جای آماده شود. بفرمایید. آنامیخاییلونا عزیز، چیزی میل کنید وگرنه از پا می‌افتید.  
به پی‌یر چیزی نگفت، فقط بازویش را گرفت و با هیجان فشرد. پی‌یر همراه آنامیخاییلونا به تالار کوچک رفت.

در تالار مدور کوچک دکتر لورن، در کنار میزی که بساط چای و شام سردی روی آن چیده شده بود ایستاده بود و از پیاله ظریفی از جنس چینی چای می‌نوشید و با حرارت و شوقی آمیخته به خودداری گفت: بعد از یک شب بیخوابی هیچ چیز بهتر از یک فنجان از این چای روسی عالی تجدیدقوانمی کند - همه کسانی که آن شب در خانه کنت بز و خف حضور داشتند کنار میز گرد آمده بودند تا چیزی بخورند و تجدیدقوایی بکنند. پی‌یر این اتاق پذیرایی مدور کوچک را با آینه‌ها و میزهای کوچک متعددش به خوبی به یاد داشت. وقتی در خانه کنت ضیافت رقص بود، او چون رقص نمی‌دانست ترجیح می‌داد در این اتاق کوچک آینه‌دار بنشیند و بانوانی را تماشا کند که با لباسهای زیبای ضیافت و شانه‌های عریان و آراسته به مروارید و برلیان از آن می‌گذشتند و ضمن عبور خود را در آینه‌های رخسند و روشن که تصویر آنها را چندبار باز می‌تاباندند تماشا می‌کردند. امشب این اتاق برخلاف همیشه تاریک بود و جز دو شمع در آن نمی‌سوخت و روی میز کوچک جز بساط چای و بشقابها و غذاهاى مختلف درهم و برهم

چیزی دیده نمی‌شد و اشخاصی از همه‌گونه و در همه هیئت، لباسهای باب روز به تن در آن نشسته بودند و به آهنگ نجوا گفتگو می‌کردند و هر حرکت و هر کلمه‌شان نشان می‌داد که فراموش نمی‌کنند که در اتاق خواب چه می‌گذرد و چه خواهد گذشت. پی‌یر، گرچه بسیار گرسنه بود چیزی نخورد، نگاه پرسانی به راهنمای خود کرد و دید که بر نوک پنجه رو به تالار پذیرایی که پرنس واسیلی و پرنسس بزرگ در آن مانده بودند به راه افتاد و با خود گفت که این کار نیز لابد جز این نباید باشد و پس از اندکی مکث به دنبال او روان شد. آنامیخاییلونا در کنار پرنسس ایستاده بود و هر دوی آنها در آن واحد به لحنی پرهیجان اما به نجوا حرف می‌زدند.

پرنسس بزرگ که پیدا بود در همان حالت منقلب و برانگیخته زمانی است که برخاسته بود و در اتاق خود را برهم کوفته بود، گفت: پرنسس، لطفاً تشخیص آنچه را که باید بکنم یا نکنم به عهده خود بگذارید.

آنامیخاییلونا راه اتاق خواب کنت را بر او سد کرد و از ورود به آن بازش داشت و با لحنی ملایم و آمیخته به تمنا گفت: ولی آخر پرنسس عزیز، این کار برای دایی جان در این دقایقی که او تا این اندازه محتاج به استراحت است فکر نمی‌کنی که تحمل ناپذیر باشد؟ گفتگو درباره مسائل این دنیایی در این دقایقی که روح او آماده عروج شده است برای...

پرنس واسیلی یک پا را تنگ بر پای دیگر انداخته بود و با حالتی خودمانی در صندلی راحتی نشسته بود و گونه‌های فروافتاده‌اش به شدت می‌پریدند و به نظر می‌رسید که یابین چهره‌اش بهتر و ضخیمتر از بالا شده است. اما حالت مردی را داشت که اعتنایی به بگومگویی دو بانو ندارد. گفت: یعنی چه، آنامیخاییلونا، بگذارید کاتیش کاری را که می‌خواهد بکند. شما می‌دانید که کنت او را چقدر دوست دارد.

پرنسس بزرگ رو به پرنس واسیلی کرد و با اشاره به کیف معرفی که در دست داشت، گفت: من حتی از مفاد این نامه خبر ندارم. فقط می‌دانم که وصیتنامه اصلی در اتاق دفتر اوست و این نامه فراموش شده‌ای است که...

می‌خواست از کنار آنامیخاییلونا بگذرد اما حریف دوباره به جلو او جست و راهش را بست و به کیف چنگ انداخت و چنان محکم که پیدا بود به این آسانی دست از آن برنخواهد داشت، گفت: من می‌دانم پرنسس عزیز و مهربان، از شما تقاضا می‌کنم، استدعا می‌کنم، کمی به او رحم کنید. قسماً می‌دهم!

پرنسس ساکت شد. فقط صدای کشمکش آنها برای تصاحب کیف به گوش می‌رسید. پیدا بود که پرنسس، اگر دهان باز کند چیزهایی خواهد گفت که برای حریفش خوشایند نخواهد بود. آنامیخاییلونا محکم به کیف چنگ انداخته بود اما با وجود بی‌امانی مبارزه صدایش نرم و گفتارش شیرین بود، گفت: پی‌یر، بیایید اینجا، دوست من. گمان می‌کنم که حضور شما در این

شورای خانوادگی نابجا نیست. مگر نه پرنس؟

پرنسس ناگهان چنان فریادی کشید که صدایش در اتاق پذیرایی کوچک شنیده شد و همه را به وحشت انداخت. گفت: شما چرا ساکت نشسته‌اید پسرعمه! چطور می‌توانید وقتی هرکس و ناکسی به خودش اجازه دخالت می‌دهد و پشت در اتاق محتضر جنجال و رسوایی راه می‌اندازد ساکت بمانید؟ - بعد زیر لب گفت: زُنک مکار - و با تمام نیروی خود و با کینه‌ای آتشین کیف را به سختی کشید. اما آنامیخیایلوونا چند قدمی با کیف کشیده شد، پیش رفت تا از آن جدا نشود و جلو دست پرنسس را گرفت.

پرنس واسیلی برخواست و با لحنی سرزنش‌آمیز و حیرت‌زده گفت: یعنی چه، یعنی چه، این کار شما مضحک است، ول کنید. به شما می‌گویم ول کنید.

پرنسس رها کرد.

- شما هم همین‌طور.

اما آنامیخیایلوونا گوشش بدهکار نبود.

- به شما می‌گویم ول کنید. مسئولیتش به عهده من. خودم می‌روم و از او می‌پرسم، خودم.

حالا راضی شدید؟

آنامیخیایلوونا گفت: ولی آخر پرنس عزیز! بعد از مراسمی به این شکوه‌مندی و عظمت، دیگر او را آرام بگذارید - و رو به پی‌یر که به نزدیک آنها آمده بود و دیگر فاصله‌ای با آنها نداشت و حیران به چهره از کینه شعله‌ور پرنسس که به کلی اختیار از دست داده و هیچ در بند رعایت نزاکت نبود و نیز به گونه‌های پرنس که به شدت می‌پریدند نگاه می‌کرد گفت: بیایید پی‌یر، شما چه می‌گویید؟

پرنس واسیلی با لحنی جدی گفت: یادتان باشد که جوابگوی عواقب این کار خودتان خواهید بود. خودتان هم نمی‌دانید که دارید چه می‌کنید.

پرنسس ناگهان به آنامیخیایلوونا حمله کرد و کیف را از دست او بیرون‌کشان فریاد زد: زُنک بی‌آبرو!

پرنس واسیلی سر به زیر افکند و دستها را به نشان عجز از هم گشود.

در این لحظه در، همان در پرمهتابی که پی‌یر مدتی چنان دراز به آن چشم دوخته بود و معمولاً هم آرام گشوده می‌شد، به سرعت و با سرو صدای زیاد باز شد و به شدت به دیوار خورد و پرنسس میانی با پریشانی و حرکت تند دستها از آن بیرون دوید و با سرگشتگی گفت: شما چه می‌کنید؟ او دارد نفس آخر را می‌کشد و شما مرا تنها گذاشته‌اید!

پرنسس بزرگ کیف را بر زمین انداخت. آنامیخیایلوونا به سرعت خم شد و این غنیمتی را که بر سر آن به‌جان هم افتاده بودند برداشت و شتابان به اتاق خواب کنت رفت. پرنسس بزرگ و پرنس

واسیلی به خود آمدند و به دنبال او رفتند. چند دقیقه بعد، اول پرنسس بزرگ با رنگی پریده و سیمایی خشکیده، لب‌گزان از اتاق بیرون آمد. به دیدن پی‌یر چهره‌اش از کینه‌ای که به پنهان داشتن آن توانا نبود زهرفتان شد و گفت: خوب، خوشحال باشید. منتظر همین بودید! - و بغضش ترکید و صورت خود را در دستمال پنهان کرد و گریان از اتاق بیرون دوید.

بعد از او پرنس واسیلی از اتاق بیرون آمد و با قدمهایی لرزان تا کاناپه‌ای که پی‌یر روی آن نشسته بود رفت و در آن فروافتاد و چشمان خود را با دست پوشاند. پی‌یر دید که رنگ به رو ندارد و آرواره زیرینش گفتی در تبی شدید، می‌جهد و می‌لرزد.

آرنج پی‌یر را گرفت و گفت: آی، فرزندم!

در صدایش صداقت و وضعی محسوس بود که پی‌یر تا آن زمان هرگز در او ندیده بود. - چه گناهانی مرتکب می‌شویم و چه بسیار یکدیگر را فریب می‌دهیم؛ تازه، برای چه چیز؟ من فرزند، نزدیک شصت سال از سنم می‌گذرد... آخر من... مرگ می‌رسد و همه چیز تمام می‌شود... همه چیز... مرگ چیز وحشتناکی است... و زد زیر گریه.

آن‌امیخاییلونا آخرین کسی بود که از اتاق بیرون آمد و با قدمهایی بی‌صدا و آهسته به پی‌یر نزدیک شد و گفت: پی‌یر!...

پی‌یر پرسیان به او نگاه کرد. آن‌امیخاییلونا بر پشمانی جوان بوسه‌ای زد و آن را با اشک خود خیس کرد و پس از مکثی کوتاه افزود: او دیگر در میان ما نیست. پی‌یر از پشت عینک به او نگاه می‌کرد.

- یایید. من شما را برمی‌گردانم. جلو گریه‌تان را نگیرید. برای تسکین این درد هیچ چیز بهتر از اشک نیست.

او را به تالار پذیرایی تاریک برد. پی‌یر خوشحال بود که هیچ‌کس آنجا چهره او را نمی‌بیند. آن‌امیخاییلونا او را گذاشت و رفت و چون باز آمد دید که پی‌یر دستش را زیر سر نهاده به خوابی عمیق فرو رفته است.

صبح روز بعد آن‌امیخاییلونا به پی‌یر گفت: بله عزیز من. این برای ما همه فقدان عظیمی است. منظورم فقط شخص شما نیست. اما خدا پشت و پناه شما خواهد بود، شما جوانید و صاحب ثروتی عظیم. امیدوارم این‌طور باشد. وصیتنامه را هنوز باز نکرده‌اند. تا آنجاکه من شما را می‌شناسم می‌دانم که خود را گم نخواهید کرد، اما این ثروت تکالیفی بر گردن شما می‌گذارد، باید جسور باشید و مردانه رفتار کنید.

پی‌یر ساکت ماند.

- شاید بعدها روزی به شما بگویم، عزیزم، که اگر من اینجا نمی‌بودم خدا می‌داند چه پیش می‌آمد.

می‌دانید. دایی جانم تا همین پریروز مدام به من قول می‌داد که بوریس را فراموش نکند، اما اجل مهلتش نداد. دوست عزیز، امیدوارم که شما نیت پدرتان را محترم بشمارید.

پی‌یر هیچ از این حرفها سردر نمی‌آورد. از خجالت سرخ شده بود و خاموش به پرنسس آنامیخاییلونا نگاه می‌کرد. آنامیخاییلونا پس از آنکه همه حرفهای خود را به پی‌یر زد به خانه کنت رستف رفت و خوابید. صبح روز بعد که بیدار شد جزئیات مرگ کنت بزوخف را برای اعضای خانواده رستف و همه آشنایان نقل کرد، گفت که کنت بزوخف به نحوی مرده که او خود آرزو دارد بمیرد. پایان زندگی او نه تنها تأثرآور بلکه آموزنده بود. واپسین دیدار پدر با پسر به قدری رقت‌انگیز و اثرگذار بود که او نمی‌توانست بدون اشک به آن بازاندیشد، نمی‌دانست رفتار کدام‌یک از آن دو در این لحظات خطیر بیشتر قابل‌تحسین بود: رفتار پدر که در آخرین دقائق همه چیز و همه کس را به یاد داشت و سخنان مؤثری به پسرش زد، یا پی‌یر که همان نگاه کردن به او دل را ریش می‌کرد و از فرط اندوه در مانده بود و با وجود این می‌کوشید که دردمندی و تلخکامی خود را پنهان دارد تا اسباب آزار پدر محض خود نشود. دیدن مردانی مثل کنت پی‌یر و پسر ارجمندش گرچه تلخ است، اما مفید است، اسباب اعتلای روح است.

درباره رفتار پرنسس بزرگ و پرنس واسیلی نیز سخنان نکوهش‌آمیزی گفت، اما بسیار محرمانه و به نجوا.

## ۲۲

در لیسبه گوری<sup>۱</sup>، ملک پرنس نیکلای آندره‌ویویچ بالکونسکی، هرروز همه در انتظار ورود پرنس آندره‌وی و پرنسس همسرش بودند. اما این انتظار نظم سنجیده و دقیق زندگی را در خانه پرنس پی‌یر به هم نمی‌زد. ژنرال آن شف<sup>۲</sup> پرنس نیکلای آندره‌ویویچ که در میان نجبا به «شاه پروس» معروف بود از هنگام تبعیدش به روستا در دوران سلطنت پاول<sup>۳</sup> با دخترش پرنسس ماریا و ندیمه او مادموازل بوری‌پین<sup>۴</sup> در ملک خود، لیسبه گوری، گوشه گرفته بود. و گرچه در دوران سلطنت شاه جدید اجازه داشت به پترزبورگ بازگردد، همچنان در گوشه انزوای خود مانده بود و

۱ Lissie Gori ترجمه لغوی آن «تلهای کل» یا نه‌های عریا است، گرچه به راستی می‌درخت نبوده است تا استوی اینجا ملک خود «باسایا پولبایا» را توصیف کرده است که در حوض مسکو است. منتهی آن را در داستان به سمت عرب در حوالتی حاده سمولسک منتقل کرده است.

۲ general en chef ژنرال آن شف (امیرکل) بالاترین درجه در سلسله مراتب ارتش بوده است. و گرچه مانند دیگر درجات مطلقاً باید ترجمه شود و لابد معادل آن ارتشده می‌شود. اما به نظر می‌رسد که استعمال ارتشده برای یک سپهسالار روس آن هم در اوایل قرن نوزدهم تا فضای غیرابرابی داستان سازگاری نداشته باشد. چنانکه اگر کسی آیزنهاور و دوگل را سرلشکر بگوید، به گوش حوش نخواهد نشست.

۳ Pavel پاول پتروویچ پسر کاترین دوم است که از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۱ امپراتور روسیه بود.

می‌گفت که اگر کسی بخواهد او را ببیند به خود زحمت می‌دهد و صد و پنجاه ورست راه را از مسکو تا روستا طی می‌کند و خود او به هیچ‌کس و هیچ‌چیز احتیاجی ندارد. معتقد بود که سرچشمه همه عیبهای آدمی دو چیز است: یکی بیکاری و دیگری اعتقاد به خرافات، و دو فضیلت نیز بیشتر وجود ندارد: یکی کار و دیگری خرد. تربیت دخترش را خود برعهده گرفته بود و به منظور آنکه دو فضیلت اصلی را در او پرورش دهد تا بیست سالگی خود هندسه و جبر به او می‌آموخت و برنامه زندگی‌اش را با کار و فعالیت پیوسته به نظم می‌آورد. خود مدام به نوشتن خاطراتش یا حل کردن مسائل ریاضیات عالی سرگرم بود یا با چرخ خراطی انقیه‌دان می‌تراشید یا به کارهای باغداری و ساختمانی که هرگز در ملکش متوقف نمی‌شد سرکشی می‌کرد. از آنجا که نظم شرط اصلی فعالیت است، این فضیلت در شیوه زندگی‌اش تا بالاترین درجه دقت مراعات می‌شد. آمدنش بر سر میز غذا تشریفاتی تغییرناپذیر داشت و نه فقط در ساعت، بلکه سر دقیقه معین صورت می‌گرفت. با اطرافیان خود، از دخترش گرفته تا خدمتکاران، بسیار خشن و بی‌استثنا سختگیر بود. به همین دلیل، بی‌آنکه سنگدل باشد، دردل همه وحشت و احترامی برمی‌انگیخت که حصول آن برای سنگدلترین و بی‌رحمترین اشخاص دشوار بود. گرچه از خدمت‌کناره‌گیری کرده بود و در امور حکومتی هیچ‌گونه نفوذی نداشت، استناداران استانی که ملک او در آن بود همه خود را موظف می‌دانستند که از سر احترام به دیدنش بروند و درست مانند معمار، باغبان یا پرنسس ماریا تا ساعت مقرر خروج او از دفتر کارش در اتاق بلندسقفی که مجاور تالار غذاخوری و محل پیشخدمتها بود در انتظار بمانند. هنگامی که در بسیار بزرگ و بلند اتاق کار پرنس باز می‌شد و قامت کوتاه سالار سالخورده در آستانه آن نمایان می‌گشت، با سر به کلاه‌گیس پودرزده آراسته و دستهایی خشکیده و کوچک و ابروان انبوه و سفید و آویخته‌اش، که چون آنها را درهم می‌کشید برق چشمان نافذ و از نور زیرکی درخشان و از نشاط جوانی سرشارش را در پشت پرده خود پنهان می‌داشتند، در دل همه حاضران احساس احترام و حتی وحشتی یکسان القا می‌کرد.

صبح روز ورود پرنس بالکونسکی جوان و همسرش، پرنسس ماریا به روال معمول در ساعت مقرر برای سلام صبحگاهی و گرفتن درس به اتاق پیشخدمتها وارد شد و با وحشت و زیر لب دعاگویان به خود صلیب کشید. هر روز صبح به همین منوال به این اتاق وارد می‌شد و در انتظار پذیرفته شدن دعا می‌خواند که این دیدار همه روزی به خیر و خرسندی به انجام برسد. خدمتکار پیر که کلاه‌گیسی پودرزده بر سر در این اتاق نشسته بود بی‌صدا از جا برخاست و با آهنگی آهسته گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید.

صدای یکنواخت چرخ خراطی از پشت در شنیده می‌شد. پرنسس در را که به سبکی و نرمی باز می‌شد هراسان به سوی خود کشید و در آستانه آن ایستاد. پرنس با چرخ خراطی مشغول بود.

گاهی به دخترش انداخت و همچنان به کار ادامه داد.

دفتر کار وسیع پرنس از اثاث و اشیایی پر شده بود که پیدا بود بیوسته به کار می‌روند: میزی بزرگ پر از کتاب و نقشه با گنجه‌های شیشه‌دار بلند پر از کتاب با کلیدهایی بر در آنها، میزی بلند برای ایستاده نوشتن که دفتری گشوده روی آن قرار داشت و چرخ خراطی با ابزارهای گوناگون و پراکنده روی آن و تراشه چوب و پوشال پخش و پلا در اطراف میز، همه چیز حکایت از تلاشی مدام و متنوع و منظم می‌کرد. حرکات پای کوچک پرنس در چکمه نقره‌دوزی شده تاتاری و فشار استوار دست پُرقوز و گره و عضلانی او بر ابزار حکایت از نیروی استقامت و سرسختی کهنولتی شاداب داشت. پرنس پس از چند حرکت دیگر پایش را از روی رکاب چرخ برداشت. تیغش را پاک کرد و در کیسه چرمینی که به چرخ بسته شده بود انداخت و به طرف میز رفت و دخترش را به نزد خویش خواند. او فرزندان خود را هرگز تیرک نمی‌داد. فقط گونه زبر خود را که آن روز هنوز نتراشیده بود پیش برد و به او اجازه داد تا بر آن بوسه زند و با دقت در چهره دخترش باریک شد و با لحنی جدی و در عین حال با مهربانی و علاقه گفت: کسالت که نداری؟... خوب، بستین!

کتابچه هندسه را که به دست خود نوشته بود برداشت و صندلیش را با پا پیش کشید و به سرعت صفحه منظور را جست و از بندی تا بند دیگر را با ناخن سخت خود نشان گذاشت و گفت: این برای فردا!

پرنس سر خود را بر دفترش روی میز خم کرده بود.

پیرمرد ناگهان از کیسه‌ای که بالای میز آویخته بود پاکتی را که روی آن به خط زنانه‌ای نوشته شده بود بیرون آورد و آن را روی میز انداخت و گفت: بیا این نامه برای تو رسیده است. چهره پرنس به دیدن نامه از لکه‌های سرخ پوشیده شد. نامه را شتابان برداشت و روی آن خم شد.

پرنس با لبخند سردی که دندانهای زرد و هنوز محکمش را نمایان ساخت گفت: از الوئیز<sup>۱</sup> است.

پرنس با کمرویی سر بلند کرد و با لبخندی پرآزم گفت: بله، از ژولی است.

پرنس با لحنی جدی گفت: دو نامه دیگر را بازنگرد به دست می‌رسانم ولی سومی را می‌خوانم، می‌ترسم زیاده باهم و راجی کنید. سومی را خواهم خواند.

پرنس سرخ‌تر از پیش نامه را پیش برد و گفت: همین را هم بخوانید پدر جان.

پرنس نامه را عقب زد و صدا بلند کرد و کوتاه گفت: سومی را، گفتم سومی را - و آرنج بر میز نهاده کتابچه‌ای را که تصاویر هندسی در آن رسم شده بود پیش کشید.



یک دست خود را روی پستی صندلی دسته‌داری که دخترش بر آن نشسته بود گذاشت و خم شده بر کتابچه، سرش را نزدیک برد، چنانکه پرنسس خود را از همه‌سو در بوی توتون و بوی گزنده پیرانه تن پدر که از قدیم در بینی داشت محصور یافت. پیرمرد گفت: خوب، خانم جان، حضرت علیا، این دو مثلث متشابه‌اند. لطف کنید و توجه داشته باشید که زاویه ABC...

پرنسس وحشتزده در چشمان پدر که در نزدیکی صورت او برق می‌زد نگاه می‌کرد. لکه‌های سرخ در صورتش گسترده می‌شد و پیدا بود که هیچ نمی‌فهمد و به قدری می‌ترسد که همین ترس مانع است که باقی استدلال پدرش را هر قدر هم که روشن باشد درک کند؛ حال عیب از معلم بود یا از شاگرد، این قدر بود که همین ماجرا هر روز تکرار می‌شد. پرده‌ای تار پیش چشمانش فرو می‌افتاد. دیگر چیزی نمی‌دید و نمی‌شنید و فقط چهره خشک و سختگیر پدر پیر را کنار صورت خود احساس می‌کرد و صدای تنفس و بوی او را می‌شنید و فکرش فقط آن بود که هر چه زودتر از آن تنگنا خلاص شود و در اتاق خود به فراغ خاطر درس را بفهمد. پیرمرد به خشم می‌آمد. صندلی خود را با سروصدای زیاد پس می‌کشید و پیش می‌سراند و به خود فشار می‌آورد تا خشم خویش را آشکار نسازد، ولی هر بار تقریباً آشکار می‌ساخت، ناسزا می‌گفت و گاهی حتی دفتر او را پرت می‌کرد.

پرنسس جواب نادرست داد.

پرنسس دفترچه را عقب راند و به تند روی از او گرداند و فریاد زد: وای که چقدر کودن است! - اما بلافاصله برخاست و اندکی قدم زد و بعد گیسوان پرنسس را دودستی نوازشکی کرد و دوباره نشست و روی به او کرد و به استدلال خود ادامه داد.

وقتی پرنسس دفترچه خود را که تکالیف معین شده در آن بود برداشت و بست و آماده رفتن شد پرنسس گفت: نه پرنسس، این‌طور نمی‌شود، خانم جان، ریاضیات علمی است سودمند و جدی. شوخی نیست. من نمی‌خواهم تو مثل این خانمهای متشخصمان سبک مغز بار بیایی. ممارست کن، علاقمند می‌شوی - و گونه او را نوازش کرد و افزود: کودنی از سرت می‌پرد.

پرنسس می‌خواست برود اما پدرش با اشاره‌ای نگاهش داشت و از روی میز بلند کتاب تازه‌ای را که هنوز اوراقش بُرش نخورده و از هم باز نشده بود برداشت و گفت: بیا، این باز نمی‌دانم چه «کلید اسراری» است که این الوئیزت برایست فرستاده است. باید مذهبی باشد. من کاری به اعتقادات دیگران ندارم... نگاهی به آن کردم. برش دار و دیگر برو، برو.

دستی بر شانه‌اش زد و در را خود پشت سر او بست.

پرنسس ماریا یا وحشت و اندوهی که کمتر از چهره‌اش دور می‌شد و سیمای نزار و نازیبایش را زشتتر از آنچه بود می‌کرد به اتاق خود بازگشت و پشت میز تحریری که با عکسهای مینیاتور آراسته بود و کتابها و کتابچه‌های بسیار روی آن ریخته بود، نشست. هر قدر پدرش در

حفظ نظم اصرار داشت، او از نظم‌گریزان بود. کتابچه هندسه‌اش را روی میز نهاد و شتابان نامه‌اش را گشود. نامه از دوست نزدیک دوران کودکیش بود: همان زولی کاراگینی که در جشن نامروز کتس رستوا در خانه آنها حضور داشت. نوشته بود:

دوست عزیز و گرانقدرم! هجران چه چیز وحشتناک و هول‌انگیزی است. هر قدر هم که با خود می‌گویم که نیمی از وجود و خوشبختیم از وجود شماست و به‌رغم مسافت درازی که ما را از هم جدا و دور می‌کند دلها مان با پیوندهای مستحکم با هم یگانه‌اند، دلم بر تقدیر طغیان می‌کند و نمی‌توانم با وجود لذایذ و سرگرمی‌هایی که در اطراف خود دارم، بر نوعی اندوه پنهانی که از زمان جداییمان در اعماق دلم ریشه کرده است چیره شوم. چرا دیگر مثل تابستان گذشته در اتاق کار بزرگ شما، روی کاناپه کبودرنگتان، همان کاناپه‌ای که کنج خلوت رازگویمان بود، باهم نیستیم؟ چرا نمی‌توانم مثل سه ماه پیش از نگاه شیرین و پرمهرتان که چه آرام بود و تا اعماق جانم نفوذ می‌کرد، نگاهی که بسیار دوست داشتم و آن را هنگام نوشتن این سطور پیش نظر دارم، توانایی‌های روحی تازه کسب کنم...

پرنسس ماریا به اینجا که رسید آهی کشید و به آینه‌ای قدی که در سمت راستش بر دیوار بود نگاه کرد و در آن جز تصویری نازبیا و اندامی نحیف و صورتی نزار ندید. با چشمان همیشه اندوهناکش اکنون با یاسی عمیقتر از پیش به تصویر خویش می‌نگریست. با خود گفت: این را برای دلجویی می‌گویند - روی از آینه گرداند و به خواندن ادامه داد. اما زولی برای خوشامد دوستش دروغ نمی‌گفت: چشمان پرنسس به‌راستی درشت و ژرف‌نگاه و درخشان و به‌قدری زیبا بود که اغلب با وجود زشتی باقی چهره، از صورتی زیبا جذابترش می‌ساخت. مثل آن بود که گاه اشعه‌ای گرم همچون کلانی شعله از آنها صادر می‌شود. اما پرنسس حالت زیبای چشمان خود را، همان حالت طبیعی چشمانش را، زمانی که به خود فکر نمی‌کرد هرگز نمی‌دید. چهره او نیز مثل همه به محض اینکه در آینه نگاه می‌کرد حالتی مصنوعی و نازبیا به خود می‌گرفت. به خواندن ادامه داد:

... در مسکو همه جا جز جنگ صحتی نیست. یکی از دو برادرم حالا در خارج است و دومی با واحد گارد عازم مرز. امپراتور عزیزمان پترزبورگ را ترک کرده است و می‌گویند که خیال دارد جان نازنین خود را در معرض مخاطرات جنگ قرار دهد. خدا کند که این دیو از کرس جسته، که آرامش اروپا را به هم می‌زند به دست فرشته‌ای که خداوند قادر با لطف بی‌کرانش به امپراتوری ما گمارده است به خاک افتد. از برادرانم که نگذریم این جنگ مرا از یکی از گرامیترین پیوندهای دلم محروم کرده است. سظورم نیکلا رستف جوان است که با شوری که در سینه دارد نتوانسته دست روی دست بگذارد و دانشگاهش را گذاشته و روانه شده است. بله، ماری عزیز، اقرار می‌کنم که اعزام او با این سن کم برای من سرچشمه اندوه عمیقی است.

این جوانی که من تابستان گذشته وصفش را برایتان می‌گفتم به قدری والا منش است و حواشش به قدری بانجات آراسته است که نظیرش در روزگار ما میان این پیردلان بیست ساله مان کمتر پیدا می‌شود. خاصه اینکه بسیار صدیق و دلش بینهایت حساس است. به قدری باصفا و شاعرمنش است که رابطه‌ام با او با وجود گذرایی و کوتاهی عمر، از شیربترین لذتهای دل بینوای من بود که به همین جوانی رنج بسیار برده است. روزی جزئیات وداعمان را و هرآنچه هنگام بدرود گفتم برایتان نقل خواهم کرد. اینها تمام هنوز زیاده تازه است. آه دوست عزیز، زهی سعادت که کامیابیهای گرچه شیرین ولی کوتاه را آن هم بعد از آن رنجهای جانکاه و تلخ شناخته و تحمل نکرده‌اید. شما خوشبختید زیرا تلخی این رنجها معمولاً بیش از شیرینی آن لذتهاست. خوب می‌دانم که کنت نیکیلا جواتر از آن است که بتواند برای من چیزی بیش از یک دوست باشد. اما این دوستی شیرین و این روابط شاعرانه و تا به این پایه سرشار از صفا چیزهایی است که دل من به آنها احتیاج دارد. بگذریم. جدا از این حرفها، خبر روز که در سراسر مسکو بر سر زبانهاست مرگ کنت بزوخف و میراث اوست. توجه دارید که چیز قابل ملاحظه‌ای نصیب سه پرنس شده و پرنس بازیل به کلی محروم مانده است. به عکس تمامی میراث به آقای پی‌یر رسیده که از اینها گذشته فرزند مشروع آن مرحوم شناخته شده و در نتیجه حالا شده است کنت بزوخف و صاحب بزرگترین ثروت روسیه. می‌گویند پرنس واسیلی در این ماجرا نقش بسیار شرم‌آوری بازی کرده و با سرافکندگی به پترزبورگ بازگشته است.

اقرار می‌کنم که در این داستانهای وصیتنامه وارث و میراث چیز چندانی نمی‌فهمم. این قدر می‌دانم که از وقتی این جوانی که ما همه به نام ساده و بی‌زایده و عنوان «آقای پی‌یر» می‌شناختیم کنت بزوخف و صاحب پهناورترین املاک و شاهانه‌ترین ثروت روسیه شده است. در لحن گفتار و شیوه رفتار همه مادرانی که دختر دم بختی روی دستشان مانده و نیز خود علیا مخدرات دیگرگونیهای قابل ملاحظه‌ای نسبت به این شخص - که ناگفته نماند به نظر من همیشه آدم بی‌مقداری می‌آمده است - ظاهر شده و من از تماشای این تحولات تفریح بسیار می‌کنم، چنانکه دوسالی می‌شود که مردم ار سر نفنن یا از فرط بیکاری نامردهایی برای من در نظر می‌گیرند که من اغلب خود آنها را نمی‌شناسم. برای یاوه‌بافان و ازدواج‌پردازان مسکوی به نازگی کتس بزوخف هم شده‌ام. اما به خوبی حس می‌کنید که من کوچکترین علاقه‌ای به داشتن این نام و عنوان ندارم. حالا که صحبت ازدواج شد این را هم بگویم که اخیراً آنامیخاییلونا که برای همه عنوان «خاله خانم» دارد طرح ازدواجی برای شما تدارک دیده و آن را به‌طور بسیار محرمانه با من در میان گذاشته است. این جوان همان آناتول پسر پرنس بازیل است که می‌خواهند با گرفتن دوشیزه ثروتمند و مشخصی برای او به زندگیش سروسامانی

بدهند. و حالا قرعه فال والدین به نام شما اصابت کرده است. نمی دانم نظر شما در این باره چیست. اما من وظیفه خود دانستم که مطلعتان کنم. می گویند جوان بسیار زیبا و شروری است. این تمام اطلاعی است که توانسته ام درباره او به دست آورم.

خوب پرحرفی تا همین اندازه کافی است. ورق دوم نامه ام دارد تمام می شود و مادر جان دنالم فرستاده تا برای شام به منزل آپراکسین برویم. کتابی عرفانی برایتان می فرستم که اینجا غوغایی بر پا کرده است. آن را بخوانید. گرچه در این کتاب مطالبی هست که دست یافتن به آنها با نیروی ادراک ضعیف انسانی دشوار است. با این وصف کتاب بسیار درخوری است که خواندن آن دل را آرامش می بخشد و اسباب اعتلای روان می شود. خداحافظ. مراتب احترام مرا خدمت جناب پدرتان ابلاغ کنید و سلام را به مادامازل بوری ین برسانید. رویتان را می بوسم و دوستان دارم.

ژولی

بعد از تحریر: برایم از برادرخان و همسر جذاب و ملوشش بنویسید.

✱

پرنسس کمی به فکر فرو رفت و، در فکر، لبخند زد (با این تبسم، چهره اش که در پرتو جشمان درخشانش روشن شده بود دیگرگون گشت و زیبا شد) ناگهان برخاست و با قدمهایی سنگین به پشت میز خود رفت. کاغذی برداشت و دستش روی آن به سرعت در حرکت آمد. و اینک پاسخ او:

دوست عزیز و گرانقدرم

نامه سیزدهم این ماه شما اسباب شادی فراوان من شد. ژولی شاعرشش عزیزم، می بینم که هنوز مرا دوست می دارید. پس این هجرانی که این قدر از آن بد می گوید از قرار معلوم اثر معمولی خود را بر شما نداشته است. شما از هجران می نالید. پس من چه بگویم که جرئت ندارم با وجود دوری از عزیزانم حتی شکایتی بکنم. اگر از تسکین و تسلاهی دین محروم بودیم زندگی چه غم انگیز می بود! چرا وقتی صحبت از محبت خود به آن جوان می کنید نگاه مرا سخت و ملامت آمیز می پندارید؟ در این زمینه من جز در حق خود سختگیر نیستم. این گونه احساسها را نزد دیگران می فهمم. البته از آنجا که هرگز در دلم جایی نداشته اند تأییدشان برایم میسر نیست اما آنها را محکوم هم نمی کنم. فقط به گمانم عشقی که مسیح تعلیم داده است. عشق به هموع و به دشمنان. ارجمندتر و شیرینتر و دل انگیزتر از احساسهایی است که ممکن است چشمان زیبای جوانی در دل دوشیزهای شاعرشش و نازک احساس مثل شما برانگیزد.

حیر درگذشت کنت بروخف قبل از نامه شما به ما رسیده بود و پدرم را بسیار متأثر کرد. می گوید کنت بروخف یکی از واپسین یادگارهای قرن جلیل بود و اکنون نوبت خود اوست که

آخرین آنهاست. اما تا جایی که در توانش باشد خواهد کوشید که نوبتش هرچه دیرتر فرارسد. خدا ما را از این مصیبت بزرگ در امان دارد. درباره پی‌یر که او را از دوران کودکی می‌شناسم نمی‌توانم با شما هم‌عقیده باشم. همیشه به نظرم می‌رسیده است که قلبی نرم و احساسی شریف دارد و این فضیلتی است که بیش از همه چیز به آن ارح می‌بهم. اما میراثی که نصیبش شده و نقشی که پرنس بازیل در این میان بر عهده داشته برای هر دو بسیار غم‌انگیز است. آه دوست عزیز، کلام منجی آسمانی ما که می‌گوید عبور شتری از چشمه سوزن آسانتر است تا ورود تروتمندی به ملکوت آسمان، حقیقتی هولناک است. دلم برای پرنس بازیل می‌سوزد و بیش از او برای پی‌یر تأسف می‌خورم که به این جوانی باید زبر بار سنگین ثروتی چنین عظیم برود. بیچاره بر چه وسوسه‌های مهیبی باید پیروز شود! اگر از من می‌پرسیدند که بزرگترین آرزویم چیست می‌گفتم این است که بی‌چیزتر از بی‌چیزترین مستمندان باشم. دوست عزیز از بابت کتابی که برایم فرستاده‌اید و می‌گویید که آنجا غوغا کرده است هزار بار متشکرم. تا این وصف از آنجا که به قول خودتان با وجود چندین حسنی که دارد بعضی چیزها نیز در آن هست که دست یافتن به آنها برای ادراک نارسای انسان دشوار است، به نظر من اشتغال به مطالعه کتابی نامفهوم کار بی‌ثمری است زیرا به همین علت هیچ نتیجه‌ای برای خواننده در بر نخواهد داشت. هرگز نتوانسته‌ام علاقه سودایی بعضی را به پریشان ساختن ذهن خود با مطالعه کتب عرفانی بفهمم. این کتب در ذهن آنها تردید پدید می‌آورد و به تخیلات آنها بال و پر می‌بخشد و به آنها کیفیت گراف‌گونه‌ای می‌دهد که با سادگی مسیحیت به کلی ناسازگار است. بهتر است انجیل و شرح مصائب قدیمان را بخوانیم و در پی نفوذ به کنه دشواریهای اسرارآمیز آنها نباشیم، زیرا گناهکاران بی‌نواپی که ما ایم، چگونه جرئت داریم آرزو کنیم در بند این قالب جسمانی و از پشت این حجاب نفوذناپذیری که تن میان ما و ابدیت آویخته است به اسرار مهیب و مقدس مشیت الهی راه یابیم؟ پس بهتر است به مطالعه اصول والایی که منجی آسمانی ما برای رفتار و کردار ما در این جهان وضع کرده اکتفا کنیم و در پی آن باشیم که زندگی خود را با آنها سازگار سازیم و از آنها پیروی کنیم و به خود بقبولانیم که برقدر به اندیشه نارسا و ذهن ضعیف انسانی خود کمتر پر و بال بدهیم خداوند که هرگونه علم ناشی از غیر خود را مردود می‌داند، از ما خشنودتر خواهد بود و هرقدر کمتر بکوشیم که در آنچه او مصلحت دیده از آگاهی ما پنهان دارد تعمق کنیم او خود زودتر آنها را از طریق ذات منور خود بر ما مکشوف خواهد داشت.

بدرم در باب خواستگاری چیزی به من نگفته، بجز اشاره‌ای کوتاه که نامه‌ای از پرنس بازیل دریافت کرده و او به زودی به دیدنش خواهد آمد. اما دوست عزیز و ارجمند، درباره طرح ازدواج باید بگویم که این کار به نظر من نهادی الهی است و باید به آن تن درداد. در

صورتی که قادر متعال بار وظایف همسری و مادری را بر دوش من بگذارد خواهم کوشید که هر قدر هم که این بار برایم سنگین و ادای این وظایف برایم شاق باشد بی آنکه در بند چند و چون احساسهای خود نسبت به کسی باشم که برای شوهری من مقرر است آنها را با صدافتی که برایم میسر است ایفا کنم.

نامه‌ای از برادرم رسیده که او در آن خبر ورودش را به اتفاق همسرش به لیبیه گوری اطلاع داده است. اما ورود او شادمانی گذرایی بیش نخواهد بود زیرا به زودی ما را ترک خواهد کرد تا در این جنگ ناخجسته که فقط خدا می‌داند چرا و چگونه به آن کشیده شده‌ایم شرکت کند. فقط آنجا، نزد شما، در کانون امور مهم و محافل بزرگان نیست که صحبت از جنگ می‌کنند، اینجا نیز در میان کارهای کشاورزی، در دل صلح صحرا و آرامش طبیعت که شهرنشینان روستا را به یاری آن در ذهن مجسم می‌کنند، جنجال جنگ با تلخی و درد شدید شنیده و احساس می‌شود. پدرم صحبتی جز از پیش و پس بردن و نقل و انتقال قوانمی کند و اینها مسائلی است که من از آنها سر در نمی‌آورم. پرپر و زمین‌گردش همه‌روزیم در کوچه ده شاهد صحنه دلخراشی بودم... گروهی نوسریاز که تازه در ده ما جمع‌آوری شده بودند به ارتش اعزام می‌شدند... باید حال مادران و زن‌ها و کودکان این سربازان را می‌دیدید و زاری و هق‌هق گریه و ناله این و آن را می‌شنیدید. پنداشتی خلق خدا قوانین منجی خود که عشق و چشم‌پوشی و اجتناب از تعدی و آزار را تعلیم داده از یاد برده و سرآمدی در فنون کشتار را بزرگترین نشان شایستگی و لیاقت خود شناخته‌اند...

خدا حافظ دوست عزیز و خوب من. امیدوارم که منجی آسمانی ما و مادر بسیار مقدس و پاکدامن شما را در حمایت ملکوتی و پرفدورت خود حفظ کند.

ماری

مادموازل بوری‌ین که با صدای پر نشاط و گفتار تند و شیرین خود و حرف «ر» را نه غلتان، بلکه به شیوه فرانسویان شمالی «غ» تلفظ کنان، و با لحن خندان خود در جو سنگین و غم‌افزای اطراف پرنسس ماریا تفسیر سبکسری و خوشنودی از خویش و نشاط دنیایی دیگر را می‌دید گفت: آه پرنسس، نامه می‌نویسید! من مال خودم را فرستادم، به مادر جانم نامه نوشتم - و سپس صدای خود را پایین آورد و افزود: پرنسس، باید هشدارتان بدهم. پرنسس با میشل ایوانف<sup>۱</sup> بگومگوی شدیدی کردند... - و کلمه «بگومگو» را بسیار غلیظ و با لذت ادا کرد، طوری که گفتی تلفظ خود را بسیار گوش‌نواز می‌یافت: یک بگومگوی شدید با میشل ایوانف! اوقاتشان خیلی تلخ است. خیلی گرفته و عوسند. مواظب باشید، می‌دانید...

پرنسس ماریا جواب داد: آه، دوست عزیز. من بارها از شما خواهش کرده‌ام که هرگز درباره خلق

خوش یا ناخوش پدرم به من هشدار ندهید، من هرگز به خودم اجازه نمی‌دهم درباره او قضاوت کنم، و میل ندارم که دیگران هم به خود چنین اجازه‌ای بدهند.

بعد نگاهی به ساعت انداخت و چون دید که پنج دقیقه از وقتی را که بایست صرف نواختن کلاوسن کرده باشد تلف کرده و حشترزده به تالار شتافت. پرنس بنا به برنامه مقرر از ساعت دوازده تا دو بعدازظهر استراحت می‌کرد و پرنسس به نواختن کلاوسن می‌پرداخت.

## ۲۳

پیشخدمت سپیدموی، نشسته بود و چرت‌زنان گوشش به خروپف پرنس بود که در اتاق کار بزرگ خود استراحت می‌کرد. صدای کلاوسنی که نوازنده آن قسمت‌های دشواری از سونات دوشک<sup>۱</sup> را هر بار بیش از بیست مرتبه تکرار می‌کرد، از ورای درهای بسته از قسمت دور دست خانه به گوش می‌رسید.

در این هنگام کالسکه‌ای و بریچکایی<sup>۲</sup> به در خانه نزدیک شدند و پرنس آندره‌ی از کالسکه بیرون آمد و همسر گل‌اندام خود را از آن پیاده کرد و جلو فرستاد. تیخون<sup>۳</sup> سپیدموی سر آراسته به کلاه گیس خود را از در اتاق جلو تالار غذاخوری بیرون آورد و با احترام بسیار گفت که حضرت پرنس استراحت می‌کنند، و بعد هم شتابان در را بست. تیخون می‌دانست که نه رسیدن پسر پرنس قرار است نظم خانه را به هم بزنند و نه هیچ پیشامد فوق‌العاده دیگری. و پیدا بود که پرنس آندره‌ی نیز مانند تیخون به این موضوع آگاه بود. گفتی به منظور آنکه یقین یابد که در غیاب او تغییری در عادات پدرش حاصل نشده است نگاهی به ساعت انداخت و چون دانست که پدرش تغییر عادت نداده است رو به همسرش کرد و گفت: بیست دقیقه دیگر برخواهد خاست، برویم پیش پرنسس ماریا.

پرنسس کوچک اندکی چاق شده بود، اما چشمان و لب زبرین کوتاه و به کرکی لطیف آراسته و خندانش که هنگام حرف زدن با ملاحظت و شیرینی بالا می‌رفت همان بود که بود. نگاهی به اطراف خود انداخت و با لحن مهمانی که در مجلس ضیافتی برای خوشامد میزبان لب به تحسین بگشاید گفت: وای، این که یک قصر است! برویم، برویم، زود. و همچنان با نگاه به اطراف خود، به تیخون و شوهر خود و پیشخدمتی که همراهیشان می‌کرد لبخند زد و گفت: کی دارد تمرین می‌کند؟ ماری! پس آهسته برویم تا بی خبر وارد شویم.

۱ Jan Dussek آهنگساز قرن نوزدهم چک

۲ بریچک وسیله نقلیه چهارچرخه‌ای بوده که با او یا اسب به آن می‌سنند. جبری بین گاری و درشکه که مکروکی بر داشته است. از آنجا که این وسیله در ایران معمول بوده با حاکم اسمی هم در فارسی برای آن می‌توان یافت و استعمال اسم روسی آن حایر است، چنانکه در مورد وسایل نقلیه‌ای که ما درشکه و کالسکه می‌گوئیم بر عکس کار صورت گرفته است.

پرنس آندره‌ی با سیمایی عبوس، مؤدبانه به دنبال همسرش می‌رفت. ضمن گذاشتن از کنار پیرمرد که دست او را می‌بوسید گفت: تیخون، پیر شده‌ای!

جلو اتاقی که صدای کلاوسن از آن می‌آمد، زن فرانسوی زربینه‌گیسوی زیبارویی از دری جانبی بیرون جست. مادموازل بوری‌ین بود که از فرط شعف گفتی می‌خواست بال درآورد. گفت: آه چه سعادتی برای پرنس! عاقبت آمده‌ام، بگذارید حبرش کنم!

پرنس ضمن روبوسی با او گفت: نه، نه! خواهش می‌کنم... شما مادموازل بوری‌ین هستید! من شما را از علاقه‌خواهرشوهرم و تعریفهای او می‌شناسم. ما می‌خواهیم بی‌خبر وارد شویم.

آنها به در تالار که صدای آهنگی بی‌وسه مکرر از آن به گوش می‌رسید نزدیک شدند. پرنس آندره‌ی انگار در انتظار وقوع پیشامدی ناخوشایند، ایستاد و ابرو درهم کشید.

پرنس وارد شد. آهنگ در میان یک عبارت متوقف ماند. صدای جیفی و سپس قدمهای سنگین پرنس ماریا و روبوسی شنیده شد. هنگامی که پرنس آندره‌ی وارد شد، دو پرنس که جز یک بار آن هم به مدتی کوتاه، در جشن ازدواج پرنس با پرنس آندره‌ی یکدیگر را ندیده بودند، دست در گردن هم داشتند و هریک دیگری را بر سینه می‌فشرده و لبانشان به هر عضو دم به لبی از صورت که می‌رسید بوسه می‌داد. مادموازل بوری‌ین کنار آنها ایستاده بود و دستها را روی قلب می‌فشرده و تسمی نیکدلانه بر لب داشت و ظاهراً میان خنده و گریه مردود بود. پرنس آندره‌ی شانه بالا می‌انداخت و همچون موسیقی‌شناسی به شنیدن نئی نادرست، ابرو درهم کشیده بود. پرنسها یکدیگر را رها کردند و سپس، انگار نگران از اینکه مبادا زمان بگذرد، دوباره دست هم را گرفتند و ضمن بوسیدن، هریک دست خود را از دست دیگری بیرون کشید تا دوباره بوسه به صورت زنند؛ و بعد هم به گریه افتادند. پرنس آندره‌ی که دیگر انتظار این را نداشت حیران مانده بود. بعد باز به روبوسی ادامه دادند و مادموازل بوری‌ین نیز بنای گریستن گذاشت. پرنس آندره‌ی البته از دیدن این حال ناراحت بود اما مثل این بود که ریختن اشک برای پرنسها امری بسیار طبیعی بود و گفتی حتی از ذهنشان نیز نمی‌گذشت که دیدار به نحوی دیگر نیز ممکن بود صورت گیرد.

ناگهان مردو خندیدند و همزمان به سخن آمدند: آه عزیزم!... آه ماری!... دیشب خواب دیدم... پس انتظار ما را نداشتند!... آه ماری. شما لاغر شده‌اند... ولی شما جا شده‌اند...

مادموازل بوری‌ین در میان حرف آنها دوید: من فوراً خام پرنس را بجا آوردم.

پرنس با هیجان گفت: مرا نگو که اصلاً در فکرش بودم. آه، آندره، متوجه شما نشده بودم. پرنس آندره‌ی دست خواهرش را فشرده و با او روبوسی کرد و گفت که هنوز مثل گذشته اشکش در آستیش است. پرنس ماریا رو به سوی برادرش گرداند و نگاه گرم و پرمهر و شیرین چشمان درشت و درخشان و اینک زیباییش از پشت پرده‌اشک بر چهره او دوخته شد.



پرنسس مدام حرف می زد. لب ظریف زبرین به کرکی لطیف آراسته اش لحظه ای فرود می آمد و جایی که لازم بود با لب سرخ ظریف زیرینش تماس می یافت و دوباره لبخندی که با برق دندانها و چشمانش درخشان می شد بر چهره اش می شکفت. ماجرای را نقل کرد که در گذشته سپاسکویه<sup>۱</sup> اتفاق افتاده بود و او را با آن حال گزندپذیر بارداری به خطر انداخته بود و بلافاصله پس از آن گفت که همه لباسهایش را در پترزبورگ جا گذاشته است و خدا می داند که آنجا چه خواهد پوشید و نیز گفت که آندره ی به کلی عوض شده است و نیز اینکه کیتی آدین تسوا<sup>۲</sup> به پیرمردی شوهر کرده است و نیز اینکه برای او، یعنی برای پرنسس ماریا به طور قطع و یقین نامزدی پیدا شده است، اما در این خصوص بعد به تفصیل صحبت خواهد کرد. پرنسس ماریا همچنان خاموش به بردش چشم دوخته بود و دیدگان زیبایش از عتق به اندوه آمیخته ای سرشار بود. پیدا بود که اندیشه هایی خاص او که کاری با سخنان زن برادرش نداشتند در ذهنش در کار بودند. پرنسس لیزا داشت واپسین جتن پترزبورگ را وصف می کرد که پرنسس ماریا در میان سخن او رو به برادرش کرد و با آهی گفت:

— حالا تو، آندره، حتماً می خواهی بروی جنگ!

لیزا ناگهان مرتعش شد. برادرش جواب داد: بله، همین فردا!

پرنسس نیز گفت: مرا ایساجتها می گذارد و خدا می داند برای چه. حال آنکه می توانست به جنگ برود و رفیع هم بگیرد...

پرنسس ماریا منتظر پایان عبارت او نشد و در دنبال رشته افکار خود رو به زن برادر کرد و با نگاهی مهربان و اشاره به شکم او گفت: حالا حتمی است؟

حالت سیمای پرنسس دیگرگون شد و آهی کشید و گفت: بله حتمی است. اه... راستی راستی که خیلی وحشت انگیز است...

لب بالایی لیزا فرو افتاد. صورت خود را به صورت خواهرشوهر نزدیک کرد و دوباره ناگهان بنای گریستن گذاشت.

پرنسس آندره ی ابرو درهم کشید و گفت: باید استراحت کند. مگر نه، لیزا؟ او را به اتاق خودت ببر. من می روم پیش پدرجان. حالت چطور است؟ مثل همیشه؟

پرنسس شادمانه جواب داد: بله، همان است که بود. نمی دانم، تا به نظر تو چه باشد! پرنسس آندره ی با لبخند به زحمت محسوسی پرسید: در همان ساعت های مقرر، همان گردشها در باغ، همان چرخ خراطی؟

لبخند خفیفش نشان آن بود که با وجود عشق و احترام بسیار به پدرش از نقاط ضعف او نیز بی خبر نیست.

پرنسس با شادی جواب داد: همان ساعتهای ثابت و تغییرناپذیر و چرخ خراطی، به‌علاوهٔ ریاضیات و درسهای هندسهٔ من - و لحنش طوری بود که گفتی درسهای هندسه یکی از بزرگترین منابع شادی زندگی اوست.

چون بیست دقیقه‌ای که مهلت برخاستن پرنس پیر بود به‌سر رسید، تیخون آمد و پرنس جوان را به نزد پدرش خواند. پیرمرد برای عزیزداشت و ورود پسرش در نظم برنامهٔ زندگی روزانه‌اش انحرافی روا داشته بود، به‌این معنی که گفته بود پرنس ضمن آنکه او برای ناهار لباس می‌پوشد به‌اتاق کارش وارد شود. پرنس به شیوهٔ قدیمیان در اتاق خود سرداری به تن می‌کرد؛ موهای پودرزده‌اش برهنه بود. هنگامی که پرنس آندره‌ی (نه با سیمای عبوس و رفتار نخوتباری که در مجالس اختیار می‌کرد، بلکه با همان چهرهٔ روشنی که در گفتگو با پی‌یر از شور زندگی جوشان بود) به حضور پدر آمد، پیرمرد در غرفهٔ آرایش روی صندلی پهن دسته‌دار چرمینی نشسته بود و روپوش مخصوص پودرپاشی به تن، سر خود را به دست تیخون سپرده بود. سر پودرخوردهٔ خود را تا جایی که موهای اینک به دست تیخون به نیمه بافته اجازه می‌داد به سوی پسرش گرداند و فریاد زد: هان، جنگی بچه، می‌خواهی بروی بناپارت را مغلوب کنی؟ اقلأً تو با او مردانه پنجه بینداز، وگرنه به‌زودی اسم ما را هم جزو اتباع خود ردیف می‌کند. قبراق هستی؟ - گونه‌اش را به سوی او پیش آورد.

پیرمرد بعد از قیلولة بعدازظهر سردماغ بود (می‌گفت: خواب بعد از ناهار ارزش نقره دارد و قبل از ناهار ارجح طلا). از زیر ابروان انبوه و آویخته‌اش از گوشه چشم شادمانه به پسرش نگریست. پرنس آندره‌ی پیش آمد و بر نقطه‌ای که پدر نشان داده بود بر گونه‌اش بوسه داد. با نگاهی بیدار و سرشار از حرمت بسیار حرکت یک‌یک اجزای صورت پدر را دنبال‌کنان مواظب بود که از ورود به مباحثهٔ دلخواه او که رنگ ریشخند جنگیان آن روز، خاصه بناپارت را داشت طفره برود. جواب داد: بله، پدر جان، با همسر باردارم آمده‌ام خدمتتان، سلامتیتان در چه وضع است؟

- بیماری، برادر، فقط مال سبکمغزان و شکمبارگان و هرزگان است. حال آنکه تو مرا می‌شناسی، از بام تا شام مشغولم و در خورد و نوش اهل اسماک. پس حالم خوب است.

پسر خندان گفت: خدا را شکر!

- هیچ ربطی به خدا ندارد. خوب...

و باز به موضوع دلخواه خود بازگشت و ادامه داد: خوب، حالا تعریف کن ببینم با این علم جدیدتان که اسمش را استراتژی گذاشته‌اید و آلمانیها یادتان داده‌اند، چطور باید با بناپارت طرف شد؟

پرنس آندره‌ی با لبخندی که نشان می‌داد که این نقاط ضعف پیرمرد مانع احترام و محبت او

نسبت به پدرش نیست گفت: پدر جان مهلت بدهید نفسی یکشم، هنوز از راه نرسیده‌ام و عرقم خشک نشده است.

پیرمرد تکانی به موهای خود داد تا مطمئن شود که درست بافته شده یا نه، بعد بازوی پسر را گرفت و گفت: چرند نگو. جای زنت آماده است، پرنسس ماریا او را می‌برد و اتاقش را نشانش می‌دهد و آن قدر با هم و راجی می‌کنند که خسته شوند، این کارها را به عهده زنها بگذار، از آمدنش خوشحالم. حالا بنشین و تعریف کن، نقش ارتش میکلسن<sup>۱</sup> را می‌فهمم، مال تالستوی هم روشن است. خوب، پیاده کردن همزمان قوا و این حرفها... ولی ارتش جنوب چه خواهد کرد؟ بی طرفی پروس هم تازگی ندارد.

از صندلی دسته‌دار خود بلند شده بود و در اتاق قدم می‌زد و تیخون با لباسهایی که قرار بود به او بپوشاند دنبالش قدم برمی‌داشت: اتریش چه؟ سوئد چه؟ از پومیرانی<sup>۲</sup> چطور خواهند گذشت؟

پرنس آندره‌ی، به دیدن اصرار پدر، ابتدا از سر اکراه اما بعد با شور و حرارت دم‌افزونی، شروع کرد به تشریح برنامه عملیاتی جنگ در پیش، و بعد نه به عمد بلکه از سر عادت در میان بحث زبان عوض کرد و به فرانسوی توضیح داد که چگونه ارتشی با نود هزار قوا باید پروس را تهدید کند و به اجبار از بی طرفی بیرون آورد و به جنگ بکشانند و قرار است قسمتی از این ارتش در شترالزوند<sup>۳</sup> به قوای سوئد بپیوندد و دو بیست و بیست هزار اتریشی به اتفاق صد هزار روسی قرار است در ایتالیا و ساحل شط راین عمل کنند و پنجاه هزار نفر روس و پنجاه هزار انگلیسی در ناپل پیاده خواهند شد و به طور کلی پانصد هزار سرباز از همه طرف به قوای فرانسه خواهند تاخت. پرنس پیر کوچکترین اعتنایی به گفته‌های پسرش نمی‌کرد و مثل این بود که اصلاً به او گوش نمی‌دهد و قدم می‌زد و لباس می‌پوشید و سه بار ناگهان گفتار او را برید. یک بار داد زد: سفید، سفید!

منظورش این بود که تیخون جلیقه موردنظرش را به او نداده است. بار دیگر رشته کلامش را برید و پرسید: حالا زایمانش نزدیک است؟ - و با لحن ملامت‌باری سرچیناند و گفت: بد وضعی است، ادامه بده، ادامه بده! - و بار سوم هنگامی که پرنس آندره‌ی داشت توضیحات خود را به پایان می‌رساند، پیرمرد با صدایی لرزان از سالخورده‌گی و با لحنی خارج از آهنگ شروع کرد به خواندن این ترانه عامیانه: مالبروک<sup>۴</sup> به جنگ می‌رود. خدا می‌داند کی باز خواهد گشت<sup>۵</sup>. پسر فقط لبخند زد و گفت: نمی‌گویم که این طرح از هر جهت بی‌نقص است. طرح موجود را برایتان توضیح دادم. ناپلئون هم برای خود طرحی دارد که از مال ما بدتر نیست.

1 Michelson

2 Pomeranie

3 Stralsund

4 Matlbroug

۵ ترانه‌ای است که مادران و پدران هنگام اعرام جوانان خود به جنگ می‌خوانند. م

– خوب، توضیحات چیز تازه‌ای برایم نداشت - و در فکر فرو رفت و بعد تندتند ادامه داد:  
خدا می‌داند کی باز خواهد گشت!

## ۲۴

پرنس با موهایی پودرزده و صورتی تراشیده، سر ساعت مقرر به اتاق غذاخوری، که در آن عروSSH و پرنسس ماریا و مادموازل بوری‌ین و استاد معمار همه منتظرش بودند، وارد شد. این استاد معمار بنا به هوس عجیب پرنس پیر اجازه یافته بود سر میز او بنشیند، گرچه از حیث مقام اجتماعی پایه‌ای نداشت و هرگز نمی‌توانست حتی خیال چنین افتخاری را به سر راه دهد. پرنس که در رعایت تمایزهای اجتماعی اصرار می‌ورزید و حتی صاحب‌منصبان عالی‌رتبه استان را به ندرت سر میز خود می‌پذیرفت، ناگهان معلوم نبود به چه علت هوس کرده بود که به واسطه میخائیل ایوانویچ<sup>۱</sup> معمار که از آداب نزاکت و رفتار شایسته مجلسی هیچ نمی‌دانست و مثلاً در حضور همه حضار روی می‌گرداند و بینی خود را در دستمالی چهارخانه خالی می‌کرد ثابت کند که انسانها همه با هم برابرند و بارها به دخترش تأکید کرده بود که میخائیل ایوانویچ از هیچ نظر از آنها، یعنی از پرنس و دخترش کمتر نیست و سر میز بیش از همه با همین استاد معمار، که گفتمی لال می‌شد، حرف می‌زد.

در اتاق غذاخوری که مانند همه اتاقهای خانه تالار بسیار وسیع و بلندسقفی بود، اعضای خانواده و نیز پیشخدمتان، هر یک پشت یکی از صندلیها ایستاده و در انتظار ورود پرنس بودند و سرپیشخدمت، حوله‌ای بر ساعد افکنده، در کیفیت آرایش میز دقیق می‌شد و با اشاره چشم به پیشخدمتان دستور می‌داد و نگاه نگرانش مدام از ساعت دیواری به دری که پرنس می‌بایست از آن وارد شود در نوسان بود. پرنس آندره‌ی به قاب بسیار بزرگ زرینی که برایش تازگی داشت و تصویر درخت تبارنما (شجره‌النسب)ی خاندان بالکونسکی در آن بود نگاه می‌کرد و این تابلو در مقابل قاب دیگری به همان بزرگی آویخته شده بود که تصویر خام‌دستانه رسم‌شده پرنسی تاجدار، چه بسا یکی از نواده‌های روریک<sup>۲</sup> و جدِ اعلا و سرسلسله خاندان بالکونسکی بود (کیفیت نقاشی حکایت می‌کرد که اثر یکی از رعایاست که صورتگری نیز می‌کند). پرنس آندره‌ی به تصویر تبارنما نگاه می‌کرد و لبخندزنان سر می‌جنباند و تبسمش به تبسم کسی می‌مانست که به تصویری نگاه می‌کند که شباهتش با اصل خنده‌آور است.

<sup>۱</sup> Mikhail Ivanovitch

<sup>۲</sup> Rurik سیاهگدار نخستین دولت مستقل و حاکم روسیه در ۸۷۹، از سالاران دالتیک بود و داستان زندگی او در هاندای از اسناد محاط است. خانواده‌های امیرانی بزرگ و اصیل روسیه، حاصه آنها که می‌خواستند بر نمابر خود یا بجایی که از اولاد معشوقان و سوگولیان ملکه‌ها و به اصطلاح نونحیب و ناره‌نام بودند تأکید کند خود را از نواده مستقیم روریک می‌شمردند و بر این عنوان اصرار می‌ورزیدند.

به پرنسس ماریا که به او نزدیک شده بود گفت: وجود او را چه خوب در این کارش منعکس می بینم.

پرنسس ماریا حیرت زده به برادرش نگریست. او نمی فهمید برادرش به چه لبخند می زند، زیرا هر کار پدرش را درخور احترامی عظیم می دانست که داوری خلاف آن روا نبود. پرنس آندره‌ی ادامه داد: هرکس نقطه ضعفی دارد مثل پاشنه آخیلوس<sup>۱</sup>. نمی فهمم چطور آدمی با این همه فضل و فرزوانگی به این کارهای مضحک رصا می دهد.

پرنسس ماریا نمی توانست جسارت داوری برادرش را بر اعمال پدر بپذیرد و خود را آماده جوانگویی به او می کرد که صدای قدمهایی که همه انتظارش را داشتند شنیده شد. پرنس مثل همیشه به سرعت و با نشاط وارد شد. مثل این بود که به عمد می خواست با سبک خیزی و رفتار پرشتاب خود نظم سخت سربازانه حاکم بر خانه را انکار کند. در همان لحظه ساعت بزرگ تالار دو ضربه نواخت و ساعت دیگری در تالار پذیرایی با صدای ظریف، گفتمی به آن پاسخ داد. پرنس ایستاد. نگاه چشمان پرشار و سختگیرش از زیر ابروان پرپشت آویخته اش بر همه حاضران گشت و بر چهره پرنسس جوان بازایستاد. احساس پرنسس در این هنگام همان احساس هراس و احترامی بود که درباریان هنگام ورود تزار در دل دارند. این احساسی بود که پیرمرد در دل همه کسانی که به او نزدیک می شدند برمی انگیخت. دست نوازشی بر گیسوان پرنسس کشید و سپس با حرکت ناشیانه‌ای چند بار به نرمی پشت گردن او زد. بار دیگر با نگاهی کوتاه و نافذ در چشمان او نگریست و گفت: خوشحالم، خوشحالم!

سپس به سرعت دور شد و سر جای خود نشست و گفت: بنشینید، بنشینید! میخائیل ایوانویچ، بنشینید.

به عروSSH در کنار خود جایی نشان داد و پیشخدمت صندلی را برای نشستن او عقب کشید. پیرمرد به دیدن شکم برآمده و گردشده او گفت: ها، ها! عجله کردید، خوب نیست! به خشکی خندید. خنده‌ای سرد و ناخوشایند، همان خنده همیشه‌گیش، که دهن خنده‌ای بیش نبود و چشمهایش در آن شرکت نداشتند.

گفت: باید راه بروید! هرچه بیشتر راه بروید، هرچه بیشتر.

پرنسس کوچک حرفهای او را نمی شنید، یا نمی خواست بشنود. ساکت بود و به نظر می رسید که خجالت می کشد. پرنس از حال پدرش پرسید و پرنسس پاسخ داد و لبخند زد. سپس از احوال آشنایان مشترکشان جو یا شد و پرنسس جانی گرفت و گرم شد و به هیجان آمد و شروع کرد به تعریف کردن و سلامها را رساندن و از شایعات شهر گفتن: کتس آپراکسین بی‌نوا شوهرش

۱. آنتیل یا آخیلوس پادشاه میرمیدونها، سر تنیس Thetis و پله Pelce بود مادرش او را در چشمه ستنکس Styx غسل داده و از این راه رویین تنش کرده بود فقط پاشنه بائش که هنگام غسل در دست مادر مانده بود حاک ماند و رویین بند از آنجا پاشنه آخیلوس در اصطلاح به معنی نقطه ضعف به کار برده می شود.

فوت کرد و او آنقدر گریه کرد که چشمه اشکش خشکید.

هر قدر که شور و حرارت گفتار پرنسس فزونی می‌یافت نگاه پرنس بر او سختتر و جدیتر می‌شد تا اینکه ناگهان چنانکه گفتی به قدر کفایت بر او تأمل کرده و در او باریک شده و تصور روشنی از او به دست آورده باشد، رو از او گرداند و خطاب به میخائیل ایوانویچ گفت:

— خوب میخائیل ایوانویچ، از قرار معلوم وضع این بوئوناپارته<sup>۱</sup> ما خیلی خراب است، به طوری که پرنس آندره‌ی برایم تعریف می‌کرد (همیشه وقتی از پسرش حرف می‌زد او را با این عنوان می‌نامید) چه قوای عظیمی علیه او بسیج می‌شود. معلوم می‌شود آدم پرهیبت و خطرناکی است، حال آنکه من و شما او را آدم پوک و بی‌مقداری می‌شمردیم.

میخائیل ایوانویچ که ابدأ به یاد نمی‌آورد که چه وقت «من و شما» دربارهٔ بناپارت چنین حرفهایی زده و چنین قضاوتی کرده بودند، چون دریافت که پرنس به منظور ورود به بحث دلخواهش بهانه می‌جوید و به نام او نیازمند است، بی‌آنکه بداند عاقبت کار به کجا خواهد انجامید حیران به پرنس جوان نگریست.

پرنس به معمار اشاره کرد و خطاب به پسر خود گفت: این مرد در عرصهٔ تاکتیک صاحب‌نظر بزرگی است.

گفتگو دوباره دربارهٔ جنگ و بناپارت و ژنرالها و دولتمردان جدید شروع شد. پیرمرد ظاهراً نه فقط یقین داشت که گردانندگان سیاست آن روزگار همه کودکانی دبستانی‌اند و حتی الفبای امور نظامی را نمی‌دانند و از رموز مملکتداری بی‌خبرند و بناپارت مردک مسکینی است و موفقیتش فقط به سبب آن است که سردارانی چون پاتیمکین<sup>۲</sup> و سوورف<sup>۳</sup> دیگر در میدان نیستند که با او مقابله کنند، بلکه حتی معتقد بود که هیچ‌گونه مشکل سیاسی در اروپا وجود ندارد و حتی جنگی در میان نیست و فقط خیمه‌شب‌بازی مضحکی است که معاصران به آن سرگرمند و وانمود می‌کنند که به کاری جدی مشغولند. پرنس آندره‌ی تمسخر پدرش را بر سرآمدان نوحاسته با خوشرویی تحمل می‌کرد و با شادمانی آشکاری پدر را به سخن گفتن برمی‌انگیخت و به گفته‌هایش گوش فرامی‌داد.

گفت: رویدادهایی که با هالهٔ کهنسالی زینت یافته‌اند همیشه رنگین به نظر می‌رسند، ولی مگر همین سوورف نبود که در دام مورو<sup>۴</sup> افتاد و نتوانست خود را از آن خلاص کند؟<sup>۴</sup> پرنس فریاد کشید: این حرف را چه کسی به تو زده است؟ چه کسی گفته؟ سوورف!...

1 Potemkine

۲ هر دو از سرداران نامی و کشورگشایان دوران سلطنت کاترین دوم بودند م

3 Moreau

۴ موضوع جنگهای ایتالیا و سوسن است که در ۱۷۹۹ روی داد و طی آن سوورف محور نه عقب‌نشینی شد، اما ناتوانی در شرایط خاص جنگ این عقب‌نشینی او موفقیتی افتخارآمیز شمرده شد.

این را گفت و بشقاب خود را پرت کرد (که البته تیخون به چالاکی آن را در هوا گرفت)، بعد ادامه داد: سوورف! پرنس آندره‌ی! اگر درست فکر کنی می‌بینی که حساب سوورف را باید از حساب فریدریخ<sup>۱</sup> جدا کرد. فریدریخ یکی است سوورف یکی دیگر. می‌گوید مورو!... اگر سوورف آزادی عمل داشت، مورو اسیر شده بود. اما هوفمن کریگس وورست شناپس رات<sup>۲</sup> آزادی عمل را از او سلب کرده بود. خود شیطان هم اگر بود پدرش را سوزانده بودند. حالا صبر کنید، خودتان خواهید دید. با این هوفمن کریگس وورست رات آشنا خواهید شد. سوورف حریف آنها نشد، میخاییل کوتوزف کجا می‌تواند از عهده آنها برآید. بعد از کمی مکث ادامه داد: نه رفیق عزیز، شما با آن ژنرالها تان مرد میدان بناپارت نیستید. حالا دیگر باید فوانسویها را اجیر کرد و به جان بناپارت انداخت، تا چشم‌پسته هموطنان خود را لت و پار کنند. پالین<sup>۳</sup> آلمانی را به آمریکا، به یورک جدید<sup>۴</sup> به دنبال موروی<sup>۵</sup> فوانسوی می‌فرستند، و این کنایه به دعوتی بود که همان سال از مورو به عمل آمده بود تا به ارتش روسیه وارد شود. حکایت عجیبی است! آخر مگر امثال یاتیمکین و سوورف و اورلف<sup>۶</sup> آلمانی بودند؟ نه برادر، یا شما همه دیوانه شده‌اید یا من از پیری عقلم را از دست داده‌ام. خدا پشت و پناهتان باشد. اگر عمری باقی باشد خواهیم دید. حالا دیگر بناپارت شده سردار بزرگ! هه!

پرنس آندره‌ی گفت: من هیچ وقت ادعا نکرده‌ام که فرمانهای صادر شده همه خوب و بجا بوده. اما نمی‌فهمم که شما چگونه می‌توانید درباره بناپارت این‌طور قضاوت کنید. هر قدر می‌خواهید بخندید، ولی من بناپارت را سردار بزرگی می‌دانم.

پرنس خطاب به استاد معمار، که به خیال آنکه او را فراموش کرده‌اند به خوردن گوشت بریان مشغول شده بود فریاد زد: میخاییل ایوانویچ، به شما نگفتم که بناپارت در تاکتیک آدم بی‌نظیری است؟ بفرمایید، او هم همین را می‌گوید.

معمار جواب داد: البته حضرت اجل.

پرنس دوباره خندید. همان خنده سردی که خاص خودش بود:

۱ منظور فریدریش ویلهلم پادشاه پروس است

۲ منظور Hofkriegsrat شورای جنگ دربار اتریش است که پرنس از سر حتم و تحفیر کلمات wurst (سوسیس) و Schnaps (عرق) را به آن می‌افزاید.

3 Pahlen

۴ نالکونسکی بیوپرک را ترجمه می‌کند و آن را یورک جدید می‌خواند

۵ منظور ژنرال زاد ویکتور مورو سردار بزرگ ناپلئون است که راه او را بر سر بر امپراتوری فرانسه هموار کرد اما پیرویهایی در حین طامی و بر دسیسه‌هایش با شاهپرستان اسباب نگرانی بناپارت شد و در ۱۸۰۴ به زندان او افتاد اما بعد آزاد شد و به آمریکا رفت و در ۱۸۱۳ به اروپا بازگشت و مشاورت نظامی تزار الکساندر اول را بدیرفت

6 Orlov

– بناپارت با کیسهٔ آتش به دنیا آمده<sup>۱</sup>، سربازان فوق‌العاده‌ای دارد. از این گذشته، کار کشورگشایی را با حمله به آلمانیها شروع کرده و باید دانست که فقط تنبها و بی‌همتایها هستند که بر آلمانیها غالب نشده‌اند. از وقتی دنیا دنیاست، آلمانیها از همه توسری خورده‌اند. و بر هیچ حریفی بیروز نشده‌اند. ولی چرا، فقط وقتی میان خودشان بر سر هم زده‌اند. این بناپارت هم افتخارات جنگی خود را از پیروزی بر آنها به دست آورده است.

سپس شروع به برشمردن اشتباهاتی کرد که به عقیدهٔ او بناپارت در همهٔ جنگها و حتی در امور مملکتداری مرتکب شده بود. پسرش عقاید او را رد نمی‌کرد. اما پیدا بود که او نیز مانند پدرش با دلیل و برهان، ولو بسیار استوار باشد از رأی خود باز نمی‌گردد. پرنس آندره‌ی گوش می‌داد و از مخالفت با پدرش خودداری می‌کرد و ناخواسته حیران بود از اینکه پیرمردی که مدتی چنین دراز، تنها در کنج عزلت و در روستا - گوشهٔ خود دور افتاده است، چگونه از امور نظامی و مسائل سیاسی سالهای اخیر اروپا با این تفصیل آگاه است و با این باریک‌بینی و نازک‌سنجی بر آنها داوری می‌کند.

پرنس پیر چنین نتیجه گرفت: تو خیال می‌کنی که من پیر شده‌ام و از آنچه در دنیا می‌گذرد خبر ندارم، حال آنکه ذهنم هرگز از این مسائل فارغ نیست. غم این مسائل شبها خواب را بر من حرام می‌کند. خوب، حالا این سالار و سردار بزرگت هنرهای خود را کجا نشان داده است؟ پسر جواب داد: توضیح این مسأله طولانی است.

– خوب پس چرا نمی‌روی برای این بناپارتت بجنگی؟

و به زبان فرانسوی سلیسی فریاد زد: بفرمایید، مادموازل، این هم یکی از شیفتگان امپراتور بی‌سرویای شما!

مادموازل بوری این جواب داد: حضرت پرس، شما می‌دانید که من از طرفداران بناپارت نیستم.

پرنس با آوازی خارج از آهنگ خواند: خدا می‌داند کی باز می‌گردد!

و با خنده‌ای نابهنجارتر از جمله‌اش، میز را ترک کرد.

پرنسس کوچک در تمام مدت بحث و نیز ادامهٔ صرف غذا ساکت مانده بود، و حشمتزده گاه به پرنسس ماریا و گاه به پدرشوه خود می‌نگریست. هنگامی که میز را ترک کردند دست پرنسس ماریا را گرفت و او را به اتاق دیگری خواند و گفت: پدر شما عجب مرد با فرهنگی است، شاید به همین علت است که من از او می‌ترسم.

پرنسس جواب داد: آه، آنقدر مهربان است که نمی‌دانید.

۱. منظور کیسهٔ آبی است که حنین در رحم مادر در آن است و بهترین حفاظ برای او به شمار می‌رود و اگر نوزادی این حفاظ طبیعی را با خود به دنیا آورد نشان نختیاری خاص اوست اصطلاح یا کیسهٔ آب دنیا آمدن در زبان روسی مترادف خوش‌اقبال است. م.



غروب روز بعد پرنس آندره‌ی خود را برای سفر آماده می‌کرد. پرنس پیر تغییری در نظم زندگی عادی‌اش روا نداشت، و بعد از ناهار به اتاق کار خود رفت. پرنسس کوچک نزد خواهرشوهرش ماند. پرنس آندره‌ی لباس سفری ساده و بی‌پاگن و سرشانه<sup>۱</sup> به تن، در اتاقهایی که برایش معین شده بود با مستخدم خود مشغول بستن بار سفر بود. پس از آنکه خود کالسکه را معاینه و بر بستن جامه‌دانها نظارت کرد دستور داد اسبها را ببندند. در اتاق فقط چیزهایی باقی مانده بود که همیشه خود همراه برمی‌داشت: صندوقچه‌ای و صندوقی سیمین حاوی وسایل جای و غذا و دو تپانچه<sup>۲</sup> ترکی و شمشیری که پدرش از جنگ اوچاکف<sup>۳</sup> برای او ارمغان آورده بود. پرنس آندره‌ی این لوازم سفر را با نظم خاصی نگهداری می‌کرد. همه چیز نو و پاکیزه بود و در پوششهایی ماهوتی پیچیده و در نهایت دقت با نوارهایی باریک بسته‌بندی شده بود.

اشخاصی که اهل تأمل بر اعمال خود هستند معمولاً هنگام عزیمت به سفر یا دیگرگونگی روال زندگی عادی شاهد تغییری جدی و شگرف در اندیشه‌های خویش‌اند. در این دقایق گذشته را باز می‌سنجند و در جزئیات طرح آینده باریک می‌شوند. سیمای پرنس آندره‌ی از تفکر عمیق و رأفت بسیار حکایت می‌کرد. دستها بر پشت، در اتاق به سرعت از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر می‌رفت و خیره به پیش‌رو اندیشناک سر می‌جنباند. آیا از رفتن به جنگ وحشت داشت؟ آیا اندوه رها کردن همسر آزارش می‌داد؟ یا شاید هم از این در رنج بود هم از آن در هراس. در هر حال پیدا بود که میل ندارد کسی او را در این حال ببیند زیرا به شنیدن صدای قدمهایی در راهرو با شتاب دستها را از پشت فروانداخت و کنار میزی ایستاد و وانمود کرد که مشغول بستن روکش پارچه‌ای صندوقچه است و حالت آرام و فروبسته<sup>۴</sup> همیشگی خود را اختیار کرد. صدای قدمهای سنگین پرنسس ماریا بود که نزدیک می‌شد.

پرنسس ماریا نفس نفس‌زنان (ظاهراً دویده بود) گفت: شنیدم دستور داده‌ای کالسکه را آماده کنند، خیلی دلم می‌خواست کمی تنها با تو حرف بزنم، خدامی داند که باز تا چه مدت از هم جدا خواهیم بود. از آمدن من اوقات تلخ نیست؟ و بعد به منظور توجیه پرسش خود افزود: آخر آندروشا<sup>۵</sup> تو خیلی عوض شده‌ای! - و با بر زبان آوردن نام «آندروشا» لبخندی زد. پیدا بود از تصور اینکه این مرد رشید و جدی و جذاب امروز همان آندروشا، پسرک لاغراندام شیطانی است که رفیق دوران کودکی او بود تعجب می‌کرد.

۱ منظور از سرشانه قطعه‌ی مدوری است که در انتهای سردوشی قرار دارد و به تیرابه‌هایی گرداگرد آن آویخته. آراسته است م

۲ قلعه‌ای است در مصب نبط دنی‌پپر Dniepre که تا سال ۱۷۸۸ متعلق به امپراتوری عثمانی بود و سوورف در این سال آن را از جنگ آنها بیرون آورد. یاد این جنگ برای نظامیان قدیمی. یعنی آنهایی که مانند پرنس پیر در زمان سنطت کاترین دوم خدمت و در جنگهای آن دوران شرکت کرده بودند خاطره‌ی افتخارآمیزی است م

۳ مصغر محبت‌امیر آندره‌ی. م

پرنس آندره‌ی در جواب پرسش او فقط لبخندی زد و پرسید: خوب، پس لیز کجاست؟ پرنسس ماریا روی کاناپه مقابل برادر نشست و گفت: او به قدری کوفته بود که در اتاق من همانجا روی کاناپه به خواب رفت. آئی، آندره، چه زنی! یکپارچه جواهر است! انگار درست و حسابی یک بچه است، یک طفل شیرین و بانشاط، نمی‌دانی چقدر به او علاقه‌مند شده‌ام. پرنس آندره‌ی ساکت ماند. آثار تمسخر و تحقیری که در چهره‌اش نمایان شد از نظر خواهرش پوشیده نماند.

— ولی آخر ضعفهای کوچک را باید با بزرگواری بخشود. آندره، کیست که از این جور ضعفها نداشته باشد؟ فراموش نکن که او در محیط اشرافی پایتخت بزرگ شده و پرورش یافته است. از این گذشته، حالا در وضع چندان خوشایندی نیست، آدم باید خود را جای دیگران بگذارد. همه چیز را که بفهمی آسان عفو می‌کنی. طفلک بینوا پس از آن زندگی که به آن عادت کرده باید از شوهرش جدا شود و با این وضع حساستر تنها در روستا بماند. فکرش را بکن چه حالی باید داشته باشد.

پرنس آندره‌ی به خواهر خود نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. همان لبخندی که ضمن گوش کردن به حرفهای اشخاصی که گمان می‌کنیم اعماق ضمیرشان را به روشنی می‌بینیم بر لب می‌آوریم. گفت: تو خودت در روستا زندگی می‌کنی و این گذران به نظرت وحشتناک نمی‌آید.

— وضع من بحث دیگری است، چرا پای مرا وسط بکشیم؟ من زندگی دیگری آرزو نمی‌کنم و نمی‌توانم آرزو کنم، چون زندگی دیگری نمی‌شناسم. اما تو، آندره، کمی فکر کن، زن جوان و اهل معاشرتی را در بهترین سالهای زندگیش در گوشه‌ده مدفون می‌کنی، آن هم تنها. چون پدر جان همیشه سرش به کارهای خودش گرم است و من... تو مرا می‌شناسی... و می‌دانی که من در چشم زنی که به محافل رنگین پایتخت خو کرده چقدر بیرنگ و بضاعت جلوه می‌کنم. می‌ماند فقط مادموازل بوری‌ین...

پرنس آندره‌ی حرفش را برید: من از این بوری‌ین شما هیچ خوشم نمی‌آید.

— وای نگو! دختر بسیار مهربان و خوش قلبی است. از همه مهمتر اینکه سزاوار ترحم است! هیچ‌کس را ندارد، هیچ‌کس! حقیقت را بخواهی حضورش در این خانه برای من، نه فقط لازم نیست بلکه بیشتر اسباب زحمت است. چون می‌دانی، من همیشه از آدمها گریزان بوده‌ام و حالا بیش از پیش این‌طور هستم. من عاشق تنهایی‌ام. اما پدرجان خیلی دوستش دارد، رفتار او با دو نفر همیشه نرم و مهربان است: مادموازل بوری‌ین و میخائیل ایوانویچ. دلیلش هم این است که این دو خود را مرهون محبتهای او می‌دانند. به قول استرن «ما مردم را نه چندان به سبب محبتهایی که آنها به ما کرده‌اند، بلکه بیشتر برای خوبیهایی که خودمان در حق آنها کرده‌ایم

دوست می‌داریم.» مادموازل بوری بین دختر یتیمی بود که پدرجان از سر راه برداشت. او بسیار خوش‌قلب و مهربان است و پدرجان شیوه کتاب خواندنش را دوست دارد، شبها به صدای بلند برایش کتاب می‌خواند، و خوب می‌خواند.

پرنس آندره‌ی ناگهان پرسید: خوب، ماری، راستش را بگو، من گمان می‌کنم که گاهی تحمل اخلاق پدر برای تو دشوار است، نه؟

پرنسس ماریا اول از این سؤال تعجب کرد، اما بعد به وحشت افتاد. گفت: من؟... من؟ برای من دشوار است؟

پرنس آندره‌ی پیدا بود به عمد، به گستاخی از پدر یاد می‌کند تا خواهر خود را به حیرت اندازد یا او را بیازماید. گفت: البته تندیش تازگی ندارد، اما تحمل تیزی زبانش، خاصه حالا، دیگر دشوار شده است.

پرنسس، با لحنی که گفתי بیشتر رشته افکار خود را دنبال می‌کند تا گفتگو را، گفت: آندره، تو از هر حیث خوب و بی‌نقصی، فقط یک‌جور نخوت فکری در تو هست که به عقیده من گناه بزرگی است. آدم چطور می‌تواند درباره پدر خود داوری کند؟ تازه اگر هم چنین کاری جایز می‌بود شخصیتی مثل پدر ما چگونه ممکن است احساسی جز ستایش در دل کسی بیدار کند؟ من در کنار او فوق‌العاده خوشبخت و راضی هستم. آرزویم فقط این است که شما همه به اندازه من خوشبخت باشید.

برادر با دیرباوری سرجنبانند.

— آندره، اگر حقیقت را بخواهی فقط یک‌چیز هست که تحملش برایم دشوار است و آن برخورد پدر با مذهب است. نمی‌فهمم چطور مردی با این فرزاندگی و خردمندی حیرت‌انگیز نمی‌تواند چیزی را که مثل آفتاب تابان است ببیند و چطور ممکن است این‌طور گمراه بشود؟ این تنها موجب تلخکامی من است. اما در این زمینه هم در این اواخر انگار آثار نوعی بهبود در او به چشم می‌خورد. چندی است پوزخندهایش دیگر مثل گذشته به زهرخند آمیخته نیست. و راهبی هست که پدرجان چند بار او را پذیرفته و مدتی دراز با او حرف زده است.

پرنس آندره‌ی با طعنه ولی نه عاری از مهر گفت: اما عزیز دلم، می‌توسم که زحمتی که تو و آن راهب به خود می‌دهید نقش بر آب شود.

— آه عزیزم، من فقط به درگاه خدا دعا می‌کنم و امیدم این است که دعایم مستجاب شود. و پس از لحظه‌ای سکوت افزود: آندره، یک خواهش بزرگ از تو دارم.

— چه خواهشی، عزیزم؟

— نه، اول به من قول بده که آن زارد نمی‌کنی. آنچه از تو می‌خواهم نه زحمتی برایت دارد و نه کار ناشایسته‌ای است. فقط اگر قبول کنی باری از دل من برمی‌داری. قول بده، آندروشا.

این را که گفت، دست در کیف کارش کرد و چیزی از آن برداشت، اما بیرونش نیاورد و نشانش نداد. پیدا بود که آنچه در دست دارد خود موضوع خواهش اوست و تا قول قبول از برادرش نگیرد آن را از کیف بیرون نمی آورد.

با آزرم بسیار و نگاهی پرتما به او می نگریست.

پرنس آندره‌ی طوری که انگار موضوع را حدس زده باشد، جواب داد: حتی اگر این خواهش برای من متضمن زحمت زیادی باشد معلوم است که...

— تو هر فکری که می خواهی بکن، من می دانم که تو هم درست مثل پدرجانی. هر عقیده‌ای می خواهی داشته باش، اما این کار را برای رضای خاطر من بکن، قبول کن. خواهش می کنم. این را پدر پدرمان، باباجانمان در همه جنگها همراه داشت...

آنچه در دست داشت همچنان در کیف کارش پنهان کرده بود.

— خوب پس قول می دهی؟

— البته، معلوم است، موضوع چیست؟

— آندره، من تو را با این شمایل کوچک تبرک می دهم. قول بده که هرگز آن را از خودت جدا

نکنی، قول می دهی؟...

پرنس آندره‌ی گفت: اگر دو پوت<sup>۱</sup> و زنش نباشد و گردنم را نشکند، برای رضایت خاطر تو... اما بلافاصله، به دیدن اندوهی که با این شوخی بر سیمای خواهرش نقش بست پشیمان شد و عبارتی را که شروع کرده بود ادامه نداد و گفت: با کمال میل - و سپس افزود: راست می گویم. با کمال میل، عزیزم!

پرنسس ماریا با صدایی که از فرط هیجان مرتعش بود گفت: با وجود بی اعتقادیت نجابت خواهد داد و گناهانت را خواهد بخشود و تو را به جانب خودش بازخواهدگرداند. زیرا حقیقت و آرامش و صفا فقط در اوست - این را گفت و با حرکتی همه وقار و شکوهمندی، شمایل کوچک بسیار قدیمی و بیضوی شکلی را که صورت مسیح آن به مرور زمان تیره شده بود و در قابی از نقره قرار داشت و به زنجیر سیمین ظریفی آویخته بود، دودستی جلو برادر خود نگه داشت. به خود خاج کشید و شمایل را بوسید و به آندره‌ی داد و گفت: خواهش می کنم، آندره، برای رضای دل من...

در چشمان درشتش پرتو مهر و آزرم برق می زد. این چشمها چهره نزار و لاغر او را چون دو چراغ روشن و زیبا می کردند. پرنس آندره‌ی می خواست شمایل را بگیرد اما خواهرش دست او را نگه داشت. آندره‌ی دریافت. اول صلیب کشید و بعد شمایل را بوسید. در چهره اش پرتو مهر

۱ بود. که در محاوره بورت تلفظ می شود واحد مفاصل وری است اندکی بیش از ۱۶ کیلوگرم. در گذشته در واحی شمال ایران بر معمول بود

(زیرا متأثر شده بود) آمیخته به طعنه نمایان بود.

پرنسس ماریا گفت: متشکرم، عزیزم!

پیشانی او را بوسید و دوباره روی کاناپه نشست و هردو ساکت ماندند.

پرنسس پس از مدتی گفت: داشتم این را می‌گفتم، آندره‌ی، سعی کن همان‌طور که همیشه بوده‌ای مهربان و بلندنظر باشی و با سختگیری بر لبز قضاوت نکنی، او زن مهربان و خوش‌قلبی است و در وضع سختی بسر می‌برد.

— ماشا، به یاد ندارم هرگز به تو گفته باشم که زخم را از بابت تقصیری سرزنش می‌کنم یا از او شکایتی دارم. چرا همه‌اش این حرف را به من می‌زنی؟

لکه‌های سرخ چهره پرنسس ماریا را فراگرفت و گفتی با احساس تقصیر خاموش ماند. پرنس آندره‌ی ادامه داد: من هیچ شکایتی نکرده‌ام. به عکس، دیگران حرفهایی به تو زده‌اند. و همین است که دلم را تنگ می‌کند.

لکه‌های سرخ بر پیشانی و گردن و گونه‌های پرنسس ماریا وسیعتر و پرزنگتر شد. می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌توانست لب از لب بردارد. برادرش درست حدس زده بود. پرنسس کوچک بعد از غذا جلو او گریه کرده و گفته بود که دلش گواه می‌دهد که زایمان سخت و بدفرجامی در پیش دارد و از آن می‌ترسد و از سرنوشت و نیز از رفتار شوهر و پدرشوهرش گله‌مند بود. بعد از گریه بسیار به خواب رفته بود. دل پرنس آندره‌ی برای خواهرش سوخت و گفت:

— ببین ماشا، تو یک چیز را باید بدانی. من زخم را از هیچ‌جا نمی‌توانم سرزنش کنم و هرگز نکرده‌ام و در آینده هم نخواهم کرد. ضمناً خودم را هم نمی‌توانم از بابت تقصیری نسبت به او ملامت کنم. و در همه‌حال جز این نخواهد بود. اما اگر بخواهی حقیقت را بدانی... اگر بخواهی بدانی که من خوشبختم؟ نه! آیا او زن خوشبختی است؟ نه! علت چیست؟ نمی‌دانم.

این حرفها را که می‌زد برخاست و نزدیک خواهرش آمد و خم شد و پیشانی او را بوسید. چشمهای زیبایش با برق هوشمندی و محبتی غیرعادی می‌درخشید. اما این چشمها نه به چهره پرنسس، بلکه ازورای سر او به تاریکی راهرو پشت در گشوده دوخته شده بود. گفت: برویم پیش او. باید خداحافظی کرد. یا می‌خواهی تو تنها برو او را بیدار کن. من کمی بعد می‌آیم - سپس نوکر خود، پتروشکا، را صدا کرد و گفت:

— بیا اینجا، اینها را جمع کن برس. این را در محل نشیمن بگذار و آن را در سمت راست.

پرنسس ماریا برخاست و به جانب در به راه افتاد، بعد ایستاد و گفت: آندره اگر ایمان می‌داشتید و به خدا پناه می‌بردید و از او می‌خواستید که عشقی را که در دل خود احساس نمی‌کنید

به شما عطا کند دعائان مستجاب می‌شد.

پرنس آندره‌ی گفت: بله، ممکن است! برو ماشا، من هم الان می‌آیم.

در راه خود به سمت اتاق خواهرش، در راهرویی که دو عمارت را به هم می‌پیوست با مادموازل بوری یز رو برو شد. زن جوان به شیرینی به او لبخند زد. آن روز سومین بار بود که در راهروها تنها به او برخورد می‌کرد و همین لبخند شادمانه و ساده‌لوحانه بر لبانش نقش می‌بست. معلوم نبود چرا رنگ دختر سرخ شد و نگاهش را به زیر انداخت و گفت: آه خیال می‌کردم در اتاق خودتان هستید.

پرنس آندره‌ی نگاه جدی و سختی به او انداخت. در وجناش آثار خشمی ناگهانی شعله‌ور شد. جوابش نداد. اما بر پیشانی و گیسوان و نه در چشمان او، نگاهی چنان سرشار از تحقیر انداخت که زن جوان برافروخت و بی‌آنکه چیزی بگوید دور شد. هنگامی که پرنس آندره‌ی به اتاق خواهرش نزدیک شد پرنسس کوچک بیدار شده بود و صدای شادمانه‌اش که کلمات را بی‌وقفه و شتابان ادا می‌کرد، از لای در بازمانده شنیده می‌شد. به قدری تند حرف می‌زد که گفتی پس از سکوتی ممتد می‌خواست جبران مافات کند.

می‌گفت: نه، تصورش را بکنید. کتس زوبوا، پیرزن، با آن کلاه گیس و دهان پر از دندان عاریه‌اش، انگار می‌خواست به پیری خودش دهن کجی کند. هاهاه، ماری!

پرنس آندره‌ی عین این عبارت را درباره‌ی کتس زوبوا تاکنون پنج شش بار از زبان زنتش در گفتگو با دیگران، همراه با همین خنده شنیده بود. بی‌صدا وارد شد.

پرنسس، گرد و تپل و سرخ و سفید، پارچه و لوازم سوزندوزی در دست، در صندلی راحتی دسته‌دار نشسته بود و مدام حرف می‌زد و با مرور خاطرات پترزبورگ، عین عبارات گذشته را تکرار می‌کرد. پرنس آندره‌ی نزدیک شد و گیسوان او را نوازش کرد و پرسید آیا از خستگی راه آسوده است. پرنسس جوابی داد و بی‌درنگ دنباله‌ی سخنان خود را گرفت.

کالسکه‌ی پرنس که شش اسب به آن بسته بود، در جلو خان عمارت نزدیک پله‌ها ایستاده بود. شب یابیزی بی‌مهتابی بود و هوا به قدری تاریک که سورچی مالبند کالسکه را نمی‌دید. خدمتکاران فانوس به دست بالای پله‌های جلو خانه در جنب و جوش بودند. چراغهای روشن عمارت بزرگ تمام پنجره‌های قدی را روشن کرده بود. خدمتکاران در سراسر جمع شده بودند و می‌خواستند با پرنس جوان وداع کنند. اهل خانه و نزدیکان، میخییل ایوانویچ، مادموازل بوری یز، پرنسس ماریا و پرنسس لیزا در تالار گرد آمده بودند. پرنس آندره‌ی به دفتر کار پدر خود که می‌خواست با او در خلوت وداع کند خوانده شده بود. همه در انتظار خروج آنها بودند.

هنگامی که پرنس آندره‌ی به اتاق پدر وارد شد پرنس بزرگ عینکی قدیمی به چشم و

رب‌دوشامبر سفیدی به تن داشت - در این لباس هیچ‌کس را جز پسر خود نمی‌پذیرفت - پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود. نگاهی به او کرد و گفت: خوب، می‌روی؟ - و دوباره مشغول نوشتن شد.

- آمدم خدا حافظی کنم.

پرنس پیر گونه خود را نشان داد و گفت: اینجا را ببوس. متشکرم، متشکرم.

- تشکر برای چه؟

- برای اینکه حرکت را عقب نمی‌اندازی و خودت را به زنت بند نمی‌کنی. خدمت بالاتر از همه چیز. متشکرم، متشکرم - و باز به نوشتن ادامه داد و با چنان خشونت و سرعتی می‌نوشت که قلمش غرغزکنان رشحه می‌فشاند. سپس افزود: گفتم چیزی اگر داری بگو. می‌توانم در عین نوشتن گوش بدهم.

- درباره زخم... چیزی نخواسته هم خجلم که او را روی دستتان می‌گذارم.

- مهمل نگو، حرفت را بزن.

- وقتی وضع حملش نزدیک شد بفرستید از مسکو قابله بیاید... تا سر زایمان حضور داشته باشد.

پرنس پیر بیحرکت ماند و چنانکه منظور پسرش را نفهمیده باشد با نگاهی جدی به او خیره ماند.

پرنس آندره‌ی، که پیدا بود ناراحت است گفت: می‌دانم که اگر طبیعت کمک نکند کاری از دست کسی ساخته نیست، این را هم می‌دانم که از میلیونها زایمان یکی ممکن است بدفوجام باشد، و البته همین حضور ماما سر زایمان هم یک جور خیال واهی است، نوعی و سواس است، و سواس او و من هردو. به گوشش چیزهایی خوانده‌اند و او خواب دیده است و می‌ترسد.

پرنس پیر که دوباره به نوشتن پرداخته بود زیر لب غرید که: هان... خوب... خیالت راحت باشد - نامه را با حرکت سریع قلم امضا کرد. سپس به سرعت رو به سوی پسرش گرداند و خنده سر داد که:

- بد در دسری است، هان؟

- چه در دسری، پدر؟

پرنس پیر با لحنی معنی‌دار و کوتاه گفت: در دسر زن!

پرنس آندره‌ی گفت: نمی‌فهمم.

پرنس گفت: خوب، رفیق، کاری نمی‌شود کرد. زن‌ها همه همین‌طورند. زن که گرفتی همین

است. راه رفته را نمی‌شود بازگشت. اما نترس... به هیچ‌کس نخواهم گفت. خودت می‌دانی!

بازوی او را در دست کوچک استخوانی خود گرفت و تکان داد و با چشمان تیزبین و نافذ

خود که گفתי نهفته‌های درون را می‌دید، راست در صورت او نگاه کرد و بعد دوباره خنده سرد خود را سر داد.

پسر آهی کشید، و این آه اقراری بود به اینکه پدر به حال درویش پی برده است. پیرمرد با سرعتی که عادتش بود به تا کردن نامه و لاک و مهر زدن بر آن ادامه داد. هرچیز را، لاک و مهر یا کاغذ و قلم و هرچه، به تندوی برمی‌داشت و کارش که تمام می‌شد آن را به یک سو می‌انداخت. پیرمرد ضمن مهر کردن نامه با لحنی بریده بریده می‌گفت:

— چه می‌شود کرد، زیباست! هرچه از دستم بر بیاد می‌کنم. خیالت آسوده باشد.

پرنس آندره‌ی ساکت بود. از اینکه پدرش به حال درون او پی می‌برد، خوشحال و در عین حال ناراحت بود. پیرمرد از جا برخاست و نامه را به پسر داد و گفت: گوش کن، از بابت زنت نگران نباش، هرکار که شدنی باشد کرده خواهد شد. حالا حواست را جمع کن، این نامه را می‌دهی به میخائیل ایلاریانویچ. برایش نوشته‌ام که مأموریت‌های جدی را به تو محول کند و زیاد به آجودانی نزد خودش نگه ندارد. این آجودانی کار خوبی نیست. به او بگو که فراموشش نکرده‌ام و دوستش دارم. برایم بنویس که از تو چطور استقبال کرده است. اگر رفتارش با تو شایسته بود به او خدمت کن. پسر نیکلای آندریویچ بالکونسکی با منت‌کشی برای هیچ‌کس خدمت نمی‌کند، حالا بیا اینجا.

به قدری تند حرف می‌زد که دنباله کلماتش را ادا نکرده و امی گذاشت. اما پسرش عادت داشت و منظورش را می‌فهمید. او را به کنار میز تحریرش برد، کرکره کشویی را پس راند<sup>۱</sup> و کشوی از آن بیرون کشید و دفتری را که صفحات آن با خط پر قوت و کشیده و فشرده‌ای سیاه شده بود از آن بیرون آورد.

— به احتمال زیاد من پیش از تو خواهم مرد، یادت باشد که اینها یادداشتهای من است، بعد از مرگ آنها را به امپراتور بده. دیگر اینکه این یک حواله و نامه‌ای برای بانک لومبارد<sup>۲</sup> است. جایزه‌ای است برای هرکس که تاریخ جنگهای سوورف را بنویسد، این را باید به فرهنگستان فرستاد. اینها یادداشتهای شخصی من است، بعد از مرگ آنها را بخوان، برایت مفید خواهد بود. آندره‌ی به پدرش نگفت که به احتمال زیاد سالهای دراز زنده خواهد ماند. می‌دانست که بر زبان آوردن این سخن ضرورت ندارد.

گفت: همه این کارها را خواهم کرد پدر جان.

— خوب، حالا خداحافظ.

دست خود را پیش برد تا ببوسد، بعد او را بر سینه فشرد و گفت: پرنس آندره‌ی، یک چیز را

۱ در دو سمت میر تحریرهای قدیم روی کتوها کرکره‌ای کتویی تعبیه شده بود که نخست می‌بایست آن را پس راند و بعد کتوها را باز و بسته کرد - م



به خاطر داشته باش. اگر کشته شوی برای من سر پیری مصیبت دردناکی خواهد بود... به ناگاه خاموش ماند. سپس با صدایی تیز و جیغ مانند ناگهان ادامه داد: اما اگر بفهمم که تو، نه چنانکه شایسته پسر نیکلای بالکونسکی است رفتار کرده‌ای، آنوقت... اینجا که رسید صدای اینک زوزه‌مانندش دورگه شد و ادامه داد: ... آنوقت سرشکسته خواهم شد.

پسر تبسم‌کنان گفت: پدر، احتیاجی نبود که این را بگویند.

پیرمرد ساکت ماند.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: یک خواهش دیگر از شما داشتیم، اگر کشته شدم و فرزندم پسر بود، همان‌طور که دیشب گفتم، نگذارید از شما دور شود. می‌خواهم زیر نظر خودتان بزرگ شود... خواهش می‌کنم.

پیرمرد خندید و گفت: یعنی او را به زنت ندهم؟

ساکت و روبروی هم ایستاده بودند. نگاه نافذ پیرمرد راست در چشمان پسرش دوخته شده بود. در نیمه پایین صورت پرنس پیر چیزی لرزید.

ناگهان در را باز کرد و با لحنی خشم‌آلود و صدایی بلند داد زد: خوب، خداحافظی کردیم. معطل چه هستی؟ زود باش!

دو پرنسس، پرنس آندره‌ی را دیدند که بیرون آمد و لحظه‌ای اندام پرنس پیر را دیدند که رب‌دوشامبر سفید به تن و برهنه‌سر و عینک بر چشم در آستانه در اتاق دفترش ظاهر شد و صدایش را شنیدند که با لحنی خشم‌آلود فریاد می‌زد. پرسیدند: چه شده، چه خبر است؟ پرنس آندره‌ی آهی کشید و جوابی نداد.

رو به زن خو - کرد و گفت: خوب! - و این «خوب» زنگ سرد آمیخته به طعنی داشت. گفتی می‌خواست بگویند: حالا نوبت شماست که نقش مضحک خودتان را بازی کنید و خلاصم کنید.

پرنسس لیزا که رنگ‌باخته و وحشت‌زده به شوهر نگاه می‌کرد گفت: آندره، به این زودی؟

پرنس آندره‌ی او را در بغل فشرد. پرنسس جیغی کشید و بی حال بر شانه او افتاد.

پرنس آندره‌ی شانه خود را که همسرش بر آن افتاده بود با احتیاط کنار کشید و به صورت او نگاه کرد و او را به نرمی در صندلی راحتی دسته‌داری نشاناد.

به آهستگی به خواهر خود گفت: خداحافظ ماری! - دست او را فشرد و با هم روبوسی کردند و با قدمهایی تند از اتاق خارج شد.

پرنسس در صندلی افتاده بود و مادموازل بوری بن شقیقه‌هایش را می‌مالید و پرنسس ماریا زیر بغل او را گرفته بود و چشمان زیبای گریانش همچنان به دری که پرنس آندره‌ی از آن بیرون رفته بود دوخته شده بود، بعد صلیب کشید. صدای فینهای شدید و خشم‌آلود و مکرر و به شلیک تیرماننده پیرمرد از دفتر کارش شنیده می‌شد. همین‌که پرنس آندره‌ی رفت، در دفتر کار

پیرمرد به سرعت باز شد و صورت جدی او، رب دوشامبر به تن، لحظه‌ای ظاهر شد. با اوقات تلخ به پرنسپس از حال رفته نگاه‌های انداخت و از سر ملامت سری جنباند و گفت: رفت؟ خوب، خوب!

بعد در اتاق خود را برهم کوفت.

## بخش دوم

۱

در اکتبر سال ۱۸۰۵ قوای روس دهکده‌ها و شهرهای آرشیدوک‌نشین اتریش را اشغال می‌کردند و هنگهای تازه همچنان از روسیه می‌رسیدند و در نزدیکی دژ براوناو<sup>۱</sup> مستقر می‌شدند و با استقرار خود زندگی را بر ساکنان آن صفحات سخت می‌کردند. براوناو مقر ستاد فرمانده کل قوا کوئوزف بود.

در یازدهم اکتبر ۱۸۰۵ یکی از هنگهای پیاده تازه رسیده به براوناو در فاصله نیم میلی شهر منتظر سان دیدن فرمانده کل بود. این هنگ با وجود غیرروسی بودن محل و نامأنوس بودن محیط (باغهای میوه، دیوارهای آجری، بامهای سفالین و کوههای پیدا از دور و مردم بیگانه‌ای که آنها را با حیرت و کنجکاوی برانداز می‌کردند) هیچ چیزش با هر هنگ روسی دیگر که در قلب روسیه خود را برای بازدید آماده کند تفاوتی نداشت.

از همان غروب روز پیش در آخرین منزل دستوری رسیده بود که فرمانده کل از هنگ بازدید صحرائی خواهد کرد. گرچه متن دستور به نظر فرمانده هنگ روشن نبود و در تعبیر آن شبهه پیش آمده بود که آیا مراسم سان و رژه در شرایط صحرائی و راهپیمایی صورت می‌گیرد یا نه، به حکم آنکه همیشه اصرار در اکرام بهتر از اهمال در ابراز احترام است، در شورای فرماندهان گردان تصمیم گرفته شد که هنگ با جلال و جبروت بسیار برای سان رسمی و تشریفاتی آماده شود. این بود که سربازان، پس از سی ورست راهپیمایی آن شب تا صبح نخوابیدند و به وصله و پینه و نظافت پرداختند و آجودانها و فرماندهان گروهان ابواب جمعی خود را می‌شمرند و وامی‌شمرند و حساب حاضر به خدمتان و بیماران را منظم می‌کردند، طوری که هنگی که روز پیش به صورت خیل نامنظم و ازهم‌گسیخته‌ای به آن منزل رسیده بود، صبح به صورت واحد دوهزار نفری مرتب و آراسته‌ای درآمد که یک‌یک افراد جا و وظیفه خود را به دقت و درستی می‌دانستند و هر دکمه و تسمه‌شان به جای خود بود و از نظافت برق می‌زد. این نظم و نظافت

فقط به صورت ظاهر سربازان محدود نمی شد بلکه اگر فرمانده کل می خواست زیر فرنیچها را نیز نگاه کند بر تن یک یک افراد پیرهنی پاکیزه می دید و در داخل هر کوله لوازم ذکر شده در آیین نامه یا به قول سربازان «سوزن و صابون» مقرر را می یافت. فقط یک موضوع اسباب نگرانی همه بود و آن پاپوش سربازان بود. چکمه های بیش از نیمی از افراد پاره بود. اما این نقص از کوتاهی فرمانده هنگ نبود، زیرا با وجود تقاضاهای مکرر او این قلم ملزومه از سررشته داری آتريشي به او تحویل داده نشده بود و سربازان با چکمه هایی که به پا داشتند هزار ورست راه طی کرده بودند.

فرمانده هنگ ژنرالی سالمند و دموی مزاج بود و ابروان و پاگوشیهای جوگندمی و جثه ای درشت و فربه داشت چنانکه ستبری سینه اش از فراخی شانهایش بیشتر بود. فرنیچ نو و خوشدوختی به تن داشت که چینهایش خوب روی هم خوابیده بود، و سردوشیهای زرین پرشرباه اش گفתי شانهای چاق او را به عوض آنکه با سنگینی خود فرواندازند بالا می کشیدند. فرمانده هنگ حالت کسی را داشت که یکی از شکوهمندترین کارهای زندگیش را با موفقیت به انجام می رساند. در برابر هنگ به خط شده قدم می زد و اندامش با هرگام می لرزید و پشتش اندکی خم می شد. پیدا بود که از هنگ خود بسیار خشنود و در کار فرماندهی خویش کامرواست و جز نظم آن اندیشه ای به سر ندارد. با این وصف این لرزش اندام با هرگام حکایت از آن می کرد که گذشته از علایق و ملاحظات نظامی نوشخواری و لذایذ جسمانی و جنس لطیف نیز در روحش جای کمی اشغال نمی کنند.

خطاب به یکی از فرماندهان گردان (که چون خود را مخاطب فرمانده هنگ می دید لبخندزنان پیش آمد و پیدا بود که مثل فرمانده خود سرخوش و شادکام است) گفت: میخاییل میتریج، دیشب، پدرجان، چنان پدری از ما در آمد که نپرس! اما مثل اینکه نتیجه اش بد نشده. به هنگمان می شود نگاه کرد، مگر نه؟

فرمانده گردان که متوجه فروتنی شادکامانه فرمانده هنگ بود خندید و گفت:

— اگر در چمن تساریتسین<sup>۱</sup> هم بودیم «خیلی خوب» می گرفتیم.  
فرمانده پرسید: چه گفتی؟

در این هنگام در جاده ای که به شهر منتهی می شد و دیده بانهایی در آن گمارده بودند دو سوار از دور پیدا شدند. آجودان فرمانده کل بود با قزاقی که دنبالش می آمد.

آجودان از ستاد کل فرستاده شده بود تا آنچه را که در دستور روز پیش به وضوح گفته نشده بود به تأکید برای فرمانده هنگ روشن کند؛ در واقع فرمانده کل میل داشت که هنگ هنگام بازدید

۱ Tsaritsyne این چمن میدان متق معروف پتربورگ است که مراسم سان و رژه مهم در حضور امپراتور در آنجا صورت می گرفت

او درست همان شکل و حالت راهپیمایی را حفظ کرده باشد، یعنی پالتو به تن و روکش بر کلاه و بی هیچ‌گونه آمادگی و کوشش برای آراستگی و زرق و برق.

شب گذشته یکی از اعضای شورای جنگ دربار از وین نزد کوتوزف آمده بود، با این پیشنهاد که قوای روس هرچه زودتر به سپاه آرشیدوک فردیناند<sup>۱</sup> و ژنرال ماک<sup>۲</sup> ملحق شوند و کوتوزف که این الحاق را به مصلحت خود نمی‌دانست قصد داشت ضمن دلایل دیگری که برای امتناع خود از این کار ارائه می‌کرد به ژنرال اتریشی نشان دهد که قوای تحت فرماندهیش در چه وضع رقت‌آوری از روسیه می‌رسند، و قصد این بود که می‌خواست به استقبال هنگ برود، به طوری که هر قدر وضع هنگ خرابتر می‌بود بیشتر اسباب رضایت خاطر او می‌شد. آجودان گرچه از این جزئیات خیر نداشت دستور اکید فرمانده کل قوا را به فرمانده ابلاغ کرد، و دستور این بود که افراد باید پالتو به تن و روکش بر کلاه داشته باشند و در غیر این صورت فرمانده کل ناراضی خواهند شد.

فرمانده هنگ با شنیدن این کلمات سر به زیر افکند و بی آنکه جوابی بدهد شانه بالا انداخت و دستها را با حرکتی حاکی از طغیان خشم به دو طرف باز کرد و با لحنی سرزنش‌آمیز خطاب به فرمانده گردان گفت: عجب شاهکاری زدیم! میخائیل میتریچ، من به شما گفتم که اوج راهپیمایی یعنی پالتو. وای خدای من!

با حالت مصممی پیش آمد و با لحن و صدای کسی که به فرمان دادن عادت کرده است فریاد زد: آقایان فرماندهان گروهان، سراسوارها!... - و سپس رو به آجودان از راه رسیده کرد و با لحن مؤدبانه آمیخته به ستایشی، چنانکه گفتی به خود فرمانده کل حرف می‌زند پرسید:

- زود تشریف فرما می‌شوند؟

- گمان می‌کنم تا یک ساعت دیگر!

- یعنی فرصت داریم لباسها را عوض کنیم؟

- نمی‌دانم، ژنرال...

فرمانده هنگ به صفوف سربازان نزدیک شد و خود دستور داد که افراد همه دوباره لباس عوض کنند و پالتو بپوشند. فرماندهان گروهان به واحدهای خود شتافتند و استواران به تکاپو افتادند، زیرا پالتوها وضع خوبی نداشت. به لحظه‌ای گروهانهای تا آن لحظه خاموش به جنب و جوش آمدند و چهارگوشه‌های منظم از هم گسیختند و درهم و برهم شدند. از همه جا لوله برخاست و سربازان از هر طرف می‌شتافتند، می‌رفتند، می‌آمدند، کوله‌های خود را از پشت به زمین می‌انداختند یا از روی سر بیرون می‌کشیدند و پالتوهاشان را از کوله بیرون

۱ Ferdinand فردیناند اول پسر امپراتور فرانسی است که بعدها از ۱۸۳۵ تا ۱۸۴۸ امپراتور اتریشی بود

می آوردند. دستها بود که بالای سر تاب می خورد و در آستینها می رفت.

ظرف نیم ساعت همه چیز دوباره به نظم باز آمد. منتها چهارگوشه های سیاه گروهانها خاکستری شده بودند. فرمانده هنگ دوباره با همان رفتار به لرزه آمیخته خود به جلو هنگ رفت و فاصله گرفت تا خوب تماشا کند. ناگهان به نقطه ای خیره شد و ایستاد و فریاد زد: این دیگر چیست؟ یعنی چه؟ فرمانده گروهان سوم کجاست، بیاید اینجا ببینم!

— فرمانده گروهان سوم خدمت ژنرال! فرمانده خدمت ژنرال... گروهان سوم پیش فرمانده! این صداهایی بود که صفوف را طی می کرد. آجودانی به جستجوی افسری که پیدا نبود و ظاهراً شتابی نیز به پیدا شدن نشان نمی داد شتافت.

هنگامی که این عبارات غیرت نشان از فرط تکرار تغییر شکل داده و به فریاد «ژنرال به گروهان سوم...» مبدل شده به مقصد رسید، افسر احضار شده از پشت صفوف گروهان خود ظاهر شد و گرچه جوان نبود و دیگر توان دویدن نداشت، با گران خیزی می دوید و نوک چکمه هایش در هم گیر می کرد و رو به جانب ژنرال می شتافت. چهره اش از شدت تشویش به چهره شاگرد مدرسه ای می مانست که درس نیاموخته ای را از او پرسیده باشند. بر بینی سرخش (لابد به علت افراط در نوشیدن ودکا) لکه هایی ظاهر شد و عضلات دهانش از اختیارش خارج شد و آرام نمی گرفت. فرمانده هنگ سرپای سروان را که هنر کنان به او نزدیک می شد و هرچه پیشتر می آمد از سرعت حرکت خود می کاست برانداز می کرد.

آرواره زیرین خود را جلو داد، در صفوف گروهان سوم به سربازی که پالتوش به رنگ ماهوت کارخانه باف و از دیگر سربازان متمایز بود اشاره کنان فریاد زد: چیزی نمونده که به سربازان مثل زنهای دهاتی شلیته بپوشانید؛ خودتان کجا بودید؟ فرمانده کل الان می رسند و شما جای خودتان را در رأس واحدها ترک می کنید؟... حالا من حالتان می کنم که در سان و رژه شلیته زنهای قزاق به سرباز پوشاندن یعنی چه! خواهید دید...

فرمانده گروهان که چشم از ژنرال بر نمی داشت، دو انگشت دست راست خود را پیوسته بیشتر به لبه کلاه می فشرد، مثل اینکه تنها راه نجاتش در همین فشار نهفته باشد.

فرمانده هنگ با لحنی میان جدی و شوخی گفت: چرا ساکت مانده اید؟ این دیگر کیست که خودش را مثل مجارها درست کرده؟

— حضرت اجل...

— خوب، حرف بزنید، حضرت اجل، حضرت اجل! خیر سرتان با آن حضرت اجلتان...

حضرت اجل چه؟...

سروان آهسته گفت: حضرت اجل این دولو خف است که خلع درجه شده است...

— خوب خلع درجه شده! فلدمارشالش که نکرده اند... اگر خلع درجه شده یعنی تابین است و

باید مثل دیگران لباس بپوشد.

— حضرت اجل خودتان به او اجازه دادید که در عملیات صحرائی ...

فرمانده هنگ کمی آرام شد، گفت: اجازه دادید؟ اجازه دادید یعنی چه؟ اجازه دادید، اجازه دادید! شما افسران جزء همه همین جورید. می‌گوید اجازه دادید! به شما یک حرفی می‌زنند و شما... اندکی مکث کرد و بعد دوباره به خشم آمد و ادامه داد: یک چیزی به شما می‌گویند و شما... این حرفها یعنی چه؟ حالا گوش کنید، به افرادتان درست لباس بپوشانید.

ژنرال روی گرداند و نگاهی به آجودان انداخت و با همان رفتار لرزه‌دار خودنمایانه به جانب صفوف هنگ راه افتاد. پیدا بود که از هارت و پورت خود خوشش آمده و ضمن بازدید از هنگ دنبال بهانه می‌گردد تا باز هم زهر خشم خود را بیرون بریزد. به افسری تشر زد چون نشان خود را خوب برق نینداخته بود، و دیگری را شماتت کرد چون گروهانش درست به خط نشده بود، تا عاقبت به گروهان سوم رسید.

به دولو خف پالتوی آبی به تن هنوز پنج نفر مانده بود که با لحنی آکنده از زنگ رنج و تأثر حاصل از بی‌نظمی افراد، فریاد زد: آخر این چه وضع ایستادن است. پاهایش را نگاه کن کجا است!

دولو خف زانوی خم‌شده خود را به کندی راست کرد و با چشمان گستاخ و روشن خود راست در چهره ژنرال نگاه کرد.

— چرا پالتوی آبی؟... سراسنوار فوراً درش بیار! لباس آقازاده را عوض کن... کثا....

اما مهلت نیافت کلمه را تا به آخر ادا کند. دولو خف شتابان در حرفش دوید که:

— ژنرال، من فقط وظیفه دارم فرمان ارشدهایم را اطاعت کنم، ولی هیچ وظیفه ندارم

توهین...

ژنرال تشرزنان برآشفته: سرباز در صف نباید جواب بدهد. در نظام یکی به دو نداریم. ساکت!

اما دولو خف با صدای رسا و پرطنینی حرف خود را تمام کرد: ... هیچ وظیفه ندارم توهین را

تحمل کنم.

چشمان ژنرال و سرباز با هم تلاقی کردند. ژنرال ساکت شد. کمر حمایل تنگ خود را با خشم

کمی پایین داد و ضمن دور شدن گفت: ازتان می‌خواهم که لباستان را عوض کنید.

## ۲

در این هنگام یکی از دیده‌بانها از دور فریاد زد: دارد می‌آید.

فرمانده هنگ سرخ شد. به طرف اسبش دوید. با دستهایی لرزان رکاب را گرفت و پای در آن

نهاد و اندام سنگین خود را غلتاند و در خانه زین جای گرفت. لباس خود را صاف و صوف کرد و

راست نشست و شمتیر کشید و با چهره‌ای مصمم و خوشحال و دهانی به یک سو گشاده آماده شد تا نعره‌کشان فرمان بدهد.

هنگ مانند مرغی که خود را بتکاند و پرها را پوش دهد تا صاف و مرتب شوند پس از جنب و جوشی بی حرکت شد.

فرمانده هنگ با نعره‌ای که دل را می‌لرزاند فریاد زد: ه...نگ، به ... جای ... خد... ودا!... در این فرمان او رضایت از خود و سختگیری نسبت به هنگ و در عین حال درود به فرمانده کل قوا که نزدیک می‌شد محسوس بود.

روی جاده عریض خاکی و در دو طرف درختکاری شده، کالسکه کبودرنگی ساخت وین، که اسبهای آن به دنبال هم بسته شده بودند به آهنگ یورتمه‌ای سریع پیش می‌آمد، چنانکه فترهای آن به نرمی صدا می‌داد. گروه ملازمان فرماندهان، همراه دسته‌ای سوار کروات دنبال کالسکه در حرکت بودند. ژنرال اتریشی که با لباس سفیدش میان اونیفورمهای سیاه روسی وصله ناهم‌رنگی بود کنار کوتوزف نشسته بود. کالسکه نزدیک محل تجمع هنگ متوقف شد. کوتوزف که به آهستگی یا ژنرال اتریشی حرف می‌زد، هنگامی که با قدمهای سنگین خود پا از رکاب کالسکه بر زمین نهاد تبسمی ظریف بر لب داشت چنانکه گفتی دوهزار نفری که نفس در سینه حبس کرده به او و به فرمانده هنگ چشم دوخته‌اند اصلاً وجود ندارند.

نعره فرمان فضا را لرزاند و هنگ دوباره لرزید و خبردار ایستاد و صدای پیش‌فنگ میدان را پیمود و در سکوت مرگباری که بر فضا حاکم شد صدای نارسای فرمانده کل قوا به گوش رسید. هنگ در جواب غرید که: حض... جل... سلا... مت با... (حضرت اجل سلامت باد) و دوباره سکون و سکوت بود. ابتدا کوتوزف یک جا ایستاد و هنگ از برابرش رژه رفت، سپس به اتفاق ژنرال سفیدپوش و همراهانشان به دنبال آنها، پیاده، هنگ را صف به صف بازدید کردند.

از کیفیت حرکات فرمانده هنگ که هنگام رسیدن فرمانده کل با شمشیری آخته و چشم به او دوخته راست و شق و رق ایستاده و سینه جلوداده به او ادای احترام کرد و بعد با قامتی اندکی به پیش خمیده صف به صف به دنبال ژنرالها روان بود و به زحمت جلو لرزش اندام خود را با هر گام می‌گرفت و با هر کلمه یا حرکت فرمانده کل گفتی می‌خواست به پیش بجهد، پیدا بود که از ادای وظایف زیردستی و سربرآستانی بیشتر لذت می‌برد تا تکالیف زیردستی و فرماندهی. هنگ به سبب سختگیری و حمیتی که فرمانده در کار فرماندهی به خرج می‌داد نسبت به هنگهای دیگری که همزمان با آن به براوناو می‌رسیدند در وضع بسیار بهتری بود. شمار بیماران و عقب‌ماندگان آن در کل دوست و هفده نفر بود و از وضع رقت‌آور پوتینها که بگذریم از هر حیث بی‌عیب و بسیار منظم بود.

کوتوزف از جلو صفوف سربازان می‌گذشت و جای‌جای می‌ایستاد و از راه دلجویی چند



کلمه‌ای با افسرانی که از زمان جنگ با عثمانیان می‌شناخت و حتی گاه با سربازان حرف می‌زد. گهگاه به پاپوشهای پارهٔ سربازان نگاه می‌کرد و چند بار با حالتی اندوهناک سر جنباند و آنها را به ژنرال اتریشی نشان داد، چنانکه بگوید «درست است که کسی را از این بابت ملامت نمی‌کنم. اما نمی‌توان انکار کرد که وضع سربازان من از این حیث اسفانگیز است.» فرمانده هنگ هرباز به جلو می‌شتافت زیرا می‌ترسید که مبادا سخنان فرمانده کل را در خصوص هنگ خود ناشنیده بگذارد. همراهان کو توزف که بیست نفری می‌شدند پشت سر او در فاصله‌ای که کلمات آهسته ادا شدهٔ او نیز شنیده می‌شد می‌آمدند. این آقایان سرگرم گفتگو باهم بودند و گاه می‌خندیدند. نزدیکتر از همه به فرمانده کل آجودان خوش‌صورتی حرکت می‌کرد که همان پرنس بالکونسکی بود. همگام با او رفیقش نیسویتسکی<sup>۱</sup> می‌رفت که افسر ستاد بود، با قامتی بلند و بسیار تنومند و سیمایی مهربان و خندان و زیبا و چشمانی درخشان. نیسویتسکی به زحمت می‌توانست از خنده خودداری کند. علت خندهٔ او اداهای افسر سوار سیه‌چرده‌ای بود که در کنار او حرکت می‌کرد. این افسر سوار بی‌آنکه خود بخندد، یا حالت چشمان به یک نقطه زلزدهٔ خود را عوض کند، با سیمایی بسیار جدی به پشت فرمانده هنگ خیره شده بود و همهٔ حرکات او را تقلید می‌کرد. هر بار که اندام فرمانده هنگ لرزشی می‌کرد و بالاتنه‌اش به جلو خم می‌شد افسر سوار نیز درست به همان شکل و همان حالت می‌لرزید و به پیش متمایل می‌شد. نیسویتسکی می‌خندید و با آرنج به پهلوی دیگران می‌زد و آنها را به تماشای حرکات خنده‌آور این دلقک دعوت می‌کرد.

کو توزف با آهستگی و رفتاری رخوت‌آمیز از کنار هزاران چشم که چیزی نمانده بود از کاسه بیرون آیند و حرکت او را دنبال می‌کردند می‌گذشت. چون به گروهان سوم رسید ناگهان ایستاد. همراهان که این توقف را پیش‌بینی نمی‌کردند ناخواسته بیش از اندازه به او نزدیک شدند. فرمانده کل سروان سرخ‌دماغ را، همان که از بابت پالتوی کبود دولو خف توبیخ شده بود، بازشناخت و گفت: آه تیموخین!

تیموخین، هنگامی که فرمانده هنگ طرف عتابش قرار داده بود چنان راست به حال خیردار ایستاده بود که به نظر می‌رسید راست‌تر از آن ممکن نیست. اما در این لحظه که فرمانده کل قوا با او حرف می‌زد به قدری مجسمه‌وار در جا خشک شده بود که گفتی اگر فرمانده اندکی بیشتر به او نگاه کند طاقت نخواهد آورد. به همین علت کو توزف که آشکارا به وضع حال او پی برده بود از سر نیکخواهی با شتاب روی گرداند و لبخندی به زحمت محسوس چهرهٔ چاقش را که در اثر زخمی از شکل عادی خارج شده بود از هم باز کرد.

گفت: این هم یکی از رفقای جنگ ایزماعیل<sup>۱</sup>، افسر جسور و باارزشی است - و رو به فرمانده هنگ کرد و از او پرسید: تو از او راضی هستی؟

فرمانده هنگ، که کوچکترین حرکاتش پشت سرش توسط افسر سوار چنانکه گفتی در آینه‌ای تکرار می‌شد، سراپا لرزید و جلو رفت و جواب داد: بسیار راضی، حضرت اشرف! کوتوزف از او دور شد و تبسم‌کنان گفت: ما هیچ‌کدام از عیب مبرا نیستیم، از قدیم گفته‌اند «گل بی عیب خداست» او از فداییان باکوس<sup>۲</sup> بود.

فرمانده هنگ وحشت کرد که مبادا از این بابت مقصر شمرده شود و جوابی نداد. در این هنگام افسر مقلد متوجه صورت سروان و بینی سرخ و شکم فروکشیده او شد و از چهره و حالت ایستادن او چنان به شباهت تقلید کرد که نیسویتسکی نتوانست خودداری کند و با صدا خندید. کوتوزف روی گرداند. اما افسر مقلد بر سیمای خود تسلط بسیار داشت و می‌توانست هر لحظه آن را به هر صورت که بخواهد درآورد. و در همان لحظه‌ای که کوتوزف روی‌گرداند فرصت یافت و توانست پس از شکلکی بی‌درنگ چهره خود را به حالتی بسیار جدی و پراحترام و معصوم بازگرداند.

گروهان سوم آخرین بود و کوتوزف در فکر فرو رفته بود. معلوم بود که می‌کوشد چیزی را به یاد آورد. پرنس آندره‌ی از گروه ملتزمان بیرون آمد و آهسته به زبان فرانسوی به او گفت: فرموده بودید که دولو‌خف را که خلع درجه شده و در این هنگ خدمت می‌کند به حضورتان یادآوری کنم.

کوتوزف پرسید: دولو‌خف کجاست؟

دولو‌خف که لباس عوض کرده و پالتوی خاکستری‌رنگ سربازی پوشیده بود منتظر نشد که او را صدا کنند، کوتوزف سربازی خوش‌اندام و زرین‌مو و آبی‌چشم را دید که از درون صف قدم پیش نهاد و به جانب او شتافت و خبردار ایستاد.

کوتوزف اندکی ابرو درهم کشید و پرسید: هان، شکایتی داری؟

پرنس آندره‌ی گفت: دولو‌خف است.

کوتوزف گفت: آهان! امیدوارم این درس اصلاحت کند، در خدمت کوشا باش، امپراتور مهربان و بخشاینده‌اند، اگر شایستگی نشان بدهی من هم فراموشتم نمی‌کنم.

چشمان فیروزه‌فام دولو‌خف به همان گستاخی که به فرمانده هنگ زل زده بود به فرمانده کل

۱ - به ترکی ایزماعیل، نام دژ معروفی در کنار دایوب است که به امپراتوری عثمانی تعلق داشت و طی جنگهای روس و عثمانی در قرن هجدهم سه بار، به ویژه در دسامبر ۱۷۹۱ تحت فرماندهی سروروف به تصرف روسیه درآمد. کوتوزف نیز در این جنگ از افسران عالی‌رتبه بود.

۲ - Bacchus - می است که رومیان به Dionysos داده‌اند و او خداوند شراب و خلسه عرفانی است ایضا. کوتوزف می‌خواهد به‌ک‌به گوید که تیموچین از قدیم به نوشیدن مسکرات علاقه‌مند بوده است.

قوا خیره ماند. پنداشتی می خواهد با گویایی حالت خود پردهٔ مقررات و تشریفات را که میان فرمانده کل و سرباز ساده فاصله ای چنین عظیم می اندازند بدرد و نابود کند. با صدایی رسا و استوار و کلماتی شمرده گفت:

— فقط یک تمنا دارم، حضرت اشرف. و آن این است که به من فرصت داده شود که خطای خود را جبران کنم و جان نثاری خود را به اعلیحضرت امپراتور و میهنم روسیه در عمل ثابت کنم. کوتوزف روی از او گرداند. چشمخندی نظیر همان که هنگام روی گرداندن از سروان تیموخین سیمایش را گشاده بود، به نیم لحظه چهره اش را شکوفاند. روی گرداند و سپس ابرو درهم کشید. گفתי از این راه می خواست بفهماند که هرآنچه دولو خف گفت و هرآنچه بتواند از این مقوله بگوید او از پیش، بسیار پیش از اینها می دانسته است و این حرفها در دلش خاکستر ملال می باشد و آنچه به راستی لازم است ابداً این حرفها نیست. برگشت و به سمت کالسکهٔ خود روی نهاد.

هنگ، گروهان گروهان از هم گسیخت و سربازان به این امید که پس از پیمودن منازلی سنگین و دشوار سرانجام در براوناو پوتین و لباس و استراحت در انتظارشان است به سوی اردویی که در نزدیکی این شهر برایشان معین شده بود روی نهادند.

فرمانده هنگ سواره گروهان سوم را که رو به سوی اردو روانه بود پشت سر گذاشت و به سروان تیموخین که پیاده پیشاپیش گروهان خود راه می پیمود نزدیک شد و گفت:

— پراخور ایگناتی یویچ<sup>۱</sup> امیدوارم از من دلگیر نباشید - او پس از برگزاری موفقیت آمیز سان و رژه به قدری شادمان بود که آثار آن را نمی توانست در چهرهٔ خود پنهان دارد: می دانید، خدمت است دیگر. خدمت به تزار است... کاریش نمی شود کرد... آدم بعضی وقتها جلو صف از کوره در می رود... ولی من خودم اول پشیمان می شوم و عذر می خواهم. شما مرا می شناسید... از شما خیلی متشکرم... و دست به سوی او پیش برد.

بینی سروان سرخ شد و لبخندی زد چنانکه جای خالی دو دندان پیشینش، که در جنگ ایزماعیل به ضرب قنداق تفنگ افتاده بود آشکار شد و جواب داد: اختیار دارید تیمسار، من کی باشم!...

— بله، از طرف من به آقای دولو خف هم پیغام بدهید که فراموشش نخواهم کرد. خیالش آسوده باشد. راستی این را می خواستم از شما بپرسم، بگویید بینم چه جور است. از رفتارش راضی هستید؟

— خدمتش که نقصی ندارد، حضرت اجل. اما اخلاقش...

فرمانده هنگ پرسید: هان؟ اخلاقش چطور است؟

سروان گفت: روز به روز فرق می‌کند، حضرت اجل. بعضی روزها زیرک و فهمیده و خوش اخلاق است ولی بعضی روزها می‌شود یک گرگ وحشی. حضرت اجل خبر دارند که در لهستان چیزی نمانده بود که یک یهودی را بکشد.

فرمانده هنگ گفت: خوب، بله، ولی باید ملاحظه‌اش را کرد. جوان است و بلایی که به سرش آمده شوخی نیست. آشنای متنفذ زیاد دارد... این است که... خوب، منظورم را که می‌فهمید...

تیموخین لبخندی زد و با آن نشان داد که منظور فرمانده را می‌فهمد و گفت: اطاعت می‌کنم، حضرت اجل.

– بله، بله، بسیار خوب.

فرمانده هنگ دولو خف را میان صفوف پیدا کرد و اسب خود را کنار او اندکی آهسته‌تر راند و گفت: اولین کارمان بازگرفتن سردوشیهای افسری است.

دولو خف روی به سوی او گرداند. چیزی نگفت و حالت دهانش را که به پوزخندی نیم‌باز مانده بود عوض نکرد.

فرمانده هنگ ادامه داد: خوب، خیلی خوب - و بعد به صدای بلند، چنانکه همه بشنوند افزود: افراد همه، هر کدام یک چتول و دکا مهمان منند. از همه متشکریم. خدا را شکر! - و گروهان سوم را پشت سر گذاشت و به سراغ گروهان بعدی رفت.

تیموخین به افسر جزیی که در کنارش حرکت می‌کرد گفت: خوب از حق نباید گذشت، آدم خوبی است. خدمت کردن با او دلچسب است.

افسر جزء خندان گفت: بله، درست همان یکپارچه دل است (فرمانده در هنگ خود لقب شاه دل گرفته بود).

خوش خلقی و سردماغی فرمانده پس از بازدید فرمانده کل به سربازان نیز سرایت کرده بود. گروهان به نشاط آمده بود. صدای گفتگوی افراد از همه سو بلند بود.

– پس چطور می‌گفتند که کوتوزف یک چشم است، یعنی یک چشمش نمی‌بیند؟

– آره دیگر، یک چشمش حسابی کور است<sup>۱</sup>.

– نه برادر، با همان یک چشمش از من و تو بهتر می‌بیند. به یک نگاه هم چکمه‌هایت را دید

هم تختشان را...

– دیدی رفیق، چه جوری به پاهام نگاه می‌کرد؟... گمانم...

– آن یکی اتریشی را دیدی... انگار توی دوغاب گج فرو کرده باشندش سر تا پاش مثل

آسیابانها سفید بود. حتماً با تفنگها یکجا نظافتش می‌کنند.

۱. کوتوزف در محاصره قلعه ایزماعیل یک چشم خود را از دست داده بود. م

– بگو ببینم فدوشا، تو بهش نزدیکتر بودی خوب می شنیدی چه می گفت. بزن بزن کی شروع می شود؟ می گفتند بونوپارته خودش الان آمده برونو.

– عجب الاغی هستی تو هم! بونوپارته تو برونو چه کار می کند، آدم نفهم.

– حالا پروسی یاغی شده! اتریشی<sup>۱</sup> اول آن را سر جاش می نشاند. وقتی پروسی سر جاش نشست آنوقت تازه جنگ با بونوپارته شروع می شود. بونوپارته تو برونو! قربان هرچی آدم چیز فهم! تو باید عوض دهننت گوشهات رو باز کنی!

– وای، امان از دست این اتراقچیهای بی پیر! تماشا کن، گروهان پنجم به چم د. رسیده و آششان هم سر بار است و ما هنوز باید راه گر کنیم.

– یک تکه از آن نان روغنیت بده ببینم، خدا لعنتت نکند!

– تو دیروز یک ذره توتون به من دادی، هان؟ بیا، بگیر، خدا پدرت را بیامرزد.

– کاشکی دست کم یک نفس راحت باش می دادند. اما نه، با این شکمهای خالی هنوز باید پنج ورست دیگر عرق بریزیم.

– بد نبود اگر آلمانیها برامان کالسکه می فرستادند. سوا به رفتن هم بد چیزی نیست.

– اینجا برادر، خلق اله خیلی یغور و بی کله اند. دیروزها همه انگاری لهستانی بودند و رعیت پادشاه اُرس<sup>۲</sup>. امروز اینجا همه از بیخ آلمانی اند.

صدای فرمان سروان بلند شد: خوانندگان، پیش!

به این فرمان بیست، بیست و پنج نفر از صفوف مختلف بیرون دویدند. بارابانچی<sup>۳</sup> که خواننده اول نیز بود برگشت و واپس روان رو به خوانندگان و با حرکت دست آواز آنها را هدایت کنان ترانه سربازی کندضرب و کشیده آوایی را آغاز کرد که بیت اول آن این بود: «آیا این سپیده است، یا خورشید که می دمدم...» و به این بیت پایان می یافت: «اینک افتخار شکوهمند ما، ای برادران، زیر فرمان پدر کامنسکی...»<sup>۴</sup> این سرود در زمان جنگ با عثمانیان ساخته شده بود و یادگار آن بود و اکنون در اتریش خوانده می شد، با این تفاوت که حالا «کوتوزف» جایگزین «کامنسکی» شده بود.

بارابانچی که سرباز لاغر اندام و خوش صورتی بود و چهل سالی داشت ضمن هدایت ترانه دستهایش را طوری تکان می داد که گفتمی شیء به دست داشته ای را بر زمین می افکند، پس از آنکه این واپسین کلمات را با شوری سربازانه ادا کرد نگاهی سخت به خوانندگان ترانه انداخت و پلکها

۱ منظور سرباز از پروسی و اتریشی دولت پروس و دولت اتریش است

۲ صورت قدیمی «روس» است

۳ نازمان به زمان روسی یعنی طول، و بارابانچی در اصطلاح نظامیان قدیمی ایران یعنی طبل زن

۴ فیلد مارشال کامسکی Kamenski در جنگ هفت ساله و نیز در جنگ روسیه با عثمانی در ۱۷۶۸ تا ۱۷۷۴ سیهسالار سیاه روس بود

را در هم کشید و سپس، چون اطمینان یافت که چشمها همه به او دوخته شده است، دو دست خود را چنانکه گفتم شیء فرضی و بسیار گرانبها همچنان در آنهاست با احتیاط بسیار بالای سر برد و چند لحظه‌ای روی سرنگه داشت و سپس ناگهان از روی نومیدی و ناچاری فروانداخت و خواند: "آخ، خانه من، آشیانه من!" و بیست صدا به همان آهنگ تکرار کردند: "آشیانه نوساخته من!" و نوازنده قاشقک با وجود سنگینی سلاح و تجهیزات خود به چالاکی پیش جست و رو به سمت گروهان و با همان شانه‌های همچنان به آهنگ ترانه جنبان قاشقکهای خود را طوری تکان داد که انگار برای کسی خط و نشان می‌کشد، بعد هم با همان گام عقب‌عقب رفت. سربازان دستها را به آهنگ ترانه پیش و پس می‌بردند و با گامهای کشیده پیش می‌رفتند و ناخواسته پا می‌دادند. صدای چرخها و غزاغز فنرهای کالسکه و تالاب تلوب سم اسبهای بی شماری از پشت سر گروهان شنیده شد. کوتوزف بود که به اتفاق همراهانش به شهر باز می‌گشت. فرمانده کل به اشاره‌ای فهماند که افراد به قدم راه به حرکت ادامه دهند و حالت چهره‌اش و سیمای همراهانش همه حکایت از آن می‌کرد که از شنیدن صدای سرود و دیدن حرکات به رقص ماننده نوازنده قاشقک و هماهنگی قدمهای افراد گروهان لذت می‌برند. در ردیف دوم جناح راست گروهان، یعنی همان طرفی که کالسکه می‌گذشت، چهره آبی چشم سرباز دولو خف نخواستہ نظر را جلب می‌کرد، چون به سبکپایی و رعنائی خاصی به آهنگ ترانه قدم برمی‌داشت و در چهره گذرندگان چنان می‌نگریست که گفتم به حال کسانی که در آن هنگام با گروهان همگامی نمی‌کنند دل می‌سوزاند. افسر هوساری که جزو ملتزمان رکاب کوتوزف بود و دلچکی کرده ادای فرمانده هنگ را درآورده بود قدم سست کرد و از کالسکه باز ماند و به دولو خف نزدیک شد.

این افسر ژرکف نام داشت و زمانی در پترزبورگ از اعضای همان گروه پرشور و شری بود که دولو خف سرکردگی آن را داشت. او پس از خروج از روسیه با دولو خف در لباس سربازی برخوردار بود اما لازم ندانسته بود به روی خود بیاورد و اظهار آشنایی کند؛ ولی حالا پس از گفتگوی کوتوزف با این سرباز درجه‌باخته با شور و شادمانی دوستی قدیمی روی به او آورد و قدمهای اسب خود را با ضرب سرود و قدمهای گروهان هماهنگ کرد و گفت: آه دوست عزیز، حالت چطور است؟

دولو خف به سردی جواب داد: حالم چطور است؟ همین طور که می‌بینی! آهنگ طرب‌انگیز ترانه به لحن شادمانه و خودمانی ژرکف و جوابهای به عمد سرد دولو خف رنگ و حالی خاص می‌بخشید.

ژرکف پرسید: خوب، با فرماندهانت چطور کنار می‌آیی؟

۱ با داد اصطلاحی نظامی است به این معنی که باها را بیش از حد معمول بالا می‌آورند و به ضرب بر زمین می‌کوبند

— شکایتی ندارم، آدمهای بدی نیستند. تو چی، چطور خودت را در ستاد جا کردی؟  
— به عنوان افسر وابسته مأمور ستادم کردند.

کمی ساکت ماندند. ترانه چنین ادامه یافت: "بازم را پرواز دادم. از آستین راستم برخاست." و احساس وجد و شعفی ناخواسته در دل آنها برمی‌انگیخت. اگر این ترانه نبود گفتگوی آن دو شاید کیفیت دیگری می‌یافت.

دولوخف پرسید: راست است که می‌گویند اتریشیها شکست خورده‌اند؟  
— چه می‌دانم. این جور می‌گویند.

دولوخف به کوتاهی و وضوح به آهنگ ترانه جواب داد: خوشحالم.

ژرکف گفت: خوب، یک شب، هر وقت خواستی سراغ ما بیا. فرعون بازی می‌کنیم.

— معلوم می‌شود پول و پله زیاد جمع کرده‌اید که مرا دعوت می‌کنی! هان؟  
— بیا!

— نه، نمی‌توانم، قسم خورده‌ام. تا سردوشی و درجه‌ام را پس نگیرم نه لب به مشروب می‌زنم نه بازی می‌کنم.

— خوب، پششان می‌گیری، در اولین عملیات.

— وقتی پس گرفتم، آنوقت؛ تا ببینیم.

باز کمی ساکت ماندند.

ژرکف گفت: اگر چیزی لازم داشتی یک‌سر بیا. در ستاد همه کمک می‌کنند...

دولوخف پوزخندی زد: تو بهتر است غصه مرا نخوری. من اگر چیزی لازم داشته باشم اهل خواهش نیستم، می‌گیرم.

— خوب ناراحت نشو، منظوری نداشتم... همین طوری گفتم.

— من هم منظوری نداشتم، همین طوری جواب دادم.

— خدا حافظ!

— به سلامت!

"... و به آسمان پرکشید، و به دوردست

به‌جانب وطن پرواز کرد..."

ژرکف مهمیزی زد و اسب تن‌گرم کرده‌اش دو سه بار درجا و اجست، چون تردید داشت که با کدام پا پیش برود. اما عاقبت به راه افتاد و آن هم به تاخت، به ضرب‌آهنگ ترانه از کنار گروهان گذشت و در جهت کالسکه روان شد.

کوتوزف پس از فراغت از بازدید هنگ به اتفاق ژنرال اتریشی به دفتر کار خود بازگشت و یکی از آجودانهای خود را خواند و دستور داد که پاره‌ای گزارشهای مربوط به وضع قوای تازه‌رسیده و نیز نامه‌های واصل از جانب آرشیدوک فردیناند، فرمانده عالی ارتش جلو دار، را برایش بیاورد. پرنس آندره‌ی بالکونسکی با مدارک خواسته شده به دفتر فرمانده کل وارد شد. کوتوزف و ژنرال اتریشی عضو شورای جنگ دربار پشت میزی که نقشه‌ای روی آن گسترده بود نشسته بودند.

کوتوزف نگاهی به بالکونسکی کرد و گفت: آه!... - و لحنش چنان بود که گویی از آجودان خود می‌خواست کمی صبر کند و خود به گفتگوی آغاز شده به زبان فرانسوی ادامه داد.

کوتوزف با بیانی سنجیده و کلامی گزیده و لحنی شیرین که شنونده را وادار می‌کرد به یک‌یک کلمات شمرده و بی‌شتاب اداشده‌اش به دقت گوش فرادهد (و پیدا بود که خود نیز با لذت به سخنان خود گوش می‌دهد) می‌گفت: حضرت امیر، من فقط یک چیز می‌گویم و آن این است که اگر موضوع تنها به تمایل شخصی من مربوط می‌شد، نظر اعلیحضرت فرانتس<sup>۱</sup> از مدت‌ها پیش تأمین شده بود و من مدت‌ها پیش از این به قوای آرشیدوک فردیناند پیوسته بودم. باور کنید، قول شرف می‌دهم که برای شخص من اسباب مسرت بسیار می‌بود که فرماندهی عالی ارتش را به ژنرالی داناتر و تواناتر از خودم، چنانکه در میان سرداران اتریشی فراوانند، بسپارم و این بار سنگین مسئولیت را از دوشم بردارم. ولی ژنرال، چه کنم که گاهی جبر اوضاع نیرومندتر از تمایل ماست.

تیسمی کرد و حالتش طوری بود که انگار بگوید: شما کاملاً آزادید که حرفهای مرا باور نکنید و حتی برای من تفاوتی نمی‌کند که باور بکنید یا نکنید، اما نخواهید توانست ناباوری خود را به زبان آورید، و مهم همین است.

وجات ژنرال اتریشی حکایت از نارضایی او می‌کرد، اما چاره‌ای نداشت جز آنکه با همان لحن چرب و نرم حریف به او جواب دهد.

با اوقاتی تلخ و لحنی به غرولند آمیخته که با فحوای تملق‌آمیز عباراتش سازگاری نداشت با جملاتی آشکارا از پیش آماده‌گفت: به عکس، اعلیحضرت به شرکت حضرت اشرف در عملیات مشترک اهمیت بسیار می‌دهند ولی ما معتقدیم که این کنونی کنونی عملیات، سربازان سلحشور روسی و فرماندهان عالیقدرشان را از تاجهای افتخاری که عادت دارند در جنگها هزار هزار نصیب خود کنند محروم خواهد ساخت.

کوتوزف با همان لبخند سری به گفته او فرود آورد و گفت: ولی من اطمینان دارم و بنا



به فحوای آخرین مراسله‌ای که والا حضرت آرتشیدوک فردیناند به من نوشته‌اند و مرا با آن قرین افتخار فرموده‌اند یقین است که قوای اتریش تحت فرماندهی معاون<sup>۱</sup> توانای ایشان ژنرال ماک هم‌اکنون پیروزی قطعی را به دست آورده‌اند و دیگر نیازی به یاری ما ندارند.

ژنرال اتریشی ابرو درهم کشید. گرچه خبر قطعی درباره شکست قوای اتریش هنوز در دست نبود قراین و شواهد بسیاری شایعات ناخوشایندی را که در این خصوص همه‌جا بر سر زبانها بود تأیید می‌کرد و به همین دلیل یقین کوتوزف درباره پیروزی اتریشیها بیشتر به تمسخر شباهت داشت. اما کوتوزف همچنان به سادگی و شیرینی لبخند می‌زد و لبخندش حاکی از آن بود که یقینش بی‌پایه نیست و به راستی نیز آخرین نامه‌ای که از ستاد ماک به او رسیده بود از پیروزی او و نیز وضع استراتژیکی بسیار مساعدش حکایت می‌کرد.

کوتوزف خطاب به پرنس آندره‌ی گفت: این نامه را بده! - و خطاب به ژنرال ادامه داد: بفرمایید ملاحظه کنید! - و با نیشخندی بر گوشه لبانش قسمت زیر را از نامه آرتشیدوک فردیناند به زبان آلمانی برای او خواند:<sup>۲</sup>

نیروهای بسیار متراکم (نزدیک به هفتاد هزار نفر) در اختیار داریم و در صورتی که دشمن از رود لش<sup>۳</sup> بگذرد می‌توانیم به او حمله کنیم و قوایش را درهم بشکنیم. از آنجا که شهر فولم<sup>۴</sup> را در تصرف داریم می‌توانیم این مزیت را که بر دانوب نیز از دو جانب مسلط باشیم از دست ندهیم و در عین حال می‌توانیم در صورتی که دشمن از لش عبور نکند هر لحظه از این شرط بگذریم و بر خط ارتباطیش بنائیم و مسافتی پایستر دوباره از دانوب بگذریم و به این سو برگردیم و در صورتی که دشمن بخواهد با تمام قوا به متحدان وفادار ما حمله کند طرحش را بی‌اثر سازیم. به این ترتیب تاریخی که ارتش امپراتوری روسیه مجهز گردد با جسارت مقاومت خواهیم کرد تا سپس به اشتراک و با سهولت امکان و فرصتی پیدا کنیم که برای دشمن سروشنی را که سزاوار آن است تدارک ببینیم.

کوتوزف پس از تمام کردن این عبارت آه عمیقی کشید و با نگاهی دقیق و حالتی محبت‌آمیز به ژنرال عضو شورای جنگ درباره نظر انداخت.

ژنرال اتریشی که پیدا بود می‌خواهد به این بازی پایان بخشد و به واقعیت بیردازد گفت: ولی حضرت اشرف از قاعده احتیاط که حکم می‌کند تا در همه حال خود را برای بدترین حال آماده کنیم غافل نیستند - و با نارضایی نگاهی به آجودان انداخت. کوتوزف حرف او را برید: ببخشید، ژنرال - و رو به جانب پرنس آندره‌ی گرداند و به او گفت: می‌دانی جانم، تمام گزارشهای رسیده از

۱. آرتشیدوک فردیناند در آن هنگام بسیار جوان بود و فرماندهی عالی‌ش حقه تشریفاتی داشت و فرماندهی ارتش اتریش با معاون او ژنرال ماک بود ۲. این نامه به زبان آلمانی در متن اصلی آمده است م

پیشاهنگانمان را از کازلفسکی<sup>۱</sup> بگیر، این دو نامه کنت نوستیتس<sup>۲</sup> و این هم نامه والاحضرت آرشیدوک فردیناند، اینها را هم بردار (مقداری کاغذ و نامه به او داد) و از همه اینها یک یادداشت رسمی قشنگ و پاکیزه به زبان فرانسوی تهیه کن، با یادداشت مختصری که نمودار کلی همه اطلاعاتی باشد که ما درباره عملیات ارتش اتریش در اختیار داشته ایم. تهیه که کردی بده به حضرت اجل.

پرنس آندره‌ی سری فرود آورد به نشانه اینکه از همان کلمات اول نه فقط هر آنچه گفته شده، بلکه آنچه را نیز که کوتوزف می‌خواسته ناگفته به او القا کند فهمیده است، مدارک را جمع کرد و پس از کرنشی به هردو فرمانده بی‌صدا روی فرش قدم برداشت و به جانب در رفت و از اتاق خارج شد.

با وجود اینکه مدت زیادی از خروج پرنس آندره‌ی از روسیه نمی‌گذشت، دیگرگونیهای بسیاری در او پدید آمده بود. در وجنات و حرکات و نحوه رفتارش دیگر تظاهر و تکلف و رخوت گذشته دیده نمی‌شد. حالت کسی را داشت که فرصت ندارد به اثری که بر دیگران می‌گذارد فکر کند و سخت مجذوب کار مطلوب و جالبی است که به آن مشغول است. حالت چهره‌اش حکایت از این می‌کرد که اکنون از خود و نیز از اطرافیانش خوشنودتر است. لبخند و نگاهش شادمانه‌تر و جذابتر شده بودند.

در لهستان خود را به کوتوزف رسانیده بود و کوتوزف با مهربانی از او استقبال کرده و به او وعده داده بود که فراموشش نکند و او را بر دیگر آجودانهای خود برتری داده و همراه خود به وین آورده بود و مأموریتهای حساستر و جدیتری به او محول می‌کرد. از همان وین به رفیق قدیمی خود پدر پرنس آندره‌ی نامه‌ای نوشته و در آن ذکر کرده بود: "سختکوشی و ثابت قدمی و دقت در اجرای مأموریتها خصوصیات و امتیازاتی هستند که نوید می‌دهند که فرزند شما افسر فوق‌العاده و کم‌نظیری خواهد شد. من از اینکه چنین افسری را زیر فرمان دارم بسیار به خود می‌بالم..."

پرنس آندره‌ی در ستاد کوتوزف میان رفقا و همقطاران و به طور کلی در ارتش، چنانکه در گذشته در محافل پترزبورگ، به دو کیفیت کاملاً متناقض شناخته می‌شد. گروهی نه چندان کثیر او را از خود و دیگران متمایز می‌شمردند و آینده‌اش را با موفقیت‌های بزرگ درخشان می‌دانستند، به گفته‌هایش توجه می‌کردند، او را می‌ستودند و سرمشق خویش قرار می‌دادند. پرنس آندره‌ی با این گروه رفتاری ساده و خوشایند داشت. گروه دیگر که شمارشان بسیار بود او را دوست نمی‌داشتند، و سردخو و بادسر و بدادایش می‌یافتند، اما رفتار پرنس با آنها طوری بود که حرمتش می‌داشتند و حتی از او می‌ترسیدند.

پرنس آندره‌ی پرونده در دست از اتاق کار کوتوزف بیرون آمد و به نزد رفیقش کازلفسکی رفت که آجودان کشیک بود و در اتاق انتظار کتابی در دست کنار پنجره نشسته بود.

کازلفسکی پرسید: خوب پرنس، چه خبر؟

— دستور داده‌اند که یادداشتی تهیه کنم و علل پیشروی نکردنمان را توضیح دهم.

— خوب این علل چیست؟

پرنس آندره‌ی شانه بالا انداخت.

کازلفسکی پرسید: از ماک خبری نیست؟

— نه.

— اگر شایعه شکستش حقیقت می‌داشت خبرش رسیده بود.

پرنس آندره‌ی جواب داد: بله، احتمالاً همین‌طور است - و به طرف در خروجی قدم برداشت. اما در همان لحظه در به شدت باز شد و ژنرال اتریشی بلندبالای ردنگوت پوشی که دستمال سیاهی به سر بسته و نشان ماری تریزی به گردن آویخته بود و پیدا بود تازه از راه رسیده است شتابان وارد شد. پرنس آندره‌ی از رفتن منصرف شد.

ژنرال تازه وارد چشم به هر سو چرخان با لهجه آلمانی تندی به گستاخی گفت: ژنرال آن شف کوتوزف؟ - و بی آنکه بایستد به طرف در دفتر ژنرال قدم برداشت.

کازلفسکی شتابان به طرف ژنرال ناشناس آمد و راه را بر او سد کرد و گفت: ژنرال مشغولند، خواهش می‌کنم اسمتان را بفرمایید تا به ایشان اطلاع دهم.

ژنرال ناشناس به کازلفسکی که بالای بلندی نداشت با تحقیر فرونگریست، چنانکه تعجب کرده باشد از اینکه چطور کسی ممکن است او را نشناسد.

کازلفسکی با خونسردی گفته خود را تکرار کرد: ژنرال مشغولند.

سیمای ژنرال درهم رفت، لبهای جمع شده‌اش به لرزش افتاد. دفترچه‌ای از جیب بیرون کشید و به سرعت با مداد چیزی نوشت و برگ نوشته را از دفترچه کند و به افسر داد و بعد با قدمهایی سریع به طرف پنجره رفت و خود را بر صندلی افکند و نگاهی به حاضران در اتاق انداخت، چنانکه گفتمی نمی‌فهمد چرا همه به او چشم دوخته‌اند. سپس سر را بالاتر گرفت و گردن راست کرد، پنداشتی می‌خواست حرفی بزند، اما بلافاصله مانند کسی که بخواهد سرسری و با بی‌اعتنایی چیزی پیش خود زمزمه کند صدای عجیبی از گلویش بیرون داد که بی‌درنگ قطع شد. در اتاق کوتوزف باز شد و کوتوزف در آستانه آن ظاهر گردید. ژنرال دستمال به سر بسته مانند کسی که بخواهد از خطری اجتناب کند سر فرو دزدیده برخاست و با آن ساتهای لاغر و قدمهای بلند و سریعش به سوی کوتوزف رفت و با صدایی ناصاف که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد به فرانسوی گفت: این ماک نگونبخت است که در برابر شماست.

چهره کوزوف که در آستانه در ایستاده بود به قدر چند لحظه همچون سنگ بی حرکت ماند. سپس چینی موج‌وار صورتش را سیر کرد و بعد پیشانی‌اش صاف شد. سر خود را به احترام خم کرد و چشمها را بست و در عین خاموشی ماک را از کنار خود به اتاق راه داد و در را پشت سر خود بست.

شایعه شکست اتریشیها و تسلیم تمامی ارتش اتریش بیرون شهر تولم که از پیش بر زبانها بود حقیقت داشت. نیم‌ساعت بعد آجودانهایی به هر طرف به واحدها اعزام شدند و حامل فرمانهایی بودند دایر بر آنکه نیروهای روسی نیز که تا آن زمان هنوز به عملیات وارد نشده بودند باید به زودی به مصاف دشمن بروند.

پرنس آندره‌ی از معدود افسران ستادی بود که توجه خود را قبل از هر چیز به جریان کلی جنگ معطوف می‌داشتند. او پس از دیدن ماک و شنیدن جزئیات شکست او دانست که نیمی از جنگ را باخته‌اند و وخامت وضع قوای روسیه را به کمال دریافت و به روشنی در نظر آورد که چه سرنوشتی در انتظار ارتش روسیه است و او خود چه نقشی در این ارتش باید به عهده بگیرد. از تصور سرشکستگی و رسوایی اتریش نخوت‌فروش و نیز از این فکر که ممکن است تا یک هفته دیگر شاهد اولین نبرد روسها با فرانسویان پس از سوورف باشد و چه‌بسا که خود نیز در آن شرکت کند ناخواسته در دل شوری شادمانه احساس کرد. اما از نبوغ نظامی بناپارت که چه‌بسا بر جسارت کم‌نظیر سربازان روسی می‌چربید وحشت داشت و در عین حال نمی‌توانست سرشکستگی سردار ستوده خویش را نیز بر خود هموار کند.

پرنس آندره‌ی از این اندیشه‌ها آشفته و برانگیخته، روی به سوی اتاق خود نهاد تا چنانکه عادت همه روزش بود به پدرش نامه بنویسد. در راهرو به رفیق هم‌اتاق خود نیسویتسکی و افسر دلک‌رفتار ژرکف برخورد. آنها مثل همیشه در گفت و خند بودند.

نیسویتسکی به دیدن رنگ پریده و چشمان تب‌آلود و از هیجان درخشان پرنس آندره‌ی گفت: چه شده؟ چرا این قدر گرفته‌ای؟

بالکونسکی جواب داد: خبری که اسباب خوشحالی باشد نیست.

در اثنا‌یی که پرنس آندره‌ی به نیسویتسکی و ژرکف برخورد کرد، ژنرال شتراوخ<sup>۱</sup> افسر اتریشی وابسته به ستاد کوزوف که مأمور نظارت بر تأمین نیازمندیهای ارتش روس بود همراه ژنرال عضو شورای جنگ دربار که شب گذشته رسیده بود از جانب دیگر راهرو به سمت آنها می‌آمدند. عرض راهرو آن قدر بود که ژنرالها به راحتی بتوانند از کنار سه افسر بگذرند. اما ژرکف نیسویتسکی را با دست به عقب هل داد و نفس نفس‌زنان گفت: دارند می‌آیند، دارند می‌آیند، کنار بروید، خواهش می‌کنم راه را باز کنید.

ژنرالها که پیدا بود می خواهند خود را از بار این احترام مزاحم خلاص کنند داشتند از کنار آنها می گذشتند که ناگهان لبخند ابلهانه شادمانه ای چهره ژرکف دلچسب را که گفتمی قادر به پنهان داشتن آن نبود از هم باز کرد. جلو رفت و به زبان آلمانی به ژنرال اتریشی گفت: حضرت اجل افتخار دارم به حضورتان تبریک عرض کنم - کرنشی کرد و مانند کودکان تازه رقص آموخته ناشیانه گاه یک پا و گاه پای دیگر را دایره وار بر زمین می کشید، تعظیم کرد.

ژنرال عضو شورای جنگ نگاه تندی به او انداخت و چون لبخند احمقانه او را جدی یافت نتوانست به او توجه نکند و به نشان آنکه گوشش به اوست پلکهایش را درهم کشید. ژرکف گفت: افتخار دارم خدمتتان تبریک عرض کنم. ژنرال ماک صحیح و سالم رسیدند - و با چهره ای از لبخند روشن به سر خود اشاره کنان افزود: فقط اینجاشان کمی ضرب دیده! ژنرال ابرو درهم کشید و روی گرداند و چند قدمی که دور شد، با اوقات تلخ گفت: خدای من چه افسر ساده لوحی!

نیسویتسکی به قهقهه خندید و دست به دور شانه پرنس آندره ای انداخت و او را فشرد. اما بالکونسکی با رنگی پریده تر از پیش و چهره ای خشم آلود او را از خود واپس راند و رو به ژرکف کرد. آشفته گی عصبی حاصل از دیدار ماک و خیر شکست او و اندیشناکی از آنچه اکنون در انتظار ارتش روسیه است به صورت آتش خشم علیه شوخی بی جای ژرکف در او شعله ور شد. آرواره زیرینش اندکی به لرزه افتاد و با صدایی تیز و نافذ گفت: آقای محترم، اگر خیلی علاقه دارید که دلچسب باشید، من نمی توانم جلوتان را بگیرم. اما اخطار می کنم اگر یک بار دیگر جرئت کنید و در حضور من مسخرگی کنید ناچار رفتار محترمانه را یادتان خواهم داد.

نیسویتسکی و ژرکف به قدری از این حمله تند حیرت کرده بودند که بی آنکه حرفی بزنند با چشمانی گشاد هاج و واج به بالکونسکی خیره ماندند.

ژرکف گفت: چه شده، من فقط به آنها تبریک گفتم.

بالکونسکی با خشم صدا بلند کرد: من با شما شوخی نمی کنم. لطفاً ساکت شوید.

و بازوی نیسویتسکی را گرفت و از ژرکف که نمی دانست چه جواب بدهد دور شد.

نیسویتسکی به قصد آرام کردن پرنس آندره ای گفت: چه شده برادر، چرا عصبانی هستی؟

پرنس آندره ای از فرط هیجان ایستاد و گفت: چطور چه شده؟ ما باید حسابمان را با خودمان روشن کنیم. یا افسرانی هستیم که در راه تزار و میهنمان خدمت می کنیم و از موفقیت مشترکمان خوشحال و از شکست متحدان غصه دار می شویم، یا نوکرانی هستیم و کاری به موفقیت یا نابسامانی کار اربابمان نداریم - و گفتمی به قصد آنکه با زبان فرانسوی به بیانش قوت و صلابت بیشتر ببخشید افزود: چهل هزار نفر سرباز را قتل عام کرده اند. ارتش متحدان، اتریش، درهم شکسته و

شما حال مزاج و مسخره دارید؟ این کار برای پسرک بی‌مقدار و کم‌شعوری مثل این آدم که شما به دوستی خود پذیرفته‌اید عجیب نیست. اما نه برای شما، نه، برای شما نه! - سپس باز به روسی ادامه داد: فقط پسریچه‌ها می‌توانند این‌طور تفریح کنند - کلمه «پسریچه‌ها» را به لهجه فرانسوی ادا کرد، چون متوجه شد که ژرکف ممکن است هنوز گفته او را بشنود.

کمی منتظر ماند تا ببیند افسر سوار جوابی می‌دهد یا نه. اما ژرکف برگشت و راهرو را ترک کرد.

## ۴

هنگ هوسار پاولوگراد<sup>۱</sup> در فاصله دو میلی براوناو اتراق کرده بود و اسوارانی که نیکلای رستف در آن خدمت می‌کرد در دهی به نام تسالتسینک<sup>۲</sup> قرار یافته بود. بهترین خانه ده نصیب فرمانده اسواران سروان دنیسف<sup>۳</sup> شده بود که در تمام لشکر به واسکا<sup>۴</sup> دنیسف معروف بود و افسریار<sup>۵</sup> رستف نیز از همان زمانی که در لهستان خود را به‌هنگ رسانیده بود با او هم‌خانه بود. روز یازدهم اکتبر، یعنی همان روزی که خیر شکست ژنرال ماک در ستادکل همه چیز را به هم ریخته و همه را برانگیخته و برپا خیزانده بود، در ستاد اسواران زندگی صحرائی به روال گذشته در عین آرامی ادامه داشت. وقتی رستف صبح زود سواره از مأموریت تدارک علوفه بازگشت دنیسف که تمام شب را به قمار گذرانده بود هنوز به خانه نیامده بود. رستف لباس افسریاری به تن سوار بر اسب تا پلکان جلوخان خانه پیش آمد و اسب خود را به یک حرکت اندکی جلو راند و یک پای خود را به نرمی و چالاکي جوانان از رکاب آزاد ساخت و اندکی روی رکاب دیگر ایستاد، چنانکه گفتی نمی‌تواند دل از اسب بکند اما سرانجام فروجست و گماشته خود را صدا کرد.

به‌سربازی که شتابان خود را به جانب اسب انداخت با لحن برادرانه پرمهر و نشاطی که جوانان نیک‌نفس هنگام سرخوشی در گفتگو با همه اختیار می‌کنند گفت:

— آه، باندارنکو<sup>۶</sup>، بیا رفیق، بیا بگردانش، برادر.

و جوان اوکراینی سرش را با خوشحالی تکان داد و گفت: اطاعت می‌کنم حضرت والا!

— مواظب باش خوب راهش ببری تا عرقش خشک شود.

سرباز دیگری نیز به سمت اسب شتافت، اما باندارنکو افسار از گردن اسب فروافکنده، دهنه

1 Pavlograd

2 Zalzenk

3 Denissov

۴ مصغر واسیلی است

۵ Junker در ارتش روسه قبل از دهه شصت قرن نوزدهم به درجه‌داری اطلاق می‌شد که از رجا بودند و می‌توانستند پس از مدت معینی خدمت و گذراندن امتحانی افسر شوند. به این اعتبار، معادل فارسی افسریار برگزیده شد. م

از دهانش بیرون آورده بود. پیدا بود که افسریار در دادن انعام گشاده دستی می‌کند و زیردستان می‌دانند که خدمت به او بی‌مزد نمی‌ماند. رستف دستی بر گردن اسب کشید و سپس کفلش را نوازش کرد و پای پلکان جلوخان خانه ماند و لیخندزنان با خود گفت: عالی است، اسب فوق‌العاده‌ای می‌شود.

شمشیر خود را کمی بلند کرد و از پله‌های جلوخان به بالا شتافت؛ مهمیزهایش جرنگ جرنگ صدا می‌دادند. صاحبخانه آلمانی که نیم‌تنه‌ای از پارچه‌ای پنبه‌ای به تن و کلاهی روستایی بر سر داشت و دو شاخه در دست مشغول جمع کردن کاه آغشته به تپاله از زیر دست و پای گاوها بود از گاودانی نگاهی به بیرون انداخت و به محض دیدن رستف چهره‌اش از هم باز شد و شادمان چشمکی زد و دوبار گفت: صبح به‌خیر! صبح به‌خیر! و پیدا بود که از سلام و تعارف با جوان لذت می‌برد.

رستف با همان لیخند محبت‌آمیز و نشاط‌انگیزی که چهره شادایش را ترک نمی‌کرد گفت: به این زودی مشغول کار شده‌اید؟ - و عبارتی را که اغلب بر زبان صاحبخانه آلمانی بود تکرار کرد: زنده باد اتریشها، زنده باد روسها، زنده باد امپراتور الکساندر!

مرد آلمانی به خنده افتاد و از در گاودانی بیرون آمد و کلاه از سر برداشت و آن را بالای سر خود تکان داد و فریاد زد: و زنده باد همه مردم دنیا!

رستف نیز مانند مرد آلمانی کلاهش را بالای سر تکان داد و خندان فریاد زد: زنده باد همه مردم دنیا! گرچه نه برای مرد آلمانی که گاودانش را پاک می‌کرد علتی برای شادکامی فوق‌العاده در میان بود، نه برای رستف که با دسته خود برای تدارک علوفه رفته و بازگشته بود. با وجود این، هردو با وجدی حاکی از خرسندی و محبتی برادرانه به یکدیگر نگاه می‌کردند و به نشان دل بستگی دوجانبه‌ای خندان سر تکان دادند و از هم جدا شدند. مرد آلمانی به گاودانی خود بازگشت و رستف به خانه‌ای که با دنیسف به اشتراک اشغال کرده بود.

از لاوروشکا<sup>۲</sup> گماشته دنیسف که در تمام هنگ به حقه‌بازی معروف بود پرسید: آقاییت کجاست؟

لاوروشکا جواب داد: از دیشب که رفته‌اند هنوز برنگشته‌اند، حتماً باخته‌اند. حالا دیگر حساب دستم آمده، هروقت ببرند زود برمی‌گردند تا لاف شیرین‌کاری‌هاشان را بزنند. اما اگر تا صبح برنگردند معلوم است که باخته‌اند و اوقات تلخی‌شان را برای من می‌آورند. امر می‌فرمایید قهوه بیاورم؟

- خوب بیاور، بیاور ببینم.

۱ و ۲. همه این عبارات به زبان آلمانی در متن آمده‌اند

۲. Lavrouchka لاوروشکا مصغر لاوروتی است

ده دقیقه بعد لاوروشکا قهوه آورد و گفت: دارند می آیند. حالا وای به حال من.

رستف از پنجره نگاه کرد، دنیسف را دید که به سمت خانه پیش می آمد.

دنیسف مردی خُردجئه و سرخ چهره بود و چشمانی سیاه و درخشان و سبیلی پرپشت و موهایی متکی و ژولیده داشت. دکمه های لباسش باز بود و شلوار گشادش با چینهای فراوان فرو افتاده و کلاهش له شده به پشت سرش واپس رانده شده بود. با اوقاتی تلخ و سری به زیرافکنده به پلکان جلو خانه نزدیک می شد.

داد زد. آهای لاوروشکای الاغ، زود باش بیا لباسم را درآر. چرا معطلی؟ (دنیسف مخرج «ر» نداشت و آن را به صورت «و» نرم ادا می کرد).

لاوروشکا جواب داد: بله قربان، من که دارم درمی آورم. فحش دادن ندارد.

دنیسف قدم به اتاق گذاشت و گفت: آه، تو به این زودی بیدار شده ای؟

رستف گفت: خیلی وقت است که بیدار شده ام، دنبال علوفه هم رفتم و فرویلاین ماتیلد<sup>۱</sup> را هم دیدم.

دنیسف با غیظ گفت: عجب! اما من مادرسگ رفتم نشستم سر قمار، برادر و هرچه داشتم باختم. بدشانسی از این بدتر!... به محض اینکه تو رفتی بخت من هم گفت خداحافظ! آهای پسر، جای بیار.

دنیسف چهره خود را طوری درهم کشید که گفتی لبخند می زند و دندانهای کوتاه و محکمش نمایان شد و شروع کرد دودستی با انگشتهای کوتاه خود جنگل موهای درهم و سیاه خود را بیش از آنچه بود درهم ریختن، سپس با دو دست پیشانی و صورت خود را مالید و گفت:

- کار خود شیطان بود که گولم زد و مرا به خانه این موش ناکس کشاند (موش لقب یکی از افسران بود). فکرش را می توانی بکنی؟ یک ورق خوب نصیبم نشد، حتی یکی محض نمونه! می گویم حتی یکی!

دنیسف پیپ روشن شده ای را که لاوروشکا به دستش داد گرفت و در مشت خود فشرد و از سر غیظ آن را بر زمین زد و آتش آن را پراکند و همچنان فریاد زد: مدام سمپل می برد و پارول<sup>۲</sup> می باخت - بر آتش پیپش که روی کف اتاق پخش شده بود پا کشید و پیپ را شکست و به گوشه ای پرت کرد و گفت: کاشکی دست کم زنی منی پیدا می شد. اما نه، جز عرق خوردن سرگرمی دیگری نیست. کاشکی عملیات زودتر شروع شود.

به شنیدن صدای چکمه های یغوری که همراه با زنگ مهمیز از حرکت بازایستاد و سرفه ای که از سر احترام کم صدا شده بود و از دم در می آمد فریاد زد: هی، کیست؟

۱ Fraeulein Matild یعنی دوشیزه ماتیلد

۲ پارول در بازی فرغور جریبی است که داو خود را می گذارد و دو برابرش می کند و سمپل طرفی است که حرکت این کار را ندارد



لاوروشکا گفت: سرکار استوار است.

سیمای دنیسف از آنچه بود درهم تر رفت و گفت: بد شد!

کیف پول خود را که چند سکه طلا در آن بود روی میز انداخت و گفت: بیا رستف جان،

بشمار بین چقدر باقی مانده و بعد بچپانش زیر بالش - این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

رستف پولها را برداشت و خود به خود سکه‌ها را به صورت دو تل کوچک، یکی پولهای

کهنه و یکی سکه‌های نو و طلا از هم جدا کرد و روی هم چید و شروع کرد به شمردن آنها.

صدای دنیسف از اتاق دیگر شنیده شد که گفت: آه، تلیانین<sup>۱</sup> چطورید؟ دیشب سرم را پاک

تراشیدند.

صدای نازک دیگری گفت: کجا؟ خانه بیکف<sup>۲</sup>، خانه موش؟... می دانستم.

ستوان دوم تلیانین که افسر خردجته‌ای از همان اسواران بود وارد شد.

رستف کیف پول دنیسف را زیر بالش انداخت و دست کوچک عرق کرده‌ای را که به سویش

پیش آمد فشرد. تلیانین پیش از اعزام به جبهه معلوم نبود به چه علت از گارد به این هنگ منتقل

شده بود.<sup>۳</sup> رفتارش بسیار شایسته بود اما کسی دوستش نمی داشت، خاصه رستف که نه

می توانست بر بیزاری بی سبب خود از این افسر غالب شود و نه آن را پنهان دارد.

از رستف پرسید: خوب، سوار جوان، از گراچیک من راضی هستید؟ (گراچیک اسم کوه

نوزینی بود که تلیانین به او فروخته بود).

این ستوان هرگز در چشم مخاطب خود نگاه نمی کرد و چشمانش مدام از یک چیز به چیز

دیگر می رفت.

- من امروز صبح شما را دیدم که رد می شدید.

رستف جواب داد: بد نیست اسب خوبی است (گرچه این اسبی که رستف به هفتصد روبل

خریده بود به نصف این قیمت هم نمی ارزید.) و افزود: ولی دست چپش شروع کرده است

به لنگیدن.

- این مال سمش است که ترک خورده، چیزی نیست. من یادتان می دهم، به تان می گویم که

چطور با یک میخ پرچ محکمش کنید.

رستف گفت: بله، خواهش می کنم یادم بدهید.

- بله یادتان می دهم، البته سرتی نیست که مخفی کنم. اما اسب خوبی است و شما یک عمر

دعاگوی من خواهید بود.

رستف که می خواست خود را از شر او خلاص کند گفت: پس من می روم بگویم اسب را بیاورند.

از اتاق بیرون رفت که دستور لازم را بدهد.

در راهرو دنیسف پیپ به لب در آستانه در روبروی استوار چندک زده بود و استوار داشت مطلبی را به او اطلاع می‌داد. دنیسف به دیدن رستف روی درهم کشید و با انگشت شست از روی شانه به پشت سر خود رو به اتاقی که تلینین در آن باقی مانده بود اشاره کرد و با چندش نفرت و بی‌آنکه ملاحظه حضور استوار را بکند گفت: «آه، از این جوانک خوشم نمی‌آید.

رستف شانه بالا انداخت که یعنی: من هم همین‌طور، ولی چه می‌شود کرد! و پس از آنکه دستور لازم را داد به نزد تلینین بازگشت.

تلینین همچنان در همان حالت لش‌وار لحظه‌ای پیش که رستف او را ترک کرده بود نشسته بود و دستهای سفید کوچک خود را به هم می‌مالید.

رستف در آستانه ورود به اتاق در دل می‌گفت: بعضی چهره‌ها چقدر نفرت‌آورند!

تلینین از جا برخاست و با بی‌اعتنایی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— خوب، دستور دادید اسب را بیاورند؟

— بله، گفتم بیاورند.

— خوب، پس برویم. من فقط آمدم سری بزنم و از دنیسف راجع به دستور دیروز جویا شوم.

دنیسف، دستور به شما ابلاغ شده است؟

— نه، هنوز نه، شما کجا؟

— می‌خواهم به این جوان یاد بدهم که اسب را چه جور نعل می‌کنند.

به پلکان جلوخان عمارت و از آنجا به اصطبل رفتند. ستوان شیوه میخ پرچ کردن شکاف سم

اسب را به رستف نشان داد و به خانه خود رفت.

هنگامی که رستف به خانه بازگشت یک بطری ودکا و تکه‌ای کالباس روی میز بود و دنیسف پشت میز نشسته بود و صدای خش‌خش قلمش بر کاغذ شنیده می‌شد. با سیمایی گرفته به رستف نگرست و گفت: دارم به او<sup>۱</sup> می‌نویسم.

آرنجها را بر میز نهاده بود و قلم در دست، آشکارا خوشحال از اینکه فرصتی یافته است تا آنچه را می‌خواهد بنویسد روانتر با زبان بیان کند، فحوای نامه‌اش را برای رستف شرح داد.

— می‌بینی رفیق، ما تا وقتی عاشق نیستیم در خوابیم. خاک قبرستانیم... اما عاشق که شدیم...

روح مسیحا زنده‌مان می‌کند، پاک می‌شویم، مثل صبح اول خلقت... و به لاوروشکا که با گستاخی به او نزدیک شده بود فریاد زد: دیگر کیست؟ هرکه هست دست به سرش کن برود به جهنم! وقت ندارم.

— می‌خواهید که باشد؟ خودتان بهش دستور دادید بیاید، استوار است، دنبال پول آمده.

دنيسف ابرو درهم کشيد، خواست داد بزند، اما سکوت کرد. با خود گفت: "بد شد!" و از رستف پرسيد:

- توی كيف چقدر پول بود؟

- هفت سکه نو و سه سکه کهنه!

- نه، بد شد. خیلی بد شد! - و سر لاوروشکا داد زد: خوب چرا مثل مترسک جلو من ايستاده‌ای. بفروستش بيايد تو!

رستف با رنگی از هيجان برافروخته گفت: دنيسف، خواهش می‌کنم، هرچه لازم داری از من قبول کن. می‌دانی که من دارم.

دنيسف غرغرکنان گفت: نه، دوست ندارم از خودی پول قرض کنم. نه، هيچ خوشم نمی‌آيد. رستف تکرار کرد: خوب، اگر در عالم رفاقت از من پول قبول نکنی می‌رنجم. راست می‌گويم، پول من مال خودت است...

- نه، گفتم نه! - و به تختخواب نزدیک شد تا كيف پول خود را از زیر بالش بردارد.

- رستف، كيف را کجا گذاشتی؟

- زیر بالش زیری!

- اينجا که نيست!

دنيسف هر دو بالش را روی زمين انداخت، اما اثری از كيف پول نبود.

- يعنی چه!

رستف گفت: صبر کن بينم آن را نينداخته باشی - و بالشها را یک یک از زمين بلند کرد و تکان داد.

پتو را فروکشيد و تکان داد، اما گفתי كيف پول آب شده و به زمين رفته بود.

- نکند فراموش کرده باشم؟ نه، حتی وقتی می‌گذاشتم فکر کردم که تو آن را مثل گنج زیر

سرت قايم می‌کنی. كيف را همين جا گذاشتم - از لاوروشکا پرسيد: چه شده؟

- من که اصلاً توی اتاق نیامدم. هر جا گذاشتيد بايد همانجا باشد.

- ولی نيست آخر!

- شما همه‌اش همين طوريد، چیزها تان را هر جا رسيد می‌اندازيد و يادتان می‌رود کجا

انداخته‌ايد. جيبها تان را بگرديد.

رستف گفت: نه، اگر وقتی می‌گذاشتم به گنج فکر نکرده بودم باز حرفی بود. اما نه، خوب

يادم هست. همين جا گذاشتمش.

لاوروشکا تمام تختخواب را زیر و رو کرد، به زیر آن و زیر ميز سرکشيد و تمام اتاق را به هم

ريخت و ميان اتاق ايستاد. دنيسف مراقب حرکات او بود و هيچ نمی‌گفت. لاوروشکا تعجب زده

— ارباب منزل نیستند. رفته‌اند ستاد — و به دیدن چهره آشفته افسریار افزود: اتفاقی افتاده؟  
— نه، چیزی نیست.

— درست پیش پای شما رفتند.

ستاد در فاصله سه ورستی تسالتسنگ قرار داشت. رستف بی آنکه قدم به خانه بگذارد اسبش را برداشت و به ستاد رفت. دهکده‌ای که ستاد در آن مستقر شده بود مهمانخانه‌ای داشت که مشتریانش افسران بودند. رستف به مهمانخانه وارد شد. اسب تلینین را دم در مهمانخانه دیده بود.

ستوان در دومین اتاق مهمانخانه پشت میزی نشسته بود و یک بشقاب سوسیس و یک بطری شراب جلوش بود.

به دیدن رستف ابروها را بالا برد و خندان گفت: آه، جوان، پس شما هم آمدید!  
رستف گفت: بله! — و این را با لحنی ادا کرد که گفتم برای همین یک کلمه تلاش زیادی لازم بوده است. پشت میز مجاور نشست.

هر دو ساکت ماندند. سر میزی دیگر دو آلمانی و یک افسر روس نشسته بودند. همه ساکت بودند و در سکوت صدای کاردها بر بشقابها و ملج و ملوچ دهان ستوان شنیده می‌شد. وقتی تلینین غذایش را تمام کرد، کیف پول دوخانه‌ای را از جیب بیرون آورد و بندک آن را با انگشتان ظریف و سفید و نوک‌برگشته خود باز کرد و یک سکه طلا از آن بیرون آورد و به پیشخدمت داد و گفت: خواهش می‌کنم، زودتر.

سکه طلا نو بود. رستف برخاست و به تلینین نزدیک شد و با صدایی آهسته و به زحمت شنیدنی گفت: اجازه می‌دهید کیف پولتان را ببینم؟  
تلینین با چشمانی از مخاطب خود گریزان و ابروانی بالا رفته کیف خود را به رستف داد و گفت: بله، کیف قشنگی است... بله، بله.

اما ناگهان رنگ باخت و افزود: بله، اشکالی ندارد، نگاهش کنید، جوان!  
رستف کیف را در دست گرفت و به بیرون آن و نیز به پولهای درون آن نگاهی انداخت و سپس به ستوان خیره شد. ستوان، چنانکه عادتش بود، به اطراف نگاه می‌کرد و مثل این بود که ناگهان سخت به وجد آمده باشد، گفت: اگر به وین برویم همه را خرج می‌کنم، اما در این شهرکهای مفلوک پولم را چه کنم؟ خوب، جوان، نگاه کردید، بدهید، می‌خواهم بروم.  
رستف ساکت ماند. تلینین ادامه داد: شما چه می‌کنید؟ شما هم می‌خواهید صبحانه صرف کنید؟ اینجا غذا بد نیست. آدم را خوب سیر می‌کنند. بدهید دیگر!

دست پیش برد و بر کیف چنگ انداخت. رستف آن را رها کرد. تلینین کیف را گرفت و آن را در جیب شلوار خود گذاشت. ابروهایش در این حال با بی‌اعتنایی بالا رفته و دهانش اندکی باز

شده بود. پنداشتی می‌گفت: بله، بله، کیف پولم را در جیب می‌گذارم. خیلی ساده، و به هیچ‌کس هم مربوط نیست - سپس آهی کشید و از زیر ابروان بالارفته نگاهی به چشمان رستف انداخت و گفت: خوب، چه شده است، جوان؟ - برقی به سرعت جرقه‌ای از چشمان تلینین به دیدگان رستف تابید و از آن بازتابید و از این به آن و از آن به این و در نیم‌لحظه‌ای دوبار و سه بار تکرار شد. رستف بازوی تلینین را گرفت و آهسته گفت: بیایید اینجا! - و او را تقریباً به زور سوی پنجره کشانید و در گوشش گفت: این پولهای دنیسف است و شما آنها را دزدیده‌اید.

تلینین گفت: چطور؟... نمی‌فهمم!... چطور جرئت می‌کنید؟ چه...

اما این کلمات به ظاهر اعتراض‌آمیز، به ناله شکایتی نو می‌دانه شباهت داشت. زنگ التماس و طلب بخشایش داشت. همین‌که رستف این زنگ را در صدای او تشخیص داد گفتی سنگ عظیم تردید از دلش فروغلتید. احساس شادی و در عین حال ترحمی نسبت به مرد نگو نبختی که در پیش رویش ایستاده بود در دل یافت. اما کار آغاز کرده را بایست تا به آخر ادامه داد.

تلینین کلاه خود را برداشت و ضمن رفتن به سمت اتاقی کوچک و خلوت، با زبانی الکن گفت: اینجا خدا می‌داند مردم چه فکرها خواهند کرد، باید موضوع را روشن کنیم.

رستف گفت: من به درستی حرفم اطمینان دارم و آن را ثابت می‌کنم.

- من...

تمامی عضلات چهره وحش‌زده و رنگ‌باخته تلینین به ارتعاش افتاد. چشمانش همچنان به این سو و آن سو دود می‌زد اما رو به صورت رستف بالا نمی‌آمد. یکهو زد زیر گریه.

پولها را روی میز انداخت و گفت: حضرت کنت،... یک جوان را از هستی ساقط نکنید... بفرمایید، این پول نحس را بردارید... مرا رسوا نکنید... به پدر و مادر پیرم رحم کنید.

رستف با اجتناب از نگاه تلینین، پولها را برداشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد به سمت خروجی اتاق رفت. در آستانه در ایستاد و روی گرداند و با چشمانی پر از اشک گفت: خدای من، ولی چطور توانستید چنین کاری بکنید؟

تلینین به جانب او شتافت و گفت: کنت!

رستف خود را عقب کشید و گفت: به من دست نزنید، اگر احتیاج دارید پولها را بردارید - و کیف پول را به سمت او پرت کرد و از مهمانخانه خارج شد.

## ۵

شب همان روز در اتاق دنیسف گفتگوی شدیدی میان افسران اسواران درگرفته بود. یک سروان ستاد که افسری بلندبالا بود و موهایی جوگندمی و سبیلی بسیار پهن و پرپشت داشت و اعضای صورتش درشت و پرچین و چروک بودند خطاب به رستف، که رنگش از برافروختگی

بنفش می زد گفت: رستف، من به شما می گویم که باید از فرمانده هنگ عذرخواهی کنید.  
این افسر سروان کیرستن<sup>۱</sup> نام داشت و به سبب ماجراهای مربوط به دفاع از حیثیت دوبار  
درجه اش را از دست داده بود و به سطح تابینی تنزل کرده و هر دوبار با ابراز لیاقت، درجه خود را  
بازیافته بود.

رستف فریاد زد: من به هیچ کس اجازه نمی دهم مرا دروغگو خطاب کند. او به من گفت که  
دروغ می گویم و من به او جواب دادم که خودش دروغ می گوید و این حرف آخر من است. او  
می تواند مرا، گیرم هر روز، سرکشیک بگذارد یا بازداشتم کند، اما هیچ کس نمی تواند مرا مجبور  
به عذرخواهی کند، اگر او فرمانده هنگ است و دون شأن خود می داند که با من دوئل کند، پس...  
افسر ستاد حرف او را برید و سبیل بلند خود را به آرامی صاف کرد و با صدای کلفتش گفت:  
صبر کنید، پدر، گوش کنید ببینید چه می گویم، شما در حضور افسران دیگر به فرمانده هنگ  
می گوید که یکی از افسرانش دزدی کرده است...

— تفصیر من نیست که گفتگو در حضور بقیه افسران صورت گرفت، البته شاید بهترش این  
بود که در حضور آنها حرف نزنم، ولی من دیپلمات نیستم. من آمدم به رسته سوار چون خیال  
می کردم که اینجا این جور ملاحظات و ظرافتها خریداری ندارد. حالا آقا به من می گوید دروغ  
می گویم، باید این اهانت را جبران کند.

— اینها همه به جای خود بسیار عالی، هیچ کس نمی گوید که شما افسر ترسویی هستید، اما  
موضوع بر سر این نیست. از دنیسف بپرسید. هیچ معنی دارد که یک افسریار از فرمانده هنگش  
انتظار داشته باشد که با او دوئل کند؟

دنیسف سبیل خود را می جوید و عبوس به این گفتگو گوش می داد، پیدا بود که میل ندارد در  
آن دخالت کند، در جواب سؤال سروان هم به نشان انکار سر تکان داد.  
افسر ستاد ادامه داد: شما در حضور افسران با فرمانده هنگ از این رسوایی حرف می زنید و  
با گدانیچ<sup>۲</sup> (با گدانیچ اسم فرمانده هنگ بود) مجبور است ساکتان کند.  
— ساکنم نکرد، گفت دروغ می گویم.

— خوب آخر شما به او دری وری گفته بودید، باید عذرخواهی کنید.

رستف فریاد زد: ممکن نیست عذرخواهی کنم!

افسر ستاد با لحنی جدی و خشن گفت: از شما انتظار این را نداشتم، شما حاضر نیستید از او  
عذرخواهی کنید، حال آنکه نه فقط در برابر او بلکه در مقابل تمام هنگ، در مقابل همه ما از هر  
جهت مقصرید. بهتر بود کمی فکر می کردید، با دوستانتان مشورت می کردید تا بی سر و صدا و  
رسوایی سر و ته قضیه را به هم بیاورید. اما به عکس، این طور نسنجیده، آن هم جلو همه افسران

همه چیز را برملا می‌کنید و رسوایی راه می‌اندازید. حالا فرمانده هنگ چه باید بکند؟ باید افسر مقصر را به دادگاه بفرستد و تمام هنگ را لجن‌مال کند؟ برای یک آدم بی‌آبرو تمام هنگ بدنام شود؟ به نظر شما این درست است؟ به نظر ما درست نیست. باگدان‌بیچ آدم خوبی است! او فقط به شما گفت که حرفتان حقیقت ندارد. البته خوشایند نیست. اما چه می‌شود کرد پدر، تقصیر خودتان است. حالا وقتی می‌خواهند قضیه را ماست‌مالی کنند و برگندکاری آن بی‌آبرو سرپوش بگذارند، شما معلوم نیست از سر چه غرور بیجایی حاضر نیستید عذرخواهی کنید و می‌خواهید ماجرا را از سیر تا پیاز نقل کنید. به شما برمی‌خورد که کشیک بدهید و در برابر یک افسر پیر و شریف عذرخواهی کنید. باگدان‌بیچ هرچه باشد سرهنگ شرافتمند و جسور و محترمی است. لابد عذرخواهی از این افسر برای شما سنگین است، و لجن‌مال شدن هنگ هم اهمیت ندارد، ها؟

صدای افسر ستاد داشت مرتعش می‌شد و چنین ادامه داد: شما، پدر، دو روز بیشتر نیست که به این هنگ آمده‌اید. امروز اینجا هستید، فردا می‌روید آجودان یک امیر می‌شوید. اگر بگویند "در میان افسران هنگ پاولوگراد دزد پیدا می‌شود" ککتان نمی‌گردد، اما برای ما خیلی اهمیت دارد. مگر نه، دنیسف؟ برای ما علی‌السویه نیست. دنیسف ساکت بود و تکان نمی‌خورد و گهگاه چشمان سیاه درخشانش به رستف دوخته می‌شد.

افسر ستاد ادامه داد: غرور شما برایتان عزیز است، دلتان نمی‌خواهد عذرخواهی کنید، ولی ما پیرمردها در این هنگ بزرگ شده‌ایم و هر وقت هم خدا بخواهد در همین هنگ خواهیم مرد، این است که حیثیت و خوشنامی هنگمان برایمان خیلی عزیز است، باگدان‌بیچ هم این را می‌داند. آه، فقط خدا می‌داند که آبروی ما تنها ثروت ماست. نه، اصلاً شایسته نیست، اصلاً. حالا به شما بریخورد یا نخورد من حقیقت را صاف و پوست‌کنده می‌گویم. نه، هیچ جای خوشحالی نیست. سروان این را گفت و برخاست و روی از رستف گرداند.

دنیسف از جای جست و با حرارت بسیار گفت: راست می‌گویید، لامذهب! هان؟ رستف، تو چه می‌گویی؟

رستف رنگ‌به‌رنگ می‌شد. گاه چهره‌اش برمی‌افروخت و گاه رنگ می‌بافت و گاه به این و زمانی به آن افسر نگاه می‌کرد.

— نه، آقایان، نه... نباید فکر کنید که... من خیلی خوب می‌فهمم که... شما نباید درباره من این جور فکر کنید... من... برای من... من به خوشنامی هنگ خیلی علاقه‌مندم... چه فکر کرده‌اید... من دل‌بستگی خودم را به هنگم نه با حرف، با عمل نشان می‌دهم... برای من شرف پرچم هنگ... خوب، بگذریم، هرچه... حق با شماست... گناه از من است.

چشمانش پر از اشک شده بود: مقصرم. عمیقاً گناهکارم... خوب دیگر چه می خواهید؟  
افسر ستاد برگشت و با دست پهن و سنگین خود بر کتف او کوبید و فریاد زد: مرحبا،  
حضرت کنت!

دنیسف فریاد زد: من هم‌هاش به تو می گویم که پسر خوبی است.  
افسر ستاد تکرار کرد: این خیلی بهتر شد، کنت - و چنانکه گفتی بخواهد در قبال این اقرار  
به تقصیر با ذکر عنوانش تجلیلش کند ادامه داد: بیایید، حضرت اجل، بیاید از او عذر بخواهید.  
بله قربان!

رستف با تضرع گفت: آقایان، هرکاری بگویید می کنم، هیچ کس در این خصوص از من  
کلمه‌ای نخواهد شنید، اما عذرخواهی برایم ممکن نیست، خدا شاهد است نمی توانم. هرکار  
می خواهید بکنید. چطور می توانم مثل یک بچه کوچک عذرخواهی کنم؟  
دنیسف به خنده افتاد.

کیرستن گفت: این به ضرر خودتان است. باگدانچ آدم کینه توزی است. این یکدندگی  
به ضررتان تمام می شود.

- به خدا یکدندگی نیست. احساسی است که نمی توانم برایتان تشریح کنم، نمی توانم...  
افسر ستاد گفت: خوب، میل خودتان است.

و از دنیسف پرسید: حالا این بی آبرو به کدام جهنم دره رفته است؟  
دنیسف گفت: خودش را به مریضی زده، دستور داده شده که از فردا اسمش از ابواب جمعی  
هنگ حذف شود.

سروان گفت: پسره باید واقعاً خل باشد. هیچ توضیح دیگری برای این گندکاریش نمی شود  
پیدا کرد.

دنیسف بالحنی به خون تشنه گفت: خل یا غیرخل، من نمی فهمم! فقط جلو چشم من نیاید،  
چون اگر بیاید زنده از دستم در نمی رود.  
ژرکف از در وارد شد.

افسران ناگهان رو به او آوردند: تو کجا اینجا کجا؟

- آقایان، دستور حرکت داده شده! ماک و تمام قوای تحت فرماندهیش تسلیم شده‌اند.  
همه شان از دم.

- دری وری نگو!

- به چشم خودم دیدمش!

- چطور، خود ماک را دیدی؟ سالم؟

- فرمان حرکت، شروع عملیات! برای این خیر خوش یک بطر و دکا باید به او داد. حالا تو



اینجا چه می‌کنی؟

— دوباره فرستادندم به صف. به خاطر همین ماک لعنتی! یک ژنرال اتریشی از من شکایت کرده؛ آخر به مناسبت آمدن ماک بهش تبریک گفتم... تو چها شده، رستف؟ انگار از حمام بیرون آمده‌ای!

— اینجا، برادر جان، دو روز است که زندگی جهنم شده.

آجودان هنگ وارد شد و خبری را که ژرکف آورده بود تأیید کرد. دستور حرکت برای روز بعد صادر شده بود.

— آقایان، عاقبت جنگ برای ما شروع شد.

— خدا را شکر، اینجا داشتیم می‌پوسیدیم.

## ۶

کوتوزف ضمن عقب‌نشینی به جانب وین تمام پلهای رود این<sup>۱</sup> (در براوناو) و نیز پلهای روی تراون<sup>۲</sup> (در لیتس<sup>۳</sup>) را پشت سر خود ویران کرد. در بیست و سوم اکتبر قوای روس از رود انس<sup>۴</sup> می‌گذشتند. حرکت ارابه‌های ملزومات و ستونهای پیاده و قطارهای توپ و تجهیزات قشون روس طی روز در سراسر شهر انس در دو طرف پل ادامه داشت.

روزی پاییزی و هوا گرم و بارانی بود. آتشبارهای توپخانه روسی از فراز تپه‌ای بلند پل را در پناه آتش خود داشتند. چشم‌انداز وسیعی که در پای این بلندیها گسترده بود گاه زیر پرده لطیف شیری‌رنگ بارانی اُریب محو می‌شد و گاه به ناگهان ظاهر می‌گردید و همه چیز تا دوردست زیر پرتو خورشید به روشنی نمایان می‌گشت، و چنان درخشان که گفتی روغن جلاخورده است: خانه‌های سفید شهر کوچک را می‌دیدى با بامهای سرخ سفالین و کلیسا و نیز پل رودخانه را که انبوه سربازان روسی از دو طرف آن هجوم می‌آوردند تا از روی آن بگذرند. در چم دانوب چند کشتی دیده می‌شد و جزیره‌ای با قصری در میان پارکی، محصور در آبهای ملتقای انس و دانوب، و نیز ساحل سنگی چپ دانوب که جنگل کاجی آن را می‌پوشاند و سبزی گسترده درختان با دره‌هایی خاکستری که تا دوردست اسرارآمیز گسترده بود. برجهای صومعه‌ای از پشت جنگل وحشی که پنداشتی پای آدمی هرگز به آن نرسیده سر برکشیده بود و بر دامنه کوه دور، در فراسوی انس، طرح محوی از دشمن به چشم می‌آمد.

ژنرال فرمانده قوای عقیدار با افسری از همراهان خود روی تپه میان آتشبارها ایستاده بود و دوربین بر چشم، آن ناحیه را بررسی می‌کرد. به فاصله کمی پشت سر او نیسویتسکی که از جانب فرمانده کل به قوای عقیدار فرستاده شده بود روی دنباله توپ نشسته بود. قزاقی که همراهش

آمده بود کوله و قمقمه‌ای به دستش داد؛ نیسویتسکی پیراشکی و ودکای زیرهٔ دوآتشه از آن بیرون می‌آورد و به افسران که بعضی زانو زده و پاره‌ای چهارزانو روی علفهای خیس نشسته شادمانه دور او را گرفته بودند تعارف می‌کرد.

نیسویتسکی می‌گفت: اما این پرنس اتریشی که آن قصر را آنجا ساخته آدم بدسلیقه‌ای نبوده است، جای خوبی است. آقایان، بفرمایید، چرا میل نمی‌کنید؟

یکی از افسران که گفتگو با افسر ستادی به مقام او را مغتنم می‌شمرد گفت: چاکرانه تشکر می‌کنم پرنس، محبت می‌فرمایید. بله، جای فوق‌العاده‌ای است. ما درست از کنار پارک قصر گذشتیم، دو گوزن خیلی قشنگ هم آنجا دیدیم. خود قصر که محشر است!

افسر دیگری که دلش برای یک پیراشکی دیگر لک زده بود، اما خجالت می‌کشید دست دراز کند، و به همین علت وانمود می‌کرد که محو تماشای منظره شده است گفت: نگاه کنید پرنس، ملاحظه بفرمایید پیاده‌های ما هنوز هیچی نشده به آنجا رسیده‌اند. آنجا، در آن سبزه‌های پشت ده، سه نفر دارند چیزی را به دنبال می‌کشند - و با لحنی آشکارا آمیخته به تأیید افزود: به زودی قصر را از جیب مفلس خالیتر می‌کنند.

نیسویتسکی گفت: فی الواقع، فی الواقع! - و سپس، ضمن جویدن پیراشکی در دهان زیبا و پرآب خود، افزود: می‌دانید دلم چه می‌خواست؟ دلم می‌خواست خودمان را به آنجا می‌رساندیم - و به صومعه‌ای که با برجهای زیبایش بر دامنهٔ کوه دیده می‌شد اشاره کرد و لبخندی زد، و در چشمان تنگ‌شده‌اش برقی از شوق درخشید.

- فی الواقع، آقایان، چه خوب می‌شد!

افسران خندیدند.

- بله، ولو فقط برای ترساندن این خواهرکان تارک دنیا. می‌گویند خواهران ایتالیایی آنجا هستند و بعضی‌هاشان هم جوان و ملوسند. جداً حاضر بودم پنج سال از عمرم را بدهم.

افسری که گستاختر از دیگران بود خندان گفت: لابد آنها هم آنجا حوصله‌شان تنگ شده.

در این اثنا افسر همراه ژنرال که جلو ایستاده بود چیزی را به ژنرال نشان داد و ژنرال از توی دوربین خود به جایی که افسر نشانش داده بود نگاه کرد و با اوقات تلخی دوربین را از چشم برداشت و شانه بالا انداخت و گفت: بله، همین طور است، همین طور است، حق با شماست. دارند سر پل را زیر آتش می‌گیرند. ولی آخر چرا اینها این قدر پا به پا می‌کنند؟

در آن سوی رود دشمن بی‌دوربین هم مرئی بود. دود سفید شیری‌رنگی از آتشبارش بیرون آمد. اندکی بعد از دیده شدن دود، صدای شلیک توپ از دور به گوش رسید و سربازان ما شتابان به سمت سر پل هجوم آوردند.

نیسویتسکی برخاست و به سنگینی نفس‌کشان و خندان به طرف ژنرال رفت و گفت:

حضرت اجل میل ندارند یک لقمه غذا میل کنند؟

ژنرال بی آنکه به تعارف او جوابی بدهد گفت: بد شد. سربازان ما زیادی وقت تلف کرده‌اند. نیسویتسکی گفت: حضرت اجل، چطور است من سری به آنجا بزنم.

ژنرال دستوری را که پیش از آن به تفصیل داده شده بود تکرار کرد و گفت: بله، خواهش می‌کنم سری بزنید و به هوسارها بگویید که همان‌طور که دستور دادم بعد از اینکه همه از پل گذشتند پل را پشت سر خود آتش بزنند و مواد سوختنی روی پل را به دقت بازرسی کنند.

نیسویتسکی جواب داد: بسیار خوب، حضرت اجل، اطاعت می‌کنم.

قزاقی را که محافظ اسبش بود صدا کرد و دستور داد که کوله و قمقمه‌اش را جمع کند؛ بعد خود با هیکل سنگینش به چالاکی بر زین جست و خطاب به افسران که خندان به او می‌نگریستند گفت: می‌روم احوالی از این خواهران ملوس بیرسم - و از کوره‌راه پیچاپیچ سرازیر شد.

ژنرال رو به فرمانده آتشبار کرد و گفت: خوب، سرکار سروان، بیکار ننمایید، کسل می‌شوید. برد آشتان را آزمایش کنید!

افسر فرمان داد: گوش به فرمان من، خدمه آتشبار به توپ!

یک دقیقه نگذشت که خدمه توپها آتشهایشان را وا گذاشته و شادمانه توپها را آماده تیراندازی کردند.

فرمان افسر شنیده شد: توپ اول، آتش!

توپ شماره یک به سبکی کمی از جا جست. صدای فلزین کرکننده‌ای بلند شد و گلوله صغیرکشان از فراز سر سربازان خودی که پای تپه بودند گذشت و دود مختصری، در جایی که تا دشمن هنوز فاصله زیادی داشت محل سقوط آن را نشان داد و سپس صدای انفجار آن به گوش رسید.

چهره‌های سربازان و افسران به شنیدن این صدا به شادی شکفت. همه برخاستند و به تماشای جنب و جوش سربازان خودی که زیر پای آنها به وضوح پیدا بودند و نیز به مشاهده حرکات سربازان دشمن که در فاصله‌ای دور به این سو نزدیک می‌شدند پرداختند. در همان لحظه خورشید به تمامی از پشت ابر بیرون آمد و این صدای دل‌انگیز تک‌تیر توپ که با درخشش جان‌پرور آفتاب درهم آمیخت اثری نشاط‌بخش داشت.

## ۷

دو گلوله توپ دشمن از فراز پل گذشته بود و هجوم سربازان روی پل بسیار شدید بود. پرنس نیسویتسکی از اسب پیاده شده و میان پل ایستاده بود و اندام جسیمش بر جان‌پناه فشرده می‌شد. گهگاه برمی‌گشت و خندان به قزاق خود که دهنه اسبهایشان را در دست گرفته و چند قدمی

عقبتر ایستاده بود نگاهی می انداخت و همین که می خواست قدمی به جلو بردارد از هجوم سربازان و ارباب هاشان دوباره به جان پناه فشرده می شد و فقط می خندید.

قزاق خطاب به سرباز ارباب سواری که انبوه سربازان چسبیده به یابوها و چرخهای ارباب اش را می شکافت و جلو می آمد فریاد زد: آهای، برادر، نمی توانی صبر کنی؟ مگر نمی بینی حضرت ژنرال باید رد شوند؟

اما سرباز ارباب سواری، بی اعتنا به ژنرال و عنوانش، به سربازانی که از هر طرف فشار می آوردند و راهش را سد می کردند فریاد زد: هی، همشهریها، بروید کنار، بگیریید سمت چپ، صبر کنید! اما همشهریها شانه به شانه داده و درهم تپییده بودند و سرنیزه هاشان درهم افتاده بود و از هم جدا نمی شدند و به صورت انبوهی متراکم روی پل پیش می رفتند. پرنس نیسویتسکی، چون از روی نرده جان پناه بر آب فرو می نگرست امواج تند و خروشان و کم خیز انس را می دید که با شکنجهای فراوان درهم می شدند و به دور پلپایه می پیچیدند و زیر و بالا می رفتند و از هم پیشی می گرفتند و چون نگاه خود را به روی پل بالا می آورد امواج به همان اندازه هم شکل و یکنواخت اما جاندار سربازان را می دید کلاهخود روکش دار به سر و کوله بر پشت و تفنگ لوله بلند و به سرنیزه مجهز بر دوش، و زیر کلاه خود، چهره های پهن استخوان و گودگونه و به خستگی خوگرفته آنها را در نظر می آورد که بی خیال قدمهای درمانده خود را در گل چسبناکی که خود روی تخته های پل آورده بودند پیش می کشیدند. گاه افسری شنل بر دوش با چهره ای متمایز از چهره سربازان، همچون لکه سفید کفی میان امواج انس، از میان امواج یک شکل سربازان راهی برای خود می گشود و گاه سیل خروشان سربازان پیاده، افسر سوار از اسب به زیر آمده یا گماشته یا مردی غیر نظامی را همچون تراشه چوبی دستخوش امواج، با خود می برد و گاه گاری گروهان یا کالسکه افسری با تل عظیمی بار زیر پوشش پوستی مستور و از همه سو محصور، همچون کنده در رود شناوری به آهستگی پیش می رفت.

قزاق از پیشروی بازماند و گفت: تماشا کن، سد انگار شکسته. هنوز خیلی باقی مانده؟ سرباز خوشرویی خندانی که پالتوی پاره ای به تن داشت و از کنار او می گذشت چشمکی زد و گفت: یک نفر دیگر اگر بود می شد دو کروور! قیامت است - این را گفت و گذشت. بعد از او سرباز دیگری رسید. این یکی پیرمرد عبوس و غصه داری بود. به رفیقش می گفت: وقتی تاپ تاپش شروع شود، (منظورش این بود که وقتی دشمن پل را گلوله باران کند) فرصت سر خازندان پیدا نمی کنی - او هم گذشت. پشت سر او سرباز دیگری سوار بر گاری آمد و گماشته ای به دنبالش روان بود و بارش را زیر و رو می کرد و می گفت: میچم را کجا چپاندی آخر، لامذهب؟ او هم به دنبال گاری گذشت.

بعد از آنها سربازانی سرخوش و آشکارا مست روان بودند. یکی از آنها که دامن پالتوش را بالا

زده و زیر کمر چپانده بود خندان و با نشاط دستها را تکان می داد و می گفت: نمی دانی پسر، اگر می دیدی چطور با قنناق تفنگ کوئید توی دندانهایش!

سرباز دیگری قاه قاه خندان داد زد: آه، خوب گفتی، ژامبون خوشمزه ای بود.

آنها هم گذشتند و نیسویتسکی نه دانست چه کسی دندانهای کی را در دهانش ریخته و نه دانست ژامبون خوشمزه را چه کسی نوش جان کرده بود.

درجه داری با اوقاتی تلخ و لحنی سرزنش آمیز می گفت: چنان فرار می کنند که انگاری خود عزرائیل دنبالشان کرده. یک تیر کوفتی بیشتر در نکرده، خیال می کنند الان است که همه شان قتل عام شوند.

سرباز جوانی که دهان بسیار گشادی داشت و به زحمت می توانست از خنده خودداری کند می گفت: نمی دانی پدر، چنان از بغل گوشم رد شد، گلوله را می گویم، چنان از بیخ گوشم سوت کشید که قبض روح شدم. خدا بکشمم اگر دروغ بگویم - جوانک طوری تعریف می کرد که پنداشتی با قبض روح شدنش فتح خیبر کرده است.

او هم گذشت. پشت سرش ارابه ای می آمد که به ارابه هایی که تا آن زمان گذشته بودند شباهتی نداشت. ارابه آلمانی دواسبه ای بود که گفتی تمامی اثاث خانه ای را بر آن بار کرده اند. پشت سر این ارابه که مردی آلمانی آن را هدایت می کرد گاو زیبای خط مخالی درشت پستانی بسته شده بود. روی تل تشکهای روی ارابه زنی با طفلی شیرخوار در بغل و دختری جوان و تندرست و سرخ و سفید در کنار پیروزی نشسته بودند. معلوم بود که این اتریشیهای مهاجر با اجازه نامه مخصوصی توانسته اند از شهر خارج شوند. چشم سربازان همه بر زنها بود و در تمامی مدتی که ارابه آهسته به آهنگ قدم از کنار آنها می گذشت لطیفه ها و متلکهای آنها فقط متوجه این دوزن بود و بر همه صورتها تقریباً یک لبخند نقش بسته بود که افکار و خیالهای ناپاکی را درباره زنها منعکس می کرد.

- کالباس میرزا هم فلنگ را بسته. خیکش را تماشا کن.

سرباز دیگری به مرد آلمانی که با چشمانی به زیرافکنده خشمناک و وحشتزده با قدمهای بلند و گشاد جلو می رفت، بر هجای آخر «مادر جانت» تکیه کنان گفت: مادر جانت به چند؟

- لامذهب چه چسان فسانی کرده!

- هان، فدوئف<sup>۱</sup> چطور است توی خانه اینها لنگر بیندازی؟

- بهتر از اینش را هم دیده ایم، برادر!

افسر پیاده ای که داشت سیبی را گاز می زد، به دختر نگاه کنان، نیم لبخندی بر لب پرسید: کجا

می روید؟

مرد آلمانی چشمها را بست و اشاره کرد که نمی‌فهمد.

افسر سیس را به دختر داد و گفت: می‌خواهی، بگیر، مال تو!

دختر لبخندی زد و سیب را گرفت. نیسویتسکی هم مثل همه مردانی که روی پل بودند تا ارباب نگذشت چشم از زنها برنداشت. وقتی ارباب با سرنشینانش گذشت، باز سربازان همان سربازان قبلی بودند و همان گفتگوها میانشان جریان داشت تا ناگهان همه متوقف شدند. چنانکه اغلب اتفاق می‌افتد اسبهای یکی از اربابه‌های گروهان در انتهای پل وحشتزده پایه‌پا می‌کردند و پیش نمی‌رفتند و تمامی نفرات ناگزیر در انتظار بازایستاده بودند.

سربازان می‌گفتند: چرا ایستادند؟ این چه بلبشویی است!

جمعیت از حرکت بازایستاده به هم نگاه‌کنان به جلو فشار می‌آوردند. صدا از هرسو بلند شد که: زور نیار، چه خبرت است هل می‌دهی؟! ... لامذهب، نمی‌توانی یک خرده صبر کنی؟! ... وقتی پل را آتش زدند از این بدترش را هم می‌بینی! ... تماشا کن، آن افسر را هم خفت انداخته‌اند... لهش کرده‌اند...

نیسویتسکی روی گرداند و به زیر پل به آب انس نگرست. ناگهان صدایی شنید که در گوشش تازگی داشت. صدای چیز بزرگی که به سرعت نزدیک می‌شد، تالاپ در آب افتاد. سربازی که در آن نزدیکی ایستاده بود به محل سقوط آن چیز در آب نگاه کرد و با لحنی اندیشناک گفت: بفرما، شروع کردند به زدن!

سرباز دیگری با نگرانی گفت: دارند به ما سیخونک می‌زنند که عجله کنیم.

جمعیت دوباره به راه افتاد. نیسویتسکی دانست که صدا از گلوله تویی بوده است.

گفت: آهای قزاق، اسب را بیار بینم. بروید کنار بینم، زود باشید راه را باز کنید.

با زحمت زیاد خود را به اسب رساند و همچنان فریادزنان مهمیز می‌زد و به جلو خیز برمی‌داشت. سربازان به عقب فشار آوردند تا راهش را باز کنند اما دوباره به سوی او هجوم آوردند، چنانکه پایش له شد. اما تقصیر از آنها نبود چون خودشان زیر فشار بیشتری بودند.

در این هنگام صدای از خشم دورگه‌ای از پشت سرش بلند شد: نیسویتسکی، نیسویتسکی،

مرده‌شو ترکیبت را ببرد، هیکل بی‌عرضه!

نیسویتسکی روی گرداند و در فاصله پانزده قدمی در میان جمعیت پرجنب و جوش و پیش‌رونده پیادگان چهره سرخ و سیاه‌چشم و ژولیده‌موی واسکا دنیسف را دید که کلاهش را رو به عقب سرانده و شئل یقه‌خیز خود را چنانکه رسم جوانهای خودنماست با بی‌قیدی بر دوش انداخته بود.

دنیسف که پیدا بود از فرط خشم زهر می‌فشاند و سیاهی چشمانش در میان سفیدی پراتهایشان شعله‌ور بود و آرام نداشت شمشیر در غلاف مانده خود را در دست ظریف و

سرخش گرفته بود و در تلاش راهگشایی به هر سو تکان می داد و با نقص نمکین تلفظش فریاد می زد: آخر به این ناکسهای بی شعور فرمان بده راه باز کنند.

نیسویتسکی شادمانه فریاد زد: آها، تویی واسکا، چه ات شده؟

واسکا دنیسف با خشم دهان گشود و دندانهای سفید خود را نمایان ساخت و بر تهیگاه بدوین، اسب عرب نژاد سیاه زیبایش که گوشها را میان سرنیزه های سربازان که به سرش می خوردند تکان می داد و از بینی خرنش می کرد و از دهنه کف به اطراف می فشاند و بر نخته های پل سم می کوبید و اگر سوارش می گذاشت می خواست از فراز جان پناه پل فرابجهد، مهمیز کوفت و غرید: با این وضع مگر می شود اسواران را از پل گذرانند!

فریاد می زد: این چه وضعی است! یک گله گوسفند! بروید کنار، راه بدهید... جلو نیا، گاری! خودش از یابویش کودنتر است. جلوتر نیا وگرنه با شمشیر قیمه قیمه ات می کنم - و به راستی شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و شروع کرد با حرکات تهدیدآمیزی آن را تکان دادن.

سربازان با چهره هایی وحشتزده درهم تپیدند و عقب کشیدند و دنیسف توانست خود را به نیسویتسکی برساند. نیسویتسکی هنگامی که دنیسف به او رسید گفت: چطور امروز کله ات گرم نیست؟

واسکا دنیسف جواب داد: مگر فرصت می دهند که آدم گلو تر کند؟ از صبح تا غروب باید نرات را اینجا و آنجا بکشی. اگر جنگ است بگذارند بجنگیم. اما این کار که ما می کنیم همه چیز هست غیر از جنگ!

نیسویتسکی که شنل یقه خز نو و عرقگیر اسب او را تماشا می کرد گفت: امروز چه نووار شده ای!

دنیسف لبخندی زد و از کیسه آویخته از حمایل خود دستمال عطراکندی را بیرون کشید و گرفت زیر بینی نیسویتسکی و گفت: چاره چیست؟ می روم جنگ. برای همین است که ریش تراشیدم و دندان مسواک زدم و خودم را خوشبو کردم.

قامت پُرهیبت نیسویتسکی و قزاقی که همراهش بود و عزم جزم دنیسف که شمشیر کشیده مثل دیوانه ها نعره می زد عاقبت مؤثر افتادند، چنانکه دو افسر توانستند با زحمت بسیار خود را به آن سر پل برسانند و جلو پیادگانی را که می خواستند از پل بگذرند سد کنند. نیسویتسکی سرهنگی را که مأموریت داشت فرمان ژنرال را به او ابلاغ کند کنار پل پیدا کرد و چون مأموریت خود را به انجام رسانید بازگشت.

دنیسف چون پل را آزاد کرد در انتهای آن ایستاد.

همچنان که زیران خود را مهار می کرد و بی اعتنا به جوش و خروش حیوان - که به سوی

اسبهای دیگر خیز برمی داشت و سم بر زمین می کوفت - به اسواران خود که به سویش پیش می آمدند چشم دوخته بود. طنین صدای شفاف و زنگدار سمها بر تخته های پل چنان بود که گفتمی نه یک اسواران، بلکه فقط چند اسب روی پل می تازند و اسواران، با افسران جلودار، با صفوف چهارنفری پل را فراگرفتند و به سر دیگر آن رسیدند.

انبوه متراکم سربازان پیاده ای که در سر پل در میان گل لگدخورده از حرکت بازداشته شده بودند با احساس بیگانگی آمیخته به غیظ و تمسخری که معمولاً افراد رسته های مختلف به هنگام برخورد نسبت به هم در دل دارند سربازان سوار را که پاکیزه و نونوار به آهنگی موزون از کنارشان می گذشتند برانداز می کردند.

- چه زرق و برقی، تماشا کن. فقط به درد نمایش می خورند.

- پس می خواستی دیگر به چه دردی بخورند! آنها را فقط برای پز دادن راه می اندازند.

یکی از سواران که اسبش در جارقصان گل به سراپای پیاده ای پاشیده بود به شوخی گفت: آهای پیاده، این قدر گرد و خاک نکن!

سرباز پیاده با سراسیمگی گل از چهره پاک کرد و گفت: تو اگر دو منزل کوله به دوش راه می رفتی پوستت کنده می شد، شازده. اما شماها که آدم نیستید، از ما بهترانید. پاهاتان نباید روی زمین بیاید.

سرجوخه به سرباز لاغر مفلوکی که زیر بار کوله پستی خم شده بود به شوخی گفت: ببینم زیکی<sup>۱</sup>، اگر سوار اسبت می کردند سرت گیج نمی رفت؟

سوار گفت: اسب یعنی چه؟ یک چماق باید بگذارد لای پایش و سواری کند!

## ۸

باقی پیادگان که در آن سر پل پشت اسب دنیسف در هم تپیده بودند عاقبت شتابان از پل گذشتند و سرانجام گاریها همه به راه افتادند و ازدحام کمتر شد و آخرین گردان نیز به روی پل آمد. فقط افراد اسواران دنیسف در آن سر پل در برابر دشمن باقی ماندند. دشمن که از روی کوه در فاصله ای دور دیده می شد، از پایین، یعنی از سر پل هنوز در دیدرس نبود، چون تپه مقابل که از ته دره، که رود در آن جاری بود، نیم ورست بیشتر فاصله نداشت افق را کور کرده بود، و این فاصله نیم ورستی فضایی بود بی درخت که دورادور قزاقهای پاسدار دسته دسته در آن در گشت بودند. ناگهان در راهی که از بالای تپه روبرو سرازیر می شد سربازانی کبودپوش و چند عراده توپ ظاهر شدند. فرانسویان بودند. پاسداران قزاق به تاخت از تپه پایین آمدند. افسران و افراد اسواران دنیسف، گرچه همه می کوشیدند از هر در سخن گویند و به هر طرف نگاه کنند، جز



به آنچه روی تپهٔ پیش‌رویشان می‌گذشت فکر نمی‌کردند و نگاهشان پیوسته به لکه‌هایی باز می‌گشت و بر آنها خیره می‌ماند که در افق ظاهر می‌شدند، و می‌دانستند که لکه‌ها سربازان دشمن‌اند. بعد از ظهر هوا دوباره صاف شده بود و خورشید رخشان به‌سوی دانوب و کوه‌های جنگل پوشِ سبز مایل به‌سیاه اطراف آن سرازیر می‌شد. همه‌چیز آرام بود و گهگاه آوای کرنا و فریادهای فرمان دشمن از کوه روبرو به‌این سو می‌رسید. میان اسواران و قوای دشمن جز پاسدارانی معدود چیز دیگری نبود. فضایی بی‌درخت نزدیک به ششصد هفتصد ساژن<sup>۱</sup> میان آنها فاصله بود. تیراندازی دشمن متوقف شده بود و همین خاموشی خط خطیر نامریبی و مرز مرموز و مهیبِ خصومت که صفوف ستیزه‌جویان دو طرف را از هم جدا می‌کند و آنها را از خود دور می‌دارد با وضوح بیشتری محسوس می‌ساخت.

”یک قدم فراسوی این خطی که مرز میان زندگی و مرگ را به یاد می‌آورد اقلیم مصیبت و مرگ است و خبری از آن بازنیامده است. آنجا چیست؟ فراسوی آن مزرعه، پشت آن درخت، آن طرف آن بام که در آفتاب درخشان است، آنجا کیست؟ هیچ‌کس نمی‌داند. و همه می‌خواهند بدانند. گذار از این مرز هولناک است و همه مشتاقند تا از آن بگذرند. می‌دانی که دیر یا زود ناگزیر باید از این مرز بگذری و از آنچه در آن سوی آن است باخبر شوی همچنان که ناچار باید روزی به آن سوی پردهٔ مرگ روانه شوی، حال آنکه امروز تندرست و سرخوش و از هیجان جوشانی و در میان آدمهایی مثل خودت تندرست و سرزنده زندگی می‌کنی.“

همه در برابر دشمن اگر هم چنین نیندیشند احساسی جز این ندارند و همین احساس به آنچه در این دقایق صورت می‌پذیرد جلایی خاص می‌بخشد و تأثیر آن را رنگی شادمانه می‌دهد. روی تپه میان صفوف دشمن دمه‌دودی پدیدار شد که نشان شلیک توپیی بود و گلوله‌ای صفیرکشان از فراز سر افراد اسواران گذشت. افسران که گرد آمده بودند پراکنده شدند و هریک به جای خود شتافتند. هوسارها سعی می‌کردند که اسبهای خود را منظم و در خط نگه دارند. سکوت بر اسواران حکمفرما شد. نگاهها همه‌گاه به تپهٔ پیش رو که دشمن روی آن جلو می‌آمد و گاه در انتظار فرمان به فرمانده معطوف می‌شد. گلولهٔ دوم و بعد سوم نیز از فراز سرها گذشت. پیدا بود که دشمن هوسارها را هدف قرار داده است. اما تیرها یکنواخت و برق‌آسا سوت‌کشان از فراز آنان می‌گذشتند و جایی پشت سرشان فرود می‌آمدند. اسواران روی نمی‌گرداندند اما تمامشان با گذار هر گلوله، چنانکه به فرمان فرمانده‌ای، با چهره‌های ناهمسانیشان که با مهر واحدی نقش پذیرفته بود، نفسها را در سینه حبس‌کنان همزمان روی رکابها برمی‌خاستند و سپس باز فرومی‌نشستند. همه بی‌آنکه روی بگردانند از گوشهٔ چشم به هم نگاه می‌کردند و با کنجکاوی در حالت سیمای رفیقشان باریک می‌شدند. در چهرهٔ همه، از دنیسف گرفته تا

۱ saژne مقیاس روسی طول. معادل ۲ متر و ۱۳ سانتیمتر.

شیپورچی، در گوشه لبها و خط چانه‌ها پیچشی همسان پدیدار شده بود که حکایت از سلحشوری و فراجوشی هیجان داشت. استوارِ گره بر ابروان انداخته چنان به تندی به سربازان نگاه می‌کرد که گفתי آنها را به مجازاتی شدید تهدید می‌کند. افسریار می‌روئف<sup>۱</sup> هربار که گلوله‌ای می‌گذشت سر می‌زدید. رستف در جناح چپ اسواران بر گراچیک خود که می‌لنگید اما زیبا و برازنده بود نشسته بود و به شاگرد شادکامی می‌مانست که در حضور جمعی انبوه به آزمونی خوانده شده که می‌داند در آن خواهد درخشید. با نگاهی روشن و درخشان به همه چنان می‌نگریست که گفתי توجه آنها را، در زیر آتش دشمن، به آرامش خویش فرامی‌خواند. اما در کنار دهان او نیز همان پیچش خاصی که حکایت از چیزی تازه و خطیر می‌کرد ناخواسته نمایان بود.

دنیسف که در جای خود بند نبود و سوار بر اسب جلو اسواران مدام دور خود می‌چرخید فریاد زد: کیست که آنجا خم و راست می‌شود و ادای احترام می‌کند؟ افسریار می‌روئف، این کار هیچ خوب نیست. همه باید چشم به من داشته باشند.

چهره واسکا دنیسف، با آن بینی کوتاه و نوک به بالا و جنگل موهای سیاه و اندام ظریف و کوتاهش که دسته شمشیر عریانش را در آن دست عضلانی و کوتاه‌انگشت و از موسیاه خود گرفته بود مثل همیشه، خاصه شبها، پس از خالی کردن دو بطر و دکا سراپا آتش بود، فقط رنگ رویش سوخته‌تر از همیشه بود. سر پرموی خود را همچون پرندگان هنگام خوردن آب بالا گرفت و با پاهای کوچکش چنان بی‌رحمانه بر تهیگاه بدوئین بیچاره مهمیز کوفت که اسب را بر دو پا بلند کرد و خود چیزی نمانده بود که واپس افتد، به تاخت به جانب دیگر اسواران رفت و با صدایی ناصاف فریاد زد و فرمان داد که تپانچه‌ها را امتحان کنند. سپس به نزد کیرستن رفت. افسر ستاد، سوار بر مادیان پهن‌کفل و آرام خود به آهستگی به پیشباز او آمد. حالت چهره کیرستن با آن سبیل‌های بلندش مثل همیشه جدی بود، فقط چشمانش با برقی شدیدتر از معمول می‌درخشید. به دنیسف گفت: چه خبر؟ کار به درگیری نمی‌کشد، خواهی دید. عقب‌نشینی خواهیم کرد.

دنیسف زیر لب گفت: خود شیطان هم از کار اینها سر در نمی‌آورد.

و چون چشمش به چهره سرشار از نشاط رستف افتاد فریاد زد: هان، رستف! عاقبت روزی که منتظرش بودی رسید، ها؟

و آشکارا از دیدن افسریار جوان شادمان، به نشان تحسین لبخند زد.

رستف در دل احساس نیکبختی نابی داشت. در این هنگام فرمانده هنگ روی پل ظاهر شد و دنیسف به تاخت به سمت او شتافت و گفت: حضرت اجل، اجازه بدهید حمله را شروع کنیم... من آنها را از پا می‌اندازم.

فرمانده چنانکه از دست مگسی مزاحم، چهره درهم کشید و از سر تنگ حوصلگی با صدایی پرمالال گفت: چه حمله‌ای آقا جان! اصلاً شما چرا هنوز اینجا هستید؟ مگر نمی‌بینید جناحهای دیگر دارند عقب‌نشینی می‌کنند؟ اسوارانتان را برگردانید.

اسواران از پل گذشت و بی‌آنکه حتی یک نفر تلفات بدهد از تیررس توپهای دشمن بیرون رفت. به دنبال آنها اسواران دوم هم که درخط اول جبهه بود از پل گذشت و واپسین قزاقها نیز ساحل آن سوی رود را ترک کردند.

دو اسواران هنگ پاولوگراد شروع به عقب‌نشینی کردند و پس از عبور از پل یکی پس از دیگری رو به جانب کوه بالا رفتند. فرمانده هنگ، کارل باگدانچ شویت به اسواران دنیسف نزدیک شد و با فاصله‌ای اندک از رستف همراه اسواران به آهنگ قدم روان گردید و، گرچه اول بار بود که پس از برخوردشان بر سر ماجرای تلپانین با هم روبرو می‌شدند، هیچ توجهی به او نمی‌کرد. رستف که خود را در جبهه زیردست و در پنجه قدرت مردی احساس می‌کرد که خود را در برابرش مقصر می‌شمرد چشم از پشت ورزیده و موی زرین و گردن سرخ فرمانده هنگ برنمی‌داشت. گاه تصور می‌کرد که باگدانچ فقط وانمود می‌کند که توجهی به او ندارد و درحقیقت قصدش فقط آن است که شهادت او را بیازماید و در نتیجه راست می‌نشست و سینه پیش می‌داد و پیوسته بانشاط به هر طرف می‌نگریست. گاه می‌پنداشت که باگدانچ به عمد در نزدیکی او اسب می‌راند تا تهوور خود را به رخ او بکشد و زمانی در دل می‌گفت که حریف اکنون فقط به منظور مجازات او، یعنی رستف، اسواران را به حمله‌ای بی‌فرجام و مرگ‌انجام خواهد فرستاد و در چشم خیال می‌دید که فرمانده پس از حمله به نزد او که مجروح شده است خواهد آمد و با بزرگواری دست آشتی به سویش پیش خواهد آورد.

ژرکف با آن شانه‌های بالا کشیده‌اش که در هنگ پاولوگراد برای همه آشنا بود (چون مدت زیادی نمی‌گذشت که این هنگ را ترک کرده بود) به فرمانده هنگ نزدیک شد. او پس از رانده شدن از ستاد کل، دیگر در هنگ نمانده بود چون می‌گفت که دیوانه نیست که در جبهه لنگ‌لنگان جلو برود، حال آنکه با خدمت در ستاد بی‌آنکه زحمتی بکشد پاداش و درجه خواهد گرفت و موفق شده بود مأموریتی با سمت افسر رابط نزد پرنس باگراتیون<sup>۱</sup> برای خود دست و پا کند و اکنون از طرف فرمانده قوای عقبدار حامل فرمانی برای فرمانده سابق خود بود.

با لحنی خشک و رویی ترش رو به بدخواه رستف کرد و با نگاهی از گوشه چشم به رفقای خود، گفت: سرهنگ، دستور داده شده است که توقف کنید و پل را آتش بزنید.

سرهنگ (که زبان روسی را درست نمی‌دانست) با تنگ‌خلقی پرسید: چه کسی دستور داده شده است؟

افسر با لحنی جدی گفته سرهنگ را تقلیدکنان جواب داد: نمی دانم، سرهنگ، چه کسی دستور داده شده است! پرنس فقط به من فرمودند: برو به سرهنگ بگو که هوساها فوراً برگردند و پل را آتش بزنند.

بعد از ژرکف افسری از ملازمان پرنس به نزد سرهنگ سوار آمد و همین فرمان را به او ابلاغ کرد. بعد از این افسر نیسویتسکی سوار بر اسبی قزاق که زیر اندام سنگین او به زحمت می تازید آمد و هنوز نایستاده فریاد زد: یعنی چه، سرهنگ! مگر من به شما نگفتم که پل را آتش بزنید؟ انگار کسی پیغام نادرستی آورده و دسته گل به آب داده! حالا همه آنجا دیوانه می شوند. اصلاً نمی شود سر درآورد.

سرهنگ بی شتاب هنگ را بازایستاند و رو به نیسویتسکی گفت: شما راجع به مواد آتشزا مطالبی به من گفتید، اما از آتش زدن پل هیچ حرفی نزدید.

نیسویتسکی ایستاد و کلاه از سر برداشت و با دست فربه خود موهای از عرق خیسش را مرتب کنان گفت: یعنی چه عزیزکم، چطور هیچ حرفی نزدم... به شما گفتم که وقتی مواد آتشزا را روی پل گذاشتید آن را آتش بزنید.

- آقای افسر ستاد، اولاً من «عزیزکم» شما نیستم، ثانیاً از آتش زدن پل به من چیزی نگفتید. من تازه به خدمت وارد نشده ام و عادت هم این است که دستورها را به دقت اجرا کنم. گفتید پل را باید آتش زد، چه کسی باید آتش بزند؟ من نمی توانم به کمک روح القدس حدس بزنم.

نیسویتسکی دستی تکان داد و گفت: بله، همیشه همین است - بعد رو به ژرکف کرده گفت: تو اینجا چه می کنی؟

- من هم مثل تو برای ابلاغ همین دستور آمده ام، ولی تو که حسابی خیزی بیا بگذار بچلانمت!

فرمانده هنگ با لحن آزرده ای ادامه داد: آقای افسر ستاد، شما گفتید که...

افسر ملازم حرف او را برید: سرهنگ، حالا بهتر است عجله کنید، وگرنه دشمن توپخانه اش را جلو می آورد و ما را زیر رگبار آتش می گیرد.

سرهنگ خاموش ماند و با نگاهی خیره به افسر ملازم و نیسویتسکی تنومند و ژرکف، ابرو درهم کشید و با لحنی غیرتمندانه گفت: بسیار خوب، پل را آتش خواهم زد - لحنش چنان بود که پنداشتی می گوید: با وجود همه بی حرمتیهایی که به من روا داشته شده، وظیفه خود را انجام می دهم - و با پاهای دراز و عضلانی خود چنان بر تهیگاه اسبش کوفت که گفتی گناهها همه بر گردن اسب نگویند است. بعد کمی پیش رفت و به اسواران دوم، یعنی همان که رستف تحت فرمان دنیسف در آن خدمت می کرد، دستور داد که به پل بازگردند.

رستف در دل گفت: همان است که گفتم. می خواهد مرا امتحان کند! - دلش از هیجان به تپش

افتاد و خون به چهره‌اش دوید و با خود گفت: خوب، حالا تماشا کن، ببین من ترسو هستم یا تو. چهره‌های شادمان افراد اسواران همه دوباره همان حالت جدی‌ای را به خود گرفتند که زیر صفیر گلوله‌ها بر آنها نقش بسته بود. رستف بی‌آنکه از چهره فرمانده هنگ، که بدخواه خویشش می‌پنداشت، چشم بردارد فقط در پی آن بود که گواه درستی حدسهای خود را در آن بازیابد. اما سرهنگ حتی نگاهی هم به او نینداخت و مثل پیش پیوسته با همان حالت جدی و رفتار استوار به خط جبهه چشم دوخته بود. صدای فرمان طنین انداخت.

چند صدا در کنار رستف بلند شد: زود باشید، بجنید!

سواران شتابان و بی‌آنکه بدانند بعد چه خواهند کرد از اسبها به زیر آمدند و در این شتاب شمشیرهاشان در افسار اسبها گیر می‌کرد و مهمیزهاشان جرنج‌جرنج صدا می‌داد و بر خود خاج می‌کشیدند. رستف دیگر به فرمانده هنگ نگاه نمی‌کرد، فرصت این کار را نداشت. می‌ترسید، با قلبی سخت تپنده می‌ترسید که می‌باید از دیگران عقب بماند. هنگامی که اسبش را به سرباز اسبدار می‌سپرد دستش می‌لرزید. ضرب جهش خون را که به قلبش می‌ریخت به وضوح احساس می‌کرد. دنیسف سوار بر اسب، با بالاتنه واپس داده، خروشان از کنار او گذشت. رستف جز افرادی که دوروبر او به هر طرف می‌شتابیدند و مهمیزهاشان به هم گیر می‌کرد و شمشیرهاشان صدا می‌داد چیزی نمی‌دید.

صدایی از پشت سرش بلند شد: یک برانکار!

رستف توجه نکرد که برانکار برای چه می‌خواهند فقط می‌شتابید و سعی‌اش همه این بود که پیشاپیش دیگران باشد، اما به پل که رسید زیر پای خود را ندید و در گل لگدخورده چسبنده‌ای فرو لغزید و روی دو دست بر زمین افتاد و دیگران شتابان از اطرافش گذشتند.

صدای فرمانده هنگ را شنید که سواره پیش رفته بود و از نزدیک پل با چهره‌ای شکفته از غروری شکوهمند و با لحنی پرنشاط می‌گفت: سروان، در هر دو طرف!

رستف که دستهای گل‌آلودش را با شلوار سواری خود پاک می‌کرد به بدخواه خود نگاهی انداخت و خواست پیشتر بشتابد، زیرا خیال می‌کرد که هر قدر جلوتر برود بهتر است. اما با گدانیچ، گرچه در سیمای او دقیق نشده و به جایش نیاورده بود، با خشم فریاد زد: این کیست که وسط پل می‌دود؟ سمت راست، افسریار، برگرد! - و رو به دنیسف که از سر جسارت‌نمایی سواره به روی پل رفته بود گفت: چرا خود را بی‌خود به خطر می‌اندازید سروان؟ بهتر است پیاده شوید.

دنیسف روی زین به نیمه برگشت و جواب داد: گلوله هرکس را که باید پیدا می‌کند.

\*

در این اثنا نیسویتسکی و ژرکف و افسری که از ملازمان فرمانده کل و حامل پیام او بود

سه نفری بیرون از تیررس دشمن ایستاده بودند و گاه به این گروه کوچک افراد زردکلاهی نگاه می‌کردند که نیم‌ته‌های تیره و یراقدوزی شده به تن و شلوارهای سواری آبی به پا در کنار پل در هم می‌لولیدند و شتابان در جنب و جوش بودند و گاه به جانب دیگر، به گروهی دور که نزدیک می‌شدند و لباسهای آبی‌رنگ به تن داشتند و مجموعه‌هایی که با اسب کشیده می‌شدند و به آسانی می‌شد تشخیص داد که آتشبارند.

“این پل را عاقبت آتش می‌زنند یا نه؟ کدام‌یک از حریفان زودتر خواهد رسید؟ آیا اینها عاقبت می‌جنبند و موفق می‌شوند کار پل را به‌نگام تمام کنند یا آن‌قدر دست به‌دست می‌کنند تا فرانسویان برسند و آنها را زیر رگبار گلوله نابود کنند؟” اینها پرسشهای یک یک نظامیان بسیاری بود که بر دامنه تپه ایستاده، در روشنایی درخشان غروب، با دل‌هایی که از فرط هیجان به شدت می‌تپید به پل زیر پای خود و به سواران روی آن و در آن سو به افراد کبودپوش و سرنیزه به دوش دشمن که با توپخانه پیش می‌آمدند نگاه می‌کردند.

نیسویتسکی می‌گفت: آه! حالا بر سر سوارهای ما چه خواهد آمد؟ دیگر حسابی در تیررس رگبار آتش دشمنند.

افسر ملازم گفت: بی‌خود این همه سرباز را برای این کار فرستاد.

نیسویتسکی گفت: فی‌الواقع دو نفر زبروزرنگ هم اگر می‌فرستاد نتیجه همان می‌شد. ژرکف بی‌آنکه چشم از سواران روی پل برگیرد با همان لحن و شیوه ساده‌لوحانه‌اش که نمی‌شد جدی یا شوخی بودن آن را حدس زد به میان حرفش دوید: آه، حضرت اجل، چه فرمایشها می‌کنید! دو سرباز می‌فرستاد؟ آنوقت چه کسی برای دو نفر تلفات، نشان و نوار سن‌ولادیمیر به ما می‌داد؟ پل زیر آتش توپخانه است؟ باشد. کارها را تقسیم می‌کنیم. اسواران را جلو تیر می‌فرستیم و زحمت گرفتن نشان را خودمان قبول می‌کنیم. این با‌گدان‌یچ ما حساب کار را خوب می‌داند.

افسر ملازم توپهای فرانسوی را که از اسبها جدا می‌کردند و اسبهایی را که با عجله دور می‌بردند نشان داد و گفت: خوب، این هم توپخانه که شروع به کار کرد.

در ساحلی که فرانسویان بودند، از میان مجموعه‌ای تجهیزات شامل آتشبار، دمه‌دودی دیده شد و بعد تقریباً همزمان با آن، کپه‌دود دوم و سوم و بعد هم وقتی که صدای شلیک تیر اول به این طرف رسید، کپه‌دود چهارم به چشم آمد و سپس دو صدای تیر پی‌درپی و بعد صدای تیر چهارم شنیده شد.

نیسویتسکی، چنانکه گفتم از دردی سوزنده، فریاد کشید: آخ... و بازوی افسر ملازم را گرفت و گفت: نگاه کنید، یکی افتاد. افتاد. افتاد!

— انگار دو نفر افتادند.

نیسویتسکی روی گرداند و گفت: من اگر جای تزار بودم هیچ وقت تن به جنگ نمی‌دادم. فرانسویان دوباره به سرعت در توپهای خود گلوله گذاشتند. پیادگان کبودپوش دوان‌دوان به سمت پل پیش می‌آمدند. دوباره دمه‌دو‌دهایی با فواصل متفاوت در هوا ظاهر شد و صدای تاق و یوق و تراق تروق گلوله‌ها روی پل از دور به گوش رسید. اما این بار به دلیل دود غلیظ روی پل نیسویتسکی نمی‌توانست ببیند چه می‌گذرد. سربازان سوار موفق شده بودند پل را آتش بزنند و آتشبارهای فرانسوی به سمت آنها تیراندازی می‌کردند، اما دیگر نه به منظور بازداشتن آنها از این کار بلکه به این سبب که توپهاشان روانه شده بودند<sup>۱</sup> و هدفی پیش رو داشتند. فرانسویان سه رگبار روی پل روانه کرده بودند که هوسارها پل را گذاشتند و نزد اسبداران خود بازگشتند. دو رگبار اول خطا رفته بود و گلوله‌ها از بالای سر سربازان گذشته بودند اما رگبار آخر میان گروهی فرود آمده و سه نفر را انداخته بود.

رستف که فقط در بند این بود تا جلو باگدان‌بیچ جسارت‌نمایی کند روی پل مانده بود و نمی‌دانست چه بکند. کسی را در برابر خود نمی‌دید که به رویش شمشیر بکشد (تصورش از جنگ جز این نبود)، در آتش زدن پل نیز نمی‌توانست مؤثر باشد چون برخلاف دیگران پشته‌گاهی با خود نیاورده بود. ایستاده بود و به اطراف نگاه می‌کرد که ناگهان صدای تاراق تروقی روی پل به گوش رسید، انگار یک بار گردو روی آن ریخته باشند. یکی از سربازان که از همه به او نزدیکتر بود ناله‌ای کرد و دمر افتاد روی جان‌پناه پل. رستف با دیگران به سویش شتافتند. دوباره کسی فریاد زد: برانکار - چهار نفر سرباز مجروح را گرفتند و خواستند بلندش کنند.

سرباز زخمی فریاد کشید: وا... ی... وا... شما را به خدا ولم کنید...

اما بلندش کردند و روی برانکار خوابانند.

نیکلای رستف برگشت و نگاهش انگار که در جستجوی چیزی دور، بر آب دانوب و بر آسمان و آفتاب سیر کرد. آسمان چه زیبا بود، آبی آن چه ناب و آرام، و چه عمیق بود. خورشید رو به غروب چه باشکوه می‌درخشید و آب دور دست دانوب چه لغزنده بود و برق نوازنده‌ای داشت و از آن زیباتر کوه‌های کبود بود که در فراسوی دانوب و صومعه و تنگه‌های اسرارآمیز و جنگلهای کاج در مه غوطه‌ور بودند. آنجا بهشت صلح بود و در سایه‌نوشین شادکامی فرو رفته بود. در دل می‌گفت: ای کاش آنجا بودم، اگر بودم هیچ چیز، هیچ چیز، از خدا نمی‌خواستم. تنها در دل من و در آن آفتاب درخشان چشمه‌سعادت می‌جوشد... و اینجا جز درد و ناله و دهشت هیچ نیست. و این بلبشوی تاریک و این شتاب شیطانی... باز فریاد می‌زنند، باز همه پا به‌گریز گذاشته‌اند. من هم با آنها می‌دوم. این هم مرگ پیش چشمم، بالای سرم و دور و برم... و یک لحظه بعد، این خورشید و این آب و آن تنگه دور دست را دیگر نخواهم دید...

۱ اصطلاح توپخانه است به معنی موازی کردن نوله‌های چهارتوب آتشبار به سوی هدف م

در آن لحظه خورشید کم‌کم پشت ابر پنهان می‌شد. برانکارهای دیگری پیش روی او ظاهر شدند... و وحشت مرگ و برانکارها و دل‌بستگی به آفتاب و زندگی همه در احساس دردآلود سرگشتگی درهم آمیخت.

زیر لب زمزمه کرد: خدای بزرگ! ای تویی که آنجا، در این آسمانِ رخشانی، نجاتم بده. گناهانم را ببخش و در پناه خود حفظم کن.

سربازان اسواران به سوی اسبداران شتافتند. صداها رساتر و آرام‌تر می‌شدند. برانکارها ناپدید شده بودند.

صدای واسکا دنیسف زیر گوش او بلند شد: خوب برادر، بوی باروت را شنیدی؟ چطور بود؟

رستف در دل گفت: همه چیز تمام شد. خطر گذشت. و من ترسویم. شرمم باد که جوان بزدلی هستم - و آه عمیقی کشید و گراچیک را که بر پای سالم خود تکیه داده بود از اسبدار گرفت و سوار شد و از دنیسف پرسید: چی بود این؟ رگبار توپخانه بود؟

- بله، و چه رگباری! ما زحمت خودمان را کشیدیم، اما کار کثیفی بود. نمی‌گذارند حمله کنیم، بنزیم داغانشان کنیم. این کار مفت نمی‌ارزد. بی‌دفاع جلو تیر دشمن. هدف شسته و رفته برای آنها!

دنیسف این را گفت و به جانب فرمانده هنگ و نیسویتسکی و ژرکف و افسر ملازم که در نزدیکی رستف گرد آمده بودند رفت.

رستف در دل می‌گفت: انگار هیچ‌کس متوجه نشده! - و به راستی نیز هیچ‌کس متوجه چیزی نشده بود، چون احساس یک افسر باروت‌نچشیده و اول بار زیر آتش توپخانه مانده برای هیچ‌کس تازگی نداشت.

ژرکف گفت: حالا کافی است یک گزارش آنچنانی بنویسد و نشان و پاداش بگیرد. چه بسا به من هم یک درجه ستوان دومی بماند.

سرهنگ با لحنی غیرتمندانه و سرخوش با لهجه خارجی خود گفت: به پونس گزارش بدهید که پل را آتش زد.

- و اگر از میزان تلفات بپرسند؟

سرهنگ با صدای کلفت و لحنی پیروزمند گفت: چه تلفاتی! فقط دو زخمی و یک کشته! شادمانی در سخنانش نمایان بود و نمی‌توانست لبخند مسرت خود را پنهان کند و لفظ «کشته» را چنان غلیظ و شمرده ادا کرد که پنداشتی از آن لذت می‌برد.



ارتش سی و پنج هزار نفری روس، به فرماندهی کوتوزوف، که ارتش صد هزار نفری حمله‌ور فرانسوی را تحت فرمان بناپارت به تاخت در دنبال داشت و همه‌جا با رفتار خصمانه اتریشیها روبرو بود، به همپیمانها بی‌اعتماد و از کمبود آذوقه در مضیقه، ناگزیر در شرایطی که هیچ قابل‌پیش‌بینی نبود می‌جنگید و ناچار با شتاب در راستای سرایشی دانوب عقب‌نشینی می‌کرد و فقط در نقاطی بازمی‌ایستاد که دشمن فرامی‌رسید. آنوقت واحدهای پسته‌اش را فقط تا جایی در زدو خورد با حریف درگیر می‌کرد که بتواند حتی الامکان بی‌از دست دادن تجهیزات و تلفات سنگین به عقب‌نشینی ادامه دهد. از این دست درگیریها در لامباخ<sup>۱</sup> و آمشتتن<sup>۲</sup> و ملک<sup>۳</sup> صورت پذیرفت. اما با وجود جسارت و استقامت سربازان روسی در مصاف، که حتی واحدهای درگیر در نبرد دشمن هم به آن معترف بودند، این درگیریها حاصلی جز آن نداشت که قوای روس بر سرعت عقب‌نشینی خود بیفزاید. نیروهای اتریشی که در نبرد تولم شکست خورده و فقط توانسته بودند از اسارت بگریزند و در براوناو به کوتوزوف پیوسته بودند، حالا از ارتش روس فاصله گرفته و فرمانده کل قوا را با قوای اندک و فرسوده خود تنها گذاشته بودند. دیگر حتی خیال دفاع از وین نیز بجا نبود. به جای زورآزمایی در جنگی تهاجمی و به دقت سنجیده و موافق با قوانین علم جدید (که استراتژی نامیده می‌شد) و شورای جنگ دربار نقشه آن را هنگام اقامت کوتوزوف در وین به او تسلیم کرده بود، اکنون تنها هدفی که برای کوتوزوف متصور بود، اما دست یافتن به آن نیز تقریباً غیرممکن می‌نمود، آن بود که قوای تحت فرمان خود را مانند ماک در تولم به نابودی نکشاند و به قوای تازه‌نفسی که از روسیه به این سو در راه بودند بپیوندد.

کوتوزوف در بیست و هشتم اکتبر با ارتش خود به ساحل چپ دانوب رفت و همین‌که دانوب را میان خود و عمده قوای فرانسوی حائل یافت، اول بار از عقب‌نشینی بازایستاد. در سی‌ام اکتبر به لشکر مارشال مورتیه<sup>۴</sup> که در ساحل چپ دانوب مستقر شده بود تاخت و آن را تار و مار کرد. در این زد و خورد اول بار غنائمی به چنگ آمد که عبارت بودند از یک درفش و چند عراده توپ. دو ژنرال دشمن نیز به اسارت او افتادند. قوای روس پس از دو هفته عقب‌نشینی اول بار بازایستاده بودند و پس از نبرده تنها میدان جنگ را در تصرف خود داشتند، بلکه فرانسویان را واپس رانده بودند. گرچه سربازان روسی لباس مناسبی به تن نداشتند و رمق باخته بودند و یک‌سومشان در راه بازمانده یا بیمار و زخمی یا کشته شده بودند و گرچه بیماران و مجروحان در آن سوی دانوب مانده بودند و کوتوزوف آنها را طی نامه‌ای به انساندوستی دشمن واسپرده بود، و باز گرچه بیمارستانهای بزرگ و خانه‌های کرمس<sup>۵</sup> به درمانگاههای نظامی مبدل شده بودند و دیگر جایی برای خواباندن بیماران و مجروحان نبود، با وجود همه اینها توقف در کرمس و

1 Lambach

2 Amstetten

3 Melk

4 Mortier

5 Krems

پیروزی بر مورتیه به سربازان روسی دلگرمی بسیار بخشیده بود. در سراسر ارتش و در ستاد آن شایعاتی مسرت‌بخش گرچه نادرست درخصوص رسیدن موهوم واحدهایی از روسیه و خدا می‌داند کدام پیروزی اتریشیان بر فرانسویان و عقب‌نشینی سراسیمه بناپارت از پیش ایشان بر زیانها بود.

پرنس آندره‌ی در این نبرد در کنار ژنرال اشمیت<sup>۱</sup> اتریشی که در همین درگیری کشته شد می‌جنگید. اسبش مجروح شده و دست خودش به اصابت گلوله‌ای جراحی سطحی برداشته بود. فرمانده کل او را به نشان حرمت و محبت مخصوص مأمور کرده بود که بشارت این پیروزی را به دربار اتریش، که چون وین در معرض تهدید دشمن بود به برون<sup>۲</sup> منتقل شده بود برساند. او همان شب نبرد، سراپا شور و بی‌ذره‌ای کوفتگی و ماندگی جسمانی (پرنس آندره‌ی با وجود خردی اندام و ظرافت هیئت در برابر خستگی بدنی بسیار بیش از نیرومندترین مردان پایداری می‌کرد) سواره بر کرمس آمده و گزارش دخترورف<sup>۳</sup> را برای کوتوزف آورده بود و همان شب از طرف کوتوزف مأموریت یافت که پیغام پیروزی را به برون ببرد و این اعزام او به صورت فرستاده ویژه علاوه بر نشانی که به دنبال داشت قدم بزرگی در راه ارتقای او شمرده می‌شد.

شب تاریک و آسمان پرستاره بود. روز پیش، یعنی روز جنگ برف باریده بود و راه بر دامن سفید خاک خطی سیاه می‌کشید. پرنس آندره‌ی گاه تأثرات و به یادمانده‌های نبرد را مرور می‌کرد و گاه اثری را که با دادن مؤده پیروزی در دل درباریان پدید می‌آورد شادمانه از پیش در نظر مجسم می‌کرد یا وداعش را با فرمانده کل قوا و رفقاییش به یاد می‌آورد و در این احوال در کالسکه پست نشسته پیش می‌رفت و احساس کسی را داشت که مدتی دراز انتظار کشیده تا عاقبت طلایه کامیابی بر او نمایان شده است. چشمها را که می‌بست طنین تیر توپ و تفنگ در گوشش غوغا می‌کرد و این غوغا با صدای چرخهای کالسکه و نیز شیرینی پیروزی درهم می‌آمیخت. گاه به نظرش می‌آمد که سربازان روسی می‌گریزند و او خود کشته شده است، اما بی‌درنگ بیدار می‌شد و از بیداری خود لذت می‌برد. انگار هر بار از نو درمی‌یافت که اینها همه خوابی بیش نبوده است و، به عکس، فرانسویان بودند که گریخته بودند و دوباره تمام جزئیات پیروزی و جسارت پرمثانت خود را ضمن جنگ به یاد می‌آورد و با خاطری آسوده باز به خواب می‌رفت... بعد از شب پرستاره بی‌مهتاب، بامدادی روشن و خندان بود. برف در آفتاب ذوب می‌شد و رفتار اسبها به رقصی تند می‌مانست و جنگلها و مزارع و روستاهایی نوینا و ناهمسان از دو جانب جاده می‌گذشتند.

در یکی از منازل سر راه به قافله‌ای از سربازان زخمی روسی رسید. افسری که سرپرست این

1 Schuidt

۲ Bränn. امروزر حرو جک و اسلواکی (مراوی) است و برنو Brno نام گرفته است م

3 Dokhtourov

گروه بود روی ازابه اول پت و پهن لمیده و فریاد زنان سربازی را به باد ناسزا گرفته بود. در هریک از ازابه‌های دراز آلمانی شش نفر یا بیشتر سرباز مجروح، همه رنگ پریده، باندپیچی شده و سراپا گل و کثافت افتاده بودند و با دست‌اندازهای راه سنگلاخ تکان می‌خوردند. بعضی از آنها حرف می‌زدند و عبارات روسی‌شان در گوش پرنس آندره‌ی آهنگی خوش داشت. پاره‌ای دیگر نان می‌خوردند و آنهایی که زخم‌هایشان از همه وخیمتر بود ساکت بودند و با کنجکاوای ساده‌کودکان بیمار به کالسکه‌ای که از کنارشان می‌گذشت نگاه می‌کردند.

پرنس آندره‌ی به کالسکه‌چی دستور توقف داد و از سربازی پرسید که در کدام نبرد زخمی شده‌اند.

سرباز جواب داد: پریروز، کنار دانوب.

پرنس آندره‌ی کیف خود را بیرون آورد و سه سکه طلا به او داد و رو به افسرشان که نزدیک می‌شد افزود: برای همه - و به سربازان گفت: زود خوب می‌شوید بچه‌ها، هنوز درگیری‌های زیادی در پیش است.

افسر که پیدا بود مایل است سر صحبت را با او باز کند پرسید: جناب آجودان، تازه چه خبر؟ پرنس آندره‌ی جواب داد: خبرهای خوب! - و به کالسکه‌چی فریاد زد: راه بیفت! - و کالسکه به تاخت دور شد.

هوا کاملاً تاریک بود که پرنس آندره‌ی به برون رسید و خود را میان عمارات بلند با پنجره‌های پرنور و مغازه‌ها و خیابانهای پرچراغ و صدای سم اسبهای زیبای کالسکه‌ها روی سنگفرش کوچه‌ها در همان جو خاص پرنور و سرور شهرهای بزرگ که همیشه برای نظامی از جنگ بازگشته جاذبه‌ای بس شیرین دارد محصور یافت. پرنس آندره‌ی با وجود سفر شتابناک شبانه و بی‌خوابی طولانی، در راه کاخ نشاطی بیش از شب پیش در دل احساس می‌کرد. چشم‌هایش با برقی تب‌آلود می‌درخشید و اندیشه‌هایی بس روشن با سرعت بسیار از ذهنش می‌گذشت. همه جزئیات نبرد، دیگر نه به ابهام بلکه بسیار مشخص و روشن همراه با توضیح موجزی که در خیال به امپراتور فرانتس عرضه می‌کرد در ذهنش می‌جوشیدند. پرسشهایی را که به گمانش احتمال داشت از او بکنند در ذهن خود مطرح می‌کرد و پاسخهایی که بایست به آنها بدهد بر زبانش جاری می‌شد. گمان می‌کرد که او را بی‌درنگ به حضور امپراتور خواهند برد. اما پای پله‌های بزرگ کاخ مأموری بیرون دوید و چون دانست که فرستاده ویژه است او را از در دیگری به داخل قصر هدایت کرد.

به او گفت: حضرت والا! از راهرو سمت راست بفرمایید. آجودان کشیک آنجاست شما را به حضور وزیر جنگ خواهد برد.

آجودان کشیک که به استقبال پرنس آندره‌ی آمد از او خواست که اندکی صبر کند و خود به نزد وزیر جنگ رفت. پنج دقیقه بعد بازآمد و با احترام بسیار کرنشی کرد و او را پیشاپیش خود از راهرو به اتاقی که وزیر جنگ در آن مشغول کار بود هدایت کرد. این آجودان مثل آن بود که با رفتار بیش از اندازه بانزاکت خود می‌خواست به آجودان روس دورباش بگوید. احساس شادمانی پرنس آندره‌ی ضمن نزدیک شدن به اتاق وزیر جنگ به شدت فرونشست. حس کرد که خفیفش کرده‌اند و این احساس خواری بی‌آنکه خود متوجه باشد بیدرنگ در دلش به تحقیری ناموجه مبدل شد. توان جواب‌یابی بسیارش به لحظه‌ای کوتاه موضعی را به او تلقین کرد که از آن موضع به خود حق می‌داد به وزیر جنگ و آجودانش هر دو به دیده‌ی تحقیر بنگرد. در دل می‌گفت: ظاهراً این آقایان که هنوز دود باروت نخورده و تلخی جنگ نچشیده‌اند خیال می‌کنند به دست آوردن پیروزی آسان است - چشمهایش به تحقیر تنگ شد. با وقار بسیار و قدمهایی بیش از اندازه شمرده و آهسته به دفتر وزیر جنگ وارد شد، و چون وزیر جنگ را پشت میز بزرگی دید و دو دقیقه‌ای گذشت و وزیر سر برداشت و توجهی به او نکرد این احساس در دلش شدت گرفت. وزیر جنگ سر بی‌مو و سپیدشقیقه‌اش را به‌زیر انداخته و در پرتو دو شمع مومینی که در دو طرفش بودند به مطالعه‌ی مدارکی مشغول بود و با مداد در حاشیه‌ی آنها چیزهایی می‌نوشت. به خواندن ادامه داد و حتی هنگامی که در باز شد و صدای قدمهایی به گوش رسید سر بلند نکرد. وزیر جنگ همچنان بی‌اعتنا به فرستاده‌ی ویژه، کاغذها را به آجودان خود داد و گفت: اینها را بردارید و ارسال کنید.

پرنس آندره‌ی در دل می‌گفت: از دو حال بیرون نیست، یا از میان مسائلی که ذهن وزیر جنگ را به خود مشغول می‌دارند عملیات ارتش کوتوزف برای او از همه کمتر سزاوار توجه است یا لازم می‌داند به فرستاده‌ی او چنین وانمود کند. اما اینها تمام برای من کوچکترین اهمیتی ندارد. وزیر جنگ باقی کاغذهای روی میز را جمع کرد و لبه‌های آنها را روی هم به دقت صاف کرد و سر برداشت. در چهره‌اش نشان هوشمندی و ثابت‌قدمی پیدا بود. اما همین‌که روی به سوی پرنس آندره‌ی گردانید این آثار صلابت و ذکاوت صورتش آشکارا ناپدید شد. طوری‌که انگار به این حال عادت دارد و خود به آن آگاه است. و جای خود را به لبخندی ابلهانه و ساختگی داد و اصراری نیز در پنهان داشتن کیفیت مجازین آن نداشت، لبخند کسی بود که، بنا به عادت، مراجعان بسیاری را پی در پی می‌پذیرد.

گفت: شما از طرف ژنرال فلدمارشال کوتوزف آمده‌اید؟ امیدوارم خیرهای خوشی برای ما آورده باشید! با مورتیه درگیر شدید؟ بر او غلبه کردید؟ خوب دیگر وقتش هم رسیده بود! پیام را که خطاب به او بود گرفت و با لحنی غمگین شروع به خواندن آن کرد.

ناگهان به زبان آلمانی گفت: وای، خدایا، اشمیت! چه مصیبت بزرگی، چه مصیبت بزرگی!

پس از آنکه پیام را سرسری تا پایان مرور کرد آن را روی میز گذاشت و نگاهی به پرنس آندره‌ی انداخت، پیدا بود که ذهنش به اندیشه‌ای مشغول است.

— چه مصیبت بزرگی! می‌گویید شکست قطعی بوده است، ولی مورتیه را اسیر نکردید!  
پس از کمی تأمل ادامه داد: از خبرهای خوشی که آورده‌اید خوشحالم، گرچه این پیروزی به قیمت سنگین مرگ شमित به دست آمده است. اعلیحضرت به احتمال زیاد مایل خواهند بود شما را ببینند، اما نه امروز، از شما متشکرم. امروز استراحت کنید، فردا در مراسم سلام بعد از بازدید (از واحد گارد) حضور داشته باشید؛ گرچه خودم به شما اطلاع خواهم داد.

لبخند ساده لوحانه‌ای که در اثنای گفتگو ناپدید شده بود دوباره بر چهره‌اش نشست. با کرنش کوتاهی تکرار کرد: به امید دیدار، بازهم از شما متشکرم، اعلیحضرت امپراتور به احتمال زیاد مایل خواهند بود شما را ببینند.

هنگامی که پرنس آندره‌ی از قصر خارج شد احساس کرد که از شیرینی و شور پیروزی اثری در دلش باقی نمانده است. گفتی آن احساس را به دل بی‌درد وزیر جنگ و آجودان مؤدب او واسپرده بود. رنگ و روال اندیشه‌هایش عوض شد و جنگ برایش به صورت خاطره‌ای کهنه و دوردست درآمد.

## ۱۰

پرنس آندره‌ی در برون در منزل یکی از آشنایانش به نام بی‌لی‌بین<sup>۱</sup> که مأمور وزارت امور خارجه بود منزل کرد.

بی‌لی‌بین به پیشباز او بیرون آمد و گفت: آه پرنس عزیز، مهمانی از شما عزیزتر کجا می‌شود آرزو کرد!- و خطاب به خدمتکارش که بالکونسکی را هدایت کرده بود گفت: فراتس<sup>۲</sup> آسیابهای پرنس را در اتاق خواب من بگذار- و دوباره رو به پرنس گفت: خوب پس شما مبشر پیروزی هستید! چه عالی! حال آنکه من به طوری که می‌بینید بیمار و خانه‌نشین هستم.

پرنس آندره‌ی پس از آنکه خود را شست و لباس عوض کرد به اتاق دفتر مجلل مأمور سیاسی وارد شد و سر میز غذایی که برای او چیده شده بود نشست. بی‌لی‌بین به آسودگی کنار بخاری جای گرفته بود.

پرنس آندره‌ی نه فقط از وقتی به این سفر آمده بود بلکه در تمام طول مدت جنگ از وسایل نظافت و اسباب رفاه و زندگی آراسته محروم بود و به این سبب اکنون که شرایط زندگی مجللی را که از کودکی به آن خو گرفته بود بازمی‌یافت احساس آسایشی شیرین داشت. از این گذشته پس از استقبالی که اتریشیها از او کرده بودند حالا دوست می‌داشت (البته نه به زبان روسی، چون

گفتگویشان به فرانسوی صورت می‌گرفت) دست‌کم با هم میهنی حرف بزند که فرض می‌کرد در بیزاری کلی روسها از اتریشها (که اکنون با شدتی بیش از پیش در دلش محسوس بود) با او شریک خواهد بود.

بی‌لی‌بین مردی سی و پنج ساله و مجرد و از حیث اجتماعی با پرنس آندره‌ی هم‌جرگه و هم‌مشرب بود. آنها از پترزبورگ با هم آشنا بودند اما در سفری که پرنس همراه کوتوزوف به وین کرده بود به هم نزدیکتر شده بودند.

همان‌طور که پرنس آندره‌ی جوان بود و در راه نظامیگری آینده درخشانی داشت، بی‌لی‌بین هم در کار وزارت خارجه آینده‌ای تابناک و حتی درخشانتر از او را در انتظار خویش می‌دانست. گرچه هنوز جوان بود اما مأموری تازه کار شمرده نمی‌شد، بلکه بسیار کاردان و باتجربه بود، چون از شانزده سالگی به این کار وارد شده بود و در پاریس و کپنهاگ خدمت کرده و اکنون با سمت حساسی در وین به کار مشغول بود و صدراعظم اتریش و سفیر کبیر ما در وین او را می‌شناختند و گرامی می‌داشتند. او از گروه بی‌شمار دیپلماتهایی نبود که ناگزیر به یاری ارزشهای منفی و خودداری از پاره‌ای کارها و تکلم به زبان فرانسوی دیپلماتهای خوبی شمرده می‌شوند، بلکه از دیپلماتهای معدودی بود که با توان کار بسیار و همراه با شوق فراوان شاخص می‌شوند و گرچه ذاتاً بسیار تنبل بود گاه شبها تا صبح پشت میز کارش می‌ماند. موضوع کار هرچه بود کیفیت کار کردنش عوض نمی‌شد و پیوسته عالی بود. به نوع کار اصلاً توجهی نداشت بلکه فقط کیفیت کار مهم بود. کاری به آن نداشت که پرونده زیر دستش در باب چه موضوعی است. اصرار داشت که یادداشت یا بخشنامه یا گزارشی که تهیه می‌کند با کمال دقت و ظرافت تنظیم شود و از این کار لذت می‌برد. نه فقط تسلطش بر قلم در تنظیم گزارش و تقریرنامه‌ها به کمال بود بلکه همچنین توانایش در زمینه بلاغت و گزیده‌گویی و ظرافت و سخندانیش ضمن سخنرانی در محافل بلندپایه توجه بسیار به خود جلب می‌کرد.

گفتگو را هم مانند کار فقط در صورتی دوست می‌داشت که با ظرافت و نکته‌سنجی و لطیفه‌پردازی آمیخته باشد. در جمع همیشه منتظر فرصتی بود که طرفه‌ای و نادره‌ای بگوید و فقط به این صورت در گفتگو شرکت می‌جست. سخن بی‌لی‌بین همیشه همراه لطیفه‌های شاد و جملاتی آراسته و پرداخته بود که همه را خوش می‌آمد. این عبارات در کارگاه‌گزیده‌گویی درونی بی‌لی‌بین پدید می‌آمد و گفتی همه طوری طرح می‌شد که برای سیر و سفر مناسب باشند چنانکه کم‌گوهران محافل به آسانی می‌توانستند آنها را به خاطر بسپارند و مجلس به مجلس نقل کنند و به راستی نیز معروف بود که گفته‌های ناب و کلمات قصار بی‌لی‌بین در محافل وین دهان به دهان می‌گردند. و اغلب در جریان امور به اصطلاح خطیر بی‌تأثیر نبودند.

سیمای لاغر و فرسوده و زردرنگش از چینهایی عمیق پوشیده بود، انگار همیشه با دقت و در

نهایت نظافت، همچون نوک انگشتان از حمام بیرون آمده‌ای پاک و براق بود. تغییر حالت سیمای او در حرکات این چین‌ها خلاصه می‌شد. گاه چین‌های پهن بر جبینش می‌افتاد و ابروهایش بالا می‌رفت و گاه ابروان چنانکه رها شده باشد فرومی‌افتاد و چین‌ها گونه‌هایش را شیار می‌داد، اما چشمان ریز و گودافتاده‌اش همیشه صاف و روشن و بانشاط بود.

گفت: خوب، حالا از دلاوری‌های خودتان بگویید.

بالکونسکی در عین فروتنی و بی‌آنکه حتی یک بار به نقشی که خود در عملیات داشته اشاره‌ای بکند ماجرای نبرد و سپس نحوه استقبال وزیر جنگ را نقل کرد و سرانجام گفته‌های خویش را با این عبارت پایان داد: خلاصه از من و خبری که آورده بودم طوری استقبال کردند که از مهمانی ناخوانده، درست انگار از خرمگی - بی‌لی‌بین تبسمی کرد و با این تبسم چین‌های صورتش از هم باز شد.

دستش را دور از صورتش نگه داشت و چین‌های پیشانی‌اش را بالای چشم چپش جمع‌کنان به ناخن خود خیره شد و گفت: البته ناگفته نماند، پرس عزیز، که با همه ارجی که به «قشون ظفرنمون و ارتدکس روس» می‌نهم باید اقرار کنم که پیروزی شما چندان هم پیروزمندانه نبوده است. همچنان گفتار خود را به زبان فرانسوی ادامه داد و فقط کلماتی را که می‌خواست با تحقیر بر آنها تأکید کند به روسی ادا می‌کرد.

— می‌پرسید چرا؟ شما با آن نیروی کلانتان مثل کوه بر سر مورتیه بدبخت، که خودش بود و یک لشکر، خراب شدید و تازه مورتیه از چنگتان گریخت. این چه پیروزی است؟ چه افتخاری؟ پرس آندره‌ی جواب داد: خوب، شوخی به کنار، ما بی‌خودستایی می‌توانیم بگوییم که این پیروزی هرچه بود از آن رسوایی ثولم آنها کمی بهتر بود.

— آخر چرا یک نفر، حتی یک فقره مارشال فرانسوی، اسیر نکردید؟

— برای آنکه کارها در عالم واقع آن‌طور که انسان فرض کرده و با نظمی که در میدان سان و رژه دیده می‌شود صورت نمی‌پذیرد. همان‌طور که گفتم ما حساب کرده بودیم که ساعت هفت صبح به صفوف عقب دشمن برسیم، حال آنکه ساعت پنج عصر هم به آن نرسیده بودیم!

بی‌لی‌بین خندان گفت: خوب چرا ساعت هفت صبح نرسیدید؟ اگر لازم بود که حتماً ساعت هفت صبح رسیده باشید، بایست ساعت هفت صبح رسیده باشید.

پرس آندره‌ی با همان لحن جواب داد: و شما، چرا از طریق دیپلماسی به بناپارت حالی نکردید که بهتر است کاری به کار جنوا نداشته باشد؟...

بی‌لی‌بین به میان حرفش دوید: می‌دانم، می‌دانم می‌خواهید بگویید روی کاناپه، نشسته پای بخاری خیلی آسان می‌شود مارشال اسیر کرد. حق با شماست. با همه این حرفها چرا این مارشال را نگرفتید؟ نباید تعجب کنید که نه فقط وزیر جنگ بلکه امپراتور عظیم‌الشان اعلیحضرت

فرائس از این پیروزی شما شیرینکام نشوند. این که سهل است، خوشحالی من، این بنده ناچیز که یک منشی حقیر سفارت روس بیش نیستم از این پیروزی شما آنقدر نیست که کرامتم گل کند و یک تالر<sup>۱</sup> به نوکرم فرائس بدهم و بفرستمش که با معشوقه‌اش به پراتر<sup>۲</sup> برود؛ گرچه اینجا پراتری هم وجود ندارد.

راست در چشمان پرنس آندره‌ی نگریست و ناگهان با حرکتی پوست جمع شده روی پیشانی خود را صاف کرد.

بالکونسکی گفت: حالا نوبت من است که بپرسم "چرا، آقای عزیز؟" اقرار می‌کنم که هیچ سر در نمی‌آورم. شاید اینها از ظرایف دیپلماسی است و در حد شعور کور این حقیر نیست، در حدی است که نمی‌فهمم. ماک ارتش را یکسره تباه می‌کند، آرشیدوک فردیناند و آرشیدوک کارل معلوم نیست کجا هستند و چه می‌کنند، پشت سرهم مرتکب خطاهای خطیری می‌شوند و عاقبت تنها کوتوزف یک پیروزی واقعی به دست می‌آورد و طلسم شکست‌ناپذیری فرانسویها را می‌شکنند، وزیر جنگ حتی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد که از جزئیات جنگ جو یا شود.

— درست به همین دلیل عزیزم! می‌بینید، قربانتان کردم. زنده باد تزار، زنده باد روس! زنده باد ایمان! اینها تمام به جای خود بسیار عالی، اما این پیروزی شما چه ارتباطی به ما (البته یعنی دربار اتریش) دارد؟ اینجا خبر پیروزی آرشیدوک فردیناند یا کارل را بیاورید (بنا به ضرب‌المثل معروف این برادر آن است) خبر پیروزی یکی از آنها، آن هم نه بر یک واحد رزمی، اگر شده بر یک گروهان آتش‌نشانی بناپارت، خود چیز دیگری است. به افتخار چنین خبری توپ شلیک می‌کنیم. حال آنکه این پیروزی شما مثل این است که برای آزدن عمدی ماست. آرشیدوک کارل هیچ غلطی نمی‌کند، آرشیدوک فردیناند فقط رسوایی به بار می‌آورد. شما وین را ول می‌کنید به امان خدا، از آن دفاع نمی‌کنید. مثل این است که بگویید: خدا با ما، خود دانید با پایتختتان! یک ژنرال شमित داشتیم که همه دوستش می‌داشتیم. شما او را زیر آتش توپهای دشمن رهاش می‌کنید و حالا آمده‌اید پیروزی خودتان را به ما تبریک می‌گویید. تصدیق بفرمایید که حتی تصور هم نمی‌شود کرد که چیزی آزارنده‌تر از این خبری که آورده‌اید وجود داشته باشد. مثل این است که عمدی در کار بوده باشد. به عینه مثل این است که عمدی در کار بوده است! از این گذشته، فرض کنیم که به راستی پیروزی درخشانی هم به دست می‌آوردید، حتی فرض کنیم که پیروزی نصیب آرشیدوک کارل می‌شد، ولی در جریان کلی جنگ تغییری هم حاصل می‌شد؟ جایی که وین را قوای فرانسوی اشغال کرده‌اند، دیگر کار از کار گذشته است.

— چطور اشغال کرده‌اند؟ وین را اشغال کرده‌اند؟



– نه فقط وین را اشغال کرده‌اند، بلکه بناپارت در کاخ شون برون<sup>۱</sup> است و کنت ورنبا<sup>۲</sup>ی عزیز ما برای کسب دستور نزد او شرفیاب می‌شود.

بالکونسکی بعد از کوفتگی سفر و آنچه طی راه دیده بود و بعد از استقبال سرد وزیر جنگ و علی‌الخصوص بعد از صرف غذا احساس می‌کرد که معنی کلماتی را که می‌شنود نمی‌فهمد. بی‌لی بین ادامه داد: کنت لیشتن فلُس<sup>۳</sup> امروز صبح اینجا بود و نامه‌ای را به من نشان داد که مراسم سان و رژه فرانسویان در وین در آن به تفصیل وصف شده بود. و از پرنس مورا می‌گفت و چنین و چنان و باقی قضایا. می‌بینید که این پیروزی شما زیاد اسباب انبساط خاطر نیست و نمی‌شود از شما به صورت یک سردار نجاتبخش اتریش استقبال کرد.

پرنس آندره‌ی که درمی‌یافت خبری که از جنگ کرمس آورده به راستی در برابر رویدادهای خطیری چون اشغال پایتخت اتریش چندان شایان افتخار نیست، گفت:

– راستش را بخواهید موضوع سردی استقبال برای شخص من اهمیتی ندارد، مطلقاً بی‌اهمیت است، ولی وین چطور اشغال شده است؟ پس پل، با آن سربل چنین و چنان چه فایده‌ای داشت؟ پس پرنس آورسپرگ<sup>۴</sup> چه می‌کرده؟ ما خیال می‌کردیم که پرنس آورسپرگ از وین دفاع می‌کند!

– پرنس آورسپرگ این طرف است، یعنی در ساحل طرف ما، و از ما دفاع می‌کند، البته اگر نظر مرا بخواهید می‌گویم که خیلی هم بد دفاع می‌کند. اما خوب، هرچه باشد این هم دفاع است دیگر! حال آنکه وین در ساحل دیگر است. نه، پل هنوز به تصرف فرانسویان درنیامده و امیدوارم درنیاید، چون مین‌گذاری شده و قرار است آن را منفجر کنند. اگر این‌طور نبود که ما حالا اینجا نبودیم، در کوه‌های بوهم بودیم. و شما و ارتستان در میان آتش توپخانه‌های دو طرف بیشتر از ربع ساعت در آن جهنم دوام نمی‌آوردید.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، ولی اینها همه دلیل آن نیست که تکلیف جنگ یکسره شده باشد.

– به عکس، من گمان می‌کنم که تکلیف جنگ یکسره شده است و کله‌گنده‌های اینجا هم این‌طور فکر می‌کنند، منتها جرئت ندارند فکرشان را بر زبان آورند. عاقبت حرفی که من در اول جنگ زدم تحقق پیدا می‌کند. و ابروان خود را فروانداخت و چینهای جبینش را صاف کرد و یکی از عبارات نغز و پرمغز خود را برای پرنس باز گفت: من گفته بودم که این زد و خوردها و تاق و توفهای شما در دورنشتاین<sup>۵</sup> و به طور کلی در سراسر جنگ، باروت نیست که عاقبت تکلیف جنگ را معین کند، تعیین‌کننده تکلیف جنگ کسانی هستند که آن را اختراع کردند. و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: مسأله فقط بر سر این است که امپراتور الکساندر با شاه پروس ضمن ملاقات

خود در برلین به چه نتیجه‌ای برسد. اگر پروس به اتحاد وارد شود اتریش را خواه‌ناخواه مجبور خواهد کرد، و چاره‌ای هم جز جنگ نخواهد بود؛ در غیر این صورت تنها کاری که می‌ماند این است که بر سر محل گردمایی برای مذاکرات مقدماتی کامپو فرمیو<sup>۱</sup> ی‌ثانی توافق به عمل آید. پرنس آندره‌ی ناگهان مشت ظریف خود را گره کرده و فریاد زنان بر میز کوفت: اما عجب نبوغ بی‌نظیری! از این گذشته بخت با این آدم چه همراه است!

بی‌لی‌بین چین بر جبین انداخت و این پیش‌درآمد کلام نغزی بود، پرسید: بوئوناپارته را می‌گویید؟ - و بر «ثو» به‌ویژه تکیه‌کنان دوباره گفت: بوئوناپارته؟ من فکر می‌کنم که چون حالا دیگر در شون‌برون نشسته و برای اتریش قانون وضع می‌کند باید بر سبیل دستخوش از سر این «ثو» گذشت<sup>۲</sup> من تصمیم قطعی دارم که کار نکرده را بکنم و او را به سادگی و بی‌تکلف بناپارت بنامم.

پرنس آندره‌ی گفت: نه، شوخی به‌کنار، شما راستی گمان می‌کنید که تکلیف جنگ یکسره شده است؟

- گمانی که می‌کنم این است: اتریش سر خود را بی‌کلاه می‌بیند، و این وضعی است که تاکنون به آن عادت نداشته است و حالا در صدد تلافی است. احساس غبن او از آنجاست که می‌بیند اولاً استانهایش همه ویران شده‌اند، و می‌گویند ارتدکس‌جماعت در غارت و چپاول وحشت‌آور و بیرحم است، و ارتشش درهم شکسته و پایتختش به دست دشمن افتاده و اینها همه محض گلی روی اعلیحضرت ساردنی<sup>۳</sup>، بله. و به همین دلیل هم، بین خودمان بماند، استنباط من این است که ما را دارند فریب می‌دهند. شم این حقیر می‌گوید که تماسهایی با فرانسه برقرار شده و طرح صلح، صلحی پنهانی، به‌طور جداگانه و محرمانه منعقد شده است.

پرنس آندره‌ی گفت: ممکن نیست! چنین کاری رذالت فوق‌العاده‌ای می‌خواهد.

بی‌لی‌بین گفت: اگر عمری باقی بود خواهیم دید! - و چینهای پیشانی‌اش را فروانداخت و این نشان آن بود که گفتگو پایان یافته است.

هنگامی که پرنس آندره‌ی به‌اتاقی که برایش مهیا شده بود رفت و لباس زیر پاکیزه پوشیده بر تشک و بالشهای پرفوی نرم و گرم و خوشبو آرام‌گرفت احساس کرد که جنگی که خود خیر پیروزی در آن را آورده بسیار بسیار از او دور شده است. اتحاد پروس و خیانت اتریش و پیروزی

۱ Campo Fermo نام بیمانی است که در ۱۷۹۷ در دزی به همین نام میان فرانسه و اتریش منعقد شد طبق این بیمان فرانسه سرزمینی را که امروز بلژیک است و جرابر ابوسی (بودن امروز) و نیز طبق توافقی سزی ساحل جبب سطر را بین راز آلزاس ناکولنتس Koblenz از اتریش می‌گرفت و در عوض قسمت شرقی جمهوری ویز و مناطق متعلق به کلیسا که در آلمان واقع بود نصیب اتریش می‌شد

۲ منظور این است که دیگر جوان بیمتدار و حوارسرت و حویای نام کرسی نیست که بوئوناپارته باشد بلکه کشورگشایی نامدار است و نام سایارت را باید برارنده او دانست

تازۀ بناپارت و سلام و رژه در پیشگاه امپراتور و شرفیابی روز بعدش همه فکرش را سخت به خود مشغول می‌داشتند.

چشمها را بست و به لحظه‌ای صدای تیراندازی توپخانه و شلیک تفنگ و صدای چرخهای کالسکه گوشهایش را پر کردند. باز در پیش چشم خیال خود صف تفنگداران را می‌دید که همچون ریسمانی طویل از تپه سرازیر می‌شدند و فرانسویان به سوی آنها تیراندازی می‌کردند و او احساس می‌کرد که قلبش از فرط هیجان می‌لرزد و همگام با شمیت به پیش می‌تازد و صفیر و لوله‌انگیز گلوله‌ها را در اطراف خود می‌شنید. احساس پر شر و شور و سرمستی زندگی را که از دوران کودکی به بعد دیگر نشناخته بود در دل و جان خود بازمی‌یافت.

به خود آمد و شیرین‌کام و کودک‌وار به خود لبخند زنان گفت: بله اینها همه اتفاق افتاده است - و به خواب عمیق شباب فرورفت.

## ۱۱

روز بعد دیر بیدار شد. ضمن بازسنجی تأثرات اخیر، پیش از همه چیز به یاد آورد که امروز باید به حضور امپراتور فرانتس بار یابد، بعد به یاد جنگ و آجودان بیش از اندازه مؤدب اتریشی افتاد و نیز بی‌لی‌بین و گفتگوی شب گذشته‌اش را با او به خاطر آورد. برای رفتن به دربار لباس پوشید. مدتها بود که لباس سلام کامل بر تن نکرده و زرق و برقه‌های تشریفاتی و نشانهای لازم را بر آن نیاراسته بود. شاداب و جذاب و چالاک با دستی حمایل گردن به اتاق کار بی‌لی‌بین رفت. چهار نفر از اعضای هیئت نمایندگی سیاسی در اتاق او بودند. بالکونسکی با پرنس ایپولیت کوراگین که منشی سفارت بود از پیش آشنایی داشت. بی‌لی‌بین او را با دیگران آشنا کرد. مهمانان بی‌لی‌بین جوانان ثروتمند و اعیان‌زادگانی سرخوش بودند که در وین و حتی اینجا در این شهر کوچک جرگه‌ای جدا و خاص خود داشتند و بی‌لی‌بین که خود سرکرده این جرگه بود آنها را «خودی» می‌خواند. اعضای این جرگه که تقریباً همه دیپلمات بودند، البته سر به مسائل خاص خود گرم داشتند، سری که نه کاری با جنگ داشت نه با سیاست: علاقه‌شان یا به زندگی اشرافی و محافل اعیان و بزرگان بود یا به روابط محرمانه‌شان با برخی زنان و یا در اطراف امور اداری سفارت دور می‌زد.

حضرات، پرنس آندره‌ی را آشکارا با رغبت بسیار همچون یکی از خودیها به جرگه پذیرفتند (و این افتخاری بود که نصیب کمتر کسی می‌شد). از سرنزاکت و از آنجا که موضوعی برای فتح باب لازم بود در خصوص ارتش و اوضاع جبهه پرسشهایی از او کردند و سپس گفتگو دوباره با لطفیه‌پردازی و غیبت از این و آن به صورت پراکنده‌ای درآمد.

یکی از آنها که درباره ناکامیابی یکی از رفقای دیپلماتش حرف می‌زد گفت: جالبتر از همه

اینکه صدراعظم به صراحت به او گفته است که انتصاب او در سفارت لندن ارتقای درجه به شمار می‌آید و او باید این انتصاب را به این چشم بنگرد. نمی‌دانم می‌توانید قیافه او را به شنیدن این حرف در نظر مجسم کنید یا نه.

اما از همه بدتر، آقایان، اینجاست! می‌خواهم پرده از کار این کوراگین بدجنس بردارم. آن بیچاره با این سیاه‌بختی دست به گریبان است و این دون‌زوان، این ابلیس سیاهدل از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرد.

پرنس ایپولیت که در یک صندلی دسته‌دار ولتری لم داده و پاهایش را از روی دسته صندلی فروآویخته بود خنده‌ای سر داد و گفت: چه حرفها!

صدای چند نفر شنیده شد که گفتند: ای دون‌زوان! ای مار نابکار!

بی‌لی‌بین رو به پرنس آندره‌ی گفت: بالکونسکی شما نمی‌دانید، سراسر ترکنازیها و بی‌رحمیهای سیاه ارتش فرانسه، داشتم می‌گفتم ارتش روسیه، در مقابل شلتاقهایی که این آقا در بین خانمها می‌کند اصلاً چیزی به حساب نمی‌آید.

پرنس ایپولیت گفت: زن مونس مرد است - و بعد هم از پشت عینک دستی خود نگاهی به پاهای هواکرده خود انداخت.

بی‌لی‌بین و خودیها در چشمان ایپولیت خیره شده و قاه‌قاه خندیدند. پرنس آندره‌ی می‌دید که این ایپولیتی که (انصاف باید داد) چیزی نمانده بود حسادت او را نسبت به زنش برانگیزد اینجا در این محفل اسباب مسخوه و تفریح است.

بی‌لی‌بین آهسته در گوش بالکونسکی گفت: نه، من باید با بلبل‌زبانی این کوراگین از شما پذیرایی کنم. وقتی دهان باز می‌کند و در خصوص مسائل سیاسی اظهارفضل می‌کند شنیدن دارد، واقعاً بی‌نظیر است. حالت جدی و متانتش با حرفهای بی‌سروتهش تماشایی است.

کنار ایپولیت نشست و چین بر پیشانی انداخت و سر صحبت را درباره سیاست با او باز کرد. پرنس آندره‌ی و دیگران دور آنها را گرفتند.

ایپولیت خود را گرفت و جمع را با نگاهی همه‌وقار سیر کرد و گفت: کابینه برلین نمی‌تواند نظر خود را درباره اتحاد ابراز کند، چون در این صورت... چنانکه در یادداشت اخیر خود... می‌فهمید، می‌فهمید... و تازه در صورتی که اعلیحضرت امپراتور از اساس اتحاد ما عدول کنند...

در این هنگام دست پرنس آندره‌ی را گرفت و گفت: صبر کنید. عرایض تمام نشده... من معتقدم که مداخله اطمینان‌بخشتر از عدم مداخله است... و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: نخواهند توانست یادداشت بیست و هشتم نوامبر را نادیده بگیرند و کار را تمام شده تلقی کنند. کار به اینجا خواهد کشید.

اینجا دیگر دست بالکونسکی را رها کرد و به این ترتیب نشان داد که درفشانش کاملاً به پایان رسیده است.

بی‌لی‌بین که موهایش از فرط لذت یکجا همچون کلاهی روی سرش تکان خورد گفت: حقا که دموستن روزگار مایی! از سنگی که در آن دهان طلایت پنهان کرده‌ای پیداست. همه خندیدند و ایپولیت پرصداتر از همه چنان می‌خندید که نفسش نزدیک بود بند آید، به زحمت افتاده بود اما نمی‌توانست از خندهٔ عنان‌گسیخته‌ای که سیمای بی‌درد و همیشه یکسانش را از هم باز کرده بود خودداری کند.

بی‌لی‌بین گفت: خوب، گوش کنید آقایان، بالکونسکی در این خانه و به طور کلی در «برون» مهمان من است و من میل دارم تا جایی که ممکن است تمام لذایذ زندگی اینجا را به او بچشانم. اگر در وین بودیم کار دشوار نبود، اما اینجا، در این بیغولۀ زشت مورای، مشکل است. از همهٔ شما تقاضا می‌کنم کمک کنید. باید همه چیز برون را به او بچشانید. شما تئاتر را به عهده بگیرید، من مجالس اعیان را؛ و شما ایپولیت، البته عهده‌دار خانمها خواهید شد. یکی از خودیها گفت: باید با آملی<sup>۱</sup> آشنایش کرد، فوق‌العاده است - و این را که می‌گفت نوک انگلستان خود را به نشان لذت بوسید.

بی‌لی‌بین گفت: به طور کلی باید این سپاهی خونخوار را به راههای انساندوستانه تری هدایت کرد.

بالکونسکی به ساعت نگاه کرد و گفت: مشکل بتوانم از مهمان‌نوازی شما برخوردار شوم، حتی همین حالا؟ خوب، باید مرخص شوم.

- کجا؟

- به حضور امپراتور.

- آها!...

چند صدا از اطراف بلند شد: خوب، پس به امید دیدار، بالکونسکی، به امید دیدار، پرنس! برای ناهار زودتر برگردید. پذیرایی از شما با ما!

بی‌لی‌بین ضمن مشایعت پرنس آندره‌ی گفت: سعی کنید وقتی با امپراتور صحبت می‌کنید تا می‌توانید از نظم تأمین آذوقه و تدارک خدمات در منزلهای سر راه تعریف کنید.

بالکونسکی خندان جواب داد: دلم می‌خواست تعریف کنم، اما با توجه به آنچه می‌دانم این کار ممکن نیست!

- خوب، پس در مجموع سعی کنید زیاد حرف بزنید. او به این جور شرفیابها خیلی علاقه دارد، اما دوست ندارد خودش حرف بزند، البته چنانکه خواهید دید بلد هم نیست حرف بزند.

امپراتور فرانتس، ضمن مراسم سلام در چشمان پرنس آندره‌ی که در محل مقرر میان افسران اتریشی ایستاده بود خیره شد و فقط سر دراز خود را برای او تکان داد. اما پس از پایان مراسم همان آجودان دیروزی با خوشرویی بسیار تمایل امپراتور را به پذیرفتن پرنس به او اطلاع داد. امپراتور فرانتس ایستاده میان اتاق، پرنس آندره‌ی را به حضور پذیرفت. پیش از آنکه امپراتور شروع به صحبت کند پرنس آندره‌ی با تعجب بسیار دریافت که امپراتور ناراحت است، گفتی نمی‌داند چه بگوید و رنگش سرخ شده است.

امپراتور ناگهان پرسید: بگوئید بینم، نبرد کی شروع شد؟

پرنس آندره‌ی جواب داد و پس از آن پرسشهای دیگری به همان سادگی اولی: وضع سلامتی کوتوزف خوب است؟... چند وقت است که کرمس را ترک کرده است؟ و از این قبیل. لحن امپراتور طوری بود که گفتی هدفش فقط آن است که در این ملاقات تعداد معینی پرسش از طرف خود بکند. و بسیار مسلم بود که کاری به جوابهایی که به سؤالهایش داده می‌شود ندارد.

پرسید: زد و خورد چه ساعتی شروع شد؟

بالکونسکی در پاسخ گفت: اعلیحضرتا نمی‌توانم به دقت ساعت شروع زد و خورد را در جبهه به عرض برسانم اما می‌توانم بگویم که در دورنشتاین، که خودم آنجا بودم حمله بعد از ساعت شش بعد از ظهر آغاز شد.

بالکونسکی در دادن پاسخ حرارت بسیار از خود نشان می‌داد، زیرا گمان می‌کرد که اینجا فرصت خواهد یافت تا کیفیت واقعی جنگ را چنانکه خود می‌دانست و شرح آن را در ذهن آماده کرده بود برای امپراتور وصف کند.

اما امپراتور لبخندی زد و حرف او را برید: چند میل؟

— منظور اعلیحضرت از کجا تا کجاست؟

— از دورنشتاین تا کرمس!

— سه میل و نیم، اعلیحضرت!

— فرانسویها ساحل چپ را رها کردند؟

— بنا به گزارش مأموران اطلاعاتی آخرین واحدها شبانه با گلک<sup>۱</sup> از آب گذشتند.

— در کرمس علفه به قدر کفایت پیدا می‌شود؟

— خیر اعلیحضرت، همان قدر که لازم بود...

ولی امپراتور حرف او را برید: ژنرال شمیت در چه ساعتی کشته شد؟

— گمان می‌کنم ساعت هفت!

۱ فابریکوه‌ای که از به هم بستن تنه‌های درخت و بی و علف و چند مشک پرباد به اطراف آن، درست می‌شود.

— ساعت هفت! حیف! حیف! خیلی حیف!

امپراتور سری فرود آورد و از او تشکر کرد. پرنس آندره‌ی بیرون آمد و درباریان بی‌درنگ از همه‌سو دورش را گرفتند. نگاههایی مهربان از همه‌سو به او دوخته شده بود و صداهای مهرآمیزی از همه‌جانب به گوش می‌رسید. آجودان مؤدب دیروز گله‌مند بود که چرا در دربار نمانده است؛ و این‌بار خانه خود را به او عرضه داشت. وزیر جنگ به او نزدیک شد و به مناسبت نشان درجه سوم ماری‌ترز<sup>۱</sup> که امپراتور پرنس را به دریافت آن مفتخر کرده بود به او تبریک گفت و آجودان مخصوص ملکه او را به حضور بانوی خود علیا حضرت دعوت کرد. آرشیدورس نیز مایل بود او را ببیند. پرنس آندره‌ی نمی دانست به کدام یک جواب بدهد، چند ثانیه‌ای مکث کرد تا حواس خود را جمع کند و افکار خود را به نظم آورد. سفیر روسیه دست برگرد شانه او انداخت و او را به کنار پنجره برد و شروع کرد با او حرف زدن.

برخلاف آنچه بی‌لی‌بین گفته بود خبری که آورده بود با شادمانی بسیار مورد استقبال قرار گرفت. مراسم شکرگزاری مذهبی در کلیسا ترتیب دادند. نشان ماری‌ترز با صلیب بزرگ به کو توزف اعطا شد و تمامی افسران ارتش او نشان گرفتند. از همه طرف از بالکونسکی دعوت می‌شد و او تمام روز را به دیدار از بزرگان اتریش گذرانید. بعد از ساعت پنج بعد از ظهر سرانجام وقتی دیدارهایش به پایان رسید نامه‌ای را که در نظر داشت در خصوص جریان جنگ و سفرش به برون به پدرش بنویسد در ذهن تنظیم‌کنان، به نزد بی‌لی‌بین بازگشت. نزدیک پله‌های ورودی خانه‌ای که بی‌لی‌بین در آن سکونت کرده بود بریچکایی ایستاده بود تا نیمه پر از اثاث و اسباب، فرانتس، نوکر بی‌لی‌بین، هن‌هن‌کنان چمدانی را از خانه بیرون می‌کشید (پرنس آندره‌ی پیش از آنکه به نزد بی‌لی‌بین بازگردد به کتابفروشی رفته بود تا کتاب توشه‌ای برای مطالعه در ایام جنگ فراهم کند و اندکی در کتابفروشی مانده بود و با تأخیر به خانه آمده بود).

بالکونسکی پرسید: چه خبر است؟

فرانتس در حالی که چمدان را با زحمت بسیار بر بریچکا بار می‌کرد گفت: (اه... حضرت اجل، باز راهی شده‌ایم. ناید دورتر برویم. این بی‌ناموس دست بردار نیست. باز ما را تعقیب می‌کند<sup>۲</sup>.

پرنس آندره‌ی پرسید: چطور؟ چی گفتی؟

بی‌لی‌بین به پیشباز بالکونسکی از خانه بیرون آمد. در چهره همیشه آرامش آثار نگرانی و هیجان نمایان بود.

گفت: نه، نه! تصدیق کنید که ماجرا خیلی مضحک است. داستان پل تابور<sup>۳</sup> (پلی است در وین. روی دانوب) بی‌ظنیر است! فرانسویها مثل آب خوردن از آن گذشتند!

۱ نشان نظامی اتریس است که در ۱۷۵۸ به افتخار ماری‌ترز امپراتور اتریش نام شد و در ۱۹۱۹ منسوخ گشت.

۲ به آلمانی در متن آمده است

پرنس آندره‌ی هیچ سر در نمی‌آورد.

— شما کجا بودید که از ماجرای که همه درشکه‌چینه‌های شهر هم می‌دانند خبر ندارید؟

— من خدمت آرشیدوشس بودم، آنجا چیزی نشنیدم.

— و ندیدید که همه‌جا همه مشغول بستن بارند؟

پرنس آندره‌ی بی‌صبرانه گفت: نه ندیدم؛ حالا موضوع چیست؟

— موضوع چیست؟ موضوع این است که فرانسویها از پلی که آورسپرگ از آن دفاع می‌کرده

گذشته‌اند و کسی هم پل را منفجر نکرده، مورا حالا در راه برون پیش می‌تازد و امروز یا فردا اینجا خواهد بود.

— چطور اینجا خواهد بود؟ چطور شد که پل مین‌گذاری شده را منفجر نکردند؟

— این سؤالی است که من هم می‌کنم. این چیزی است که هیچ‌کس، حتی بناپارت هم

نمی‌داند.

بالکونسکی شانه بالا انداخت و گفت: ولی اگر فرانسویها از پل گذشته‌اند یعنی کلک ارتش

هم کنده شده است، ارتباطش قطع خواهد شد.

بی‌لی بین جواب داد: مسأله بر سر همین است، حالا گوش کنید، همان‌طور که گفتم فرانسویها

وارد وین می‌شوند. تا اینجا همه چیز روشن است و بحثی نیست. روز بعد، یعنی دیروز آقایان

مارشالها، مورا، لان<sup>۱</sup> و بلیار<sup>۲</sup> سواره به طرف پل راه می‌افتند، به خاطر داشته باشید که هر سه اهل

گاسکنی<sup>۳</sup> هستند، یکی از آنها می‌گوید: آقایان می‌دانید که پل تابور مین‌گذاری شده و با هزار

حیله محافظت می‌شود و در انتهای آن گذار خطرناکی است با پانزده هزار سرباز که دستور دارند

پل را منفجر کنند. و نگذارند که ما از آن عبور کنیم. اما اگر ما این پل را تصرف کنیم حضرت

امپراتور ناپلئون خوشحال خواهد شد. بیایید سه نفری برویم و آن را از اتریشیها بگیریم. دو نفر

دیگر این فکر را می‌پسندند و می‌گویند که برویم، و راه می‌افتند و پل را تصرف می‌کنند و از آن

می‌گذرند، و حالا با تمام ارتش خود به این طرف دانون رسیده‌اند و به سوی ما می‌تازند. بله،

به طرف ما و شما و ارتباطاتان.

پرنس آندره‌ی بالحنی اندوهناک و جدی گفت: حالا چه وقت شوخی است.

این خبر برای پرنس آندره‌ی غم‌انگیز و در عین حال خوشایند بود. همین که دانست که ارتش

روسیه در وضعی چنان وخیم است که امیدی به نجاتش نیست به ذهنش رسید که انگشت تقدیر

او را نشان کرده و مأمور نموده است که آن را از این تنگنا بیرون آورد و این برای او به منزله یک

1. Lannes

2. Belliard

۳ Gasconne ناحیه‌ای است در جنوب غربی فرانسه و اهالی آن خود را بسیار حسور می‌شمارند و به بیساکلی خود

می‌تازند \*



تولن<sup>۱</sup> ثانی است که او را از شمار افسران گمنام بیرون خواهد آورد و نخستین راه به سوی افتخار را بر او خواهد گشود. در اثنای شنیدن سخنان بی‌لی‌بین، در نظر آورد که چگونه به محض بازگشتن به ستاد، در شورای جنگ نظری ابراز خواهد کرد که به تنهایی باعث نجات ارتش خواهد شد و مأموریت اجرای این طرح را به خود او خواهند داد.

گفت: حالا چه وقت خوشی است.

بی‌لی‌بین ادامه داد: شوخی نمی‌کنم. عین حقیقت است و به نهایت درجه غم‌انگیز. این آقایان تنها و بی‌همراه دستمال سفید بالای سر تکان می‌دهند و از روی پل به ساحل ما نزدیک می‌شوند و اطمینان می‌دهند که تصمیم به آتش‌بس گرفته شده است و آنها، یعنی مارشالهای فرانسوی برای مذاکره با پرنس آورسپرگ آمده‌اند. افسر نگهبان آنها را به سر پل می‌پذیرد، مارشالها او را با هزار جور قصه بی‌سروته و لاطائلات گاسکونی خود خام می‌کنند. می‌گویند که جنگ تمام شده است و امپراتور فرانتس با بناپارت قرار ملاقات گذاشته و آنها آمده‌اند پرنس آورسپرگ را ببینند، و از این قبیل حرفها بسیار. افسر کشیک کسی را نزد آورسپرگ می‌فرستد. آقایان مارشالها افسران اتریشی را در آغوش می‌گیرند و بر سینه می‌فشارند و بنای شوخی و لطیفه‌گویی را می‌گذارند و روی توپها می‌نشینند و در این اثنا یک گردان فرانسوی نرم‌نرمک، بی‌آنکه کسی متوجه شود، به روی پل می‌آیند و کیسه‌های مواد منفجره را به آب می‌اندازند و به سر پل نزدیک می‌شوند. سرانجام خود فرمانده ژنرال پرنس آورسپرگ فن ماوترن<sup>۲</sup> عزیز ما می‌آید: دشمن عزیز! گل سرسبد ارتش اتریش، قهرمان جنگهای ترک! جنگ تمام شده. ما می‌توانیم دست یکدیگر را بفشاریم... امپراتور ناپلئون در شوق آشنایی با پرنس آورسپرگ می‌سوزد! - خلاصه این آقایان که در فریبکاری و حيله‌بازی به راستی گاسکونیهای اصیلی هستند به قدری تعریف و تهنیت بار او می‌کنند و چنان با چربزبانی فریفتن می‌دهند و او از صمیمیت برق‌آسا برقرارشده‌اش با مارشالهای فرانسوی چنان فریفته می‌شود و اونیفورم شکوهمند پرتاووسهای کلاه‌مورا به قدری او را خیره می‌کند که جز آتش اشتیاق آنها به صلح چیزی نمی‌بیند و آتش راستین را، که موظف بود بر سر دشمن بیاراند، از یاد می‌برد (بی‌لی‌بین با وجود شوق سخن‌پردازی و شرح ماجرایش فراموش نکرد که پس از این نکته اندکی مکث کند تا به شنونده‌اش فرصت بدهد که ظرافت آن را به کمال دریابد)، گردان فرانسوی به سر پل هجوم می‌آورد و روزنه‌نشانه‌گیری توپها را کور می‌کند و پل به‌تصرف نیروهای فرانسوی درمی‌آید - بی‌لی‌بین که لذت وصف ماجرا هیجانش را اندکی آرام کرده بود ادامه داد: اما از همه جالبتر اینکه

۱ Toulon بدری نظامی است در جنوب فرانسه اینجا معابیی نمادی دارد زیرا در ۱۷۹۳ انگلیسیها که به دعوت شهردار انقلابی شهر آن را اشغال کرده بودند توسط ناپلئون که در آن زمان افسر جوانی بود بیرون رانده شدند و این از افتخارات بزرگ سایارت و آغاز ترقی او در راه مامحویی است

گروهبان مأمورِ توپی که شلیک آن علامتی برای انفجار مینها و تخریب پل بوده وقتی می‌بیند که سربازان فرانسوی شتابان روی پل پیش می‌آیند می‌خواهد تیراندازی کند اما مارشال لان دست او را می‌گیرد و او را از این کار باز می‌دارد. گروهبان که آشکارا از ژنرالش هوشیارتر بوده به آورسپرگ می‌گوید: پرنس گولتان زده‌اند، تماشا کنید، فرانسویان را ببینید دارند جلو می‌آیند. مورا که می‌بیند اگر بگذارد گروهبان حرفش را ادامه دهد رشته‌هایش همه پنبه خواهد شد، با تعجیبی ساختگی، که از این گاسکُنِ پاردم ساییده هیچ عجب نیست، رو به آورسپرگ می‌گوید: پس انضباط معروف اتریشی که آوازه آن در دنیا پیچیده کجاست؟ شما چطور اجازه می‌دهید که یک زیودست با ارشد خود با این لحن حرف بزند؟ ملاحظه می‌کنید که، به راستی حیرت‌آور است. این حرف به رنگ غیرت پرنس آورسپرگ برمی‌خورد و دستور می‌دهد که گروهبان را بازداشت کنند. نه، تصدیق کنید که این ماجرای پل تابور خیلی بانمک است. اینها همه نه حماقت است نه بی‌غیرتی...

پرنس آندره‌ی که منظره پالتوهای خاکستری و خیل مجروحان و دود باروت و غرش توپخانه و افتخارات در انتظار خود را به صورت تصویری زنده در نظر مجسم می‌کرد گفت: شاید هم خیانت باشد.

بی‌لی بین ادامه داد: نه، خیانت نیست! این ماجرا کار دربار را زیاده زار می‌کند. نه خیانت است، نه بی‌غیرتی و نه حماقت! این عین ماجرای ثولم است... - و گفتمی در پی یافتن عبارتی مناسب در فکر فرو رفت و پس از مکثی گفت: این ماجرا گندِ ماک می‌دهد. ما ماک مالی شده‌ایم! - و با گفتن این حرف احساس کرد که لطیفه‌ای گفته است، لطیفه‌ای چنان آبدار و ظریف که دهن به دهن خواهد گشت. چینهایی که تا آن لحظه روی پیشانی‌ش جمع شده بود به سرعت صاف شد و این نشان رضایت از خود بود. لیخند محوی بر لب، چشم به ناخنهای خود دوخت.

ناگهان رو به پرنس آندره‌ی، که برخاسته بود و می‌خواست به اتاق خود برود، گفت: کجا می‌روید؟

- دیگر مرخص می‌شوم.

- کجا؟

- به ستاد ارتش!

- شما که می‌خواستید دو روز دیگر اینجا بمانید؟

- نه، حالا دیگر هرچه زودتر راهی می‌شوم.

پس از آنکه برای تدارک مقدمات سفر دستورات لازم را داد، به اتاق خود رفت.

بی‌لی بین به دنبال او به اتاقش وارد شد و گفت: می‌دانید چیست عزیزم، من در فکر شما بودم، می‌روید چه کنید؟

و گفتی در تأیید متانت استنتاج خود همهٔ چینهای صورتش را صاف کرد.

پرنس آندره‌ی پرسیان به مخاطب خود چشم دوخت و جوابی نداد.

— آخر برای چه می‌روید؟ می‌دانم، فکر می‌کنید که وظیفه دارید حالا که ارتش در خطر است با عجله خود را به آن برسانید. من این احساس شما را می‌فهمم، پرنس عزیز، این خصلت قهرمانی است.

پرنس آندره‌ی گفت: ایداً.

— ولی شما که این قدر فیلسوف‌متش‌اید چرا نمی‌خواهید یک فیلسوف تمام‌عیار باشید؟ اگر از زاویهٔ دیگری به موضوع نگاه کنید خواهید دید که به عکس، وظیفهٔ شما این است که در حفظ وجودتان بکوشید و کار جنگ را برای کسانی بگذارید که به درد کار دیگری نمی‌خورند... به شما دستور بازگشت نداده‌اند، از اینجا هم مرخصتان نکرده‌اند، بنابراین می‌توانید اینجا بمانید، و بعد هر جا دست ناخجستهٔ تقدیر ما را بُرد شما هم همراه ما بیایید. می‌گویند راهی اولموتز<sup>۱</sup> هستیم. از قضا اولموتز شهر بسیار قشنگی است. با هم، با کالسکهٔ من، راحت و آسوده به آنجا خواهیم رفت.

بالکونسکی گفت: بی‌لی‌بین، شوخی را کنار بگذارید.

— من صادقانه و از روی صمیمیت با شما حرف می‌زنم. فکر کنید، می‌توانید با ما بمانید کجا می‌روید؟ منظورتان از این رفتن چیست؟ کار از دو حال خارج نیست (پوست شقیقهٔ چپش را چین داد و جمع کرد): یا هنوز به ستاد ارتش نرسیده پیمان صلح منعقد خواهد شد، یا شکست است و رسوایی برای تمامی ارتش کوتوزف.

بی‌لی‌بین حس کرد که برهانش قاطع بوده است و چینهای صورت خود را صاف کرد.

پرنس آندره‌ی به سردی گفت: من نمی‌توانم این‌طور استدلال کنم. و در دل گفت: می‌روم تا ارتش را نجات بدهم.

بی‌لی‌بین گفت: پرنس عزیز، شما به راستی قهرمانید!

### ۱۳

بالکونسکی همان شب پس از خداحافظی با وزیر جنگ به قصد باز پیوستن به قشون روس به راه افتاد. حال آنکه هیچ نمی‌دانست کجا آن را خواهد یافت و بیم آن بود که در راه کرمس به چنگ فرانسویان افتد.

در برون کارکنان و وابستگان به دربار همگی سر به بستن توشه گرم داشتند، بارهای سنگین

در راه اولموتز بود. پرنس آندره‌ی در نزدیکی ایتسلش دورف<sup>۱</sup> به جاده‌ای رسید که ارتش روس شتابان و پریشان در آن پیش می‌رفت. ارابه‌ها و گاریهای جوراجور جاده را چنان بند آورده بودند که حرکت کالسکه در آن ممکن نبود. پرنس آندره‌ی از یکی از فرماندهان قزاق اسبی و گماشته‌ای گرفت و گرسنه و کوفته از قطارهای ارابه‌های مهمات پیشی جویان به جستجوی فرمانده کل و ارابه‌ای که لوازم خود او بر آن بود به راه ادامه داد. در راه شایعاتی شوم و دردناک درباره‌ی وضع ارتش می‌شنید و منظره‌ی نظامیانی که در نهایت آشفتگی می‌گریختند گواهی بر درستی این شایعات بود.

پرنس آندره‌ی عبارات بیانیه‌ی بناپارت را که پیش از شروع جنگ خطاب به افراد ارتش فرانسه منتشر شده بود به یاد آورد: ارتش روس را نیز که با پول انگلستان از آن سوی دنیا به مصاف ما آورده شده است به همان سرنوشت ارتش اتریش (منظور شکست نولم است) دچار می‌کنیم - این کلمات از یک سو او را از نبوغ نظامی این سردار بزرگ به حیرت می‌انداخت و از سوی دیگر به همان اندازه احساس خفت و همچنین عزت آزرده و نیز امید افتخار را در دلش بیدار می‌کرد. در دل می‌گفت: حالا اگر هیچ چاره‌ای جز مردن باقی نمانده باشد چه؟ خوب، چه اهمیت دارد؟ این کاری است که اگر لازم باشد اگر نه بهتر، دست‌کم به همان خوبی دیگران از من ساخته است.

پرنس آندره‌ی این کاروان بی‌پایان دسته‌های از هم‌پاشیده‌ی سربازان و ارابه‌ها و تعمیرگاههای سیار و قطار قاطرهای توپکش و بازهم ارابه‌ها و ارابه‌ها از همه‌جور و همه‌شکل را که به دنبال هم می‌شتابیدند و به صورت گروههای نامنظم سه صفی یا چهارصفی از هم پیشی می‌جستند و راه پرگل را بند می‌آوردند با بیزاری می‌نگریست. از همه طرف، پیش رو و پشت سر تا جایی که گوش می‌شنید، صدای چرخها و تلق تلق گاریها و همه‌ی ارابه‌ها و توپها و غوغای قدم اسبها بود و صفیر شلاق سورچیها و هی‌هی آنها برای شتاباندن یابوها و فریاد ناسزای سربازان و گماشتگان و افسران. کنار جاده پیوسته لاشه‌های اسبهای سقط‌شده، پوست کنده یا هنوز نکنده دیده می‌شد و گاریهای شکسته‌ای که سربازهایی تنها در کنار آنها معلوم نبود در انتظار چه چیز نشسته بودند. گاه سربازانی از گروه خود گسیخته دسته‌جمعی راه روستایی نزدیک را پیش می‌گرفتند یا با مرغ و گوسفند یا گونی پُری از آن باز می‌گشتند. هرجا نشیب یا فرازی بود ازدحام افراد درهم تپیده‌تر می‌شد و ناله و فریاد بریده نمی‌شد. سربازان تا زانو در گل فرورفته ارابه‌ها و توپها را به زور بازو از گل بیرون می‌کشیدند و پیش می‌راندند. تازیانه‌ها بر اندام اسبها صدا می‌کرد و سمها می‌لغزید و تسمه‌های مال‌بند می‌گسست و سینه‌ها به ناله دریده می‌شد. افسرانی که عهده‌دار نظم حرکت بودند سوار بر اسب میان این کاروان بی‌پایان و نابسامان پیش و پس می‌رفتند و فریادهای فرمانشان میان این همه‌جاگستر به زحمت شنیده می‌شد و از

چهره‌هاشان پیدا بود که از به نظم آوردن این بلبشوی بی‌نام امید بریده‌اند.  
 بالکونسکی به یاد سخنان بی‌لی‌بین افتاد و در دل گفت: این هم قربانش بروم سرباز سلحشور  
 ارتدکس.

چون می‌خواست از هرکه شده پیرسد که فرمانده کل کجاست، به کاروانی نزدیک شد.  
 کالسکه یک‌اسبه عجیبی، که پیدا بود سربازها با هرچه به دستشان افتاده سرهم کرده بودند و  
 چیزی بود میان سورتمه و کالسکه و درشکه یک‌اسبه، درست در جلو او در حرکت بود. داخل  
 این درشکه، که سربازی آن را هدایت می‌کرد، زنی خود را در شال و روسری پیچیده، زیر کروی  
 چرمین و پشت جلوبندی نشسته بود. پرنس آندره‌ی داشت آنچه می‌خواست از سرباز می‌پرسید  
 که شیونهای نومیدانه زن توجهنش را جلب کرد. افسر سرپرست سرباز راننده این درشکه‌مانند را  
 می‌زد که چرا می‌خواهد از دیگران پیشی بگیرد و شلاقش بر پرده چرمین جلوبند درشکه فرود  
 می‌آید. زن با صدایی تیز و گوشخراش شیون می‌کشید، چون چشمش به پرنس آندره‌ی افتاد  
 سرش را از پشت پرده جلوبند بیرون آورد و بازوان لاغر خود را که از زیر شالی شبه‌زیلو بیرون  
 زده بود به التماس پیش آورد و فریاد زد: آجودان، آقای آجودان، شما را به خدا به داد من برسید...  
 آخر من چه کنم؟ من زن دکتر هنگ هفتم شکاری هستم! نمی‌گذارند بروم. ما از هنگ عقب  
 مانده‌ایم و هنگمان را گم کرده‌ایم...

افسر سرپرست که سخت به خشم آمده بود بر سر سرباز فریاد می‌زد: چنان لهت می‌کنم که با  
 خاک‌انداز هم جمع نشوی. برگرد، زود باش، با آن قجه‌ات برگرد و گورت را گم کن!  
 همسر پزشک جیغ می‌کشید: حضرت آجودان، شما را به خدا از ما دفاع کنید، آخر این چه  
 وضعی است؟

پرنس آندره‌ی به افسر نزدیک شد و گفت: لطفاً اجازه بدهید بروم. مگر نمی‌بینید یک خانم  
 در درشکه است؟

افسر نگاهی به او انداخت و بی‌آنکه جوابی بدهد دوباره رو به سرباز گفت:  
 - سبقت گرفتن از دیگران را نشانت می‌دهم... زود باش برگرد!

پرنس آندره‌ی لبهای خود را به هم فشرد و تکرار کرد: به شما می‌گویم بگذارید بروم!  
 افسر ناگهان رو به او کرد و، دیوانه از خشم، فریاد زد: تو کی هستی که فضولی می‌کنی؟ - و بر  
 «تو» تکیه کنان تکرار کرد: تو کی هستی؟ مگر فرمانده منی که دستور می‌دهی؟ اینجا منم که فرمان  
 می‌دهم، نه تو. - و تکرار کرد: برگرد! چنان لهت می‌کنم که با خاک‌انداز هم جمع نشوی!  
 معلوم بود که از این عبارت خوشش می‌آید. صدایی از جایی به گوش رسید که: دیدی چه  
 خوب از جلو جوجه آجودان درآمد؟

پرنس آندره‌ی می‌دید که افسر معلوم نبود به چه علت چنان از خشم دیوانه است که به آنچه

می‌گوید آگاه نیست. می‌دید که حمایتش از زن درشکه‌سوار به جای باریکی کشیده و او را سکه یک پول کرده است، و این همان چیزی بود که بیش از هر چیز اسباب وحشتش بود. اما غریزه‌اش حکم دیگری می‌کرد. افسر عبارتش را تمام نکرده بود که پرنس آندره‌ی با سیمایی از غضب درهم پیچیده شلاق کشید و به سمت او حمله‌ور شد: گفتم... بگذارید... برو!

افسر به نشان تسلیم دستی تکان داد و شتابان از او فاصله گرفت و گفت: همه‌اش تقصیر همینهاست. همه این بلبشو از این ستادیهاست! خوب، بفرمایید، هر جور می‌دانید بکنید! چه کنم!

پرنس آندره‌ی شتابان و بی‌آنکه سر بلند کند از همسر پزشک که او را منجی خود می‌پنداشت دور شد و در حالیکه کوچکترین جزئیات این صحنه خفت‌بار را در خاطر مرور می‌کرد به سوی روستایی که از قرار معلوم فرمانده کل در آن بود تاخت.

به روستا که رسید از اسب فرود آمد و به نخستین خانه‌ای که دید رفت و قصد داشت که اگر شده حتی لحظاتی کوتاه استراحت کند، چیزی که بخورد و آشوب اندیشه‌های خفت‌باری را که در ذهن داشت اندکی به نظم آورد. در دل می‌گفت: اینها که سرباز نیستند، یک مشت اوباش‌اند! - و به پنجره خانه نزدیک می‌شد که صدای آشنایی او را به نام خواند.

روی گرداند و چهره شیرین نیسویتسکی را دید که از پنجره کوچکی به بیرون خم شده بود. نیسویتسکی که دهان به آب افتاده‌اش پر بود و می‌جنبید او را با حرکت دست به سوی خویش می‌خواند.

فریاد می‌زد: بالکونسکی، بالکونسکی، مگر کرده‌ای؟ بیا، زود باش بیا اینجا! پرنس آندره‌ی به خانه وارد شد و نیسویتسکی و آجودان دیگری را دید که به خوردن مشغول‌اند. پیش از هر چیز از او جویا شدند که تازه چه خبر دارد. پرنس آندره‌ی در سیمای بسیار آشنای آنها آثار آشفتگی خواند. این حالت بر چهره همیشه‌خندان نیسویتسکی بیشتر چشمگیر بود.

بالکونسکی پرسید: فرمانده کل کجاست؟

آجودان جواب داد: همین جا، در آن خانه است!

نیسویتسکی پرسید: خوب بگویید ببینم، راست است که صلح شده و تسلیم شده‌اند؟ - این چیزی است که من می‌خواستم از شما پرسم، من هیچ خبری ندارم. سعی‌ام همه این بود که خود را به شما برسانم، که این البته کار آسانی نبود.

نیسویتسکی گفت: اینجا، برادر، نمی‌دانی چه مصیبتی است! اقرار می‌کنم، رفیق، ما به ماک می‌خندیدیم، حالا بدتر از آن بر سر خودمان آمده. خوب، بنشین چیزی بخور!

آجودان دیگر گفت: پرنس، فعلاً نه ازابه می‌توانید پیدا کنید نه چیزی! گماشته‌تان، پیوتر، هم خدا می‌داند کجاست.

– ستاد کل کجاست؟

– شب را در تسناتیم<sup>۱</sup> خواهیم گذراند.

نیسویتسکی گفت: من دادم و سایلم را از نو بسته‌بندی کردند و هرچه لازم داشتیم بار دو اسب کرده‌ام. بار محکمی برایم بسته‌اند. طوری که اگر لازم باشد از کوه‌های بوهم هم می‌توانیم به راحتی بگذریم. بله، برادر، وضع خراب است - و چون دید که پرنس آندره‌ی چنان مرتعش است که گفתי سر بطری لید<sup>۲</sup> به بدنش خورده باشد، گفتم: ولی تو چه‌ات است که این جور می‌لرزی؟ مریض نشده باشی؟

پرنس آندره‌ی جواب داد: نه، چیزیم نیست.

به یاد برخورد اندکی پیش خود با همسر پزشک و افسر مسئول کاروان افتاده بود.

پرسید: فرمانده کل اینجا چه می‌کند؟

نیسویتسکی گفت: خدا می‌داند.

پرنس آندره‌ی گفت: من فقط یک چیز را می‌دانم و آن این است که کار ما سراسر فضاحت است، فضاحت، فضاحت! این را گفتم و به خانه‌ای که فرمانده کل در آن فرود آمده بود رفتم. از کنار کالسکه<sup>۳</sup> کوتوزف و اسبهای سواری کوفته و مانده<sup>۴</sup> همراهان او و افراد قزاقی که به صدای بلند با هم حرف می‌زدند گذشت و به دهلیز خانه وارد شد. خود کوتوزف، همان طور که به پرنس آندره‌ی گفته بودند، به اتفاق پرنس باگراتیون<sup>۳</sup> و وای‌روتر<sup>۴</sup> در خانه بودند. این وای‌روتر ژنرالی اتریشی بود که به جای شمیمت منصوب شده بود. کازلوفسکی با آن قامت کوتاه‌اش در دهلیز خانه چندک‌زده روبروی یک منشی نشسته بود. منشی، با سرآستینهای بالا زده، بشکه<sup>۵</sup> کوچکی وارونه‌نهاده‌ای را میز کرده بود و تندتند می‌نوشت. چهره<sup>۶</sup> کازلوفسکی از کوفتگی و بی‌توشی بسیار حکایت می‌کرد، پیدا بود که او نیز شب گذشته را تا صبح بیدار مانده است. به پرنس آندره‌ی نگاهی کرد اما حتی سری برای او تکان نداد.

همچنانکه به منشی املا می‌کرد گفت: سطر دوم... نوشتی؟ هنگ‌گرنادیه<sup>۵</sup> کی یف و هنگ پادولسکی<sup>۶</sup>...

1 Znam

۲ بطری است که سطح بیرونی آن از ورقه‌ای آلومینیومی پوشیده شده و درون آن نیز پر از نوار مارکی ار همس فلر است که به دکمه‌ای که از جوب‌بنبه<sup>۳</sup> شیشه گذشته است وصل است. در حقیقت نوعی خازن است و تحلیله آن دست را می‌لرزاند. این بطری را در سال ۱۷۴۵ سه دانشمند هلندی در شهر لایدن هلند ابداع کردند و نام همان شهر را گرفت اما در کتابهای فیریک بطری لید نامیده شده است.

3 Bagration

4. Weithrother

۵ grenadier در لغت به معنی نارنجک‌انداز است اما در فرانسه به واحدهای حبه‌ای از سربازان پیاده و سوار گفته می‌شده که در دوران مختلف، قبل و بعد از انقلاب به نامهای گوناگون مثلاً گرنادیه‌های سلطنتی یا امپراتوری عهده‌دار مأموریت‌های ویژه می‌شده‌اند.

6 Podolsky

منشی با بی ادبی و اوقات تلخی نگاهی به کازلوفسکی انداخت و گفت: تند نرو، حضرت اجل! نمی رسم.

در این هنگام صدای پرشور و ناخشنود کوتوزف از پشت در شنیده شد که صدای ناشناسی به میان حرفش می دويد. لحن صداهای درون اتاق و نگاه بی اعتنای کازلوفسکی به او و بی ادبی منشی از خستگی در مانده و اینکه کازلوفسکی و منشی در فاصله ای چنین اندک از فرمانده کل روی زمین کنار بشکه نشسته بودند و فزاقهای محافظ اسبها زیر پنجره خانه به صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند، همه و همه در ذهن پرنس آندره ی دلالت می کرد به اینکه اتفاق مهم و ناخجسته ای روی داده است. این بود که بنای پرس و جو از کازلوفسکی را گذاشت.

کازلوفسکی گفت: همین الان پرنس... برنامه عملیات باگراتیون است.

— موضوع تسلیم چیست؟

— صحبتی از تسلیم نیست، فرمان آمادگی برای عملیات داده شده.

پرنس آندره ی رو به جانب دری نهاد که از پشت آن صدای گفتگو می آمد. اما درست در همان لحظه ای که می خواست در را باز کند صداها خاموش و در باز شد و کوتوزف با آن بینی عقابیی و صورت پف کرده اش بیرون آمد. پرنس آندره ی خود را رو در روی کوتوزف یافت. اما حالت یگانه چشم بینای فرمانده کل حکایت از آن می کرد که به قدری اندیشناک و در آشوب مشکلات گرفتار است که گفתי پرده ای جلو چشمش را پوشانده است. راست در چهره آجودان خود نگاه کرد، ولی او را بجا نیاورد.

رو به کازلوفسکی کرد و پرسید: خوب، تمامش کردی؟

— فقط یک لحظه، حضرت اشرف!

باگراتیون که مردی کوتاه قامت و خشکیده اندام بود به دنبال فرمانده کل قوا از اتاق بیرون آمد. چهره استوار و تأثرناپذیرش به شرقیان می مانست و هنوز پیر شمرده نمی شد. پرنس آندره ی به صدای بلند تکرار کرد: افتخار دارم گزارش را عرض کنم - و پاکتی به کوتوزف داد.

— آهان! از وین می آیی؟ خوب، باشد، باشد بعد!

کوتوزف به اتفاق باگراتیون به سمت پاگرد قدم برداشت و خطاب به او گفت: خوب، پرنس، به امان خدا. دست مسیح به همراهت. با آرزوی موفقیت درخشانت تبرکت می دهم. سیمای کوتوزف ناگهان نرم شد و اشک در چشمانش حلقه زد. با دست چپ باگراتیون را به جانب خود کشید و با دست راست که به انگشتری آراسته بود یا حرکتی که معلوم بود به آن عادت دارد بر سینه او صلیب کشید و گونه گویشتالوی خود را پیش برد. اما باگراتیون به جای گونه شانه او را بوسید.



کو توزف تکرار کرد: دست مسیح به همراهت! - و به طرف کالسکه خود رفت و به بالکونسکی گفت: بیا پهلوی من بنشین.

- حضرت اجل، من میل داشتم اینجا مفید باشم، اجازه بفرمایید با واحد پرنس باگراتیون بمانم.

کو توزف گفت: بنشین! - و چون متوجه شد که بالکونسکی پایه پا می‌کند افزود: خودم هم به افسران خوب احتیاج دارم، خیلی هم احتیاج دارم.

در کالسکه نشستند و چند دقیقه‌ای بی‌آنکه حرفی بزنند پیش رفتند.

کو توزف با لحن پیرانه‌ای که از بصیرت و تیزبینی نشان داشت و حکایت از آن می‌کرد که آنچه را در روح بالکونسکی می‌گذرد درک می‌کند گفت: آینده آستن وقایع شگرف فراوانی است. فراوان! - و چنانکه گفתי با خود حرف می‌زند افزود: اگر یک‌دهم از افراد او فردا برگردند، خدا را شکر خواهم کرد.

پرنس آندره‌ی نگاهی به کو توزف انداخت و چینهای پاک‌شسته و براق جای زخم شقیقه او را که یادگار گلوله‌ای بود که در جنگ ایزماعیل از جمجمه‌اش گذشته بود و نیز کاسه خالی چشمش را در فاصله نیم‌آرشینی<sup>۱</sup> خود دید و در دل گفت: آری، آدمی مثل او حق دارد که از هلاکت سربازانش به این آسانی حرف بزند. بعد رو به او گفت:

- به همین دلیل است که از شما خواهش می‌کنم که مرا با این واحد بفرستید.

کو توزف جوابی نداد. گفתי از یاد برده بود که از چه حرف می‌زده است. و همان‌طور در فکر، نشسته ماند. پنج دقیقه بعد که بر فنرهای نرم کالسکه، چنانکه بر موجی ملایم، تکان می‌خورد رو به پرنس آندره‌ی گرداند. در چهره‌اش اثری از هیجان پیدا نبود. با لحنی به طعنی ظریف آمیخته، از جزئیات ملاقات او با امپراتور پرسید و از آنچه درباره نبرد کرمس در دربار پر زبانها رفته بود و نیز درباره برخی از بانوانی که هردو می‌شناختند.

## ۱۴

اول نوامبر بود که کو توزف از یکی از مأموران اطلاعات خود خبردار شد که ارتش تحت فرمانش در تنگنای بی‌گریزگاهی گرفتار شده است. مأمور اطلاعات گزارش داده بود که فرانسویان با قوای فراوان از پل وین گذشته و به جانب جاده ارتباطی میان کو توزف و قوای کمکی که از روسیه به سوی او می‌آمدند در راهند. اگر کو توزف تصمیم می‌گرفت که در کرمس بماند، ارتش صد و پنجاه هزار نفری ناپلئون همه راههای ارتباطی او را قطع می‌کرد و ارتش چهل هزار نفری درمانده و بی‌رمق او را در محاصره می‌گرفت و او (یعنی کو توزف) خود را در وضعی شبیه

<sup>۱</sup> ارسینی واحد قدیمی طول است معادل هفتاد و یک سانتیمتر م

به وضع ماک در ثولم می‌یافت. اگر تصمیم می‌گرفت که جاده ارتباطی خود با قوایی را که از روسیه به سوی او در راه بودند رها کند مجبور می‌شد از بی‌راهه، از مناطق ناآشنای کوههای بوهم بگذرد و در برابر قوای برتر دشمن از خود دفاع کند و از هرگونه امید به پیوستن به بوکس هوفدن<sup>۱</sup> دست بشوید. اگر بر آن می‌شد تا از طریق راه کرمس به اولموتس رو به جانب قوایی که از روسیه می‌آمدند عقب‌نشینی کند این خطر در پیش می‌بود که فرانسویان که از پل وین گذشته بودند زودتر از او به این جاده دست یابند و او مجبور شود با آرایش راهپیمایی و بی‌آنکه فرصت آماده شدن برای زد و خورد داشته باشد با دست و پای در قید قطارهای بارکش، با دشمنی سه برابر نیرومندتر از خود، که او را از دو سو در محاصره داشت، درگیر شود.

کوتوزف راه اخیر را اختیار کرد.

به‌قرار گزارش مأمور اطلاعات، قوای فرانسوی پس از گذشتن از پل وین شتابان به جانب تسنائیم می‌تاختند. این شهر در سر راه عقب‌نشینی کوتوزف به فاصله متجاوز از صد ورست در جلو او قرار داشت. اگر کوتوزف پیش از فرانسویان به تسنائیم می‌رسید جا داشت به نجات ارتش خود امیدوار باشد و اگر می‌گذشت که فرانسویان پیش از او به این شهر برسند ارتش خود را به طور قطع و یقین به رسوایی سیاهی نظیر آنچه در ثولم روی داده بود دچار می‌کرد، یا همه را به تباهی و هلاکت می‌کشاند. اما پیشی گرفتن بر فرانسویان با تمامی ارتش ممکن نبود. راه فرانسویان از وین تا تسنائیم کوتاهتر و هموارتر از راه روسیان از کرمس به این شهر بود. کوتوزف همان شبی که این خبر را دریافت داشت چهارهزار نفر گاردهای پیشاهنگ را همراه با گراتیون از جانب راست و از طریق کوهستان، از جاده کرمس به تسنائیم، به سوی جاده وین به تسنائیم فرستاد. با گراتیون می‌بایست این مسافت را یک‌نفس و بی‌توقف طی کند و رو به وین و پشت به تسنائیم موضع بگیرد و در صورتی که موفق شده باشد زودتر از فرانسویان به این جاده برسد با آنها درگیر شود و تا می‌تواند آنها را از پیشرفت بازدارد؛ کوتوزف هم با باقی ارتش که به علت گرانباری کندرفتار بود به سوی تسنائیم روانه گشت.

با گراتیون سربازان گرسنه و برهنه پای خود را در طوفان و کوه و کمر از بیراهه چهل و پنج ورست پیش برد و پس از آنکه یک‌سوم افراد درمانده خود را از دست داد چند ساعتی پیش از فرانسویانی که از وین می‌آمدند به هولابرون<sup>۲</sup> واقع در جاده وین به تسنائیم رسید. کوتوزف ناگزیر بود با کاروان گرانبار خود همچنان یک شبانه‌روز تمام راه بپیماید تا به تسنائیم برسد و به این سبب با گراتیون برای نجات ارتش ناچار بود با چهارهزار سرباز گرسنه و درمانده خود یک شبانه‌روز تمام ارتش دشمن را که در هولابرون با او روبرو شده بود از پیشروی بازدارد و این به یقین ناشدنی بود. اما تقدیر شگفت‌انگیز این محال را ممکن ساخت. موفقیت نیرنگی که پل

1. Buxhovden

2. Hoifabruenn

وین را بی‌زد و خورد تسلیم فرانسویان کرده بود. مورا را برانگیخت که کوتوزف را نیز به همین طریق فریب دهد. مورا که با واحد کوچک باگراتیون در جادهٔ تسنائیم برخورد گمان کرد که تمام ارتش کوتوزف همین است. به طمع آنکه این ارتش را با اطمینان کامل نابود سازد مصحلت آن دید که در انتظار رسیدن قوای عقب‌مانده که از وین می‌آمدند بماند. به این منظور پیشنهاد کرد که به مدت سه روز آتش‌بس برقرار شود به شرط آنکه هیچ‌یک از طرفین موضع خود را عوض نکند. مورا اطمینان می‌داد که مذاکرات صلح در جریان است و منظور او از این پیشنهاد آن است که از خونریزی بیهوده اجتناب شود. ژنرال اتریشی کنت نوستیتس<sup>۱</sup> که فرماندهی واحد جلودار قوای باگراتیون را به عهده داشت گفتهٔ فرستادهٔ مورا را باور کرد و عقب نشست و باگراتیون را بی‌دفاع گذاشت. فرستادهٔ دیگری به خط دفاع روس‌ها رفت تا ضمن اعلام خبر مربوط به مذاکرات صلح، پیشنهاد سه روز آتش‌بس را به آنها بدهد. باگراتیون جواب داد که برای قبول یا رد پیشنهاد آتش‌بس اختیاری ندارد و آجودان خود را با گزارشی دربارهٔ پیشنهادی که به او شده بود نزد فرمانده کل قوا فرستاد.

برای کوتوزف این آتش‌بس تنها راه تحصیل فرصتی بود تا واحد درمانده و توازیختهٔ باگراتیون مجال استراحت یابد و قطارهای توپخانه و تجهیزات سنگین (که حرکتشان از فرانسویان پوشیده بود) ولو به قدر یک منزل به تسنائیم نزدیکتر شوند. این پیشنهاد آتش‌بس یگانه امکان نجات ارتش بود که هیچ‌نمی‌شد انتظارش را داشت. کوتوزف بلافاصله پس از دریافت این پیشنهاد ژنرال آجودان ویتسن‌گروود را که وابسته به ستاد او بود به اردوی دشمن اعزام کرد. ویتسن‌گروود مأموریت داشت که نه تنها پیشنهاد آتش‌بس را بپذیرد، بلکه شرایطی برای تسلیم پیشنهاد کند. اما کوتوزف در عین حال آجودانهای خود را به عقب فرستاد تا، در صورت امکان، قطارهای توپخانه و تجهیزات سنگین تمام ارتش را که در راه بودند در جادهٔ کرمس به تسنائیم بشتاباند.

قوای کوفته و گرسنهٔ باگراتیون موظف بودند به تنهایی مصونیت حرکت این ستونها و تمامی ارتش را تأمین کنند و در برابر حریفی هشت برابر نیرومندتر از خود کوه‌وار پابرجا بمانند. پیش‌بینیهای کوتوزف همه درست از آب درآمدند. هم پیشنهاد تسلیمش، که البته ملزم به محترم داشتن آن نبود فرصتی به او داد که قسمتهایی از ستونهای تجهیزاتش را پیش ببرد، هم آنکه اشتباه مورا ناگزیر به زودی آشکار شد، زیرا بناپارت، که در آن هنگام در شون‌برون، در بیست و پنج ورستی هولابرون توقف کرده بود به مجرد اینکه گزارش مورا و طرح آتش‌بس و تسلیم او را دریافت کرد به فریبی که سردارش خورده بود پی برد و نامهٔ زیر را به او فرستاد:

به پرنس مورا، شون برون

به تاریخ ۲۵ برومر ۱۸۰۵

ناخوشنودی من به قدری است که نمی‌توانم عبارتی برای بیان آن پیدا کنم. شما جز فرماندهی واحد پشاهنگ ارتش من سستی ندارید و معجز نیستید بی‌دستور من آتش بس اعلام کنید. شما با این کار حاصل جنگی بزرگ را تباه کرده‌اید. قرار آتش بس را فوراً بشکنید و به دشمن حمله کنید. اعلام خواهید کرد که ژنرال‌ی که این پیمان تسلیم را امضا کرده اختیار چنین کاری را نداشته است و حز امپراتور روسیه هیچ‌کس حق اتخاذ این تصمیم را ندارد.

الته هرگاه امپراتور روسیه پیمان مزبور را امضا کند من هم خواهم کرد، اما این ماجرا نیرنگی یش نیست. به پیش بتازید و ارتش روسیه را نابود کنید... شما در موضعی هستید که می‌توانید تمامی تجهیزات و توپخانه دشمن را به غنیمت بگیرید. آجودان امپراتور روسیه چیزی جز... افسرانی که اختیار نداشته باشند هیچ اعتبار ندارند. این افسر نیز اختیاری نداشته است. اثریشها در مورد پل وین فریب خوردند شما هم فریب یک آجودان امپراتور را خورده‌اید.

ناپلئون

آجودان بناپارت تا جایی که اسبش توان داشت تیز تاخت و این نامه وحشت‌آور را به مورا رساند. بناپارت خود نیز، که به ژنرال‌های خویش اعتماد زیادی نداشت، با تمام گاردهای خود به میدان جنگ رفت زیرا می‌ترسید که قربانی حاضر و آماده‌ای را از دست بدهد. در این اثنا افراد واحد چهارهزار نفری باگراتیون همه شادمانه آتش افروخته بودند تا خود را خشک و گرم کنند، و برای اول بار پس از سه روز تحمل گرسنگی آشی بار گذاشته بودند و از آنچه در انتظارشان بود بی‌خبر بودند و به آن فکر هم نمی‌کردند.

## ۱۵

پرنس آندره‌ی از تقاضای خود دست برداشت تا آنکه کوتوزف عاقبت رضایت داد و او کمی بعد از سه بعد از ظهر به گرونت<sup>۱</sup> رسید و به حضور باگراتیون شتافت. آجودان بناپارت هنوز به واحد مورا نرسیده و نبرد هنوز آغاز نشده بود. در واحد باگراتیون کسی از جریان کلی جنگ خبر نداشت. از صلح حرف می‌زدند اما کسی باور نمی‌کرد که صلح میسر باشد. از جنگ هم حرف می‌زدند اما نزدیکی آن را باور نداشتند.

باگراتیون می‌دانست که بالکونسکی آجودان طرف محبت و مورد اعتماد کوتوزف است و بدین سبب او را با احترامی کوچک‌نوازانه پذیرفت و برایش توضیح داد که نبرد همان شب یا

روز بعد درخواست گرفت و او را کاملاً آزاد گذاشت که هنگام درگیری نزد او بماند یا اگر خواست در واحدهای عقبدار بر نظم عقب‌نشینی نظارت کند که خود «اهمیت بسیار داشت.» و چنانکه گفتی به منظور آسوده کردن خیال پرنس آندره‌ی گفت: البته احتمال دارد که امروز دیگر خبری نشود.

باگراتیون در دل می‌گفت: اگر این یکی از آن دردانه‌های خودنمای ستاد باشد که به قصد دریافت صلیب و نشان به جبهه فرستاده شده است در واحد عقبدار نیز مرادش حاصل خواهد شد، اما اگر بخواهد با من بماند، چه عیب دارد، اگر افسر جسوری باشد در همه حال به کارم خواهد آمد. پرنس آندره‌ی بی‌آنکه حرفی بزند فقط اجازه خواست که سواره به بازرسی مواضع واحد برود و چگونگی موضع‌گیری را ببیند تا چنانچه مأموریتی به او محول شود بداند چه کند. افسر کشیک واحد که جوان زیباروی خوش‌لباسی بود و خاتم الماسی بر انگشت سبابه‌اش می‌درخشید و دوست داشت به زبان فرانسه ادای مطلب کند اما این زبان را خوب نمی‌دانست داوطلب شد که همراهش برود.

همه‌جا افسران را با لباسهای خیس و چهره‌های غمناک می‌دیدند که گفتی در پی چیزی می‌گشتند و سربازانی را که از روستا می‌آمدند و در و نیمکت و نرده‌های باغ به دنبال می‌کشیدند. افسر ستاد به آنها اشاره کرد و گفت: می‌بینید، پرنس، هیچ جور نمی‌توانیم از دست این اوباش بی‌انضباط خلاص شویم. فرماندهاشان به امان خدا ره‌اشان می‌کنند - و به چادر برپاشده اغذیه‌فروشی اشاره کرد و گفت: بفرمایید، همه اینجا جمع می‌شوند و جا خوش می‌کنند. امروز صبح بیرونشان کردم. تماشا کنید، باز پر شده است. باید بروم کمی بترسانمشان. یک لحظه صبر کنید، پرنس!

پرنس آندره‌ی که هنوز فرصت غذا خوردن پیدا نکرده بود گفت: برویم سری به این چادر بزنیم، من هم می‌خواهم کمی نان و پنیر بخرم.

- چرا زودتر نگفتید، ما حاضری داشتیم، تقدیمتان می‌کردم.

از اسب پیاده شدند و به زیر چادر اغذیه‌فروشی رفتند. چند نفر افسر سر میزها نشسته بودند و با چهره‌هایی برافروخته اما رمن‌باخته به خورد و نوش مشغول بودند.

افسر ستاد با لحن ملامت‌آمیز کسی که مطلب واحدی را چند بار تکرار کرده است گفت: یعنی چه آقایان، این چه وضعی است! چه طور به خود اجازه می‌دهید پست خود را ترک کنید. پرنس دستور داده‌اند که هیچ‌کس اینجا نباشد - و خطاب به افسر توپخانه کوتاه‌قامت و لاغراندام و سراپا گل‌آلودی که چکمه به پا نداشت (زیرا چکمه‌های خود را به اغذیه‌فروشی داده بود تا خشک کند) و جوراب به پا، لبخندی زورکی بر لب جلو تازه‌واردان برخاسته بود، ادامه داد: مثلاً شما، سرکار سروان ستاد!

پس از مکشی کوتاه ادامه داد: بله شما را می‌گویم، سروان توشین. خجالت نمی‌کشید؟ شما افسر توپخانه باید سرمشق دیگران باشید، حالا خودتان بی‌چکمه ایستاده‌اید. اگر شیپور خطر بزنند پابره‌نه چه می‌کنید؟ - افسر بره‌نه پا لبخندی زد. افسر ستاد با لحنی فرماندهانه ادامه داد: بفرمایید بروید به واحدهای خودتان. بفرمایید، آقایان، همه، همه!

پرنس آندره‌ی نگاهی به سروان توشین انداخت و ناخواسته لبخندی زد.

توشین خندان و بی‌چکمه پابه‌پا می‌کرد و با چشمان درشت و زیرک و مهربان خود، پرنس آندره‌ی نگاهی به افسر ستاد می‌نگریست، بعد با همان خنده و با کمرویی گفت: نظامیها معتقدند آدم پابره‌نه فرزتر می‌جنبد - با این حرف می‌خواست کار را به شوخی بکشاند و از وضع ناخوشایند خود خلاص شود. اما هنوز جمله خود را به پایان نرسانده بود که احساس کرد شوخیش نگرفته و اثر مطلوب را نداشته است؛ بور شد.

افسر ستاد که می‌کوشید حالت جدی خود را حفظ کند گفت: لطفاً بفرمایید سر واحدها!

پرنس آندره‌ی بار دیگر نگاهی به سرپای افسر توپخانه انداخت. در هیئت او چیزی بود که به هیچ‌روی رنگ نظامی نداشت و اندکی خنده‌آور و بسیار جذاب بود.

افسر ستاد و پرنس آندره‌ی سوار شدند و به راه خود ادامه دادند. از ده که بیرون رفتند پیوسته به سربازان و افسران رسته‌های مختلف، که پیاده در راه بودند برمی‌خوردند یا از آنها پیشی می‌گرفتند؛ در سمت چپ خود سنگرها و استحکاماتی را می‌دیدند که سربازان می‌کنند و می‌ساختند و خاک رس نوکنده و بیرون ریخته از دل زمین به سرخی می‌زد. چند گردان سرباز، با وجود باد سردی که می‌وزید، یک‌لا پیرهن همچون مورچگانی سفید روی خاک سرخ از هر سو در حرکت بودند. سربازانی ناپیدا از پس پُشته‌ای بی‌وقفه بیل بیل خاک رس بیرون می‌ریختند. سواره به سنگر نزدیک شدند و از آن بازرسی کردند و به راه خود ادامه دادند. پشت سنگر به دهها سرباز برخوردند که یکی پس از دیگری شتابان از پشته فرومی‌آمدند و دیگری به جای آنها می‌رفتند، آنها مجبور شدند بینیهای خود را بگیرند و مهمیززان به تاخت از آن هوای گندزده دور شوند.

افسر ستاد کشیک گفت: این هم لطف اردوی صحرائی، حضرت پرنس!

از تپه مقابل بالا رفتند. از فراز این تپه فرانسویان دیده می‌شدند. پرنس آندره‌ی ایستاد و به دقت به تماشا و بررسی اطراف پرداخت.

افسر ستاد به سمت بلندترین نقطه آن حوالی اشاره‌کنان گفت: یک آتشبار توپخانه ما آنجاست، آتشبار همان افسر خلی که پابره‌نه زیر چادر بود، از آنجا همه اطراف دیده می‌شود. بفرمایید برویم، پرنس!

پرنس آندره‌ی که می‌خواست خود را از شر افسر ستاد خلاص کند گفت: بسیار متشکرم! من

دیگر به تنهایی ادامه می‌دهم، خیالتان آسوده باشد، خواهش می‌کنم!

افسر ستاد بازماند و پرنس تنها به راه خود ادامه داد.

هرقدر جلوتر می‌رفت و به مواضع دشمن نزدیکتر می‌شد، وضع سربازان را منظمتر و رفتارشان را پرشورتر می‌یافت. بیشترین بی‌نظمی و عمیقترین افسردگی را در نزدیکی تسنایم در همان ستونی دیده بود که صبح از کنارش گذشته بود و ده ورستی با مواضع فرانسویان فاصله داشت. در گرونت نیز اندکی آشفتگی و ترس از خطری نامشخص محسوس بود، اما هرقدر به خطوط دشمن نزدیکتر می‌شد اعتماد به نفس و استواری روحیه سربازان را بیشتر می‌دید. یک گروهان سرباز پالتو به تن به خط شده بودند و استوار به اتفاق فرمانده آنها را می‌شمردند و چون به آخرین سرباز هر گروه می‌رسیدند بر سینه‌اش انگشت می‌نهادند و فرمان می‌دادند که دستش را بلند کند. سربازان به خط‌نشده‌ای که در اطراف پراکنده بودند، هیزم می‌کشیدند و بوته می‌آوردند و کومه برپا می‌کردند و میانشان بگو و بخند و شادی بود. سربازان دیگری، لباس به تن یا لخت، دور کپه‌های آتش نشسته بودند و پیرهن یا میج‌پیچهاشان را روی آتش می‌خشکاندند یا پوتین و پالتویشان را وصله می‌کردند یا به دور آشپزها و پاتیلهاشان جمع شده بودند. در یکی از گروهانها ناهار آماده بود و سربازان که گرسنگی و بی‌صبری از چهره‌هاشان می‌بارید به پاتیلهای جوشان چشم دوخته بودند و انتظار می‌کشیدند. سررشته‌دار نمونه‌ای از غذا را در کاسه‌ای چوبین برای افسر که جلو کومه‌اش روی کنده‌ای نشسته بود برد.

در گروهان دیگری که بختیارتر بودند، زیرا ودکا در همه گروهانها پیدا نمی‌شد، سربازان به دور استوار فراخ‌شانه آبله‌گونی ازدحام کرده بودند و این استوار بشکه کوچکی را یک‌بر کرده، در در قمقمه‌هایی که کار لیوان می‌کرد و سربازان به نوبت زیر آن می‌گرفتند ودکا می‌ریخت. سربازان در قمقمه را با چهره‌هایی که حکایت از صفایی عرفانی داشت به دهان می‌بردند و با یک حرکت سر و گردن محتوای آن را در دهان می‌ریختند و آن را چند بار زیر زبان و دور دندانها می‌گرداندند و سپس فرو می‌دادند و لبهای خود را با آستین پالتویشان پاک می‌کردند و با چهره‌هایی خندان از استوار دور می‌شدند. چهره‌ها همه به قدری آرام و بی‌خیال بود که گفتی این همه نه در برابر دشمن و قبل از شروع نیردی صورت می‌گیرد که دست‌کم نیمی از افراد واحد را در خاک و خون خواهد غلتاند، بلکه در آسودگی و عافیت وطن و به هنگام اردو و اتراق پرنس آندره‌ی از کنار هنگ شکاری گذشت و در میان صفوف گرنادیه‌های کی‌یفی، که افرادی بی‌باک و به نزدیکی دشمن بی‌اعتنا بودند و سر به همان کارهای غیرجنگی گرم داشتند، به کومه فرمانده هنگ رسید که از دیگر کومه‌ها بلندتر و به همین نشان شاخص بود. آنجا یک دسته گرنادیه را دید که سربازی عریان در جلویشان بر خاک افتاده بود. دو سرباز او را گرفته بودند و دو سرباز دیگر ترکه‌هایی نرم و فنروار را بالای سر بلند می‌کردند و با ضربی خاص بر پشت او فرو می‌نواختند.

سربازی که چوب می خورد گلو می درید و فریادهای جانخراش می کشید. سرگرد چاقی در جلو سربازان می رفت و می آمد و بی اعتنا به فریادهای سرباز پیوسته حرف می زد، می گفت: برای سرباز دزدی ننگ است، سرباز باید درست باشد، نجیب و بی باک باشد. سربازی که دست به مال برادرش دراز کند شرف ندارد، اسباب ننگ واحد است. بزن. باز بزن!

و صدای فرود آمدن ترکه های فنروار و فریادهای حاکی از درماندگی اما دروغین سرباز ادامه داشت.

سرگرد فرمان می داد: بزن، باز هم بزن.

افسر جوانی که چهره اش از سرگشتگی و رنج حکایت می کرد با نگاهی پوسان، آجودان بالکونسکی را که از آنجا می گذشت برانداز کرد و از محل مجازات دور شد.

پرنس آندره‌ی که به خط پیشین جبهه رسیده بود در راستای آن به حرکت ادامه داد. خطوط جنگیان ما و واحدهای دشمن در جناحهای راست و چپ از هم فاصله بسیار داشتند اما در قلب، یعنی در محلی که مذاکره کنندگان صلح پرداز همان روز صبح گذشته بودند، به قدری به هم نزدیک بودند که افراد طرفین می توانستند صورت یکدیگر را ببینند و با هم گفتگو کنند. علاوه بر سربازانی که در این محل در مواضع خویش بودند، کنجکاوان و ندیده جویان بسیاری از دو سوی خط آمده بودند و خندان، سربازان دشمن را که در نظرشان بیگانه و عجیب می نمودند تماشا می کردند.

با وجود اینکه نزدیک شدن به خط پیشین جبهه از صبح زود ممنوع بود فرماندهان نمی توانستند خود را از شر کنجکاوان خلاص کنند. سربازان خط جبهه همچون نمایش دهندگان چیزی بدیع و دیدنی، دیگر به فرانسویان توجهی نداشتند بلکه مراقب این نادیده جویان بودند و با تنگ حوصلگی انتظار تعویض پاس را می کشیدند. پرنس آندره‌ی به تماشای فرانسویان ایستاد. سربازی یک تفنگدار روس را که همراه افسر خود به خط اول نزدیک شده بود و با حرارت بسیار تندتند با گرنادیه به زبان فرانسوی حرف می زد به رفیق خود نشان می داد و می گفت: تماشا کن، تماشا کن، مثل بلبل دارد حرف می زند، خود فرنگی به گردش نمی رسد. هان، سیدورف<sup>۱</sup> تو هم چیزی بگو!

سیدورف که مدعی بود به زبان فرانسوی مسلط است گفت: صبر کن، گوش بده! الحق که خوب حرف می زند.

سربازی که افراد با خنده به هم نشانش می دادند همان دولو خف بود. پرنس آندره‌ی او را شناخت و به گفتگوش گوش فراداد. دولو خف همراه فرمانده گروهان خود از جناح چپ که محل واحدشان بود به خط اول آمده بود.



فرمانده گروهان که به جلو خم شده و سر پیش آورده بود و می‌کوشید تا یک کلمه از این عبارات را که برایش نامفهوم بود ناشنیده نگذارد دولو خف را برمی‌انگیخت: آره، باز هم بهش بگو، باز هم بارش کن! خواهش می‌کنم. تا می‌توانی بگو. چه می‌گوید؟

اما دولو خف به فرمانده گروهان جواب نمی‌داد. باگردانی فرانسوی در جدالی گرم درگیر شده بود. بگومگوشان طبق معمول درباره جنگ بود. سرباز فرانسوی که اتریشها را از روسها باز نمی‌شناخت، می‌کوشید تا ثابت کند که روسها از همان ثولم تسلیم شدند و فرار کردند. دولو خف می‌خواست به حریف بقبولاند که روسها هرگز تسلیم نشده‌اند، حتی به عکس، فرانسویان را شکست داده‌اند.

می‌گفت: اینجا به ما دستور داده‌اند که شما را بتارنیم، و خواهیم تاراند. گردانی فرانسوی در جوابش می‌گفت: قاچ زین را بجسب اسبدوانی پیشکشت. فقط مواظب باشید با همه قزاقهاتان به چنگ ما نیفتید، تاراندن ما را بگذارید برای بزرگترها. فرانسویان تماشاگر و شنونده قاه‌قاه خندیدند. دولو خف گفت: می‌رقصانیمتان، همان‌طور که زمان سووروف رقصانیمتان! حسابی حالتان را جا می‌آوریم.

یکی از فرانسویان گفت: این دری‌وریها چیست که می‌گوید؟ فرانسوی دیگری که به حدس دریافته بود که صحبت باید از جنگهای گذشته باشد گفت: اینها همه قصه‌های قدیم است. امپراتور دماغ آن سوارانان را هم مثل باقی به خاک می‌مالد. دولو خف دهان باز کرد که: بناپارت.... اما سرباز فرانسوی به خشم آمد و با فریاد حرفش را برید: بناپارت یعنی چه؟ بگو امپراتور! ناکس!

— به گور پدر آن امپراتورتان...

و مبالغی دشنامهای رکیک سربازانه به زبان روسی نثارشان کرد و تفنگ خود را بر شانه انداخت و به راه افتاد و به فرمانده گروهان گفت: بیایید برویم ایوان لویکیچ. سربازان خط اول با هم گفتند: شنیدی که فرنگی حرف زدن یعنی چه؟ خوب، سیدورف حالا نوبت توست.

سیدورف چشمکی زد و رو به فرانسویان شروع کرد تندتند الفاظی نامفهوم و بی‌معنی ردیف کردن: کاری، مالا، تافا، سافی، موتر، کاسکا....

و می‌کوشید به گفته‌های خود لعنی و زنگی گویا ببخشد و طوفان خنده سربازان روسی چنان سرخوشانه و نشاط‌انگیز بود که ناگزیر به خط دشمن سرایت کرد و چنان شد که پنداشتی بعد از آن چاره‌ای نبود جز آنکه تفنگها را خالی و مهمات را منفجر کنند و هرکس هرچه زودتر

سرکار و خانه و زندگی خود بازگردد.

اما تفنگها پر ماندند و از تهدیدگری روزنهای تیر در خانه‌ها و مزغل استحکامات که همچنان رودرروی هم برجا مانده بودند چیزی کم نشد و آرایش توپهای از توپکش جدا شده و در موضع قرار گرفته هیچ تغییر نیافت.

## ۱۶

پرنس آندره‌ی پس از آنکه سراسر خط جبهه را از جناح راست تا به چپ پیمود به موضع همان آتشباری صعود کرد که بنا به گفته افسر ستاد سراسر صحنه نبرد از آن پیدا بود. از اسب پیاده شد و در کنار چهارمین توپ که از توپکش جدا شده بود ایستاد. یک سرباز توپچی جلو توپها به پاسداری در رفت و آمد بود. به دیدن پرنس خواست خبردار بایستد، اما به اشاره او به قدم زدن منظم و ملالت بار خود ادامه داد. ارابه‌های توپکش پشت توپها قرار داشتند و پشت آنها اسبها بسته شده بودند و آتش توپچها روشن بود. در سمت چپ در نزدیکی توپ آخر، کومه حصیری تازه برپا شده‌ای قرار داشت که صدای گفتگوی تند و پرحرارت افسران از آن شنیده می‌شد.

به راستی نیز از محل این آتشبار دورنمای بیش و کم تمامی آرایش قوای روس و قسمت بزرگی از قوای دشمن زیر چشم بیننده گسترده بود. درست در برابر این آتشبار بر قلعه نیه مقابل، روستای شون‌گراین<sup>۱</sup> از دور دیده می‌شد. در سمت چپ و راست، تراکم نیروهای فرانسوی در سه نقطه میان دود آتشفشان قابل تشخیص بود و پیدا بود که بخش بیشتر آنها در خود روستا و پشت کوه مستقر شده‌اند. در سمت چپ روستا چیزی شبیه آتشبار در میان دود دیده می‌شد، اما تشخیص آن به درستی بی‌دوربین ممکن نبود. جناح راست نیروهای ما بر بلندی تندشویی موضع گرفته و بر مواضع فرانسوی مسلط بودند. نیروهای پیاده ما نیز روی همین بلندی مستقر شده بودند و در کناره آن واحدهای دراگن<sup>۲</sup> دیده می‌شدند. در وسط، در محل آتشبار توشین، یعنی همان جایی که پرنس آندره‌ی در آن به تماشا ایستاده بود دامنه تپه با شیبی ملایم، راست به سوی رودخانه‌ای که میان ما و روستای شون‌گراین جاری بود سرازیر می‌شد و در آن سوی رود به سمت روستا بالا می‌رفت. در سمت چپ، واحدهای ما در کنار جنگل بودند و دود آتشفهای پیاده‌ها که چوب می‌بریدند دیده می‌شد. خط پیشین فرانسویان گسترده‌تر از خط دفاع ما بود و به روشنی پیدا بود که به آسانی می‌توانند از دو طرف ما را محاصره کنند. در عقب، دره‌ای عمیق و تندشیب قرار داشت که عقب‌نشینی توپخانه و سوارنظام ما از طریق آن بسیار دشوار می‌بود. پرنس آندره‌ی آرنج بر توپ‌ی نهاد و کیف خود را بیرون آورد و نقشه مواضع استقرار

1. Schoengraben

۲ dragon در اصل به معنی ازدهاست اما در اصطلاح نظام به رسته‌ای از سربازان اطلاق می‌شده است که هم سواره و هم پیاده هر دو می‌حسبند

نیروهای خودی را طرح‌وار رسم کرد. در دو جای آن با مداد چیزهایی نوشت به این قصد که آنها را با باگراتیون در میان بگذارد. خیال داشت توصیه کند که ابتدا تمامی آتش توپخانه در وسط تمرکز یابد و سپس سوارنظام به آن سوی دره منتقل شود. پرنس آندره‌ی که پیوسته همراه فرمانده کل بود و چگونگی حرکت نیروها و فرمانهای کلی را دنبال می‌کرد و تاریخ جنگها و شرح نبردها را مطالعه کرده بود در مورد این نبرد نیز خودبه‌خود فقط جنبه کلی عملیات را در نظر می‌گرفت و به آن فکر می‌کرد و تنها احتمالات کلی به ذهنش خطور می‌کرد. با خود می‌گفت که اگر دشمن به جناح راست ما حمله کند گرنادیه‌های کی‌یفی و شکاریهای پادولسکی باید آنقدر مقاومت کنند و در حفظ مواضع خود بکوشند تا قوای ذخیره از قلب به کمک آنها برسند. در این صورت واحدهای دراگن می‌توانند از پهلو به دشمن حمله کنند و جناح او را درهم بکوبند. در صورتی که قلب قوای ما هدف حمله قرار گیرد آتشبار وسط را بر این بلندی مستقر خواهیم کرد و زیر پوشش آتش آن جناح چپ خود را جمع می‌کنیم و بعد رده‌رده تا دره عقب‌نشینی خواهیم کرد.

طی مدتی که پرنس آندره‌ی در این آتشبار کنار توپ ایستاده و در این افکار غرقه بود، چنانکه بسیار پیش می‌آید، صدای افسرانی را که در کومه گفتگو می‌کردند پیوسته می‌شنید اما در بند گوش دادن نبود و یک کلمه از آنچه گفته می‌شد نمی‌فهمید. ناگهان آهنگ گفتگوی درون کوبه به قدری گرم و دلچسب شد که بی‌اختیار گوش فراداد.

صدایی خوش‌آهنگ و اندکی به گوشش آشنا می‌گفت: نه، عزیز دلم. من می‌گویم اگر می‌شد که آدم از آنچه بعد از مرگ بر سرش می‌آید خبر داشته باشد آنوقت دیگر هیچ‌کس از مرگ نمی‌ترسید. بله، این حرف را از من قبول کن، عزیز.

صدای دیگری که جواتر بود به میان حرفش دوید: خوب، بترسی یا نترسی تفاوتی نمی‌کند. از مرگ نمی‌شود فرار کرد.

صدای دیگری که مردانه‌تر بود به میان گفتگوی آنها آمد: ولی ترس به جای خود باقی است! از همه این حرفها گذشته شما آدمهای کله‌دار چیزفهمی هستید. می‌دانید چرا شما توپچیها این قدر باکمالت و فکرهای بزرگ به کله‌تان می‌زند؟ چون هرچه بخواهید می‌توانید با خودتان بردارید، هم ودکا هم مخلفات پای ودکا!

صاحب صدای کلفت که ظاهراً افسر پیاده بود این را که گفت خندید.

صدای اول که در گوش پرنس آشنا می‌آمد ادامه داد: بله، ترس را کاری نمی‌شود کرد. انسان از ناشناخته می‌ترسد، همین. از ناشناخته! هر قدر هم بگویند که روح بعد از مرگ به آسمان می‌رود... فایده ندارد. چون همه می‌دانیم که آسمان ماسمان همه حرف مفت است. آسمان یعنی چه! جو است و تکلیفش هم معلوم.

صدای مردانه باز حرف توپچیها را برید: خوب توشین، ما را به آن عرق معطرتان مهمان نمی‌کنید؟

پرنس آندره‌ی که با خوشحالی صدای خوش‌آهنگ افسر فلسفه‌باغ را بازشناخت در دل گفت: آها، پس این همان سروانی است که پای برهنه در چادر خواربارفروش ایستاده بود. توشین گفت: عرق معطر قابلی ندارد، با این همه درک حیات ابدی...

اما فرصت نیافت که جمله خود را به پایان برساند. صدای صغیری در فضا به گوش رسید که نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد و هرچه نزدیکتر می‌آمد سریعتر و واضحتر می‌شد تا گلوله تویی، چنانکه گفتمی از سر شتاب فرصت نداشت بگذارد که گفتنیهای ناگفته مانده تمام شود با قدرتی دوزخی در نزدیکی کومه بر زمین خورد و تلی خاک و سنگ به آسمان فرستاد و ناله از دل زمین بیرون کشید.

در همان لحظه توشین خردجته، که پیش را یکور میان دندانها می‌فشرد پیش از همه از کومه بیرون جست. سیمای زیورک و مهریانش اندکی رنگ‌پریده بود. پشت سر او افسر پیاده بی‌باک، همان صاحب صدای مردانه، بیرون آمد و ضمن بستن دکمه‌هایش، دوان‌دوان به سمت گروهان خود می‌شتافت.

## ۱۷

پرنس آندره‌ی سوار بر اسب در محل آتشبار ایستاده بود و به دود توپ تیرانداز می‌نگریست. نگاهش فضای وسیعی را که پیش چشمش گسترده بود سیر می‌کرد.

فقط می‌دید که انبوه بی‌شمار تا آن لحظه بی‌حرکت مانده سربازان فرانسوی به جنبش درآمد و آنچه در سمت چپ به روشنی تشخیص داده نمی‌شد یک آتشبار بود و دود شلیک توپ هنوز بر فراز آن باقی بود. دو سوار فرانسوی که لابد آجودان بودند بر دامنه تپه می‌تاختند. اندکی پایتر ستون کوچکی از سربازان دشمن که به‌وضوح مرئی بود، به احتمال زیاد به منظور تقویت خط اول رو به پای تپه سرازیر بود. دود شلیک اول هنوز پراکنده نشده بود که دود دیگری پیدا شد و صدای شلیکش به گوش رسید. نبرد آغاز شده بود. پرنس آندره‌ی سر اسب را برگرداند و شتابان به قصد دیدن پرنس باگراتیون رو به جانب گرونت تاخت. صدای تیراندازی توپخانه را پشت سر خود می‌شنید که مکررتر و بلندتر می‌شد. معلوم بود که توپخانه ما شروع به جواب دادن به آتش دشمن کرده است. زیر پایش، همان جایی که صبح فرستادگان صلح‌پرداز گذشته بودند صدای تیراندازی تفنگ به گوش می‌رسید.

لوماروا، حامل نامه پرعتاب و خوفناک بناپارت تازه به نزد مورا رسیده بود و مورا، با

شرمندگی می‌خواست خطای خود را جبران کند و به این قصد بی‌درنگ قوای خود را رو به قلب واحد ما و نیز به قصد محاصره جناحهای ما حرکت داده و امیدوار بود که قبل از غروب و رسیدن امپراتور واحد ناچیز دشمن را که سر راهش بود درهم کوبیده باشد.

پرنس آندره‌ی در دل می‌گفت: شروع شد، جنگ شروع شد. و احساس می‌کرد که خون با ضربان تندتری به قلبش می‌ریزد، با خود می‌گفت: ولی کجاست؟ تولن من کجاست؟ و چگونه ظاهر خواهد شد؟

از میان همان گروهانی که ربع ساعتی پیش از آن کاشا<sup>۱</sup> می‌خورند و ودکا می‌نوشیدند می‌گذشت و همه‌جا سربازان را می‌دید که با همان چالاکی به خط می‌شدند و اسلحه‌شان را واری می‌کردند و در همه‌جا چهره‌ها نشان همان شور و التهابی را مشاهده می‌کرد که در دل خویش جوشان می‌یافت. در سیمای یک‌یک سربازان و افسران این احساس خوانده می‌شد که: شروع شد، جنگ است. چه هولناک و نشاط‌انگیز است!

هنوز به محل حفر سنگر و ساختن استحکامات نرسیده، در پرتو آسمان گرفته‌ی آن غروب پاییزی سوارانی را دید که به سوی آن پیش می‌آمدند. آنکه از همه پیشتر بود کلاهی پوستی به سر داشت و بر اسبی سفید سوار بود<sup>۲</sup>. این سوار پرنس باگراتیون بود. پرنس آندره‌ی در انتظار رسیدن او ایستاد. پرنس باگراتیون اسب خود را نگه داشت و چون آجودان را باز شناخت سری به او تکان داد و ضمن اینکه پرنس آندره‌ی آنچه را دیده بود به او گزارش می‌داد همچنان به جلو خود چشم دوخته بود.

احساس «شروع شد، جنگ است!» حتی در سیمای سیه‌چرده و همچون سنگ تأثرناپذیر پرنس باگراتیون و در چشمان مست و نیم‌بسته و انگار در آرزوی ساعتی خوابش خوانده می‌شد. پرنس آندره‌ی با کنجکاو بی‌قراری در این سیمای سخت و بی‌حرکت دقیق شد. دلش می‌خواست بداند که آیا در پشت این چهره هیچ اندیشه و در این سینه هیچ احساسی هست؟ این آدم در این لحظه به چه فکر می‌کند و چه احساسی در دلش موج می‌زند؟ چشم دوخته به او، در دل می‌گفت: آیا در پشت این چهره فرو بسته اصلاً چیزی وجود دارد؟ پرنس باگراتیون به نشان تأیید گزارش پرنس آندره‌ی سری فرود آورد و گفت: بسیار خوب! - و لحنش چنان بود که گفتمی تمام آنچه روی می‌دهد و به اطلاعش می‌رسانند درست همان است که او از پیش دانسته و پیش‌بینی کرده است. پرنس آندره‌ی از سواری پرشتاب نفس‌نفس‌زنان تندتند حرف می‌زد. اما پرنس باگراتیون با لهجه شرقی خود کلمات را بسیار شمرده ادا می‌کرد، گفتمی می‌خواست

۱ کاشا، شوربا گونه‌ای است ویژه مردم روسیه که از جوشاندن بعضی غلات (خاصه جو دوسر یا سیاه گندم، درسته یا بلغور) در آب و اضافه کردن بیه و نمک تهیه می‌شود و چون نه آتش است و نه سوب و شوربا ناچار به همان نام اصلی آورده شد

۲ پرنس باگراتیون گرجی بود و بوسنیه و کلاه پوست، نشان تبار جنوبی اوست

بفهماند که: شتاب برای چه؟ با این حال مهمیزی زد و اسب خود را به سمت آتشبار توشین تازاند. پرنس آندره‌ی با همراهان او به دنبالش روان شد. همراهان او عبارت بودند از افسری که از جانب امپراتور با سمت وابسته، مأمور ستاد او شده بود و آجودان شخصی او و ژرکف و افسر رابط و افسر نگهبان ستاد که بر اسب انگلیسی زیبایی سوار بود و نیز شخصی غیرنظامی که کارمند دولت بود و از سرکنجکاوای تقاضا کرده بود به صورت ناظر در صحنهٔ پیکار حضور داشته باشد. این ناظر آزاد که چاق بود و چهره‌ای فربه داشت و با لبخند شاد ساده‌دلانه‌ای به اطراف نگاه می‌کرد و با آن پالتوی پشمینهٔ مضحکش روی زمین یغوری که معمولاً سربازان قطارهای بارکش بر یابوهای خود می‌نهند تکان می‌خورد، در میان افسران و قزاقها و آجودانها وصلهٔ ناجوری بود.

ژرکف او را به بالکونسکی نشان داد و گفت: نگاهش کنید، این بابا آمده تماشای جنگ، اما هنوز هیچی نشده دل پیچه گرفته!

مرد غیرنظامی با لبخندی روشن و حاکی از ساده‌دلی که در عین حال اندکی نیز رنگ نیرنگ داشت، چنانکه بخواهد ریشخند ژرکف را اسباب مباهات خود بداند و به عمد بکوشد تا ساده‌لوحتر از آنچه به راستی هست جلوه کند، گفت: خوب است دیگر!

افسر نگهبان ستاد گفت: خیلی مضحک است، آقای پرنس!

(او به یاد داشت که عنوان «پرنس» در زبان فرانسه به صورت ترکیب خاصی استعمال می‌شود، اما به هیچ وجه نمی‌دانست به چه صورت).

به آتشبار توشین نزدیک می‌شدند که گلولهٔ توپی پیش پایشان فرود آمد. مرد غیرنظامی با ساده‌دلی خندان پرسید: این چه بود که افتاد؟

ژرکف گفت: فرانسویها دارند نقل و نبات سرمان می‌ریزند.

مرد غیرنظامی پرسید: پس یعنی تیراندازی توپخانه‌شان با این چیزهاست؟ عجب حکایتی است!

و مثل این بود که سیمایش از لذت شکفته شد. اما هنوز حرف خود را درست تمام نکرده بود که دوباره صغیر گلوله‌ای، این بار با شدت بی‌سابقه‌ای به گوش رسید و چنانکه در چیزی آبکی فروافتاده باشد با صدای «شلپی» ناگهان قطع شد. قزاقی که پشت سر مرد غیرنظامی اندکی در سمت راست او حرکت می‌کرد با اسبش در خون غلتید. ژرکف و افسر نگهبان ستاد سر خود را روی زمین فرودزدیدند و سر اسبهای خود را کج کردند. مرد غیرنظامی در برابر قزاق توقف کرد و با کنجکاو و دقت به تماشای او ایستاد. قزاق مرده بود اما اسبش هنوز دست و پا می‌زد.

پرنس با گراتیون پلک درهم کشید و برگشت و چون علت اختلال در حرکت را دانست بی‌اعتنا روی گرداند. چنانکه بگوید: «پیشامد مبتدلی نظیر این که ارزش اتلاف وقت ندارد!» اسب خود

را به نرمی سوارکاری ماهر بازا ایستاند و کمی خم شد و شمشیر خود را که لای دامن پوستینش گیر کرده بود آزاد ساخت. شمشیرش قدیمی بود و به شمشیرهای معمول در آن زمان شباهت نداشت. پرنس آندره‌ی داستان سووروف را که در جنگهای ایتالیا شمشیر خود را به او بخشیده بود به یاد آورد و این یادآوری در این هنگام برایش بسیار خوشایند بود. به همان آتشباری که بالکونسکی اندکی پیش، هنگام بررسی صحنه پیکار، در کنار آن ایستاده بود نزدیک شدند.

پرنس باگراتیون از گروهبانی که کنار صندوق مهمات ایستاده بود پرسید: این آتشبار کیست؟  
گفتی آتشبار کیست؟ - اما درحقیقت با همصحبت شدن با گروهبان می‌خواست بگوید  
"شما که اینجا زیر تیر دشمن نمی‌ترسی؟" و درجه‌دار به این معنی پی برد. مویی خرمایی و  
چهره‌ای پوشیده از کک‌مک داشت. خبردار ایستاد و با صدایی شادمانه و رسا گفت: آتشبار  
سروان توشین است، حضرت اشرف!

باگراتیون پس از کمی تأمل گفت: خوب، خوب! - و از کنار ازابه‌های توپ‌کش گذشت و  
به جانب توپی که از همه دورتر بود رفت.

به آن نزدیک می‌شد که توپ تیری شلیک کرد و صدای کرکننده آن گوش او و همراهانش را  
آزد. از پشت پرده دودی که ناگهان فضا را فراگرفت توپچینها دیده می‌شدند که توپ را گرفته و  
شتابان با تمام نیرو به محل پیشینش باز می‌گرداندند. سرباز غول‌پیکر پهن‌شانه‌ای که شماره یک  
بود و سنبه در دست داشت پاها را گشاد نهاد و به یک جست خود را کنار کشید و سرباز شماره  
دو با دستهایی لرزان گلوله دیگری در لوله گذاشت.<sup>۱</sup> افسر خردجسته خمیده‌پشتی که همان سروان  
توشین بود جلو دوید، چنانکه پایش به دنباله قنداق توپ گیر کرد و بی‌آنکه متوجه حضور ژنرال  
بشود دست کوچکش را بر چشم سایه‌بان ساخت و دیده‌بانی کرد و با صدای نازکی که می‌کوشید  
به آن زنگ تهوری بیخشد و با هیئت ظاهرش ناسازگار بود فریاد زد: دو درجه اضافه کن درست  
می‌شود - و بعد جیغ زد: تیر دوم! بجنب مدویدف!

باگراتیون او را صدا کرد و توشین با کمرویی و حرکاتی نه‌چندان چالاک، که هیچ شباهتی  
به ادای احترام نظامیان نداشت و بیشتر به حرکات کشیشی هنگام تبرک می‌مانست، سه انگشت  
خود را به لبه کلاه خود برد و شتابان به سمت ژنرال دوید. گرچه آتشبار توشین برای تیراندازی  
به دره منظور شده بود، او دهکده شون‌گرابن را که در پیش رو داشت و انبوه عظیم سربازان دشمن  
در جلو آن پیش می‌آمدند با گلوله‌های آتش‌زا هدف قرار می‌داد.

هیچ‌کس به توشین دستور نمی‌داد که با چه نوع گلوله‌ای به کدام هدف تیراندازی کند. اینجا او

۱ توضیح آنکه توبه‌های آن زمان تیر بودند سرباز شماره یک دهانه توب را با کیسه باروت و غیره و نه کک‌مک  
سبه بر می‌کند و سپس سرباز شماره دو گلوله را داخل لوله توب می‌گذارد

خود پس از مشورت با سرگروه‌هایش زاخارچنکو<sup>۱</sup> که حرمت بسیارش می‌گذاشت به این نتیجه رسیده بود که خوب است دهکده را آتش بزنند. باگراتیون پس از شنیدن گزارش توشین گفت: بسیار خوب! - و شروع کرد میدان جنگ را که زیر نظرش گسترده بود تماشا کردن، مثل این بود که در فکر فرو رفته است. فرانسویان در جانب راست بیش از جوانب دیگر نزدیک شده بودند. کمی پایتیر از تپه‌ای که هنگ کی‌یفی روی آن مستقر شده بود، در دره‌ای که رودخانه در ته آن جاری بود صدای تیراندازی شدید تفنگ به گوش می‌رسید، که به غرش غلطان تندر می‌مانست و دل را به درد می‌آورد. یکی از افسران همراه ژنرال به نقطه‌ای در سمت راست پشت دراگنها، در راستایی که با خط دید پرنس زاویه بزرگی می‌ساخت، ستونی از سربازان دشمن را به او نشان داد که از جناح ما تجاوز کرده بودند و آن را دور می‌زدند. جنگلی که در آن نزدیکی بود افق سمت چپ را کور می‌کرد پرنس باگراتیون دستور داد که دو گردان از قلب واحد برای تقویت جناح راست به آن سو بروند. افسر همراه جسارت کرد و به پرنس یادآوری کرد که آتشبار با رفتن این دو گردان بی دفاع خواهد ماند. پرنس باگراتیون روی به سوی افسر گرداند و با نگاهی خاموش به او خیره ماند، اما چیزی نگفت. به نظر پرنس آندره‌ی چنان آمد که یادآوری افسر بجا و درست بوده و درحقیقت خرده‌ای بر آن نمی‌شد گرفت و جوابی نمی‌شد داد. اما در این هنگام آجودانی از طرف فرمانده هنگی که در دره مستقر بود به تاخت رسید و خبر آورد که گروه‌های عظیمی از سربازان فرانسوی از پای تپه به آن هنگ تاخته‌اند و هنگ از هم پاشیده و به طرف واحد گرنادیه‌های کی‌یفی عقب‌نشینی می‌کند. پرنس باگراتیون سری تکان داد و به آهستگی به سمت راست رفت و آجودانی را به جانب دراگنها فرستاد و به واسطه او فرمان داد که به فرانسویان حمله کنند. اما آجودان نیم ساعت بعد بازگشت و خبر آورد که فرمانده هنگ دراگن هم‌اکنون به آن سوی دره عقب‌نشینی کرده است، زیرا خود را هدف تیراندازی شدید دشمن دیده و به منظور اجتناب از تلفات بیهوده، تیراندازان خود را به درون جنگل شتابانده و در آنجا گمارده است.

باگراتیون تصدیق کرد که: بسیار خوب!

هنگامی که پرنس باگراتیون از آتشبار دور می‌شد از سمت چپ نیز از جانب جنگل، صدای تیراندازی به گوش رسید و از آنجا که فاصله‌اش از جناح چپ بیش از آن بود که خود بتواند بهنگام به آنجا برسد ژرکف را فرستاد تا به ژنرال ارشد، همان ژنرالی که کوتوزف در براوناو از هنگش سان دیده بود، بگوید که با شتابی هرچه بیشتر عقب‌نشینی کند و به آن سوی دره رود زیرا جناح راست به احتمال قوی نخواهد توانست مدت مدیدی دشمن را از پیشروی باز دارد. در این گیرودار سروان توشین و گردانی که بایست از آتشبارش دفاع کند از یاد رفت. پرنس آندره‌ی به گفتگوی پرنس باگراتیون با فرماندهان و فرمانهایی که به آنها می‌داد با دقت بسیار گوش



می سپرد و با تعجب دریافت که درحقیقت فرمانی در میان نبود و پرنس باگراتیون فقط سعی می کرد و انمود کند که هر عملی که از سر ناچاری یا از سر اتفاق یا به تشخیص و ابتکار فرماندهان جزء صورت گرفته گرچه دستور او نبوده موافق با نیات او انجام پذیرفته است. پرنس آندره‌ی درمی یافت که از برکت سنجیدگی و مآل اندیشی پرنس باگراتیون با وجود این که رویدادها همه بر سبیل اتفاق صورت می گرفت و اراده فرمانده در تحقق آنها نقشی نداشت همان حضور او منشاء اثری فوق العاده بود. فرماندهان که با سیمایی آشفته به نزد او می آمدند آرام می شدند و سربازان و افسرانشان با سرخوشی و نشاط به او درود می گفتند و در حضور او دلگرمتر و شادابتر می شدند و آشکارا به منظور خودنمایی جسارت به خرج می دادند.

## ۱۸

پرنس باگراتیون به مرتفعترین نقطه جناح راست بالا رفت و سپس به درون دره، به جانب جایی که صدای تیراندازی به صورت غرش غلطان تندر شنیده می شد و دود باروت چنان غلیظ بود که چیزی به چشم نمی آمد سرازیر شد. هرقدر به جانب ته دره تنگ پایتتر می رفتند دید محدودتر می شد و درعوض نزدیکی میدان راستین نبرد محسوستر می گردید. رفته رفته سربازان زخمی در اطرافشان دیده می شدند. دو سرباز زیر بغل سرباز دیگری را که سرش خونین بود و کلاه بر سر نداشت گرفته و او را با خود می بردند. سرباز زخمی خرخرکنان می نالید و خون از دهان بیرون می داد. پیدا بود که گلوله به دهان یا گلویش خورده بود. زخمی دیگری را دیدند که تهور نشان می داد و تنها می رفت و تفنگ نداشت و به صدای بلند می نالید و دست خود را که تازه تیر خورده بود و خون شُرشر از آن می رفت و روی پالتوش می ریخت تکان می داد. حالت سیمایش بیشتر از وحشت حکایت می کرد تا از درد. یک دقیقه ای می شد که تیر خورده بود. از جاده گذشتند و از نشیبی تند سرازیر شدند و بر سینه راه چند نفری را دیدند که بر زمین افتاده اند. به گروهی سرباز برخوردند که افراد غیرزخمی نیز میانشان بودند. سربازان هن هن کنان از کوه که بالا می رفتند ژنرال را دیدند، اما بی اعتنا به او به صدای بلند با هم حرف می زدند و سر و دست می جنبانند. در جلو، از پشت پرده دود صفوف سربازان خاکستری پوش دیده می شد و افسر آنها به دیدن باگراتیون فریاد کشید و به دنبال سربازانی که با بی نظمی حرکت می کردند دوید و از آنها خواست که برگردند. باگراتیون به جانب صفوفی که جای جای تیری شلیک می کردند، چنانکه صدای فریاد فرمانها به گوش نمی رسید پیش رفت. دود باروت همه جا را گرفته بود. چهره های سربازها از باروت سیاه بود و نشان از هیجان داشت. گروهی با سنبه گلوله در تفنگها می تپاندند و گروهی دیگر باروت در لوله ها می ریختند و گلوله از کیسه بیرون می آوردند و گروهی نیز تیراندازی می کردند. اما دود باروت که بادی آن را پراکنده نمی ساخت بسیار غلیظ بود و پیدا نبود

که هدف تیر آنها کیست. گهگاه صدای زمزمه‌ای و سوتی خوشایند به گوش می‌رسید. پرنس آندره‌ی ضمن اینکه به این گروه نزدیک می‌شد با خود گفت: این چه جور آرایشی است؟ خط دفاع که نیست، چون متراکمند. حمله هم نیست، چون حرکت نمی‌کنند. کاره<sup>۱</sup> هم نیست چون به صورت چهارگوش آرایش نیافته‌اند.

پیرمردی لاغراندام و نحیف که فرمانده هنگ بود و پلکهای فروافتاده‌اش بیش از نیمی از چشمان سالخورده‌اش را فرومی‌پوشاند و به چهره‌اش حالتی مهربان می‌بخشید لبخند شیرینی بر لب، سواره به نزد پرنس باگراتیون آمد و میزبان‌وار از او همچون از مهمان عزیزی استقبال کرد و گزارش داد که سواران فرانسوی به‌هنگش حمله کرده‌اند و گرچه هنگش حمله را دفع کرده است اما بیش از نیمی از افرادش جان خود را بر سر این دفاع نهاده‌اند. فرمانده هنگ می‌گفت که حمله دشمن را دفع کرده است اما این عبارت را به یاری تخیل برای آنچه بر سر هنگش آمده بود بافته بود و به راستی خود نمی‌دانست که ظرف این نیم‌ساعت بر سر سربازانی که به او سپرده شده بودند چه آمده بود و نمی‌توانست به درستی بگوید که آیا حمله دشمن دفع شده یا دشمن هنگش را درهم شکسته و نابود کرده بود. فقط می‌دانست که ابتدا بارانی از گلوله و نارنجک بر سر هنگش فرورباریده بود و بسیاری از افرادش کشته شده بودند، بعد هم کسی فریاد زده بود: «سوارها!» و سربازان شروع به تیراندازی کرده بودند. اما هدف تیر آنان دیگر سواران نبودند زیرا سواری دیده نمی‌شد بلکه پیاده‌های فرانسوی بودند که به دره تنگ وارد شده بودند و به آنها تیراندازی می‌کردند. پرنس باگراتیون سر تکان می‌داد، به این معنی که همه اینها به درستی همان است که او می‌خواسته و پیش‌بینی می‌کرده است. سپس رو به آجودان خود کرد و به او دستور داد که دو گردان از هنگ ششم شکاری بگری<sup>۲</sup> را که اندکی پیش روی تپه از کنارشان گذشته بود بیاورد. تغییرحالتی که در این لحظه در سیمای پرنس باگراتیون پدید آمد نظر پرنس آندره‌ی را به خود جلب کرد. در چهره او تمرکز و تصمیم پروجد و نشاط مردی خوانده می‌شد که در روز گرم تابستان دورخیز کرده و آماده است که در آب بجهد. دیگر از چشمان خواب‌آلوده و خاموش قبلی و حالت به‌ظاهر غرقه در فکرش اثری نبود. چشمان گرد و تیزنگاه شاهین‌وارش از برقی شور درخشان و اندکی آمیخته به تحقیر به جلو دوخته شده بود و پیدا بود که بر هیچ چیز فرار نمی‌یافت، هرچند در حرکاتش همان‌کندی و سنجیدگی پیشین باقی مانده بود.

فرمانده هنگ رو به پرنس باگراتیون کرد و از او خواست که از آن محل دور شود، زیرا آنجا بیش از اندازه خطرناک بود. می‌گفت: قربان خواهش می‌کنم، حضرت اشرف... شما را به خدا، خودتان لطف کنید... ملاحظه فرمایید... آخر... می‌گفت و به تمنای تأیید به افسر وابسته که از

۱. در ریاد فرانسوی به معنی چهارگوش است و یکی از آرایشهای پیاده‌نظام است به صورت چهارگوش، طوری که واحد از هر چهارسو قادر به دفاع باشد.

۲. از آلمانی به فرهنگ نظامی روس وارد شده و به معنی شکاری است.

همراهان پرنس بود نگاه می‌انداخت، اما این افسر روی از او می‌گرداند. فرمانده هنگ می‌کوشید تا توجه او را به ویژه او یژ گلوله‌هایی که پیوسته صفیرکشان از کنارشان می‌گذشت جلب کند. در گفتار او لحن تقاضای آمیخته به ملامت نجاری محسوس بود که به ارباب تیشه به دست گرفته‌اش بگوید: آخر قربان ما به این کار عادت داریم، اما شما به دستهای لطیفتان لطمه می‌زنید. دست‌ها تان تا اول می‌زند! - طوری حرف می‌زد که گفتی این گلوله‌ها بر تن خود او کارگر نیستند و چشم‌های نیم‌بسته‌اش به گفته‌هایش رنگ قانع‌کننده‌تری می‌بخشید. افسر ستاد گفته‌های فرمانده هنگ را تأیید می‌کرد. اما پرنس با گراتیون اعتنایی به آنها نداشت و فقط فرمان داد که تیراندازی متوقف شود و افراد طوری موضع بگیرند که راه برای دو گردانی که قرار بود بیایند باز شود. هنگامی که حرف می‌زد پرده دودی که دره را از دید آنها فروپوشانده بود در اثر بادی که در وزش آمد، گفتی با دستی ناپیدا از راست به جانب چپ کنار زده شد و تپه مقابل که سربازان فرانسوی بر سینه آن در حرکت بودند در برابر آنها آشکار گشت. چشم‌ها همه بی‌اختیار، در مسیری که به اقتضای عوارض زمین شکن‌شکن شده بود، به ستون سربازان فرانسوی دوخته شد که به جانب آنها پیش می‌آمدند. به قدری نزدیک بودند که کلاه‌های پرزبلند سربازان دیده می‌شد و افسران از افراد تمیزدانی بودند و موج زدن پرچم بر چوب زده‌شان قابل تشخیص بود.

یکی از ملتزمان با گراتیون گفت: چه محکم راه می‌روند.

سر ستون هم اکنون به ته دره رسیده بود. درگیری ناگزیر روی دامنه طرف ما صورت می‌گرفت.

بقایای هنگی که در زد و خورد درگیر شده و شتابان نظم می‌گرفتند و به سمت راست کنار می‌رفتند و پشت سر آنها دو گردان هنگ ششم شکاری، عقب‌افتادگان را کنار می‌زدند و با آرایشی منظم پیش می‌آمدند. هنوز با با گراتیون فاصله داشتند اما صدای قدم‌های متین و سنگین تمامی افراد که با ضربی منظم بر زمین کوفته می‌شد و پیش می‌آمد به گوش می‌رسید. در جانب چپ این واحد و نزدیکتر از همه به با گراتیون فرمانده گروهانی در حرکت بود. این فرمانده مردی گردچهره و رشید و بلند قامت بود و سعادت بی‌ریایی از سیمایش می‌تراوید. او همان افسر پیاده‌ای بود که از کومه بیرون دویده بود و آشکار بود که در آن لحظه فکری جز این ندارد که با خودنمایی از برابر فرمانده‌اش بگذرد.

با استواری و رضایت از خویشی که خاص افسران صفی است بر پاهای زورمند و عضلانی خود چنان با سبکی راه می‌رفت که گفتی بر آب روان است و بی‌کوچکترین تلاشی سینه پیش داده پای می‌کوبید و همین نرمی رفتارش او را از افراد گران‌گامی که به آهنگ قدم‌های او حرکت می‌کردند متمایز می‌ساخت. شمشیر ظریف و باریک خود را، که اندکی خمیده بود و شباهتی به سلاح جنگی نداشت، عریان به کنار پا فرود آورده بود و بی‌آنکه در نظم قدم‌های خود خطا کند

تمامی اندام نیرومند خود را به نرمی برمی‌گرداند و در عین توجه به نظم حرکت افراد روان در قفای خود سر به سوی فرمانده گردانده بود و گفתי تمام توان جاننش بر سر آن بود که با نظامیترین نظم از پیستگاه فرمانده عبور کند و چون احساس می‌کرد که به خوبی از عهده این کار برمی‌آید شادکام بود. مثل این بود که هر دو قدم یکبار در دل تکرار می‌کرد "چپ... چپ..." و صفوف سربازان، با چهره‌هایی ناهمسان اما همه جدی با بار کوله‌ها و تفنگها همچون دیواری روان به همین آهنگ پیش می‌رفتند و پنداشتی که هریک از این صدها سرباز یک قدم در میان در دل تکرار می‌کردند "چپ... چپ..." افسر پزشکی چاقی نفس‌زنان و هر به چندگاه پا عوض‌کنان بوته‌ای را که سر راه بود دور زد. سرباز عقب‌مانده‌ای هن‌هن‌کنان و از خطای خویش ترسان دوان‌دوان خود را به گروهان رساند. گلوله‌ای هوا را شکافت و از بالای سر باگراتیون و همراهانش گذشت و همضرب قدمهای سربازان در میان ستون آنان فرود آمد و فریاد فرمان خودنمایانه فرمانده گروهان شنیده شد: صف به هم نخورد! چپ... چپ... - سربازان در نقطه‌ای که گلوله فرود آمده بود قوس‌وار چیزی را دور زدند و درجه‌داری که سواری سالخورده بود و لحظه‌ای کنار کشتگان مانده بود خود را به واحد رسانید و جستی زد و قدم درست کرد و با دیگران همگام شد و با نگاهی ناخشنود صف سربازان را برانداز کرد. مثل این بود که در دل سکوت مهیب و از پشت صدای همزمان قدمهای آنها که با نظمی یکنواخت بر زمین کوفته می‌شد آهنگ "چپ... چپ..." به گوش می‌رسید.

پرنس باگراتیون فریاد زد: فرزندانم، خیلی... خوب!

فریاد "جان‌نثاریم... حضرت... اشرف..." از سینه‌ها برآمد.

سرباز عبوسی که در سمت چپ حرکت می‌کرد ضمن این فریاد نگاهی به باگراتیون انداخت و حالت نگاهش می‌گفت: خودمان هم می‌دانیم که خیلی خوبیم.

سرباز دیگری که سر برنگردانده بود، گفתי می‌ترسید که حواسش پرت شود و کج رود دهان باز کرد و سپاسش را فریاد زد و راست به راه خود ادامه داد. فرمان داده شد که توقف کنند و کوله‌ها را فروگذارند.

باگراتیون صفوف سربازانی را که از جلوش گذشته بودند سواره دور زد و از اسب فرود آمد. افسار اسبش را به دست قزاقی داد و شنل پوستینش را از شانه برداشت و به قزاق دیگری سپرد و چند بار پا بر زمین کوبید و زانو استوار کرد و کلاهش را راست نهاد. نخستین افراد ستون فرانسوی و پیشاپیش آنها افسرانشان پای تپه ظاهر شدند.

با صدایی توانا و رسا گفت: به‌امان خدا! - لحظه‌ای به سوی صف نخستین سربازان روی گرداند و سپس همچنانکه دستها را به سبکی و چالاکي به آهنگ پیشروی حرکت می‌داد، با قدمهای ناستوار سربازی به سواری خوکرده، چنانکه گفתי با زحمت، بر زمین ناهموار پیش

رفت. پرنس آندره‌ی احساس کرد که نیرویی مقاومت ناپذیر او را به پیش می‌راند و این حال شور بسیار در دلش جوشاند.<sup>۱</sup>

فرانسویان دیگر نزدیک شده بودند و پرنس آندره‌ی که در کنار باگراتیون پیش می‌رفت حمایلها و سردوشیهای سرخ و حتی چهره‌های آنها را تشخیص می‌داد (یک افسر سالخورده فرانسوی را به روشنی می‌دید که خمیده پا و گتر بر کفش، چنگ بر بوته‌ها می‌انداخت و ناشیانه با زحمت بسیار از کوه بالا می‌آمد). پرنس باگراتیون دیگر فرمان تازه‌ای نداد و همچنان بسته‌دهان پیشاپیش صفوف سربازان خود حرکت می‌کرد. ناگهان از میان صفوف فرانسویان صدای تیری بلند شد و بعد تیر دوم و سوم... و دود باروت سراسر صفوف پراکنده و از نظم بیرون دشمن را فراگرفت و صدای تاق و توق تیراندازی بلند بود. چند نفری از افراد ما افتادند، از جمله افسر گردچهره بانشاطی که هنگام رژه آن همه جلوه‌گری کرده بود. اما باگراتیون چون صدای نخستین تیر بلند شد روی گرداند و فریاد زد: به پیش... هورا!...

و فریاد «هورا» و «به پیش» کشیده‌ای سراسر صفوف ما را سیر کرد، سربازان صفوف را بریدند و گسیخته‌لگام با شور و نشاطی بی‌حد از پرنس باگراتیون و از یکدیگر پیشی جویان همچون سیلی خروشان بر سر فرانسویان پراکنده فروتاختند.

## ۱۹

حمله دو گردان هنگ ششم شکاری عقب‌نشینی جناح راست را میسر ساخت. در مرکز، آتشبار فراموش‌شده و بی‌حفاظ مانده توشین، که توانسته بود روستای شون‌گرابین را به آتش بکشد، حرکت واحدهای فرانسوی را متوقف کرده بود. فرانسویان درگیر خاموش کردن آتش که باد آن را می‌تاباند و می‌گستراند شدند و قوای ما فرصت عقب‌نشینی یافتند. عقب‌نشینی بخش مرکزی واحد به آن سوی دره تنگ با شتاب و هیاهوی بسیار صورت گرفت، اما بلیشو پدید نیامد، حال آنکه جناح چپ، که از هنگهای پیاده آروفی<sup>۲</sup> و پادولسکی و هنگ هوسار پاولوگراد تشکیل شده بود و از روبرو طرف حمله قوای نیرومندتر دشمن به فرماندهی مارشال لان قرار گرفته و در عین حال از پهلو در محاصره آمده بودند پراکنده شدند. باگراتیون، ژرکف را با فرمان عقب‌نشینی فوری به نزد ژنرال فرمانده جناح چپ فرستاد.

ژرکف، دست از لبه کلاه فرود نیاورده مهمیززان به تاخت دور شد. اما هنوز چیزی از

۱ درباره این حمله، تی به (Louis Adolfe Thiers) دولتمرد و روزنامه‌نگار و تاریخ‌نویس نامدار فرانسوی ۱۸۷۷-۱۸۹۷) چنین می‌نویسد: «روسها در این سردسورانه جنگیدند و چیزی اتفاق افتاد که در جنگ بسیار به ندرت پیش می‌آید. پیاده‌نظام دو طرف با عزمی حزم رو به جانب هم پیش می‌رفتند و هیچ‌یک پیش از درگیر شدن با حریف از پیشروی نارنایستاد.» و بایلتون در حریره ست هلر به همین سرد اشاره کرده و گفته است چند گردان روسی جسارت عجیبی از خود نشان دادند.

با گراتیون دور نشده بود که شورش فرونشست و وحشتی بی‌امان بر دلش تاخت، چنانکه جرئت آن را در خورد نیافت تا محلی که احتمال خطر بود پیش برود.

هنگامی که به واحدهای جناح چپ رسید به جایی که صدای تیر می‌آمد نزدیک نشد بلکه در نقاطی به جستجوی ژنرال و فرماندهان جناح پرداخت که ابدأ احتمال حضورشان در آن نقاط نبود و به همین سبب نتوانست فرمان را ابلاغ کند.

فرماندهی جناح چپ به اعتبار ارشدیت با فرمانده همان هنگی بود که کوتوزف در براوناو از آن سان دیده بود و دولو خف درجه‌باخته همچون سربازی ساده در آن خدمت می‌کرد. حال آنکه هدایت واحدی که در کرانه چپ این جناح قرار داشت به فرمانده هنگ پاولوگراد واگذار شده بود که رستف جزو آن بود. این تقسیم مسئولیت فرماندهی باعث بروز سوء تفاهم شده بود. این دو فرمانده چشم دیدن هم را نداشتند و هنگامی که زدو خورد مدتها بود در جناح راست شروع شده بود و فرانسویان دست به حمله زده بودند این دو فرمانده سرگرم بگومگو و بزرگی فروختن به یکدیگر بودند و قصدی جز رنجاندن هم نداشتند. هیچ‌یک از دو هنگ سوار و پیاده ابدأ برای زدو خوردی که در پیش بود آماده نبودند. نظامیان از سرباز تا امیر انتظار شروع پیکار را نداشتند و در عین آسودگی خیال به کارهای غیرجنگی مشغول بودند. سواران برای اسبهای خود علیق می‌جستند و پیاده‌ها به جمع‌آوری میز می‌رفتند.

سرهنگ آلمانی فرمانده هنگ هوسار برافروخته خطاب به آجودانی که نزد او آمده بود با روسی شکسته‌بسته خود می‌گفت: البته، او درجه‌اش از من زیادتر است! پس بگذار هرکار خواست بکند! من نمی‌توانم سواران خودم را فدا کنم. شیپورچی، عقب‌نشینی یزن! اما وضع خطیر بود و شتاب هم ناگزیر. صدای شلیک آتشبارها و رگبار تیر تفنگها درهم آمیخته از جانب راست و مرکز بلند بود و سر و کله تفنگداران لان پیدا شده بود که به آب‌بند آسیاب هم رسیده بودند و از آن می‌گذشتند و در این سو، در فاصله دو تیربرد تفنگ، به خط می‌شدند. ژنرال پیاده با رفتار ناهموار و به جهش و لرزش آمیخته‌اش به سوی اسب خود آمد و بر آن سوار شد و راست نشست چنانکه بسیار بلند می‌نمود و به سراغ فرمانده هنگ پاولوگراد رفت. دو فرمانده هنگ به هم رسیدند و با کرنشهایی مؤدبانه به هم تعارف کردند اما زهر کینه در دل‌هایشان پنهان بود.

ژنرال می‌گفت: سرکار سرهنگ باز هم می‌گویم، من چطور می‌توانم نیمی از افرادم را در جنگل بگذارم؟ خواهش می‌کنم... (تکرار کرد) خواهش می‌کنم موضع بگیرید و خود را برای حمله آماده کنید.

سرهنگ به خشم آمده برافروخت و با روسی شکسته‌بسته‌اش جواب داد: من هم به شما خواهش می‌کنم به کاری که به شما نامربوط است قاتی نشوید. شما اگر سوار هستید...

— من افسر سوار نیستم، جناب سرهنگ. یک ژنرال ارتش روس هستم و اگر نمی‌دانستید بدانید که...

سرهنگ از خشم بنفش شده ناگهان اسب خود را برانگیخت و فریاد زد: چرا، خوب دانستی حضرت اجل... لطف کنید به خط اول تشریف بفرمایید و ببینید که این موضع بد می‌ارزد. من حاضر ندارم هنگ خودم را برای هوس شما داغان کنم.

— سرهنگ، شما خودتان را گم کرده‌اید. من ابدأ در پی ارضای هوس خودم نیستم و به کسی اجازه نمی‌دهم چنین حرفی بزند.

دعوت حریف را به مسابقهٔ تهورآزمایی پذیرفت و سینه پیش داد و ابرو در هم کشید و به اتفاق سرهنگ به جانب خط اول روانه شد. مثل این بود که همهٔ اختلافاتشان بایست همانجا زیر آتش دشمن حل شود. به خط اول که رسیدند، چند گلوله صفیرکشان از فراز سرشان گذشت و آنها ساکت شدند و از حرکت بازایستادند. البته چیز تازه‌ای درنیافتند، چون در فاصله‌ای نه‌چندان دور نیز به روشنی معلوم بود که در میان درختچه‌ها و در تپه و ماهور از سوارها کاری ساخته نیست و نیز آشکار بود که فرانسویان از جناح چپ تجاوز کرده‌اند و آن را دور می‌زنند. ژنرال و سرهنگ همچون دو خروس جنگی که بخواهند به هم بپرند نگاههایی سخت به هم می‌انداختند و هر یک بیهوده مترصد ظهور آثار ترس در سیمای حریف بود. هردو در این آزمون پایداری کردند و خم به ابرو نیاوردند. از آنجا که گفتنی چیزی نداشتند و هیچ‌یک نمی‌خواست پیش از حریف عرصهٔ آتش را ترک کند و بهانهٔ تمسخر به دست طرف بدهد، اگر اتفاقی نیفتاده بود هردو مدتی دراز به تهورفروشی درجا می‌ماندند. اما در این هنگام در جنگل، تقریباً پشت سر آنها صدای تیراندازی بلند شد و به دنبال آن فریادهای گنگ و درهمی به گوش رسید. فرانسویان ناگهان به سربازانی که در جنگل هیزم جمع می‌کردند حمله‌ور شده بودند. سواران دیگر نمی‌توانستند به اتفاق پیادگان عقب‌نشینی کنند. خط آتش فرانسویان راه عقب‌نشینی آنها را در سمت چپ بریده بود. اکنون با وجود نامساعد بودن وضع طبیعی زمین ناگزیر باید دست به حمله بزنند تا راهی برای گریز بگشایند.

اسوارانی که رستف در آن بود، همین‌که پا در رکاب نهادند دشمن را پیش رو یافتند و از پیشروی بازایستادند. اینجا نیز، چنانکه روی پل انس، میان اسواران و دشمن هیچ چیز حائل نبود و همان فضای خالی هولناک، همان مرز ناشناخته‌ها و ترس، گفتی خط ممیز زندگی و مرگ، آنها را از هم جدا می‌کرد. همه این خط را پیش روی خود احساس می‌کردند و این پرسش که آیا از این خط خواهند گذشت یا نه و چگونه خواهند گذشت در تاب و اضطرابشان می‌انداخت.

سرهنگ هوسار، سواره به خط اول نزدیک شد و پرخاش‌وار به پرسشهای افسران جوابکی داد و چون مردی سخت یکدنده بود و حرفی جز حرف خود نمی‌شناخت سربه‌هوا فرمانکی

صادر کرد. هیچ‌کس حرفی که حرف باشد نزده و فرمانی جدی نداده بود اما شایعهٔ حمله، اسواران را سیر کرد. فرمان صف‌آرایی در فضا پیچید و خشاخاش بیرون کشیدن شمشیرها از غلاف به گوش رسید. با این همه هنوز کسی حرکت نمی‌کرد. افراد جناح چپ از پیاده و سوار احساس می‌کردند که فرماندهانشان خود نمی‌دانند چه کنند و دودلی آنها در دل افراد نیز راه می‌یافت. رستف در دل می‌گفت: زود باشید، چقدر دست‌دست می‌کنید! و احساس می‌کرد که عاقبت وقت آن رسیده است که لذت حمله را، که وصفش را آن‌همه از هم‌مقاتران سوارش شنیده بود، بچشد.

صدای دنیسلف بلند شد: بچه‌ها، در پناه خدا... یورتمه، به پیش!...  
سیرین اسبهای صف اول به رقص درآمد. گراچیک خودگردن پیش برد و عنان گرفت و به راه افتاد.

رستف در سمت راست، صفوف پیشین اسواران خود را می‌دید، و از آنها دورتر، نواری سیاه که از تشخیص آن عاجز بود. گرچه حدس می‌زد که صفوف دشمن است. صدای تیر می‌آمد، اما در فاصله‌ای دور.

صدای فرمان شنیده شد که "بتازید!" و رستف احساس کرد که گراچیک خیز برداشت و رفتارش از یورتمه به چهارنعل مبدل شد.

حرکات اسب را از پیش حدس می‌زد و این کیفیت بر نشاطش می‌افزود. تک‌درختی را در پیش روی در نظر آورد. این درخت ابتدا در جلو او میان خطی قد برافراشته بود که چنین هول‌انگیز می‌نمود و می‌دید که از این خط گذشت و نه فقط بلایی بر سرش نیامد بلکه پیوسته بر شور و شادمانیش افزوده می‌شد. قبضهٔ شمشیر خود را در مشت می‌فشرد و در دل گفت: های، الان خون می‌فشانم، نابودشان می‌کنم - خروش افسران سینه‌ها را درید: به پیش!...

رستف در دل می‌گفت: وای به حال کسی که جلوم سبز شود! - و مهمیز بر پهلوی گراچیک می‌کوفت و اسب را به تاخت برمی‌انگیخت و از دیگران پیشی می‌گرفت. دشمن را هم‌اکنون به وضوح می‌دید. ناگهان چیزی همچون تازیانه‌ای گسترده بر سر اسواران فرود آمد. رستف شمشیرآخته، آمادهٔ کشتار شد اما در این لحظه سرباز سوار نی‌کی تَنکو<sup>۱</sup> که جلو او حرکت می‌کرد از او فاصله گرفت و رستف احساس کرد که خواب می‌بیند، چرا که همچون باد می‌تاخت اما از جا تکان نمی‌خورد. سوار آشنایی به نام بِنْدَرُچوک<sup>۲</sup> که به تاخت از عقب می‌آمد به یک سو جست و با نگاهی غضب‌آلود به او، از کنارش گذشت.

"یعنی چه! چرا دیگر جلو نمی‌روم؟ افتاده‌ام، کشته شده‌ام!" این سؤال و جواب به لحظه‌ای از ذهنش گذشت. همه از او گذشته بودند و او میان میدان تنها مانده بود. به جای اسبهای شتابان



و پشت سوارهای در تک و تاز، در اطراف خود زمین ساکن تازه دروشده و پشته‌های گاه می‌دید. زیر تن خود خون گرم یافت "نه، زخمی شده‌ام و اسبم کشته شده است" گراچیک می‌کوشید که بر پاهای پیشین بلند شود اما افتاد و پای سوار خود را زیر اندام خود گرفت. خون از سر اسب جاری بود. دست و پا می‌زد و نمی‌توانست بلند شود. رستف خواست از جا برخیزد اما باز افتاد. خورجینش به زینش گیر کرده بود. خودیها کجا بودند؟ فرانسویان کجا؟ هیچ نمی‌دانست. در اطرافش هیچ‌کس نبود.

پای خود را آزاد کرد و بلند شد. با خود می‌گفت: حالا خطی که دو طرف را آن‌طور مشخص از هم جدا کرده بود کجاست، در کدام سوی من است؟ - می‌پرسید اما جوابی نمی‌یافت. در دل می‌گفت: بلایی به سرم نیامده باشد! هیچ فکر نمی‌کردم که چنین چیزها هم ممکن است پیش آید، و حالا که پیش آمده چه باید کرد؟ - برپا ایستاد. حس کرد که از دست چپش که بی‌حس شده بود چیزی آویخته است. دستش از میچ به بعدگفتی مال خودش نبود. آن را به دقت معاینه می‌کرد و آثار خون بر آن می‌جست اما چیزی نمی‌یافت. چند نفر را دید که به سوی او می‌دویدند. با شادمانی در دل گفت: خوب، رسیدند. حالا کمکم می‌کنند - پیشاپیش آنها افسری بود که کلاه بی‌لبه عجیبی بر سر داشت و پالتوش کبود بود و موئی سیاه و بینی‌ای عقابی و پوستی آفتاب‌خورده داشت. پشت سر او دو نفر دیگر و پشت سر آنها بسیاری دیگر به سمت او می‌دویدند. یکی از آنها چیزی گفت که مفهوم نبود. به زبان غیرروسی حرف می‌زد. در بین آنهايي که از عقب می‌آمدند و به همان هیئت اولی بودند و کلاههایی نظیر مال او بر سر داشتند هوساری روس را دید. بازوانش را گرفته بودند و پشت سر او کسی دهنه اسبش را در دست داشت.

رستف که نمی‌توانست آنچه می‌دید باور کند در دل گفت: حتماً یکی از ماست که اسیر شده! بله... یعنی می‌خواهند مرا هم بگیرند؟ اینها کی‌اند؟ یعنی فرانسوی‌اند؟ - به فرانسویانی که به او نزدیک می‌شدند نگاه می‌کرد و گرچه اندکی پیش اسب می‌تاخت تا دستش به آنها برسد و نابودشان کند ولی حالا نزدیکی آنها در چشمش چنان مخوف بود که آنچه می‌دید باور نمی‌کرد. "اینها کی‌اند؟ چرا می‌دوند؟ آیا به راستی به سمت من می‌شتابند؟ راستی راستی به سمت من می‌دوند؟ چه کارم دارند؟ می‌خواهند مرا بکشند؟ منی را که همه دوست می‌دارند؟" عشق مادرش و دلبستگی اعضای خانواده‌اش و علاقه دوستانش را به خود به یاد آورد و قصد دشمن به ریختن خونش به نظرش غیرممکن آمد. "ولی شاید هم کشتند!" ده ثانیه و بیشترک بی‌حرکت در جا ماند. تکان نمی‌خورد و هاج و واج مانده بود و به وخامت وضع پی نمی‌برد. نظامی فرانسوی که از همه پیشتر بود و بینی عقابی داشت به قدری به او نزدیک شده بود که حالت چهره‌اش را هم می‌شد تشخیص داد. سیمای برافروخته و بیگانه این مرد تفنگ به دو دست

گرفته، سرنیزه به پیش، نفس در سینه حبس کرده که با سبکیابی به سوی او می‌شتافت، به وحشتش انداخت. تپانچه‌اش را برداشت اما به عوض اینکه به حریف تیراندازی کند آن را به سمت او پرتاب کرد و خود با تمام نیرویی که در ساق داشت به سمت تودهٔ بوته‌ها دوید، اما نه با آن احساس التهاب و هیجانی که روی پل انس بر او حاکم بود، بلکه همچون خرگوشی که از پیش سگان شکاری بگریزد. احساس وحشتی پیگیر از خطری که زندگی شیرین و شکوفانش را تهدید می‌کرد بر تمام وجودش مستولی بود. با همان سرعتی که زمانی در بازی گرگم به هوا می‌گریخت از روی مرزهای میان کرتها می‌جهید. چنان به سرعت می‌گریخت که گفתי پرواز می‌کند و گهگاه صورت پریده‌رنگ و جوان و محبت‌آمیز خود را می‌گرداند و چندش ترس برپشتش می‌دوید. در دل می‌گفت "نه، بهتر است به عقب نگاه نکنم." اما هنگامی که به درختچه‌ها نزدیک شده بود بار دیگر واپس نگریست. فرانسویان بازپس مانده بودند، حتی در همان لحظه‌ای که او سرگرداند، آن که جلوتر از همه بود، از سرعت خود کاسته بود و از قدم دو درآمده بود و روی برگردانده فریادزنان به رفیقی که پشت سرش بود چیزی می‌گفت. رستف ایستاد و در دل گفت "نه، در این میان چیزی هست که با عقل جور نیست. چطور ممکن است که خواسته باشند مرا بکشند؟" در این اثنا دست چپش چنان سنگین شده بود که گفתי وزنه‌ای ده‌منی به آن آویخته است. دیگر نمی‌توانست بدود. حریف فرانسوی نیز ایستاد و به سمت او نشانه گرفت. رستف چشمها را بست و سردزید. دو گلوله پشت سرهم صفرکشان از نزدیکی او گذشت. باقیماندهٔ رمق خود را جمع کرد، دست چپ خود را با دست راست گرفت و به هر زحمتی بود خود را تا انبوههٔ بوته‌ها رساند. در میان بوته‌ها تفنگداران روسی کمین کرده بودند.

## ۲۰

هنگهای پیاده که از همه‌جا بی‌خبر در جنگل غافلگیر شده بودند شتابان می‌گریختند و گروهانها درهم ریخته و باهم آمیخته به صورت دسته‌های نامنظم و پریشان فرار می‌کردند. سربازی از فرط وحشت کلمه‌ای بی‌معنی و در نبرد بسیار وخیم بر زبان آورده بود: بریدند! - و این کلمه انبوه سرگشتهٔ سربازان را سیر کرده و در دلها وحشت انداخته بود.

گریزندگان فریاد می‌زدند: محاصره‌مان کردند، رابطه‌مان قطع شده، کارمان زار است. فرمانده هنگ به محض شنیدن صدای تیر و فریاد افراد خود از پشت سر، دانست که بلای هولناکی بر سر هنگش آمده است و فکر اینکه او، که افسری نمونه بود و سالهای دراز در خدمت سربازی به سر آورده و هرگز مرتکب خطایی نشده بود، اکنون در برابر رؤسایش به اهمال و بی‌مبالاتی متهم گردد چنان پریشانش ساخت که ناگاه سرهنگ سوار سرکش بودن و متانت امیری خود و از آن مهمتر خطر مسلم پیش‌رو و غریزهٔ حفظ جان را یکسره از یاد برد و عنان‌رها

کرد و مهمیز بر تهیگاه اسب کوفت و زیر باران گلوله که خوشبختانه همه از کنارش می‌گذشتند به جانب هنگ خویش شتافت. فقط یک چیز می‌خواست و آن اینکه بداند چه روی داده است و بکوشد تا به هر قیمت شده خطای رفته را، اگر از جانب او بوده باشد، جبران کند و مسئولیت آن را از خود سلب نماید و سابقه خدمت بی‌خداسته بیست و دو ساله و عنوان افسری نمونه خود را از دست ندهد.

از میان فرانسویان به سلامت گذشت و به پشت جنگل به فضایی که سربازان ما، بی‌اعتنا به فرمان افسران خود، می‌گریختند و رو به سوی پای تپه سرازیر بودند فروتاخت. لحظه نوسان روحیه‌ای بود که سرنوشت جنگ را معین می‌کند. آیا این خیل دستخوش آشوب به نهیب امیر خود توجه می‌کردند، یا نگاهی به او انداخته و بی‌اعتنا می‌گریختند؟ با وجود فریادهای ستوهیده و بی‌امان همان فرمانده هنگی که پیش از آن لرزه بر اندامشان می‌انداخت، با وجود سیمای از غضب درهم‌پیچیده و چشمان از خشم خونریز و شمشیر آخته او افراد همچنان می‌گریختند و به صدای بلند باهم حرف می‌زدند و تیر به هوا خالی می‌کردند و گوششان به فرمان بدهکار نبود. پیدا بود که در نوسان روحیه که سرنوشت جنگ را معین می‌کند کفه ترس چربیده بود.

ژنرال از بس فریاد زد و دود باروت خورد به سرفه افتاد و درمانده ایستاد. همه چیز حاکی از آن بود که کار جنگ تمام و تباهی مسلم است. اما ناگهان فرانسویان حمله‌ور بی‌علتی آشکار از حاشیه جنگل پرهیزکنان واپس گریختند و سر و کله تفنگداران روسی از درون جنگل پدیدار شد. گروهان تیموخین بود که به تنهایی در جنگل مانده و نظم خود را حفظ کرده و در خندقی در کرانه جنگل کمین کرده بود و اکنون ناگهانی بر فرانسویان می‌تاخت. تیموخین همچون شیر خروشیده و پلنگوار بر صفوف فرانسویان زده بود و از شور شکستن صفوف دشمن چنان مست بود و فقط با شمشیر آخته بر دشمن تاخته بود که سربازان مجال به خود آمدن نیافته سلاح افکنده و پا به گریز نهاده بودند. دولو خف که در کنار تیموخین می‌دوید یک فرانسوی را به یک ضربت انداخت و پیش از همه گریبان افسری تسلیم شده و سلاح افکنده را گرفت. گریزندگان روس بازگشتند و گردانها فراهم آمدند و نظم گرفتند. فرانسویان که چیزی نمانده بود جناح چپ ما را بشکافتند و آن را به دو نیم کنند به چشم برهم‌زدنی واپس رانده شدند و واحدهای ذخیره فرصت یافتند که به هم ببینوند، و گریزندگان از فرار بازایستادند. فرمانده هنگ با سرگرد اکونومف<sup>۱</sup> روی پل ایستاده بودند و گروهانهای عقب‌نشیننده از جلوشان می‌گذشتند که سربازی به او نزدیک شد و رکابش را گرفت و گفتی به آن آویخت. این سرباز پالتویی از ماهوت کبود پوشیده بود و نه کوله‌پشتی بر پشت و نه کلاهی بر سر داشت. دستمالی به سر بسته و کیسه فشنگی فرانسوی بر شانه حمایل کرده بود و شمشیر افسری به دست داشت. چهره‌اش به رنگ

مهتاب بود و چشمان آبییش با گستاخی بسیار در چشمان ژنرال زل زده بود و تبسمی بر لب داشت. فرمانده هنگ گرچه سرگرم دادن دستورهایی به سرگرد اکونومف بود نتوانست به این سرباز توجه نکند.

دولوخف شمشیر و کیسه فشنگی به ژنرال نشان داد و گفت: حضرت اجل، این دو غنیمت جنگی. یک افسر فرانسوی را به دست خودم اسیر کردم. من بودم که نظم گروهان را حفظ کردم و افراد را از فرار بازداشتیم... - از فرط خستگی نفس نفس می‌زد و حرف زدنش بریده‌بریده بود: ... تمام گروهان شهادت می‌دهند، حضرت اجل تقاضا می‌کنم این را به خاطر داشته باشید.

فرمانده هنگ گفت: بسیار خوب، بسیار خوب - و رو به سوی سرگرد گرداند. اما دولوخف دست‌بردار نبود. گره از دستمال سرش باز کرد و آن را به ضرب از سر خود کند و خون خشکیده در موهایش را نشان داد و گفت: این زخم از سرنیزه دشمن است. با این همه خط حمله را ترک نکردم، حضرت اجل به یاد داشته باشید.

آتشبار توشین از یاد رفته بود و فقط در پایان پیکار که پرنس باگراتیون از صدای تیراندازی دانست که آتشبار وسط هنوز به گلوله بارانیدن بر سر دشمن ادامه می‌دهد، افسر ستاد کشیک و سپس پرنس آندره‌ی را فرستاد و امر کرد که آتشبار هرچه زودتر عقب‌نشینی کند. واحدی که وظیفه دفاع از آتشبار را به عهده داشت معلوم نبود به دستور چه کسی در گرماگرم پیکار آتشبار را ترک کرده بود. با این حال آتشبار به تیراندازی ادامه داد و فقط به آن سبب به اسارت نیفتاد که از خیال دشمن هم نمی‌گذشت که چهار توپ تنها مانده کار گستاخی را به جایی برسانند که بی دفاع به تیراندازی ادامه دهد. به عکس، تراکم آتش این چهار توپ به قدری بود که دشمن گمان می‌کرد قسمت عمده نیروی روس در وسط متمرکز شده است و از این روی دوبار کوشیده بود به این نقطه حمله کند و هردو بار حمله‌اش با رگبار تیر این چهار توپ تنها بر تارک تپه مانده دفع شده بود.

اندکی پس از دور شدن پرنس باگراتیون، توشین موفق شده بود شون‌گراین را آتش بزند. خدمه توپ با شور بسیار فریاد می‌زدند: تماشا کن چه جور به دست و پا افتاده‌اند. بدبختها نمی‌دانند چه بکنند. دارد می‌سوزد. تماشا کن دود را... دستخوش! مرحبا! دود را تماشا کن!

توپها همه، بی آنکه فرمانی داده شده باشد تیرهای خود را بر محل آتش‌سوزی متمرکز کرده بودند و خدمه آنها، چنانکه به منظور تشویق و برانگیختن تیر با هر گلوله فریاد می‌زدند: مرحبا، جانمی، برو، عدل بزن به نافش، دستخوش! - آتش به یاری باد جان می‌گرفت و به سرعت گسترش می‌یافت. سربازان فرانسوی که ستون‌ستون از دهکده بیرون آمده بودند دوباره به همانجا بازگشتند. اما گفتمی به منظور تلافی این ناکامی ده عراده توپ خود را در سمت راست روستا مستقر کردند و آتشبار توشین را زیر آتش گرفتند.

شادکامی کودکانه‌ای که این آتش‌سوزی در دلها برانگیخته بود و شور شدید حاصل از پیروزی تیراندازی به فرانسویان باعث شد که توپچیهای ما تنها زمانی به وجود این آتشبار دشمن آگاه شوند که دو تیر و در پی آنها چهار تیر دیگر به میان توپهاشان فرود آمد. یکی از آنها دو اسب را از پا انداخت و یکی دیگر پای راننده‌ا را از جا کند. اما شور و التهابی که بیدار شده بود فرونشست و فقط حال سربازان را دیگرگون کرد. اسبهای تازه‌ای از توپ‌کشهای ذخیره جایگزین اسبهای کشته شدند و زخمیها از محل دور گشتند و آتشبار روی ده عراده توپ نوقرار روانه شد. معاون توشین در همان آغاز درگیری کشته شده بود و طی یک ساعت تیراندازی از چهل نفر خدمه آتشبار هفده نفر از پای درآمده بودند. اما توپچیان پیوسته با همان شور و نشاط نخستین به تلاش خود ادامه می‌دادند. دوبار متوجه شدند که پای تپه به فاصله کمی از آنها سر و کله فرانسویان پیدا شده است و رگبار آتش خود را روی آنها باراندند.

افسر خردجسته با حرکات شل و ول خود که هیچ به نظامیان نمی‌مانست پیوسته به گماشته خود می‌گفت: بیا، به ناز این تیر یک چپق دیگر برایم چاق کن ببینم! - و ته‌مانده پیپ پیشین را خالی‌کنان جلو می‌دوید و دست ظریف خود را سایبان چشم می‌کرد و نتیجه تیراندازی را میان فرانسویان می‌سنجید و می‌گفت: بجنبید بچه‌ها داغانشان کنید!

خودش چرخ توپ را بغل می‌کرد و توپ عقب‌جسته را به جای خود بازمی‌آورد و پیچ درجه آن را می‌پیچاند و تنظیم می‌کرد.

توشین با گوشهای کرشده از تیرهای پیوسته که هریار تکانش می‌داد، پیپ گلو سوز کذائیش را مدام لای دندان می‌فشرد و میان دود باروت از این توپ به آن توپ می‌دوید. یک جا درجه را تنظیم می‌کرد و نشانه می‌گرفت، یک جا خراج تیر را حساب می‌کرد یا دستور می‌داد که اسبهای سقط‌شده یا زخمی را دور کنند و اسبهای تازه به جای آنها ببندند و با صدای ضعیف و نازک و لرزان خود فریاد می‌زد و فرمان می‌داد و چهره‌اش بیشتر و بیشتر جان می‌گرفت و به وجد می‌آمد. فقط هر بار که سربازی کشته یا زخمی می‌شد چهره درهم می‌کشید و روی از افتاده برمی‌تافت و بر سر سربازان که مثل همیشه در بلند کردن زخمیان و دور کردن اجساد کند بودند فریاد می‌زد. سربازان که بیشترشان بی‌باک و خوش‌هیبت و یک سر و گردن از فرمانده‌شان بلندتر و دوبرابر او فراخ‌شانه بودند (بنا به معمول خدمه آتشبارها از میان سربازان بلندبالا و چهارشانه انتخاب می‌شدند) همچون کودکان در مانده و در تنگنا گیر افتاده چشم به فرمانده خود می‌دوختند و حالت سیمای او در چهره‌شان همچون در آینه منعکس می‌شد.

توشین به سبب این همه‌مه و غرش تندرآسا و خوف‌انگیز و ناگزیزی توجه بسیار و تکاپوی مدام کوچکترین احساس ناخوش و حشت در دل نداشت و اندیشه خطر مرگ یا احتمال زخمی و خیم هرگز به ذهنش نمی‌رسید؛ به عکس، نشاطش پیوسته افزون می‌شد. به نظرش می‌رسید که

لحظه‌ای که دشمن را دیده و نخستین تیر را به سویش شلیک کرده بود زمانی دراز پیش از آن، گفتی روز پیش، بوده است. او با بخش ناچیزی از صحرا که بر آن قرار یافته بود احساس آشنایی قدیم و پیوند خروشی می‌کرد. گرچه همه‌چیز را به یاد می‌آورد و با روشن‌ذهنی بر همه‌چیز می‌اندیشید و هرآنچه را که بهترین و کارداترین افسران در وضع او می‌کردند می‌کرد، اما حالش به مستان یا به بیماری در تاب تب‌گدازان و با سرسام هذیان دست به‌گریبان می‌مانست.

غرش کرکننده تیراندازی آتشبار خود او که از هرسو احاطه‌اش کرده بود، صفیر تیرها و ضربات گلوله‌های توپخانه دشمن، منظره توپچیان که عرق‌ریزان و برافروخته‌چهره به چالاکی در اطراف توپها در تقلا بودند، دیدن خون جاری از پیکر سربازان و اجساد اسبها و نیز لکه‌های کوچک دودی که جقه‌وار از دهانه توپهای دشمن در دامنه مقابل بیرون می‌زد (و به دنبال هریک گلوله‌ای صفیرکشان به این سو می‌شتابید و در خاک یا بر سینه سربازی یا در شکم اسبی یا به پهلوی توپی می‌نشست) اینها همه در ذهن او دنیایی رنگین و خیالی پدید می‌آورد که خاص خود او بود و در آن لحظه برایش تسلی‌بخش بود. توپهای دشمن در خیال او نه توپ، که چیپهایی بودند که چیپ‌کشی ناپیدا گهگاه یکی به آنها می‌زد و پف دودی بیرون می‌فشاند.

همین‌که دسته گلی از دود بر دامن تپه پیش رو می‌دمید و باد آن را همچون نواری به سمت چپ می‌کشید زیر لب می‌گفت: هان، تماشا کن، دوباره دود پف کرد، حالا توپش هم می‌آید، صبر کن، باید برایشان پشش فرستاد.

یک بار توپچی‌ای که در نزدیکی او ایستاده و آنچه را که توشین زیر لب می‌گفت می‌شنید گفت: چه امر فرمودید جناب سروان؟  
و او جواب داد: هیچ، گلوله را گفتم.

پیش خود می‌گفت: جانمی، مات و یه یونا! (مات و یونا اسمی بود که به توپ سنگین و بزرگ و کهنه‌ای داده بود که در یک سر آتشبار قرار داشت). سربازان فرانسوی در اطراف توپهاشان در نظر او به مورچگانی سرگشته می‌مانستند. توپچی شماره یک توپ دوم را که جوان خوش‌هیبت و همیشه مستی بود در ذهن خود «دایی» می‌نامید و بیش از همه به او نگاه می‌کرد و هر حرکت او برایش خوشایند بود. صدای تیراندازی تفنگ که از پای تپه می‌آمد و گاه ضعیف می‌شد و سپس دوباره شدت می‌گرفت برایش به صدای تنفس آدمی شباهت داشت و او به خفیف شدن و اوج گرفتن آن گوش فرامی‌داشت.

پیش خود می‌گفت: تماشا کن، دوباره نفس کشید، باز شروع کرد به نفس کشیدن!  
و خود را مردی غول‌پیکر و بسیار زورمند می‌انگاشت که گلوله‌های رسیده را با دو دست برمی‌دارد و به سوی فرانسویان باز می‌فرستد.

از کنار توپ دور می‌شد و می‌گفت: جانمی، مات ویونا، مادر جان<sup>۱</sup> محکم باش، وانده... که صدای ناآشنای بیگانه‌ای بالای سر او بلند شد: سروان توشین، سروان توشین!

توشین وحشتزده رو به آن سو گرداند. همان افسر ستادی بود که او را در گرونت از چادر خواربارفروش بیرون کرده بود و حالا نفس‌نفس‌زنان فریاد می‌زد: چه‌تان است، مگر دیوانه شده‌اید؟ دو مرتبه به شما فرمان عقب‌نشینی داده شده و شما...

توشین وحشتزده به مافوق خود خیره می‌شد و با خود گفت: اینها به من چه کار دارند، چرا راحت نمی‌گذارند؟ - دو انگشت خود را به لبه کلاه بالا برد و گفت: من... هیچ... من...

اما افسر ستاد فرصت نیافت که هرآنچه می‌خواست بار او کند. گلوله‌ای که از نزدیکی او می‌گذشت مجبورش کرد که سر بدزد و روی زین خم شود. خاموش شد و همین‌که دوباره خواست چیزی بگوید گلوله دیگری به همین شکل از ترس خفه‌اش کرد. سر اسبش را برگرداند و به تاخت دور شد و گریزان از دور فرمان داد: جمع کنید، عقب‌نشینی کنید.

سربازان به خنده افتادند. یک دقیقه بعد آجودانی آمد و همان فرمان را به او رساند. این آجودان پرنس آندره‌ی بود. اولین چیزی که هنگام رسیدن به محل آتشبار توشین دید اسب شکسته‌پایی بود که از ارابه توپ‌کش باز شده بود و در کنار اسبهای به ارابه بسته شیشه می‌کشید. خون شرشر از پای له‌شده‌اش جاری بود. چند جسد میان چرخهای توپ‌کشها بر زمین افتاده بود. هنگامی که به آن نقطه نزدیک می‌شد گلوله‌های دشمن پی‌درپی از روی سرش می‌گذشت. جندشی عصبی پشتش را فراگرفت. اما تصور اینکه این لرزش از ترس است دوباره استوارش ساخت. با خود گفت: ترس در دل من جا ندارد. حق ندارم بترسم! - و آهسته میان توپها از اسب فرود آمد. فرمان عقب‌نشینی را به توشین ابلاغ کرد اما خود از محل آتشبار دور نشد. تصمیم گرفت که همانجا بماند و برچیدن آتشبار و دور کردن آن را زیر نظر گیرد. به اتفاق توشین زیر آتش بی‌امان فرانسویان، میان اجساد کشتگان قدم می‌گذاشت و به جمع کردن بساط توپها و دور بردن آنها مشغول شد.

یکی از خدمه توپ به پرنس آندره‌ی گفت: همین الان یک افسر ستاد آمده بود، اما مثل حضرت والا نبود. زود در رفت.

پرنس آندره‌ی با توشین حرفی نزد. هر دو به قدری سر به تلاش خود گرم داشتند که گفتی یکدیگر را نمی‌دیدند. هنگامی که دو عراده از چهار توپ آتشبار را که سالم مانده بود به توپ‌کشها بستند (یک عراده توپ و یک خمپاره‌انداز را که درهم شکسته شده بود در جا رها کردند) و به آن سوی تپه سرازیر شدند، پرنس آندره‌ی دست به سوی توشین پیش برد و گفت:

۱ توپ. Pouchka در زبان روسی. اسم مؤنث است و به این سبب در دهی گوینده با تصویر بی‌رسی خوبروندادی است.

خوب، به امید دیدار!

توشین دست او را فشرد و با چشمانی که معلوم نبود چرا پر از اشک شده بود گفت: به امید دیدار عزیز دلم. جوان نازنین! خدا به همراهت، فدایت شوم!

## ۲۱

باد آرام شده بود و ابرهای سیاهی تا ارتفاع کمی بر صحنه نبرد فرود آمده و در کرانه افق بادود باروت درآمیخته بود. هوا تاریک بود و سرخی شفق وار حریقهای بی که در دو نقطه سوزان بودند نمایانتر به نظر می‌رسید. گلوله باران توپخانه فروکش نمی‌کرد، اما شلیک تفنگها در عقب و سمت راست مکررتر و نزدیکتر شده بود. همین که توشین با توپهایش اجساد کشتگان را دور زد یا ناگزیر از روی آنها گذشت و از زیر آتش دشمن بیرون آمد و به امن پای تپه رسید گروهی از افسران ارشد ستاد و آجودانها دورش را گرفتند، از جمله افسر ستاد پیام آور و نیز زرکف که دوبار برای دیدن او اعزام شده بود اما هر دو بار ناموفق مانده بود حالا او را به عتاب ملامت می‌کردند و پیوسته از کارش خرده می‌گرفتند و در سرزنش او مجال به هم نمی‌دادند و از زبان خود یا از قول مافوق به او حکم می‌کردند که به کجا برود و چگونه برود. اما توشین ساکت مانده بود و دیگر آن زبان فرمان دادن را نداشت. خاموش مانده بود زیرا بی آنکه خود بداند چرا، دهان گشودنش همان بود و جاری شدن اشکش همان. بر یابوی توپکش خود سوار بود و به دنبال آتشبارش پیش می‌رفت. دستور داده شده بود که زخمیان بر جای گذاشته شوند، و حالا بسیاری از آنها افتان و خیزان یا خود را بر زمین‌کشان به دنبال دیگران می‌رفتند یا به التماس می‌خواستند که روی توپها برده شوند. افسر پیاده بی باکی که پیش از شروع نبرد از کومه توشین بیرون بسته بود، با گلوله‌ای در شکم افتاده بود روی توپکشی که مات و یونا را می‌کشید. پای تپه افسریار سواری با رنگی به مهتاب مانده با یک دست زیر دست دیگر خود را گرفته به نزد توشین آمد و از او خواست که سوارش کند. با شرمندگی می‌گفت: جناب سروان، شما را به خدا، دستم دررفته. شما را به خدا، نمی‌توانم راه بروم. محض رضای خدا رحم کنید.

پیدا بود که بار اولش نیست که تقاضا می‌کند تا او را جایی بنشانند، ولی همه طردش کرده و جواب سربالا داده بودند. پیدا بود که امیدی نداشت، لحنش تردیدآمیز و رقت‌انگیز بود.

— دستور بدهید مرا سوار کنند، شما را به خدا...

توشین گفت: بنشانیدش، بنشانیدش! - و رو به سرباز سوگلی خود کرد و گفت: گوش کن دایی، پالتوت را زیرش پهن کن، افسر زخمی کجاست؟ کسی جواب داد: گذاشتندش زمین. تمام کرده بود.



— سوارش کنید. بنشینید، عزیز، بنشینید. آنتونف<sup>۱</sup>، پالتوت را زیرش پهن کن. این افسریار رستف بود. یک دستش را با دست دیگر گرفته بود و رنگ به رو نداشت و آرواره زیریش از شدت تب می لرزید. او را بر مات و یونا نشانندند، بر همان توپی که اندکی پیش جسد افسر جان سپرده را از آن پایین گذاشته بودند.

پالتویی که زیرش پهن کرده بودند غرق خون بود و شلوار و دستهای رستف از آن خونین شد. توشین به توپی که رستف روی آن نشسته بود نزدیک شد و گفت:

— چه شده، عزیزم؟ زخمی شدید؟

— دستم در رفته!

توشین پرسید: پس این خون روی بدنه توپ از چیست؟

سرباز توپچی خون را با آستین پالتوش پاک کرد و چنانکه بخواهد از آلوده شدن توپ عذرخواهی کند گفت: از جنازه افسر است، جناب سروان!

توپها را با زحمت زیاد به کمک سربازان پیاده از دامنه تپه بالا بردند و چون به روستای گوتترسدورف<sup>۲</sup> رسیدند توقف کردند. هوا به قدری تاریک شده بود که لباس سربازان از ده قدمی تشخیص داده نمی شد. تیراندازی کاهش یافته بود. ناگهان در سمت راست و از فاصله ای نزدیک دوباره غوغایی برپا شد و صدای تیراندازی به گوش رسید. آتش تیرها در تاریکی می درخشید. این واپسین حمله فرانسویان بود که سربازان پیاده در خانه ها کمین کرده به آن جواب می دادند. دوباره همه از ده بیرون ریختند. اما توپها را نمی شد تکان داد و توپچیها و توشین و افسریار خاموش و خیره به هم در انتظار ماندند که چه خواهد شد. عاقبت مبادله تیر آرام گرفت و گروهی سرباز که سکوت را با جنجال گفتگوی خود جان می دادند از کوچه جانبی بیرون ریختند.

یکی می پرسید: پتروف<sup>۳</sup>، سالم در رفتی؟

دیگری می گفت: مادرشان را چپه کردیم. حالا دیگر جرئت ندارند آفتابی شوند.

— به قدری تاریک بود که چشم چشم را نمی دید. مادرمرده ها به خودشان تیر خالی می کردند. ظلمات بود، برادر. اینجا چیزی پیدا نمی شود گلو تر کنیم؟

واپسین حمله فرانسویان دفع شده بود و توپهای توشین، که سربازان پیاده با همه همه و هیاهوی بسیار احاطه شان کرده بودند، به کندی دوباره در تاریکی به حرکت آمدند.

این کاروان عظیم، با ولوله پیچ سربازان و تاپ و تاپ سم اسبها و غژاغژ و جیرجیر چرخها، همه در یک راستا، همچون شطی سیاه و در تاریکی نامرئی جاری بود. در این همه همه جایی در ظلمات صدای ناله و مویه مجروحان از همه صداها مشخصتر بود. مثل این بود که ناله های آنها تمامی این چادر عظیم سیاه را که قافله نظامیان را در میان گرفته بود پر می کرد.

1 Antonov

2 Guntersdorf

3 Petrov

ناله‌های آنها و تاریکی این شب قیرگون سخت به هم مانده، گفתי واقعیتی واحد بودند. پس از اندک زمانی در این شط در ظلمت روان تلاطمی پدید آمد. سواری بر اسبی سفید به اتفاق همراهانش از کنار آنها گذشت و ضمن گذشتن چیزی گفت.

همه از هر طرف با کنجکاوی پراشتیاقی از هم پرس و جو می‌کردند: چی گفت؟ حالا کجا باید رفت؟ همین جا می‌مانیم؟ از ما راضی بود؟ خیلی خوب گفت، هان؟ - و تمام جمعیت متحرک روی هم ریختند (پیدا بود که صفوف پیشین توقف کرده‌اند) و شایع شد که دستور اتراق داده شده است. همه همانجا که بودند میان راه پرگِل باز ایستادند.

آتشها روشن شد و صدای گفتگوها بلندتر و مشخصتر گردید. سروان توشین آتشبار خود را به نظم آورد و دستورهای لازم را داد و یکی از سربازان را به جستجوی پست امدادی یا پزشکی برای رسیدگی به افسریار فرستاد و خود در کنار آتشی که سربازان همانجا سر راه روشن کرده بودند نشست. رستف نیز خود را کشان‌کشان به کنار آتش رساند. لرزشی که حاصل تب و درد و سرما و رطوبت بود سرپایش را تکان می‌داد. خوابی مقاومت‌ناپذیر بر او تاخته بود اما درد دستش سخت بود و تیر می‌کشید و تکیه‌گاهی نمی‌یافت تا بر آن آرام گیرد، درد راه خواب را بر او بسته بود. گاه چشمها را می‌بست و گاه به آتش که در نظرش سرخی تندی داشت خیره می‌شد و زمانی به سیاهی خمیده‌پشت و نحیف توشین که چهارزانو کنارش نشسته بود نگاه می‌کرد. چشمان مهربان و هوشمند توشین با نوری حاکی از دلجویی و همدردی به او دوخته شده بود. می‌دید که توشین از جان و دل می‌خواهد به او کمک کند اما کاری از دستش ساخته نیست.

از همه سو صدای آمدورفت و گفتگوی سربازانی که پیاده یا سواره می‌گذشتند و در اطراف جای می‌گرفتند به گوش می‌رسید. آوای گفتگو و قدمهای سربازان و سم اسبها که در گل حرکت می‌کردند و ترق تروق شکستن چوب از دور و نزدیک درهم می‌آمیخت و همچون همه‌های شدت می‌گرفت یا خفیف می‌شد.

شط سیاه ناپیدا در تاریکی اکنون دیگر جاری نبود، ینداشتی دریایی ظلمانی بود که پس از طوفان می‌تپید تا آرام گیرد. رستف مثل آدمهای منگ ماتش برده بود و به آنچه در پیش رو داشت یا در اطرافش می‌گذشت نگاه می‌کرد و گیج و ویج گوش می‌داد. سرباز پیاده‌ای به آتش آنها نزدیک شد، چنک زد و دست روی آن گرفت و سر به یک سو گرداند و سپس رو به توشین کرد و پرسان گفت: حضرت اجل، اجازه می‌دهید؟ گروهانم را گم کرده‌ام، حضرت اجل، خودم نمی‌دانم کجا! واویلا!

همراه این سرباز، افسر پیاده‌ای نیز که گونه‌اش را با دستمالی بسته بود به آتش نزدیک شد و روی به توشین کرد و از او خواست که دستور دهد توپها را کمی جابجا کنند تا ارابه بارکشی بتواند عبور کند. سپس دو سرباز به جانب آتش دویدند، هر دو سخت به هم دشنام می‌دادند و بر

سر و روی هم می زدند و تقلا می کردند تا چکمه‌ای را از دست هم بیرون بکشند. یکی از آنها با صدای از خشم دورگه‌ای داد می زد: کی گفته که تو برش داری؟ خیلی زرنگی! بعد سرباز نحیف پریده‌رنگی که گردنش را با مچ پیچ خون‌آلودی بسته بود به آتش نزدیک شد و با صدایی که زنگ خشم داشت از توپچیها آب خواست.

می‌گفت: داریم مثل سگ نفله می‌شویم، و هیچ‌کس غمش نیست. توشین دستور داد تا به او آب بدهند. بعد سربازی سرخوش و خندان به این سو دوید و برای پیاده‌های گروهان خود آتش خواست:

— یکی دو گل از آن آتشیهای داغ و سرماکش و غصه‌آب‌گنتان بدهید و همشهریها و گروهان ما را دعاگو کنید. یک کمی نشستن و پا دراز کردن چه کیفی دارد. برای آتش دستتان درد نکند، با منفعتش پسران می‌دهیم. سپس نیم‌سوزی را که در تاریکی به سرخی می‌درخشید با خود برد. بعد از رفتن او چهار سرباز که چیز سنگینی را در پالتویی می‌بردند از کنار آتش گذشتند. پای یکیشان به چیزی گیر کرد و غرولندکنان گفت: لامصبها کنده‌شان را وسط راه ول می‌کنند.

یکی از آنها گفت: تمام کرده، بی خود کجا می‌کشیمش؟

— خوب حالا دعوا نکنید.

با بارشان در تاریکی ناپدید شدند.

توشین آهسته از رستف پرسید: دستت چطور است؟ هنوز خیلی درد می‌کند؟

— بله، خیلی.

یکی از خدمهٔ توپ به توشین نزدیک شد و گفت: جناب سروان، ژنرال شما را می‌خواهند. همین جا توی این کلبه‌اند.

— همین الان، عزیز.

توشین برخاست و دکمه‌های پالتوش را بست و دستی به پک و پهلوی خود کشید و لباس خود را صاف و صوف کرد و از آتش دور شد.

پرنس باگراتیون در همان نزدیکی آتشی که توپچیها برافروخته بودند، در کلبه‌ای که برایش آماده شده بود سر شام نشسته بود و با برخی از فرماندهان که دورش جمع شده بودند گفتگو می‌کرد. از جملهٔ همسفره‌هایش پیرمردی بود که با چشمانی نیم‌بسته و اشتهای بسیار تکه‌گوشی را که دیگر جز استخوانی عریان چیزی از آن نمانده بود به نیش می‌کشید، و نیز ژنرال بیست و دو سالهٔ بسیار خوش‌سر و وضعی که پس از صرف غذا و یک لیوان ودکا رنگش به شدت برافروخته بود، و افسر ستادی که انگشتر مزین به نشان تبارش را بر انگشت داشت. ژرکف هم آنجا بود و نگاه نگرانش بر چهره‌های حاضران می‌دوید، و نیز پرنس آندره‌ی که پریده‌رنگ بود و لبهایش را برهم می‌فشرد و چشمانش برقی تب‌آلود داشت.

پرچمی که از فرانسویان به غنیمت گرفته شده بود در گوشه‌ای حایل دیوار بود و ناظر غیرنظامی با ساده‌دلی بسیار پارچه آن را میان انگشتان می‌آزمود و حیران و با تردید سر می‌جنباند، شاید به آن سبب که به‌راستی شیفته تماشای این پرچم بود، یا چه‌بسا به علت آنکه بسیار گرسنه بود و تاب تماشای خوان رنگینی را که خود بر آن خوانده نشده بود نداشت. سرهنگی فرانسوی که به دست درآگنهای روس اسیر شده بود در کلبه مجاور بود و افسران ما برای تماشای او دورش جمع بودند. پرنس باگراتیون از فرماندهان تشکر می‌کرد و از جزئیات نبرد و میزان تلفات جو یا می‌شد. فرمانده هنگی که کوتوزف در براوناو از واحدش بازدید کرده بود به پرنس گزارش می‌داد که به محض شروع درگیری از جنگل بیرون آمده و سربازانی را که مشغول پریدن درخت و تهیهٔ هیزم بوده‌اند جمعشان کرده و در جنگل به نظم آورده و دشمن را گذاشته تا بگذرد و بعد با دو گردان بر فرانسویان تاخته و با سرنیزه تار و مارشان کرده است:

— حضرت اشرف وقتی دیدم که گردان اول پراکنده شده سر راه ایستاده با خودم گفتم: اینها را می‌گذارم اول بگذرند و بعد با باران آتش به استقبالشان می‌روم. و همین کار را هم کردم.

فرمانده هنگ به قدری به انجام این کار اشتیاق داشت و به اندازه‌ای از اینکه فرصت نیافته بود تا کاری را که آروز داشت بکند تلخکام بود که امر بر خودش مشتبّه شده بود و گمان می‌کرد که کار را درست همان‌طور که وصف می‌کرد صورت داده است؛ چه‌بسا که به‌راستی نیز حق داشت. مگر در آن هنگامه و آشوب ممکن بود به‌درستی دانست که چه کسی چه کرده و چه نکرده است؟ چون به یاد گفتگوی دولوخف با کوتوزف و آخرین دیدار خودش با افسر درجه‌باخته افتاد ادامه داد: البته حضرت اجل، ناگفته نماند که سرباز دولوخف، همان افسر سربازشده پیش چشم خود من یک افسر فرانسوی را اسیر کرد، و از حق نباید گذشت رشادت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد.

ژرکف که آن روز ابداً سواری ندیده و فقط وصف جسارت سواران را از افسر پیاده‌ای شنیده بود با نگاهی نگران و پریشان به اطرافیان، خود را پیش انداخت که: حضرت اشرف من اینجا شاهد حملهٔ سواران پاولوگراد بودم، دو آرایش چهارگوش دشمن را از هم پاشیدند.

چند نفوی به شنیدن گفتهٔ ژرکف خندیدند زیرا انتظار حرف جدی از او نداشتند. اما چون دیدند که آنچه می‌گفت بیشتر در جهت بزرگداشت نظامیان روس و تجلیل افتخارات آن روز بود حالت جدی خود را بازیافتند، گرچه بسیاری به خوبی می‌دانستند که ژرکف دروغ می‌گوید و سخنانش یاوه‌ای بی‌پایه بیش نیست. پرنس باگراتیون رو به سرهنگ پیرگفت: آقایان، از همه‌تان متشکرم. همهٔ رسته‌ها با جسارت جنگیدند، پیاده‌ها، سوارها، توپخانه! — و با نگاه جستجوگر پرسید: چطور شد که دو عرادهٔ توپ در قسمت وسط جا گذاشته شد؟ — دربارهٔ توپهای جناح چپ سؤالی نکرد، چون می‌دانست که در آن جناح از همان آغاز نبرد تمامی توپها رها شده بودند. رو

به افسر ستاد گفت: به نظرم از شما خواستم که در این مورد تحقیق کنید.

افسر ستاد جواب داد: یکی از توپها از کار افتاده بود، اما آن یکی را هیچ نمی‌فهمم. من تمام وقت آنجا بودم و بر سازمان دادن و ترتیب کار نظارت می‌کردم و تا آخرین لحظه همانجا ماندم و تازه برگشته‌ام.

بعد با فروتنی افزود: البته پنهان نمآند که آتش توپخانه دشمن روی این موضع خیلی شدید بود.

کسی گفت که سروان توشین در نزدیکی ده توقف کرده است و فرستاده‌اند تا به حضور برسد. پرنس باگراتیون رو به پرنس آندره‌ی کرد و گفت: آها، شما هم که آنجا بودید. افسر ستاد با خوشرویی به بالکونسکی لبخند زد و گفت: البته، ما مدتی با هم آنجا بودیم. پرنس آندره‌ی با لحنی سرد و گفتاری بریده‌بریده گفت: من افتخار دیدن شما را نداشتم. همه ساکت ماندند.

توشین در آستانه در ظاهر شد. با کمرویی کوشید از پشت سر امرا بگذرد. کلبه تنگ بود و او چون مثل همیشه در حضور ارشدان و رؤسا دستپاچه شده بود چوب پرچم را در تاریکی ندید و پایش به آن گیر کرد. صدای خنده چند نفر بلند شد.

باگراتیون ابرو درهم کشیده پرسید: چطور شد که توپها جا ماند؟ (البته درهم رفتن سیمای او ربطی به توشین نداشت بلکه به سبب خنده افسران بود که صدای خنده ژرکف میان آنها از همه بلندتر به گوش می‌رسید).

توشین در برابر مهابت تهدیدگر فرمانده، تازه به وخامت گناه و رسوایی سیاه خود پی می‌برد و می‌دید که خود زنده مانده و دو عراده توپش را از دست داده است و به قدری دستخوش هیجان بوده است که تا آن لحظه به این موضوع نیندیشیده است. خنده افسران او را دستپاچه‌تر و پریشان‌تر کرد. در برابر باگراتیون ایستاده بود و آرواره زیرینش می‌لرزید و با صدایی که گفتی از ته چاه بیرون می‌آید گفت: چه عرض کنم... حضرت اشرف... سرباز کم داشتیم... حضرت اشرف... می‌توانستید از مدافعان آتشبارتان بگیری.

توشین نگفت که آتشبارش مدافعی نداشته؛ که البته حقیقت هم همین بوده. می‌ترسید که با گفتن این حقیقت فرمانده دیگری را گناهکار کند. ساکت و با نگاهی ثابت، مثل شاگردی که از وحشت ممتحن مشاعر باخته و دست و پاگم کرده باشد، در چهره باگراتیون خیره مانده بود. سکوت مدتی دراز ادامه یافت. باگراتیون که آشکارا نمی‌خواست سختگیری کند نمی‌دانست چه بگوید و دیگران جرئت نداشتند که در گفتگو دخالت کنند. پرنس آندره‌ی زیرچشمی به توشین نگاه می‌کرد و انگشتان دستش از تنش عصبی می‌لرزید. سکوت را با صدای نافذ و لحن قاطع خود برید و گفت: حضرت اجل، جنابعالی مرحمت فرمودید و مرا به آتشبار سروان

توشین فرستادید. من در اجرای امر حضرتعالی به آنجا رفتم. دو سوم ابواب جمعی و اسبهای آتشبار کشته شده بودند و دو عراده توپ از کار افتاده بود و از مدافعان آتشبار هم اثری نبود.

پرنس باگراتیون و توشین حالا باتوجه و علاقه‌ای یکسان به بالکونسکی که سخت به هیجان آمده بود و به زحمت خود را در اختیار می‌گرفت چشم دوخته بودند.

پرنس آندره‌ی ادامه داد: و اگر حضرت فرماندهی اجازه بفرمایید که عقیده خود را بیان کنم می‌گویم که ما موفقیت امروزمان را بیش از همه مدیون تلاش جسورانه این آتشبار و سرسختی قهرمانانه سروان توشین و افرادش هستیم.

و بی‌آنکه منتظر جوابی بشود از جا برخاست و از میز دور شد.

پرنس باگراتیون به توشین نگاه می‌کرد و پیدا بود میل ندارد نسبت به درستی قضاوت قاطع بالکونسکی تردید نشان دهد و در عین حال حس می‌کرد که نمی‌تواند گفته او را کاملاً بپذیرد. سر فرو انداخت و توشین را مرخص کرد. پرنس آندره‌ی نیز به دنبال توشین بیرون رفت.

توشین به او گفت: آئی که چقدر ازت متشکرم، عزیزم. نجاتم دادی فدایت شوم.

پرنس آندره‌ی نگاهی به توشین کرد و، بی‌جواب، از او دور شد. بار غمی گران بر دلش بود و گلوش را می‌فشرد. اینها همه چه عجیب بود و به آنچه او انتظار داشت چه کم شباهت داشت.

※

رستف به سایه‌هایی که در برابرش حرکت می‌کردند و جایجا می‌شدند نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: اینها کی اند؟ اینجا چه می‌کنند؟ چه می‌خواهند؟ این ماجرا کی تمام می‌شود؟ - درد دستش پیوسته بیشتر عذابش می‌داد و خواب همچون سرب بر پلکهایش سنگینی می‌کرد و حلقه‌های سرخی پیش چشمهایش می‌جهید و اثر گزنده این صداها و چهره‌ها و تلخی تنهایی با تیزی درد درمی‌آمیخت. اینها، همین سربازها بودند که از زخمی و سالم، گوشت دست شکسته‌اش را له می‌کردند، سنگینی خود را بر آن می‌انداختند و رگهایش را می‌پیچاندند و بیرون می‌کشیدند و گوشت دست و شانه دررفته‌اش را می‌سوزاندند و به امید نجات از دست آنها چشمها را فرویست.

در حد دقیقه‌ای از هوش رفت. اما در همین مدت کوتاه مدهوشی تصاویر بی‌شماری پیش چشمش نمایان شد. مادرش را می‌دید با دست سفید بزرگش و سونیا را با شانه‌های لاغریش و ناتاشا را با چشمان شادمان و دهان خنداننش و دنیسف را با سبیل سیاهش، صدایش را هم می‌شنید، و تلینین را می‌دید و تمام ماجرای خود را با او و باگدانچ در خاطر مرور می‌کرد و آن ماجرا با این سربازی که صدای تیز خشنی داشت درمی‌آمیخت و با آن یکی می‌شد و آن ماجرا و این سرباز دست او را با سماجت و بی‌رحمی می‌گرفتند و له می‌کردند و مدام به یک طرف می‌کشیدند. می‌کوتسید تا خود را از آنها کنار بکشد اما آنها حتی به قدر سر مویی چنگال خود را

شل نمی‌کردند و لحظه‌ای شانهایش را وانمی‌نهادند. اگر دستش را نمی‌کشیدند درد نمی‌گرفت، اصلاً عیبی نمی‌داشت. اما نجات از دستشان ممکن نبود.

چشم گشود و اندکی به بالا نگریست. پردهٔ سیاه شب تا فاصلهٔ چند و جب بر فراز یرتو آتش فرو آویخته بود. دانه‌های برف به آهستگی در این روشنایی پایین می‌آمد. توشین بر نمی‌گشت و از پزشک خبری نبود. او تنها بود. فقط سرباز بینوایی عریان در سمت دیگر آتش نشسته بود و اندام نحیف و زردرنگ خود را گرم می‌کرد.

رستف در دل می‌گفت: "به‌درد هیچ‌کس نمی‌خورم، بی‌کس و درمانده، نه کمکی، نه غمخواری. من هم، به هر حال زمانی در خانهٔ خودمان، تندرست و سرخوش بودم و همه دوستم داشتند" آهی کشید و همراه آه، ناله‌ای ناخواسته از سینه‌اش بیرون آمد.

سرباز بینوا که پیرهن خود را روی آتش گرفته بود و تکان می‌داد پرسید: آه... خیلی درد می‌کند، ها؟ - و در انتظار جواب نماند و گلویی صاف کرد و افزود: چه همهٔ بنده‌های خدا را همین یک روز لت و پار کردند! پناه بر خدا!

رستف به سرباز گوش نمی‌داد. دانه‌های برف را که به آرامی روی آتش فرود می‌آمد تماشا می‌کرد و زمستان روسیه را به یاد می‌آورد و خانهٔ گرم و یرنور و شادی خود را و پالتوی پوست خز نرم و سورتمهٔ تندر و تن سالم و خانواده‌اش را که همه سرایا عشق و تیمار بودند، و با خود گفت: چه مرگم بود که آمدم اینجا؟

روز بعد فرانسویان حمله را از سر نگرفتند و آنچه از قوای باگراتیون باقی مانده بود به سپاه کورتوزف پیوست.

## بخش سوم

### ۱

پرنس واسیلی برای کارهای خود نقشه‌های سنجیده طرح نمی‌کرد و بر کم و کیف آنها دقیق نمی‌شد و نیز ابداً سر آن نداشت که در پی سود خود به دیگران زیان برساند. منتها در میان بزرگان و صاحبان نفوذ سرشناس بود و در این محیط به آب و نان و مقام و نام رسیده و به کسب موفقیت عادت کرده بود. برحسب شرایط و اشخاصی که با آنها ارتباط پیدا می‌کرد پیوسته اندیشه‌های گوناگون در ذهنش می‌جوشید، و تصورات رنگارنگ در سرش پدید می‌آمد و خود به پیدا شدن آنها به درستی آگاه نبود ولی مایه و نمک زندگیش همه در همین بود. این تصورات و اندیشه‌ها نه یکی و دو تا بلکه دهها و چه بسا بیش از اینها بود؛ بعضی تازه در ذهنش شکل می‌گرفتند و پاره‌ای به تحقق نزدیک می‌شدند و برخی نیز در حاشیه مانده و از یاد می‌رفتند. مثلاً با خود نمی‌گفت که "فلان شخص امروز صاحب قدرت است پس باید اعتمادش را به خود جلب کنم و در کسب دوستیش بکوشم تا از این راه کمکی مالی از دولت نصیبم شود" یا مثلاً نمی‌گفت که "پی‌یر صاحب ثروتی هنگفت است و باید اغواش کنم تا دخترم را بگیرد و چهل هزار روبلی را که لازم دارم از او وام بگیرم" بلکه به مجرد اینکه شخص صاحب قدرتی را در مجلسی می‌دید غریزه‌اش به لحظه‌ای هشدارش می‌داد که این مرد ممکن است برایش مفید باشد، پس به او نزدیک می‌شد و در نخستین فرصت، بی‌آنکه زمینه‌ای چیده باشد همچنان از روی غریزه و خودبه‌خود با تملق‌گویی و چرب‌زبانی با او خودمانی می‌شد و آنچه را که می‌خواست با او مطرح می‌کرد.

پی‌یر را در مسکو زیر نفوذ خود داشت. سمت آجودانی دربار برایش درست کرد. که در آن زمان معادل رایزنی دولت<sup>۱</sup> بود و به اصرار او را با خود به پترزبورگ برد و در خانه خویش منزلش داد و چنانکه گفתי سرسری و بی‌تعمد و در عین حال با یقین تمام به بایستگی این کار

---

۱ زاپرد دولت در سلسله مراتب اداری چهارمین و برای جوانی که تازه به خدمت وارد می‌شد پایه سبب بالایی بود



هرآنچه می‌توانست کرد تا دخترش را به او بدهد. اگر پرنس واسیلی نقشه‌های خود را با سنجیدگی از پیش طرح می‌کرد نمی‌توانست در رفتار با مردم تا بدین پایه طبیعی بنماید و در روابط خود با همه، از زبردست تا فرودست رفتاری به این اندازه ساده و خودمانی داشته باشد. فدرتمندتران و ثروتمندتران پیوسته برایش جاذبه‌ای نیرومند داشتند. شمی تیز داشت که کمتر نصیب کسی می‌شود، و آن این بود که می‌توانست لحظه مناسبی را که باید سودی از کسی نصیب خود کند بادقت و درستی تشخیص دهد.

پی‌یر که برخلاف انتظار خود صاحب ثروتی عظیم و عنوان «کنت بزوخف» شده بود پس از تنهایی و فراغتی که تا اندکی پیش به آن خو گرفته بود خود را به قدری محصور و با مسائل گوناگون مشغول می‌یافت که فقط شب در رختخواب می‌توانست با خود تنها باشد. می‌بایست نامه‌های بسیاری را امضا کند و با اداراتی که از کارشان اطلاع درستی نداشت در ارتباط باشد و درباره مسائل گوناگون با سرپیشکار خود مذاکره و مشورت کند یا به ملکی که در نزدیکی مسکو داشت سر بزند و اشخاص بسیاری را که تا چندی پیش اعتنایی به او نمی‌کردند و اکنون اگر تمایلی به دیدارشان نمی‌داشت می‌رنجیدند بپذیرد. این اشخاص از بازرگان تا خویشاوند و آشنا، همه با وارث جوان به نهایت درجه مهربان بودند و آرزوی کامیابی و شادکامی او را می‌کردند. همه به صفات برجسته و خصال والای او اعتقادی راسخ و بی‌چون و چرا داشتند. مدام از اطرافیان خود می‌شنید که «از برکت بزرگواری بیش از حد شما...» یا «با آن قلب رئوفی که دارید...» یا «کنت، شما به قدری پاک و معصومید که...» یا «اگر او هم به اندازه شما فرزانه بود...» و از این قبیل، به طوری که صادقانه داشت باور می‌کرد که به راستی بسیار مهربان و خردمندی بی‌نظیر است، البته همیشه در اعماق دل خود گمان می‌برد که در حقیقت بسیار مهربان و خردمند است. حتی کسانی که در گذشته به او کینه می‌ورزیدند و آشکارا دشمنش بودند اکنون مهربان شده بودند و دوستش می‌داشتند. پرنسس بزرگ که آنقدر تندخو و پرخاشجو بود و چشم دیدن او را نداشت، همان‌که بالاتنه‌ای بلند داشت و گیسوانش مثل گیسوان عروسکی صاف بود، پس از درگذشت کنت به اتاق پی‌یر آمده بود و باگاهی به زیر افکنده و چهره‌ای از فرط ندامت برافروخته به او گفته بود که از سوء تفاهمهایی که در گذشته میان آنها روی داده متأسف است و اکنون خود را به هیچ روی محق نمی‌داند که از او انتظاری داشته باشد و تنها آرزویش آن است که پس از ضربه‌ای که متحمل شده است به او اجازه داده شود تا همچنان در خانه‌ای که تا بدین پایه برایش گرامی است و شاهد آن همه از خودگذشتگی او بوده است چند هفته‌ای بماند، و ضمن ادای این کنمات خودداریش تمام شده و زارزار شروع به گریستن کرده بود. پی‌یر از اینکه این پرنسس مجسمه صولت نامهربان توانسته بود تا بدین پایه عوض شود متأثر شده بود و دست او را گرفته و از او عذر خواسته بود، گرچه خود نمی‌دانست از بابت چه گناهی؛ و از آن روز به بعد پرنسس شروع

کرده بود به یافتن شال گردنی راه‌راه برای او؛ از هر نظر نسبت به او از این رو به آن رو شده بود. پرنس واسیلی حواله‌ای برای پرنسس به پی‌یر داده بود که امضا کند و گفته بود: این محبت را در حق او بکن، عزیزم هرچه باشد برای آن مرحوم رنج زیاد متحمل شده است. پرنس واسیلی بر آن شده بود که این حواله سی هزار روبلی به منزله تکه استخوانی است که جا دارد جلو این پرنسس بینوا افکنده شود تا مبادا روزی به این فکر افتد که درباره نقش او، یعنی نقش پرنس واسیلی در ماجرای کیف معرق زبان بگشاید و پرگویی کند. پی‌یر حواله را امضا کرده بود و پرنسس بزرگ از آن روز به بعد نسبت به او مهربانتر از گذشته شده بود. خواهران کوچکتر نیز به او مهر می‌ورزیدند، خاصه آن خواهری که از همه جوانتر و زیباتر بود و خالی بر چهره داشت و با لبخندها و سرخ‌شدنهایش به دیدن او دستپاچه می‌شد.

محبت همه به او در نظرش کاملاً طبیعی می‌نمود، و اگر کسی هم پیدا می‌شد که گرامیش ندارد، گرچه در چشمش عجیب می‌آمد ولی باز نمی‌توانست در اخلاص اطرافیان خود تردید روا دارد؛ ضمناً فرصت هم نداشت که پیش خود بر صدق یا غدر آنها داوری کند. همیشه گرفتار تنگی وقت و در عین حال سرمست و شاد و شیرینکام بود. خود را پیوسته کانون تلاشی همگانی و شگرف می‌یافت. احساس می‌کرد که همه همیشه از او انتظار دارند و اگر این یا آن کار را نکند اسباب اندوه فراوانشان خواهد شد و آنها را از آنچه می‌خواهند محروم خواهد کرد یا اگر فلان و بهمان کار را بکنند همه راضی و خشنود خواهند شد؛ در نتیجه کاری را که از او می‌خواستند می‌کرد. اما این امر خطیر هرگز روی نمی‌داد و پیوسته در پیش بود.

در آغاز پرنس واسیلی بیش از هرکس دیگری کارهای پی‌یر را در دست گرفته و بر خود او نیز تسلط یافته بود. او پس از درگذشت کنت بزوخف دست از سر پی‌یر برنداشته بود. حال آدم از بار کار توش‌باخته و درممانده‌ای را داشت که از راه غمخواری نمی‌تواند این جوان بی‌دفاع و بی‌تجربه‌ای، را که صاحب چنین ثروت عظیمی بود، از هرچه بگذریم فرزند دوست مرحومش بود، به سرنوشت خود و دسیسه‌های تیرنگ‌بازان کج‌زمام رها کند. طی آن چند روزی که پس از مرگ کنت بزوخف در مسکو ماند پی‌یر را پیوسته نزد خود می‌خواند یا خود به اتاق او می‌رفت و به او توصیه می‌کرد که چه باید بکند، لحن گفتارش به قدری سرشار از خستگی و در عین حال با یقین همراه بود که به زبان بی‌زبانی می‌گفت: می‌دانید که بار کارهای مختلف رمفی برایم نگذاشته و فقط از سر خیرخواهی و به انگیزه نیکوکاری است که به کارهای شما رسیدگی می‌کنم. از این گذشته خوب می‌دانید که آنچه من به شما پیشنهاد می‌کنم تنها کاری است که باید بکنید.

یک روز به او گفت: خوب، عزیزم، فردا دیگر حرکت می‌کنیم - و ضمن گفتن این حرف چشمان خود را بست و آرنج او را گرفت و میان انگشتان خود فشرد، لحنش طوری بود که گفتی قرار و مدار این کار را از مدتها پیش با هم گذاشته‌اند و جز آن تصمیم دیگری ممکن نیست.

— فردا حرکت می‌کنیم، تو را با کالسکهٔ خودم می‌برم، خیلی خوشحالم. کارهای مهمی که اینجا داشتیم دیگر تمام شده است. البته من مدتها پیش از این می‌بایست حرکت کرده باشم. بیا ببین، این کاغذ امروز از صدراعظم برایم رسیده. برای تو از او خواهشی کرده بودم. تو در هیئت دیپلماتها پذیرفته شده‌ای و سمت آجودانی مخصوص به تو تفویض شده است. از این به بعد راه دیپلمات شدن برایت باز است.

پی‌بر که از مدتها پیش به شغل آیندهٔ خویش می‌اندیشید، با وجود قدرت و نفوذ لحن خستهٔ پرنس واسیلی و اطمینانی که در گفتارش بود می‌خواست عذری بیاورد اما او با صدای بم و در گلو انداخته‌ای، که در مواردی اختیار می‌کرد که لازم بود بی‌چون و چرا حرف خود را به حریفی بقبولاند، چنان سخن او را برید که امکان هرگونه اظهاری جز تأیید را از او سلب کرد. گفت: عزیزم من این کار را برای خودم کردم، برای ارضای وجدان خودم و جایی برای تشکر نیست. هیچ‌کس هیچ‌وقت شکایت نکرده که چرا کسی زیاده دوستش دارد. از این گذشته، تو آزادی، حتی اگر بخواهی فردا می‌توانی این کار را رها کنی. خودت در پترزبورگ خواهی دید که چه باید بکنی. مدتهاست که وقت آن رسیده که خودت را از شر این خاطرات سیاه خلاص کنی. پرنس واسیلی آهی کشید و ادامه داد: بله، عزیزم! بگذار پیشخدمت من با کالسکهٔ تو بیاید. و بعد افزود: آخ، راستی داشتم فراموش می‌کردم، می‌دانی عزیزم، من با مرحوم پدرت حساب داشتم. درآمد ریازان<sup>۱</sup> را من تحویل می‌گرفتم. البته این قضیه به همان ترتیب می‌ماند، تو هم به آن احتیاجی نداری. بعد با هم حساب خواهیم کرد.

آنچه پرنس واسیلی سر بسته «ریازان» می‌نامید ملکی بود که سالی چند هزار روبل درآمد آن بود و پرنس واسیلی برای خود نگه داشته بود.

در پترزبورگ هم مثل مسکو خیل مشفقان و نیک‌اندیشان پی‌بر را احاطه کردند. انبوه دل‌بستگان یروانه‌وار دورش می‌گشتند. او نمی‌توانست کاری را که پرنس واسیلی برایش درست کرده بود، یا بهتر است بگوییم عنوان تازه را (زیرا این سمت تکلیف و تلاشی دربرداشت) رد کند. آشنایان و دعوتها و تکالیفی که تعلق به جامعهٔ بزرگان و اشراف به همراه داشت به قدری زیاد بود که پی‌بر بیش از زمانی که در مسکو بود احساس منگی و شتابندگی می‌کرد و می‌پنداشت که پیوسته کامیابی نامعلومی به او نزدیک می‌شود اما تحقق نمی‌یابد.

بسیاری از دوستان جرگهٔ مجردان عیاش گذشته دیگر در پترزبورگ نبودند. لشکر گارد به جبهه اعزام شده بود و دولو خف به پایهٔ تابینی تنزل کرده بود و آنا تول در پادگانی دور از مرکز در خدمت ارتش بود و پرنس آندره‌ی در خارج از کشور به سر می‌برد و به این سبب پی‌بر نه می‌توانست شبهای خود را به شیوهٔ شیرین‌دیرین به سر آورد و نه گاهی ضمن گفتگویی مخلصانه

با دوست بزرگتر و بسیار گرمی خود بار از دل فروگذارد. وقتش بیشتر در ضیافت‌های شام و مجالس رقص و پیش از همه در منزل پرنس و اسیلی به مصاحبت پرنسس بزرگ، همسر بسیار تنومند او، و در کنار پرنسس زن زیبا می‌گذشت.

آناپاولو ناشر نیز مانند دیگران با رفتار خود نشان می‌داد که در محافل بزرگان به دیده دیگری به او می‌نگرد.

در گذشته پی‌یر در حضور آناپاولونا پیوسته احساس می‌کرد که هرآنچه می‌گوید ناشایسته و نسنجیده و نابجاست و سخنانش هم، که تا بر زبان نیامده در ذهنش آماده می‌شوند، در نظرش زیرکانه و ظریف و دلنشین می‌آمد، منتها همین‌که بر زبانش جاری می‌شدند احمقانه جلوه می‌کرد. حال آنکه خنکترین و بی‌معنی‌ترین گفته‌های ایپولیت ملیح و شیرین تلقی می‌تواند. اما حالا به عکس، هرآنچه می‌گفت بانسک از کار درمی‌آمد. حتی اگر آناپاولونا تحسینی را که در دل داشت ابراز نمی‌کرد پیدا بود که می‌خواهد آن را بر زبان آورد و فقط به احترام فروتنی و حجب او لب می‌بندد و چیزی نمی‌گوید.

در آغاز زمستان ۱۸۰۶ - ۱۸۰۵ یکی از دعوتنامه‌های گلی‌رنگ همیشگی از طرف آناپاولونا برای او رسید که پای آن اضافه شده بود: هلن زیبا را نیز که چشم هرگز از دیدن رویتس سیر نمی‌شود در منزل من ملاقات خواهید کرد.

پی‌یر به خواندن این عبارت اول بار احساس کرد که میان او و زن رابطه‌ای برقرار شده است که دیگران به آن پی برده‌اند، این احساس از یک سو هراس در دلش افکند، زیرا مثل این بود که قید تکلیفی بر گردنش نهاده شده باشد که به ادای آن توانا نبود و از سوی دیگر همچون فرضی شیرین و مشغول‌کننده برایش خوشایند بود.

مجلس آناپاولونا تفاوتی با بار اول نداشت، فقط شخصیت نوواردی که میزبان برای پذیرایی مهمانانش دعوت کرده بود نه مورته‌مار بلکه دیپلماتی بود از برلین آمده، که نکات ناشنیده‌ای از اقامت اعلیحضرت الکساندر در پوتسدام<sup>۱</sup> را ره‌آورد داشت و نقل می‌کرد که چگونه دو دوست والامقام<sup>۲</sup> اتحاد جاوید خود را در برلین برای دفاع از حق در برابر دشمن نوع بشر با سوگند استوار ساختند. آناپاولونا البته به علت مصیبت هنوز تازه‌ای که بر سر جوان آمده بود، یعنی درگذشت کنت بزوخف، با سایه‌ای از اندوه از او استقبال کرد (به‌طور کلی همه وظیفه خود می‌شمردند که به پی‌یر بقبولانند که مرگ پدرش، پدری که او تقریباً نمی‌شناخت بر او اثری عمیق گذاشته است) و این اندوه ارجمندی که بر چهره آناپاولونا سایه انداخت به همان افسردگی والایی شباهت داشت که با شنیدن نام علیاحضرت ماریا فیودورونا، ملکه مادر بر سیمای او نقش

1. Potsdam

۲ منظور از دو دوست والامقام ترار الکساندر اول و هردریک سوم پادشاه پروسیانند که در ۲۵ اکتبر ۱۸۰۵ در برلین ملاقات کردند و برای پنجمین بار علیه فرانسه باهم متحد شدند.

می‌بست. پی‌یر این حال را اسباب مباحات خود می‌یافت. آناپاولونا با مهارت و سنجیدگی همیشگی خود مهمانانش را به صورت گروه‌هایی فراهم آورد. دیپلمات نووارد نصیب گروه بزرگی شد که پرنس واسیلی و ژنرالها جزو آن بودند. گروه دیگری دور میز چای گرد آمدند. پی‌یر می‌خواست به گروه اول بپیوندد اما آناپاولونا همچون فرمانده‌ای در عرصه کارزار که هزار فکر بدیع از ذهنش می‌گذرد، چنانکه فرصت به کار بستن آنها را نمی‌یابد و به این جهت برانگیخته و آشفته است، همین‌که او را به جانب آن گروه متمایل دید به نرمی دست بر آستینش نهاد و گفت: صبر کنید، من امشب برای شما خیالهایی دارم - بعد نگاهی به الن انداخت و لبخندی زد و گفت: هلن عزیز، شما باید دل خاله خانم پی‌یر را به دست آورید، اگر بدانید چقدر دوستان دارد. بروید ده دقیقه پهلویش بمانید. این هم کنت نازنین که لطف می‌کنند و همراهتان می‌آیند تا حوصله‌تان تنگ نشود.

زن زیبای جوان روی به سوی خاله خانم نهاد، اما آناپاولونا پی‌یر را همچنان کنار خویش نگه داشت و وانمود کرد که لازم است آخرین سفارشهای لازم را به او بکند و به زیبای والایی که با رفتاری شاهوار از آنها دور می‌شد اشاره کنان گفت: راستی راستی دل‌ریاست! چه رفتار باوقاری! دختری به این جوانی و این گزیدگی در گفتار و این وقار اطوار! اینها آموختنی نیست، ریشه‌اش در جان اوست. خوشا به حال مردی که این دختر نصیبش بشود. حتی مردی که در جامعه جایی نداشته و از آداب معاشرت بویی نبرده باشد با چنین زنی ناخواسته به درخشانترین مقامها دست می‌یابد، این طور نیست؟ فقط می‌خواستم نظر شما را در این باره بدانم!

این را گفت و او را روانه کرد.

پی‌یر نظر آناپاولونا را درباره وقار رفتار و سنگینی سکناات الن صادقانه تصدیق کرد. اگر فکرش به الن مشغول می‌شد جز به زیبایی او و توانایی کم‌نظیر و طبیعیش به سکوت در عین آسودگی و حفظ وقار خود در محافل به چیزی فکر نمی‌کرد.

خاله خانم دو جوان را در کنج تنهایی خود پذیرفت، اما مثل این بود که می‌خواست شیفتگی خویش را نسبت به الن پوشیده بدارد و بیشتر سر آن داشت که وحشت خود را از آناپاولونا نمایان سازد. به خواهرزاده خود چنان نگاه می‌کرد که پنداشتی می‌پرسد با این مهمانانی که نزد من می‌فرستی چه باید بکنم. آناپاولونا که از آنها دور می‌شد دوباره انگشتهای ظریف خود را به نمی‌بر آستین پی‌یر نهاد و با نگاه به الن اشاره کنان گفت: امیدوارم دیگر نگویید که آدم در خانه من کسل می‌شود!

الن لبخندی زد. لبخندش می‌گفت: چطور ممکن است کسی مرا ببیند و شیفته‌ام نشود؟ خاله خانم با سرفه‌ای سینه صاف کرد و آب دهان فرو داد و به فرانسوی گفت که از دیدن الن بسیار خوشحال است. سپس همین تعارف را با همان لحن به پی‌یر تحویل داد. الن در خلال این

گفتگوی ملال‌آور و سست پیوند نگاهی به پی‌یر انداخت و لبخندی زد. همان لبخند روشن و زیبایی که به همه تحویل می‌داد. پی‌یر چنان به این لبخند مجازی که هیچ معنایی در پشت آن نبود عادت کرده بود که توجهی به آن نکرد. خاله خانم در این میان از مجموعه انقیه‌دانهای مرحوم پدر پی‌یر، کنت بزوخف، حرف می‌زد و انقیه‌دان خود را به آنها نشان می‌داد. پرنسس الن خواست صورت شوهر خاله خانم را که روی این انقیه‌دان نقش شده بود تماشا کند.

پی‌یر که روی میز خم شد تا انقیه‌دان را بردارد و در ضمن گوشش به گفتگوی میز مجاور نیز بود گفت: این تصویر حتماً کار وینس<sup>۱</sup> است (وینس مینیاتورنگار معروفی بود). عاقبت خیز برداشت تا میز را دور بزند اما خاله خانم انقیه‌دان را مستقیماً از پشت سر الن به او داد و الن به جلو خم شد تا مانعی در مسیر حرکت دست پیرزن ایجاد نکند و همچنان لبخندزنان روی به سوی پی‌یر گرداند. الن، چنانکه عادتش بود، در این مجلس نیز پیراهنی به تن داشت که چاک سینه و پشتش به پسند روز بسیار گشوده بود. سینه‌اش که همیشه در نظر پی‌یر جلوه مرمر داشت به قدری به دیدگان او نزدیک شد که چشمانش با وجود نزدیک‌بینی ناخواسته ظرایف زنده و شادابی شانه و گردن زیبای او را تشخیص می‌داد و لبهایش به قدری به شانه او نزدیک شد که کافی بود اندکی خم شود تا بر آن قرار گیرد. گرمی تن و عطر اندام او را حس می‌کرد و صدای خش خش خفیف کمرستش را با جنبش تنش می‌شنید. پی‌یر زیبایی مرمرین او را که با لباسش درهم تنیده و یکی شده بود نمی‌دید بلکه تمامی جاذبه تن او را که فقط پیرهن از پنهان می‌داشت حس می‌کرد و همین که این را دید دیگر نتوانست او را به صورت دیگری در نظر مجسم کند، همچنان که ما نمی‌توانیم همین که به حقیقت فریبی پی‌یر بردیم بار دیگر از آن گمراه شویم.

مثل این بود که به او بگوید: پس معلوم می‌شود شما تا حالا متوجه نشده بودید که من چقدر زیبایم! - نگاهش به او می‌گفت: مثل اینکه نمی‌دانستید من زن هستم! پس حالا بدانید، زنم و ممکن است نصیب هر مردی، از جمله شما بشوم - و در همان لحظه پی‌یر احساس کرد که الن، نه تنها ممکن بود، بلکه باید زن او بشود و جز این راهی نبود!

در آن لحظه با چنان وضوحی به این معنی یقین داشت که گفتی در کنار الن، در کلیسا زیر تاج گل ازدواج ایستاده است. اما این حال چگونه تحقق می‌یافت و چه وقت؟ نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست که چنین کاری پسندیده است یا نه (گرچه در دل احساس می‌کرد که این ازدواج به دلیلی ممکن است ناخوشایند باشد) اما یقین داشت که با الن ازدواج خواهد کرد.

پی‌یر چشم به زیر افکند و بعد دوباره سر برداشت، می‌خواست او را باز به صورت همان زیبای دوردلی ببیند که پیش از آن هر روز می‌دید. اما دیگر حتی به این کار توانا نبود، چنانکه

شخصی که شاحهٔ علفی را از پشت پردهٔ مه درختی پنداشته، نمی‌تواند باز آن علف را ببیند و درخت بیندارد. الن سخت به او نزدیک بود و از همان وقت در دل او نفوذ کرده و بر او سلطه یافته بود. میان آنها دیگر هیچ مرز و مانعی جز ارادهٔ خود پی‌یر وجود نداشت.

صدای آناپاولونا بلند شد که: خوب، پس شمارا در کنج خلوتتان تنها می‌گذارم. می‌بینم که آنجا به شما بد نمی‌گذرد!

پی‌یر وحش‌زده کوشید به یاد آورد که کار سزاوار سرزنشی نکرده باشد و سرخ شد و به اطراف نگرست. به نظرش می‌آمد که همه به خوبی خودش می‌دانند که چه بر سرش آمده است.

اندکی بعد که پی‌یر به گروه بزرگ پیوست آناپاولونا به او گفت: شنیده‌ام که مشغول مرمت و آراستن خانهٔ یترزبورگتان هستید! - و درست می‌گفت. معمار به پی‌یر گفته بود که این کار ضروری است و او بی‌آنکه خود بداند چرا ضروری است، دست به کار مرمت و تزیین خانهٔ بسیار بزرگ خود شده بود.

بعد حرفش را لبخندزنان به روی پرنس واسیلی ادامه داد: کار خوبی می‌کنید، اما از منزل پرنس واسیلی تکان نخورد. آنجا جایتان خوب است. داشتن دوستی مثل او بسیار مغتنم است! - و رو به پرنس واسیلی اما همچنان خطاب به پی‌یر افزود: حرف مرا در این مورد بپذیرید. من در این خصوص چیزها می‌دانم، باور نمی‌کنید؟ شما هنوز خیلی جوانید و از نصایح پیرتران بی‌نیاز نیستید. اوقاتتان تلخ نشود که من از حقوق پیرزنها استفاده می‌کنم - کمی مکث کرد، چنانکه زنها همیشه وقتی صحبت از سن خود می‌کنند در انتظار انکار مخاطب اندکی سکوت می‌کنند. بعد گفت: اما اگر می‌خواهید ازدواج کنید بحث دیگری است - و آن دو را در نگاهی با هم پیوند داد. نه پی‌یر به الن نگاه می‌کرد و نه الن به او؛ اما الن همچنان سخت به پی‌یر نزدیک بود. پی‌یر با صدایی در گلو افتاده چیزکی گفت و سرخ شد.

وقتی به خانه بازگشت، مدتی دراز به آنچه بر سرش آمده بود فکر می‌کرد، خواب به چشمش نمی‌آمد. ولی مگر چه بر سرش آمده بود؟ هیچ! فقط فهمیده بود که زنی که از خردسالی می‌شناخته و هرگاه صحبتی از زیبایییش می‌شده بی‌آنکه فکر کند سرسری می‌گفته "بله زیباست!" و حالا ممکن است از آن او بشود.

با خود می‌گفت: ولی آخر سبک‌مغز است. من خودم همیشه می‌گفتم که دختر کم‌شعوری است. در احساسی که در من بیدار کرده چیز پلیدی پنهان است، چیز پلید منع شده‌ای! می‌گفتند که برادرش آناطول عاشقش بوده و او نیز دل به آناطول داده بوده و میان آنها ماجراها رفته است و به همین علت آناطول را از او دور کرده‌اند. و آن برادرش ایپولیت... و آن پدرش پرنس واسیلی... نه! از اینها همه هیچ بوی خوشی نمی‌آید! - و در همان زمانی که این افکار در ذهنش می‌گذشت

(که البته ناتمام می ماند و به جایی نمی رسید) میخ خود را در حالی می گرفت که لبخند زنان آگاه بود که یک رشته فکرهای دیگر از پس افکار قبلی فرامی جوشند، و در عین آنکه به حقارت و بدگوهری او فکر می کرد دل به این خواب خوش می داشت که الن زنش خواهد شد و ممکن است دوستش بدارد و چه بسا که حقیقت شخصیت او درست برخلاف تصور او باشد و تمام آنچه درباره او فکر می کرده و می شنیده نادرست بوده باشد. آنوقت آنچه در او می دید دیگر دختر پرنس واسیلی نبود بلکه اندام رعنای زنی زیبا بود که در پیرهنی خاکستری نیمه پنهان بود. "ولی نه، آخر چرا این فکر پیش از این هرگز از ذهن من نگذشته بود؟" و باز با خود می گفت که ممکن نیست و چیزی ناپاک و پنداشتی غیرطبیعی و به نیرنگ آمیخته در این پیوند پنهان است و گفته ها و نگاههای گذشته الن را و گفته ها و نگاههای کسانی که آن دو را با هم می دیدند به خاطر می آورد و کلمات و اشارات آنها و لولونا را هنگامی که از خانه او حرف می زد و نیز به هزارها اشاره و کنایه پرنس واسیلی و دیگران بازاندیشید و هراس در دلش افتاد. آیا از هم اکنون خود را به طریقی در ماجرای مسلماً ناپسند متعهد نکرده بود؟ با این همه در همان زمان که این نتیجه به روشنی در دلش شکل می گرفت و به صورت تصمیم درمی آمد، چهره الن با تمام زیبایی زنانه اش از دیگر سوی روح او برمی دمید.

## ۲

پرنس واسیلی در نوامبر ۱۸۰۵ می بایست به منظور بازرسی به چهار استان سفر کند. این مأموریت را بدین نیت برای خود ترتیب داده بود تا هم به املاک نابسامانش سری بزند و هم پسرش آناتول را از شهری که محل استقرار هنگش بود با خود بردارد و به اتفاق به دیدار پرنس نیکلای آندریویچ بالکونسکی بروند، به امید آنکه دختر این پیرمرد ثروتمند را برای او به زنی بگیرد. اما پیش از عزیمت به این سفر و روبراه کردن این کار خیر تازه، می بایست کار پی بر را به جایی برساند، زیرا پی بر گرچه در این اواخر پیوسته در خانه، یعنی در منزل پرنس واسیلی که محل اقامتش بود می ماند و رفتارش هم در برابر الن مضحک بود، به این معنی که در حضور او به هیجان می آمد و سرخ می شد و پخمگی از خود نشان می داد (که البته برای دلباختگان طبیعی است) اما تقاضای ازدواج از او نمی کرد.

یک روز صبح پرنس واسیلی فکر می کرد که پی بر با وجود دین سنگینی که در قبال او به گردن دارد (گرچه اهمیتی ندارد، مسیح حفظش کند) اینجا رفتار چندان شایسته ای نسبت به او پیش نگرفته است. و آهی از سر اندوه کشید و با خود گفت: اینها همه به جای خود خوب، اما دیگر کار باید تمام شود. و با لذت از بزرگ منشی و اغماض خود در دل گفت: چه می شود کرد، جوان است... جاهل است... ولی هرچه هست دیگر کافی است. خدا پشت و پناهِش! اما این وضع باید



تمام شود. یس فردا جشن نامروز لیولیا است. عده‌ای را دعوت می‌کنم و اگر او وظیفه خود را نفهمد، آنوقت وظیفه من است که پا میان بگذارم و کار را، مثل پدرم، یکسره کنم.

از مجلس آناپاولونا و شبی که پی‌یر خواب به چشمش نیامد و از بسیاری هیجان آرام و قرار نیافت و سرانجام به این نتیجه رسید که ازدواج با الن بدبختی به بار خواهد آورد و باید از او بپرهیزد و آن خانه را ترک کند یک ماه و نیم می‌گذشت و او همچنان آنجا مانده بود و با وحشت بسیار احساس می‌کرد که پیمان نایسته‌اش با الن هر روز در چشم مردم استوارتر می‌شود و به هیچ روی نمی‌تواند همچنان به چشم گذشته به او بنگرد و دیگر قادر نیست پیوند خود را با او واگسلد زیرا چنین کاری هولناک و بدفرجام خواهد بود. به عکس وظیفه دارد که سرنوشت خود را با او بپیوندد. گرچه در دل می‌گفت که چه بسا بتواند از این کار اجتناب کند. اما روزی نمی‌گذشت که در منزل پرنس واسیلی (که به طور کلی به ندرت مهمانی می‌داد) ضیافتی ترتیب داده نشود و پی‌یر اگر نمی‌خواست خاطر خوش مهمانان را ناخوش سازد و برخلاف انتظار همگان رفتار کند ناگزیر بود در این مجالس حضور یابد. پرنس واسیلی طی همان دقایق معدودی که در خانه به سر می‌برد، چون از کنار پی‌یر می‌گذشت دست او را می‌گرفت و پایین می‌کشید و گرچه فکرش جای دیگری بود گونه چروکیده و نرم تراشیده خود را برای بوسه به سوی او پیش می‌برد و می‌گفت: "تا فردا!" یا "تا وقت شام، وگرنه دیگر تو را نخواهم دید!" یا "فقط برای خاطر تو می‌مانم!" و از این قبیل، اما گرچه به قول خودش "برای خاطر او می‌ماند" اما دو کلمه هم با او حرف نمی‌زد. پی‌یر جرئت آن را در خود نمی‌دید که به انتظار او بی‌اعتنا بماند. هرروز به خود می‌گفت "چاره‌ای نیست باید در احوال او تأمل کنم و عاقبت او را بشناسم و برای خود روشن کنم که او، یعنی الن، چگونه آدمی است. آیا در گذشته او را درست نمی‌شناختم یا امروز اشتباه می‌کنم؟ نه، او دختر کم‌شعور بی‌فرهنگی نیست. دختر فوق‌العاده‌ای است!" گاهی نیز با خود می‌گفت "الن در هیچ موردی اشتباه نمی‌کند، حرف بی‌معنی و نابجا نمی‌زند. به ندرت لب باز می‌کند، اما آنچه می‌گوید همیشه ساده و روشن است. پس کودن نیست. هرگز دست و پای خود را گم نکرده است و نمی‌کند. پس زن بدنهادی نیست." اغلب پیش می‌آمد که بحثی را با او شروع کند یا به صدای بلند افکار خود را پی‌گیرد و هر بار الن جوابی به اختصار اما بجا می‌داد که از بی‌علاقگیش به موضوع نشان داشت یا جوابی نمی‌داد ولی نگاه و لبخندش روشنتر از هر جوابی برتریش را بر او ثابت می‌کرد و حق داشت که هر استدلالی را در پیش این لبخند یاوه شمارد.

الن هنگام گفتگو با او لبخندی شادمانه که از اعتمادش حکایت می‌کرد بر لب می‌آورد که فقط به او (یعنی به پی‌یر) اختصاص داشت و در آن چیزی معنی دار بر و عمیقتر از لبخندهای عادی که همیشه سیمایش را زیباتر می‌کرد، نهفته بود. پی‌یر می‌دانست که همه فقط منتظرند که

او عاقبت یک کلمه بر زبان آورد و از مرزی معلوم بگذرد. می دانست که دیر یا زود از این آستانه خواهد گذشت. اما حتی فکر این گام و خیم و حشتی نامفهوم در دلش می انگیزخت. در این یک ماه و نیم که احساس می کرد پیوسته بیشتر و بیشتر به درون این ورطه و حشتزاکشیده می شود با خود می گفت: یعنی چه! باید قاطع بود و تصمیم گرفت! آیا از گرفتن تصمیم عاجزم؟

می خواست تصمیم بگیرد اما با وحشت بسیار احساس می کرد که در این مورد خاص از آن نیروی اراده‌ای که در خود سراغ داشت و به راستی نیز در او بود محروم است. او از جمله آدمهایی بود که فقط زمانی نیرومندند که خود را کاملاً پاک و از گناه مبرا بدانند. اما از روزی که در خانه آناپاولونا، خم شده روی انفیهدان، خود را مقهور آن میل آتشین یافته بود، ندانسته ناپاکی آن میل را احساس کرده و همین احساس قدرت تصمیم‌گیری را از او سلب کرده بود.

در جشن نامروز الن<sup>۱</sup> گروه کوچکی از نزدیکان و به قول پرنسس، خویشان و دوستان در خانه پرنس واسیلی برای شام فراهم آمده بودند. به همه این خویشان و دوستان در پرده فهمانده شده بود که سرنوشت ستاره جشن در آن مجلس معین خواهد شد. مهمانان سر میز شام نشسته بودند. پرنسس کوراگینا، که در گذشته زنی زیبا بود اما اکنون بسیار تنومند و متشخص بود در رأس میز جای داشت. در دو جانب او وزینترین و محترمتترین مهمانان، ژنرالی سالخورده و زنش و آناپاولونا شرر نشسته بودند. در سر دیگر میز مهمانان جوانتر و گمناظر قرار یافته بودند. اعضای خانواده نیز مانند پی‌یر و الن در کنار هم در همین سر میز بودند. پرنس واسیلی غذا نمی خورد، بلکه دور میز قدم می زد و بسیار سرخوش و خندان بود و گهگاه لحظه‌ای کنار این یا آن مهمان می نشست و با لحنی خودمانی و بی تکلف با آنها خوش و بش می کرد و همه را بر سر شوق می آورد و فقط با پی‌یر و الن کاری نداشت، چنانکه پنداشتی اصلاً متوجه حضور آنها نیست. شمعهای مومین به روشنی می سوختند و کارد و چنگالها و جامهای سیمین و بلورین و جواهرات بانوان می درخشیدند و الیاف زرین و سیمین شرابه‌های سردوشیها برق می زدند. پیشخدمتها سردار پی‌یر سرخ به تن در اطراف میز شتابان با جدیت بسیار خدمت می کردند. صدای حرکت کاردها بر بشقابها و خوردن جامها به یکدیگر و صدای پرحرارت چند گفتگو در اطراف میز بلند بود. در یک سر میز آجودانی سالخورده به صدای بلند عشق سوزان خود را به بارونس پی‌یر اعتراف می کرد و بارونس به قهقهه می خندید. در سر دیگر میز صحبت از ناکامیهای زنی به نام ماریا ویکتورونا<sup>۲</sup> بود. در میان میز پرنس واسیلی توجه اطرافیان را به حرفهای خود جلب کرده بود و با لبخندی به نشان شوخی بر لب ماجرای آخرین جلسه هیئت دولت را که روز چهارشنبه تشکیل شده بود برای بانوان نقل می کرد. در این جلسه فرماندار نظامی جدید

۱ ست هلن برابر هجدهم اوت است

پترزبورگ سرگی کوزمیچ و یازمی تی نف<sup>۱</sup> پیام در آن هنگام معروف اعلیحضرت امپراتور الکساندر پاولویچ را که از جنبه به عنوان او نوشته شده و تازه رسیده بود قرائت کرده بود. امپراتور در این پیام خطاب به سرگی کوزمیچ گفته بود که بیانیه‌های جان‌نثاری ملت از همه‌جا به جانب او جاری است ولی پیام مردم پترزبورگ برای او از همه دلپذیرتر است و او به این افتخار که در رأس چنین ملتی قرار دارد مباهات می‌کند و می‌کوشد که خود را لایق آن نشان دهد. این پیام با این جملات آغاز می‌شد: سرگی کوزمیچ! انعکاس احساسات جان‌نثاری مردم از همه طرف...

یکی از بانوان گفت: و از این جمله جلوتر نرفت؟

پرنس واسیلی خندان گفت: حتی به اندازه یک سر سوزن جلوتر نرفت. سرگی کوزمیچ... انعکاس... از همه طرف... سرگی کوزمیچ... احساسات... و یازمی تی نف بینوا نمی‌توانست ادامه دهد. چند بار پیام را از سر گرفت، اما همین‌که می‌گفت «سرگی...» گریه گلویش را می‌فشرد... و با «کوزمیچ» اشکش جاری می‌شد و چون به «از همه طرف...» می‌رسید کلمات در هق‌هق شدیدش غرق می‌شد و نمی‌توانست جلوتر برود. و دستمال در می‌آورد و باز: «سرگی کوزمیچ... احساسات...» و باز سیل اشک بود تا عاقبت از دیگری خواهش کردند که پیام را قرائت کند. یکی از مهمانان خندان تکرار کرد: کوزمیچ... احساسات... از همه طرف... و سیل اشک. آریا و لونا از آن سر میز معلم‌وار انگشتی خطاگیر به سمت آنها تکان داد و گفت: این قدر شیطنت نکنید، این و یازمی تی نف ما آدم بسیار خوب و مرد بسیار شایسته‌ای است.

همه فیهقه خندیدند. در قسمت بالای میز، جایی که مهمانان مشخص نشده بودند، همه ظاهراً سرخوش بودند و خود را به شور شوخی و لودگی واسپرده بودند. فقط پی‌یر و آلن نزدیک انتهای پایین میز در کنار هم خاموش بودند و بر لب‌هایشان لبخندی فروخورده و درخشان نهفته بود که رابطه‌ای با اشک‌های سرگی کوزمیچ نداشت و از آزر آنها در برابر احساسشان سرچشمه می‌گرفت. مهمانان هر حرفی که می‌زدند و هر قدر که می‌خندیدند و شوخی می‌کردند، هر اندازه غذایشان را با لذت می‌خوردند و شراب را این‌شان<sup>۲</sup> را خوش می‌نوشیدند و سوت و بستنی‌شان را گوارا می‌یافتند و هر قدر می‌کوشیدند که به این جفت جوان نگاه نکنند و خود را نسبت به آنها بی‌توجه نشان دهند میسر نمی‌شد و از نگاه‌هایی که گهگاه به آنها می‌انداختند این احساس پدید می‌آمد که هم داستان سرگی کوزمیچ، هم خنده و مزاح آنها و هم اشتهاشان در صرف غذا همه تمهید بود و توجه همه یکسر بر این دو جوان، یعنی به پی‌یر و آلن، متمرکز بود. پرنس واسیلی ادای هق‌هق گریه سرگی کوزمیچ را در می‌آورد و در ضمن می‌کوشید که گهگاه نگاهی به دخترش

1. Sergey Kouzmitch Viazmitinov

۲. می‌شراوی که در داستانهای ساحل سظ را بر تپیه شده باشد

بیندازد و هنگامی که می‌خندید حالت سیمایش حکایت از آن می‌کرد که در دل می‌گوید "خوب، خوب، همه کارها رو برآه است و همین امشب تکلیف کار معلوم می‌شود." آناپاولونا در دفاع از ویازمی تی‌نف انگشت تهدید به او تکان می‌داد اما پرنس واسیلی در نگاه او که در این هنگام به قدر لمحهای بر پی‌یر قرار گرفت و درخشید شادباشی از بابت داماد آینده و آرزوی خوشبختی برای دختر خود را خواند. پرنس بزرگ ضمن آنکه با آهی به نشان اندوه به مهمان مجاور خود شراب تعارف می‌کرد نگاهی تلخ نثار دختر خود کرد و مثل این بود که با آن آه و نگاه می‌خواست بگوید "بله عزیزم، حالا دیگر برای من و شما کاری نمانده جز اینکه بنشینیم و شراب شیرینمان را بنوشیم." از این به بعد دیگر نوبت این جوانهاست که به این وقاحت و گستاخی شیرینکام باشند.

دیپلمات به چهره‌های کامروای دلدادگان نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت "این چه یاهوهایی است که من برای اینها می‌بافم؛ تازه گفته‌هایم را جالب هم می‌دانم. شیرینکامی این است که اینها دارند."

میان علایق ظاهری بی‌مقدار و مسکینی که این جمع را به هم پیوند می‌داد، احساس ساده‌دلستگی مرد و زنی جوان و سالم و زیبا راه یافته بود و این احساس انسانی، یاهوهای پوک و ناقص ادا شده آنها را زیر خود له کرده و بر فراز آنها بال گسترده بود. لطفه‌هاشان خنک بود و خنده نمی‌انگیخت، تازه‌هایی که نقل می‌کردند رنگ و جلای نداشت و شور و نشاطشان آشکارا ساختگی بود. نه فقط آنها، بلکه حتی پیشخدمتهایی هم که سر میز خدمت می‌کردند گفنی همین حال را داشتند و وظیفه خود را از یاد برده بودند و نمی‌توانستند از زن زیبا و چهره رخشان و دلربای او چشم بگریزند و از تماشای سیمای سرخ و فربه و شیرینکام و ناآرام پی‌یر دل بکنند. مثل آن بود که حتی پرنو شمعها نیز فقط بر این دو چهره خوشبخت می‌تابید.

پی‌یر احساس می‌کرد که کانون این جشن است و این احساس برایش لذتبخش بود، اما در عین حال در زحمتش می‌داشت. او خود را در وضع کسی می‌یافت که در کاری عمیق شده و دل به آن داده باشد، طوری که هیچ چیز دیگری را به روشنی نمی‌دید و هیچ صدای سخنی را به وضوح نمی‌شنید و نمی‌فهمید. فقط به ندرت تکه پاره‌هایی از اندیشه‌ها و تأثراتی از عالم واقع ناگهان و به سرعت از ذهنش می‌گذشت.

با خود می‌گفت "پس کار به کلی تمام شد! اما چطور؟ و چه تند؟ حالا می‌دانم که این کار نه فقط برای زن، و نه برای من تنها، بلکه برای همه ناگزیر باید صورت گیرد. اینها همه چنان بی‌صبرانه در انتظارند و به قدری به صورت‌پذیری این کار یقین دارند که من نمی‌توانم، به هیچ وجه نمی‌توانم ناکامشان کنم. اما این امر چگونه روی خواهد داد؟ نمی‌دانم! فقط می‌دانم

که روی خواهد داد. بی چون و چرا روی خواهد داد. پی‌یر، دلمشغول این افکار، به شانه‌های مرمیرین تابانی که در کنارش، درست زیر چشمانش بود نگاه می‌کرد.

ناگهان احساس شرمساری کرد. از اینکه توجه همه را تنها بر خود متمرکز می‌یافت، از اینکه در چشم دیگران کامروا به حساب می‌آمد، از اینکه با آن چهره نازیبا پاریس وار هلن را در تصرف خود آورده بود<sup>۱</sup> شرم داشت. اما خود را تسلی می‌داد: "روال این چیزها لابد همیشه همین طوره‌است و باید هم چنین باشد. تازه در این میان گناه من چیست؟ من که در این راه قدمی برنداشته‌ام؟ اصلاً این ماجرا چه وقت شروع شد؟ از مسکو که همراه پرنس واسیلی به اینجا آمدم هنوز هیچ خبری نبود. بعد دلیلی نداشت که دعوت او را نپذیرم و در خانه‌اش منزل نکنم. بعد با الن ورق‌بازی می‌کردم و یک بار کیف توریش را از زمین برداشتم و به او دادم. بعد به اتفاق با کالسکه به گردش رفتیم. این ماجرا چه وقت شروع شد؟ چطور شد که به اینجا رسید؟" و اکنون در مقام نامزد در کنار او نشسته بود و از نزدیکی او آگاه بود و تنفس او را احساس می‌کرد و حرکات و زیبایی او را می‌دید و درمی‌یافت. گاه ناگهان می‌پنداشت که نه الن، بلکه خود اوست که با زیبایی بی‌نظیرش چشمها را خیره می‌کند و به همین دلیل راست می‌نشست و سینه پیش می‌داد و سر می‌افراشت و از سعادت خود شادمان بود. ناگهان صدایی، صدای آشنایی را شنید که چیزی را به تکرار از او می‌پرسید اما پی‌یر به قدری سرگرم بود که نمی‌فهمید از او چه می‌پرسند. پرنس واسیلی بار سوم پرسید: از تو می‌پرسم آخرین بار کی از بالکونسکی نامه داشتی؟ تو امروز چه سر به هوا شده‌ای، عزیزم!

پرنس واسیلی می‌خندید و پی‌یر می‌دید که همه، از دم به او و الن لبخند می‌زنند. در دل گفت: "خوب، چه می‌شود کرد؟ شما که همه خیر دارید! چه کنم؟ بله، حقیقت دارد. همین طور است!" و خود نیز لبخند می‌زد، همان تبسم شیرین و کودکانه خاص خودش را، و الن نیز خندید. پرنس واسیلی با لحنی که گفתי دانستن این مطلب برای تمام کردن بحثی لازم است تکرار کرد: نگفتی کی نامه به دستت رسید! از اولموتس بود؟

پی‌یر در دل گفت: "چطور حاضر می‌شوند در خصوص چنین یاوه‌هایی فکر کنند و حرف بزنند؟" و با آهی جواب داد: بله، از اولموتس بود.

بعد از شام پی‌یر بانوی خود را به دنبال دیگران به تالار پذیرایی همراهی کرد. مهمانان رفته‌رفته مجلس را ترک می‌کردند. بعضی از الن خداحافظی نکرده می‌رفتند، چنانکه گفתי نمی‌خواستند او را از سرگرمی جدیش منفک سازند و برخی لحظه‌ای به او نزدیک می‌شدند و بی‌درنگ خداحافظی می‌کردند و او را از مشایعت خویش بازمی‌داشتند. دیپلمات هنگامی که از

۱ اشاره است به داستانی از اساطیر یونان پاریس، پسر بریام، شاه تروا حوالی سیار ریبا بود و هلن، زن میلاس را ربود و موجب جنگ تروا شد و داستانش از جمله در منظومه اپیلید اثر هومر آمده است.

تالار پذیرایی خارج می‌شد افسرده و خاموش بود و منزلت دیپلماتی و اعتبار مقامش در مقابل شیرینکامی پی‌یر در نظرش سخت بیهوده می‌نمود. ژنرال سالخورده در جواب همسرش که پرسیده بود درد پایت چطور است، با اوقات تلخی غرولندی کرد و روی گرداند و در دل گفت "آه که چه زنک کودنی دارم. تماشاکن این بلنا واسیلی یونا پنجاه سالش هم که بشود باز دلرباست." آناپاولونا به گرمی پرنسس بزرگ را بوسید و آهسته در گوشش گفت: مثل اینکه می‌توانم به شما تبریک بگویم. اگر سرم به این شدت درد نمی‌کرد می‌ماندم.

پرنسس بزرگ جوابی نداد. به دیدن شادکامی دخترش زهر حسادت در دلش می‌جوشید. در اثناپی که میزبان مهمانان را مشایعت می‌کرد، پی‌یر مدتی دراز در تالار پذیرایی کوچک با الن تنها بود و کنار هم نشسته ماندند. طی یک ماه و نیم گذشته بارها با الن تنها مانده بود، اما هرگز از دلدادگی با او چیزی نگفته بود. امشب احساس می‌کرد که ناگزیرست در این باب چیزی بگوید. اما به هیچ وجه دل آن نداشت که این واپسین گام را بردارد. خجالت می‌کشید. به نظرش می‌رسید که آنجا در کنار الن جای جوان دیگری را غضب کرده است. آوایی در درونش می‌گفت "این شادکامی برای تو نیست، برای کسانی است که آنچه را تو داری ندارند." اما ناچار بود چیزی بگوید، به همین سبب شروع به صحبت کرد و از الن پرسید که آیا در ضیافت آن شب به او خوش گذشته است؟ الن مثل همیشه با صراحت خاص خود جواب داد که جشن آن شب یکی از شیرینترین جشنهای عمرش بوده است.

چند نفری از خویشاوندان نزدیک هنوز نرفته و در تالار بزرگ نشسته بودند. پرنس واسیلی سلانه سلانه به پی‌یر نزدیک شد. پی‌یر برخاست و گفت که دیگر دیر شده است و بهتر است مرخص شود. پرنس واسیلی با نگاهی سخت و پرسیان او را برانداز کرد، چنانکه گفتی حرفی که شنیده به قدری عجیب بوده که هیچ بعید نبود آن را اشتباه شنیده باشد. اما بعد خشونت نگاهش تغییر کرد و نرم شد و دستش را گرفت و او را دوباره نشانید و با مهربانی به او لبخند زد. بعد بلافاصله رو به دخترش کرد و با لحن سهل انگار و پرمهر همیشگی خود که خاص پدران و مادرانی است که فرزندان خود را از کودکی با ناز و نوازش بزرگ می‌کنند، اما او نه از روی احساس، بلکه از سر تقلید از پدران دیگر ناچار به کار می‌برد، گفت: خوب، لیولیا چطوری؟ - و باز رو به پی‌یر کرد و ضمن بازکردن دکمه بالای جلیقه خود گفت: سرگی کوزمیچ... انعکاس احساسات... از همه طرف...

پی‌یر لبخندی زد و از لبخندش پیدا بود که می‌فهمید آنچه که ذهن پرنس واسیلی را در این لحظه به خود مشغول می‌دارد ماجرای سرگی کوزمیچ نیست، و پرنس واسیلی نیز دانست که پی‌یر به این معنی پی‌یر برده است و ناگهان برخاست و زیر لب لندلندکنان از تالار بیرون رفت. به نظر پی‌یر چنین آمد که پرنس واسیلی حتی دستپاچه هم شده است. دیدن پریشانی این مرد

سالمند و در محافل بزرگان سرشناس او را متأثر کرد. نگاهی به الن انداخت. الن نیز پریشان به نظر می‌رسید. نگاهش به او می‌گفت: خوب چه کنم، تقصیر از خودتان است! پی‌یر در دل گفت "چاره‌ای نیست، باید هرطور شده این قدم را برداشت. اما نمی‌توانم، چه کنم نمی‌توانم" و دوباره شروع کرد از مطلب نامربوط، از سرگی کوزمیچ حرف زدن و پرسید که ماجرا از چه قرار بوده است. زیرا درست به آن گوش نداده و سر از آن درنیاورده است و الن خندان جواب داد که او هم نمی‌داند.

هنگامی که پرنس واسیلی به تالار بزرگ وارد شد همسرش داشت به آهستگی با بانوی سالخورده‌ای از پی‌یر حرف می‌زد: البته، دامادی از هر جهت فوق‌العاده است. اما خوشبختی عزیزم... و بانوی سالخورده جواب داد: پیوندهای ازدواج در آسمان بسته می‌شود.

پرنس واسیلی برای آنکه نشان دهد که به گفتگوی آنها گوش نمی‌دهد به دورترین گوشه تالار رفت و روی کاناپه نشست. چشمها را چنانکه گفتی چرت می‌زند بست و سرش می‌خواست فروافتد که ناگهان به خود آمد و به‌زنش گفت: آلین<sup>۱</sup>، بروید ببینید اینها چه می‌کنند!

پرنس برخاست و به سمت در رفت و با وقار و بی‌اعتنا از جلو در گذشت و نگاهی به داخل تالار کوچک انداخت. پی‌یر و الن همچنان در کنار هم نشسته بودند و آهسته حرف می‌زدند. پرنس بازگشت و به شوهرش جواب داد:  
- همان طور مثل پیش.

پرنس واسیلی ابرو درهم کشید. دهانش به یک سو کج شد و پرش گونه‌هایش با حالت ناخوشایند و خشونت‌آمیز که خاص او بود شروع شد. تکانی به خود داد و برخاست. با سری برافراخته و کمی رو به عقب و با قدمهایی مصممانه از کنار بانوان گذشت و به تالار کوچک رفت و با قدمهای ریز و تند، شادمانه به پی‌یر نزدیک شد. حالت چهره‌اش به قدری غیرعادی و چنان جدی پر جبروت بود که پی‌یر به دیدن آن وحشزده از جا برخاست.

پرنس واسیلی گفت: خدا را شکر، زخم همه‌چیز را برآیم گفت - یک دست را گرد شانه پی‌یر انداخت و با دست دیگر دخترش را به سینه فشرد و گفت: لیولیا، عزیز دلم، خیلی خیلی خوشحالم - صدایش می‌لرزید و خطاب به پی‌یر گفت: من پدرت را خیلی دوست داشتم... الن هم برای تو زن خوبی خواهد بود... خدا متبرک کند... مبارک باشد.

دخترش را در آغوش فشرد و بعد که دوباره صورت پی‌یر را با لبهای شل فرتوت خود بوسید گونه‌هایش به راستی از اشک خیس شده بود. به صدای بلند گفت: پرنس، کجایی؟ چرا نمی‌آیی؟

پرنس آمد، و زد زیر گریه. بانوی سالخورده نیز چهره خود را با دسنمال خشک می‌کرد.

روی پی‌یر را بوسیدند و او نیز چند بار دست‌الن دل‌ریا را بوسید. پس از اندکی آنها را دوباره تنها گذاشتند.

پی‌یر با خود می‌گفت: "اینها همه همین‌طوری پیش آمده باشد، و جز این هم نمی‌توانست باشد. بنابراین چون و چرا دربارهٔ اینکه آنچه روی داده خوب است یا بد جایز نیست. البته خوب است، چون کار یکطرفه شده و این تردید دردناک پایان یافته است."

خاموش دست‌نامزد خود را گرفته بود و به سینهٔ زیبایش که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد چشم دوخته بود.

به صدای بلند گفت: الن... - و ساکت ماند.

در دل می‌گفت: "در این گونه موارد چیز به خصوصی می‌گویند." اما به هیچ روی نمی‌توانست در ذهن مجسم کند که این حرف خاص چیست. نگاهی به چهرهٔ او انداخت. الن به او نزدیکتر شد و چهره‌اش همچون برگ گل سرخ بود. به عینک او اشاره کرد و گفت: آه، این را بردارید... این چیست؟

پی‌یر عینک خود را برداشت و در چشمانش علاوه بر حالت غیرعادی چشمان عینکی، هنگام برداشتن عینک آثار سراسیمگی و پرسش پیدا بود. می‌خواست روی دستهای او خم شود و بر آنها بوسه زند، اما الن سرش را با سرعت و خشونت حرکتی داد و لبهای او را در اختیار گرفت و با لبهای خود درهم‌آمیخت. چهرهٔ الن از شکل افتاده و کج و معوج شده بود و پریشانی ناخوشایندی در آن نمایان بود که پی‌یر را به تعجب انداخت.

با خود گفت: دیگر کار از کار گذشت. همه چیز تمام شد. گرچه هنوز دوستش دارم.

آنچه را در این گونه موارد باید گفت به یاد آورد. گفت: دوستان دارم - اما این کلمات بر زبانش زنگی چنان بی‌مایه داشتند که خود از گفتن آنها شرمسار شد.

یک ماه و نیم بعد با الن ازدواج کرد و به قول مردم در مقام سرور کامروای زنی زیبا و صاحب میلیونها ثروت در خانهٔ بزرگ و تازه‌مرمت‌شدهٔ خاندان بزوخف، در پترزبورگ مستقر شد.

### ۳

پرنس نیکلای آندره‌ویچ بالکونسکی، در دسامبر ۱۸۰۵ نامه‌ای از پرنس واسیلی دریافت کرد که نویسنده در آن، تاریخ ورود خود و پسرش را به او اطلاع داده بود. در این نامه نوشته بود: ولینعمت بزرگوار، چون به مناسبت یک مأموریت بازرسی عازم سفر هستم راه خود را، البته با کمال میل به اندازهٔ صد ورست دور می‌کنم تا از لذت دیدار آن حضرت نصیبی ببرم. فرزندان آناتول نیز همراه من به محل خدمت خود می‌رود و امیدوارم به او افتخار بدهید که احترام عمیقی را که مانند پدرش نسبت به آن وجود بزرگوار در دل دارد شخصاً به حضورتان ابراز دارد.



پرنس کوچک چون این را شنید بی تأمل گفت: خوب احتیاجی نیست که ماری را به مجالس ضیافت ببریم. دامادها خودشان به سراغمان می آیند. پرنس نیکلای آندره یویچ ابرو درهم کشید اما چیزی نگفت. دو هفته پس از وصول نامه، یک شب خدمت پرنس واسیلی که پیشاپیش او حرکت می کردند از راه رسیدند و روز بعد او خود به اتفاق پسرش آمد.

بالکونسکی پیر هرگز نسبت به شخصیت پرنس واسیلی نظر خوشی نداشت، خاصه از زمانی که در دوران سلطنت پاول و بعد از او الکساندر، بر نردبان مناصب عالی دولتی زیاده بالا رفته و به اعتبار بسیار دست یافته بود. اکنون از کنایه های نهفته در نامه و نیز اشاره پرنس کوچک دانست که موضوع چیست و بد نظریش به تحقیری بدخواهانه مبدل شد. هر بار که از پرنس واسیلی چیزی می گفت سخنش با زهر خندی همراه بود. روزی که قرار بود پرنس واسیلی وارد شود، پرنس نیکلای آندره یویچ سخت ناخشنود و تنگ خلق بود. معلوم نبود تنگ خلقیش به علت آمدن پرنس واسیلی بود یا ناخرسندیش از آمدن پرنس واسیلی از تنگ خلقیش مایه می گرفت. ولی واقعیت این بود که بسیار بدعق بود و تیخون از همان صبح به معمار توصیه کرده بود که برای ادای گزارش به نزد پرنس نرود.

تیخون توجه معمار را به صدای قدمهای پرنس فراخوانده و گفته بود: خوب گوش کنید، چه جور قدم برمی دارد، چه جور پاشنه هایش را به زمین می کوبد. ما با این حالاتش خوب آشناییم!

اما پرنس مثل معمول بعد از ساعت نه پالتو مخملین خزینقه به تن، و کلاهی از همان پوست بر سر برای هواخوری رفت بیرون. شب قبلش برف باریده بود، اما در راهی که به نارنجستان می رفت و پرنس نیکلای آندره یویچ عادت داشت در آن قدم بزند برفی دیده نمی شد و آثار جارو بر برف رفته پیدا بود و پارویی در یکی از دو توده برف پوک انباشته در دو سوی راه فرو شده بود. پرنس خاموش و با سیمایی درهم از نارنجستان و خانه های خدمه گذشت و از بناهای در دست ساختمان بازدید کرد. از پیشکار موقری که صورت ظاهر و رفتارش به اربابش می مانست و او را تا خانه همراهی کرده بود پرسید: سورتمه در جاده خوب حرکت می کند؟

— برف سنگینی است، حضرت پرنس. من سپرده ام خیابان بزرگ را جارو کنند.

پرنس سر فرو انداخت و به پله های جلو ورودی نزدیک شد. پیشکار در دل گفت: خدا را شکر، به خیر گذشت. ابر طوفانی بی رعد و برق از سر ما گذشت. بعد از لحظه ای افزود: حضرت پرنس، عبور سورتمه از این همه برف مشکل بود، شنیده بودم که جناب وزیر به حضور حضرت پرنس می رسند!

پرنس روی به سوی پیشکار گرداند و با سگر مه ای درهم به او چشم دوخت و با صدایی

همچون تیغ تیز و سخت گفت: چه گفتی؟ جناب وزیر؟ کدام وزیر؟ به دستور چه کسی؟ برای پرنسس دختر من برفها را پاک نمی‌کنید، اما زیر پای وزیر را آب و جارو می‌کنید؟ من در خانه‌ام وزیر نمی‌شناسم.

— حضرت پرنس، من فکر کردم که...

پرنس با لحنی که پیوسته شتابنده‌تر می‌شد، با کلماتی از شدت خشم جویده‌جویده و ناتمام فریاد زد: تو فکر کردی! تو فکر کردی! بدجنس حقه‌باز... من حالا فکر کردن را یادت می‌دهم. — و تعلیمی خود را بلند کرد و روی سر آلیاتیچ<sup>۱</sup> فرود آورد و اگر پیشکار سرش را ندزدیده بود ضربه بر سرش خورده بود. پرنس همچنان تندتند تکرار می‌کرد: فکر کردم! بدجنس... حقه‌باز...! — اما با وجود اینکه آلیاتیچ خود از گستاخی سردزدیدن خویش به وحشت افتاده بود به پرنس نزدیک شد و سر بیموی خود را از سر تسلیم پیش او فرود آورده بود و شاید درست به همین علت، پرنس در عین آنکه همچنان فریاد می‌زد: حقه‌باز، بدجنس... فوراً برفها را دوباره روی جاده پیاش... — دیگر تعلیمی را بالا نبرد و به سرعت به اتاق خود رفت.

قبل از ناهار پرنسس و مادموازل بوری‌ین از تنگ‌خلقی پرنس خبردار شده و ایستاده در انتظارش مانده بودند: چهره<sup>۲</sup> مادموازل بوری‌ین، خندان و درخشان، حاکی از این بود که "من از همه جا بی‌خبرم و رفتارم همان است که همیشه بود!" و پرنسس ماریا، با چهره‌ای به رنگ گچ دیوار از ترس سر به زیر افکنده بود.

برای پرنسس ماریا از همه ناگوارتر آن بود که می‌دانست که در این‌گونه موارد باید مانند مادموازل بوری‌ین رفتار کند اما نمی‌توانست. به نظرش می‌رسید که اگر وانمود کند که متوجه چیزی نیست پدرش او را دختری بی‌عاطفه خواهد شمرد که به حال او بی‌اعتناست و اگر نشان دهد که خود تنگ‌حوصله است و اوقاتش تلخ است خواهد گفت: چرا پکری، نمی‌شود نگاهت کرد (چنانکه بارها گفته بود).

پرنس نگاهی به چهره<sup>۳</sup> دختر خود انداخت و پوزخند زنان غرید: وای که چه دختر پخمه‌ای! — و به یاد پرنسس کوچک که غایب بود افتاد و در دل گفت: آن یکی هم که نیست. لابد سر او را هم با وراجیه‌های خود برده‌اند.

پرسید: پس پرنسس کجاست؟ قايم شده است؟

مادموازل بوری‌ین با رویی گشاده و خندان گفت: کمی کسالت دارد، استراحت می‌کند. البته با توجه به وضع خاص او این ناراحتی غیرعادی نیست.

پرنس چند بار سینه صاف کرد و گفت: هان، هان، بله! — و سر میز نشست.

بشقابش به نظرش ناپاک آمد. لکه‌ای را در آن نشان داد و بشقاب را پرت کرد و تیخون آن را در

هوا گرفت و به آبدارباشی رد کرد. پرنسس کوچک کسالتی نداشت، اما به قدری از پرنس می ترسید و چنان از چیره شدن بر وحشت خود عاجز بود که وقتی دانست که خلق پرنس تنگ است تصمیم گرفت در اتاق بماند.

به مادموازل بوری بن گفته بود: از بابت طفلم و وحشت دارم، خدا می داند که اگر هول کنم چه بلایی به سرش می آید.

به طور کلی پرنسس کوچک در لیسیه گوری به دلیل ترس مدام از پدرشوهر جرئت نفس کشیدن نداشت و سخت از پرنس بیزار بود اما خود از این بیزاری آگاه نبود، زیرا وحشتش به قدری بر نفرت چیرگی داشت که آن را می پوشاند. احساس پرنس نیز نسبت به او از بیزاری خالی نبود اما تنفرش پشت پرده تحقیر پنهان می ماند. پرنسس همین که در لیسیه گوری جا افتاد سخت به مادموازل بوری بن دل بست و روزهایش را با او به سر می برد و از او می خواست که شبها در اتاقش بخوابد و اغلب درباره پدرشوهر خود و گاهی هم درباره رفتار و کردار پرنس با او حرف می زد.

مادموازل بوری بن با دستهای گلی رنگ خود دستمال سفید را که باز می کرد با لحن پرسش گفت: جناب پرنس، از قرار معلوم مهمان برایمان می رسد، شنیده ام که جناب پرنس کوراگین و پسرشان به اینجا می آیند.

پرنس آزرده گفت: هه!... این جناب پرنس پسر بچه حقیری بود... من هم دستش را در کار دولتی بند کردم. حالا پسرش اینجا چه می خواهد؟ سر در نمی آورم. شاید پرنسس لیزا و تا کارلونا و پرنسس ماریا بدانند، اما من نمی دانم چرا پسرش را می آورد اینجا، جای پسرش اینجا نیست - و پسرمان به دخترش که سرخ شده بود نگاه کرد.

- چه ات است؟ حالت خوب نیست؟ شاید تو هم، به قول این آلیاتیج احمق، از آن «وزیر» می توسی!

- نه، پدر جان!

گرچه مادموازل بوری بن در انتخاب موضوع گفتگو نکته سنجی به خرج نداده بود اما ساکت نماند و به پرچانگی ادامه داد و از نارنجستان گفت و زیبایی گلی نوشکفته را ستود تا آنکه پرنس پس از صرف سوپ کمی نرم شد.

پس از صرف نهار به دیدن عروسش رفت. پرنسس کوچک پشت میز کوچکی نشسته بود و با ماشای پیشخدمت پرحرفی می کرد، به دیدن پدرشوهرش رنگ باخت.

صورت پرنسس کوچک خیلی تغییر کرده بود، بیشتر زشت می نمود تا زیبا. گونه هایش گود رفته و لبش به سمت بالا کشیده شده و زیر چشمانش ورم کرده بود. در پاسخ پرنس که از حالش پرسید جواب داد: بله، کمی سنگینم.

— به چیزی احتیاج نداری؟

— نه، متشکرم، پدرجان.

— بسیار خوب، بسیار خوب!

از اتاق خارج شد و به اتاق مجاور اتاق غذاخوری که پیشخدمتها در انتظار خدمت در آن می ماندند رفت. آلیاتیچ با سری فروافکنده در این اتاق ایستاده بود.

— راه دوباره برپاشی شد؟

— بله قربان، برپاشی شد، حضرت والا! شما را به خدا این بنده را عفو بفرمایید فقط از روی

بی شعوری بود.

پرنس حرف او را برید و خندید، همان خنده غیرطبیعی که خاص خودش بود.

— خوب کافی است، بسیار خوب، بسیار خوب.

دست راستش را پیش آورد و آلیاتیچ بر آن بوسه زد. پرنس به دفتر کار خود وارد شد.

پرنس واسیلی شب به لیسبه گوری رسید. سورچیها و نوکران در خیابان پهن (که به تلفظ نادرست روستایی آن را پوشپکت<sup>۱</sup> می خواندند) به پیشباز او رفتند و سورتمه و درشکه‌ها را با هلهله و جنجال بسیار از جاده به عمد برپاشی شده به عمارت جانبی قصر بردند.

برای پرنس واسیلی و آناتول هر یک اتاقی جداگانه در نظر گرفته شده بود.

آناتول جلیقه خود را درآورده بود و، دست برکمر زده، پشت میزی نشسته بود و نگاه چشمهای درشت و زیبایش به گوشه‌ای از آن دوخته شده بود و پیدا بود که فکرش جای دیگری سیر می کند. او زندگی خود را سراسر همچون بازی پیوسته و سراسر تفریحی می شمرد که کسی، معلوم نبود به چه علت، متعهد شده بود برای او مهیا سازد. به همین قرار اکنون نیز سفر خود را به نزد پیرمرد تندخو و میراث‌بر ثروتمند زشت‌روی او به همین چشم می نگریست و گمان می کرد که تمام این چیزها چه بسا به خیر و خوشی و شادکامی بسیار بینجامد. در دل می گفت: اگر عروس به راستی پولدار باشد، چه عیب دارد، داماد می شوم، ضرر که ندارد.

با خودآرایی و وسواسی که عادتش شده بود صورت تراشید و به خود عطر افشاند. با رفتاری پیروزمندانه و خوشرویی که ذاتیش بود و با سر زیبای برافراخته و گردنی راست گرفته به اتاق پدر وارد شد. دو پیشخدمت مخصوص پرنس واسیلی دور و بر او خدمت می کردند و به او لباس می پوشاندند و او خود با نگاهی موشکاف و بانشاط به هرسو می نگریست و چون پسرش وارد شد با خوش خلقی سری به جانبش جنباند، چنانکه در دل بگوید: آفرین، درست همان طوری هستی که دلم می خواست.

آناتول به زبان فرانسوی و لحنی که پنداشتی گفتگوی چندین بار طی سفر تکرار شده‌ای را

ادامه دهد، می‌گوید: نه، ولی باباجان، بگو، این دختره راستی راستی خیلی هیولاست؟  
 - پس کن دیگه، دری وریهات را کنار بگذار. مهم این است که سعی کنی با پرنس پیر با احترام و مثل یک جوان عاقل رفتار کنی.

آنا تول گفت: اگر شارت و شورت کند می‌گذارم می‌روم، من حوصله این پیر و پاتالهای بدعقل را ندارم، از حالا می‌گویم.

- یادت باشد که آینده‌ات همه به همین وابسته است.

همان هنگام نه تنها خبر ورود وزیر و پسرش، بلکه شکل و شمایل آنها نیز در اتاق کلفتها به دقت وصف شده بود. پرنسس ماریا تنها در اتاق خود نشسته بود و بیهوده می‌کوشید بر تلاطم درون خود پیروز شود. در آینه نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت "آخر برای چه نامه نوشتند که می‌آیند، چرا لیزا در این باره با من حرف زد؟ آخر مگر چنین چیزی ممکن است؟ من چطور جلو آنها به تالار پذیرایی بروم؟ اگر هم از او خوشم بیاید رفتارم در برابر او چطور ممکن است طبیعی باشد؟" تصور یک نگاه پدرش کافی بود تا او از ترس فلج شود.

پرنسس کوچک و مادموازل بوری‌ین از همان وقت همه اطلاعات لازم را از ماشا مستخدمه مخصوص، به دست آورده بودند و می‌دانستند که این وزیرزاده جوان جذاب و سرخ‌روی و سیاه‌چشم و ابرویی است و جایی که جناب پدرش با زحمت زیاد پاکشان از پله‌ها بالا می‌رفته او همچون عقابی جوان به چالاک‌ی سه پله یکی به دنبال او جست می‌زده است. پرنسس کوچک و مادموازل بوری‌ین پس از به دست آوردن این اخبار به گرمی و به نحوی که صدایشان از راهرو شنیده می‌شد، صحبت‌کنان به اتاق پرنسس ماریا وارد شدند.

پرنسس کوچک با شکمی برآمده و رفتاری سنگین و اردک‌وار پیش رفت و خود را در صندلی راحتی انداخت و گفت: آمده‌اند، ماری! می‌دانید؟

آن روز دیگر روپوش راحتی را که صبحها همیشه می‌پوشید به تن نداشت، بلکه یکی از زیباترین پیرهنهای خود را پوشیده و گیسوانش را با دقت بسیار آراسته بود و چهره‌اش همه شور و نشاط بود اما نه چندان که آثار پژمردگی و فرومردگی سیمایش را پنهان سازد. زوال زیبایی و شادابی او در این لباس و آرایش که خاص ضیافت‌های پترزبورگ او بود آشکارتر می‌شد. مادموازل بوری‌ین نیز در لباس خود آراستگی و سنجیدگی سنگین و چشمگیر اما بی‌زرق و برقی پدید آورده بود که صورت زیبا و باظراوتش را جذابتر می‌نمود.

گفت: پرنسس عزیز، شما همین‌طور نشسته‌اید و دست به سر و وضع خود نزده‌اید؟ الان است که صدا کنند که آقایان در تالارند و باید بروید پایین، شما نه دستی به صورت خود برده‌اید و نه لباستان را عوض کرده‌اید.

پرنسس کوچک از جای خود برخاست و زنگ زد تا خادمه‌اش بیاید و با شور و شتاب بسیار

بر آن شد که برای آرایش سر و وضع پرنسس ماریا تدبیری بیندیشد و او را بیازاید. عزت نفس پرنسس ماریا از آن آزرده شده بود که ورود جوانی که قرار بود نامزدش بشود در او هیجان انگیزه بود، و از آن بیشتر، از این جهت که هیچ یک از این دوستان تصور هم نمی کرد که حال او ممکن است غیر از این باشد. اگر به آنها می گفت که چقدر از احساس خود و برداشت آنها شرم دارد هیجان خود را فاش می ساخت. از سوی دیگر اگر به عوض کردن لباس و آرایشی که پیشنهاد می کردند تن در نمی داد موجب می شد که شوخیها و اصرارشان ادامه یابد. چهره اش برافروخت و لکه های سرخ صورتش را فراگرفت. برق چشمان زیبایش خاموش شد و با حالت تسلیم نازیبای موجودی قربانی، که بیش از دیگر حالتها در چهره اش برقرار می شد، خود را به اراده مادموازل بوری یین و لیزا سپرد. این دو زن هر دو با کمال صداقت می کوشیدند که زیبایش کنند. او به قدری زشت بود که حتی خیال رقابت از ذهن هیچ یک از آنها نمی گذشت و به این سبب با نهایت اخلاص و دل سپرده به این گمان ساده لوحانه و استوار در ذهن زنان که با ابراز سلیقه در آرایش و انتخاب لباس، صورت زشت را می توان زیبا جلوه داد، در پوشاندن و آراستن او می کوشیدند.

لیزا نیمرخ پرنسس را از دور براندازکنان می گفت: نه، راستی راستی، عزیزم این پیرهن قشنگ نیست. یک پیرهن بنفش تیره داری، بگو آن را بیاورند. ولی راستی راستی که... آخر کمی به خودت بیا! شاید امروز تکلیف تمام عمرت معلوم شود. این لباس زیادی روشن است، خوب نیست، نه، اصلاً مناسب نیست.

اما آنچه خوب و مناسب نبود، پیرهن نبود، بلکه چهره و سراپای اندام پرنسس بود. منتها مادموازل بوری یین و پرنسس کوچک هیچ یک این معنی را در نمی یافتند و گمان می کردند که اگر گیسوانش را روی سرش بالا ببرند و با روبانی کبود بیاریند و شالی آبی رنگ بر شانه اش بیندازند تا از روی پیرهن قهوه ای رنگ فرو آویزد، خلاصه با تدابیری از این دست کار درست خواهد شد. آنها فراموش کرده بودند که حالت هراسیده چهره و ناسازی اندام چیزی نیست که اصلاح شدنی باشد و هر قدر هم که قاب و آذین حاشیه را عوض کنند متن همچنان زشت و بی مایه باقی می ماند. پس از دو سه بار عوض کردن آرایش که پرنسس ماریا با تسلیم به آن رضا داد، هنگامی که گیسوانش روی سرش جمع شد (و این شیوه آرایش گیسو سیمای او را به کلی تغییر داد و سادگی و صفای آن را زایل کرد) و شال آبی رنگ بر پیرهن زیبای بنفش فرو افتاد، پرنسس کوچک، با دست ظریف خود اینجا یک چین را صاف کنان و آنجا گوشه شال را اندکی فروکشان دو سه بار دور او گشت و سر خود را به این سو و آن سو کج کنان به دقت براندازش کرد. عاقبت دستها را از سر نو میدی به دو سو بالا انداخت و با لحنی قاطع گفت: نه ماری، این آرایش اصلاً به شما نمی آید. من شما را با همان پیرهن طوسی بی رنگ و جلای همیشگیان بیشتر می پسندم. نه،

خواهش می‌کم. این کار را برای خاطر من بکنید - و رو به مستخدمه کرد و گفت: کاتیا پیرهن خاکستری رنگ پرنسس را برایشان بیاور. مادموازل بوری‌ین، حالا تماشا کنید من چطور کار را درست می‌کنم!

و لبخندش حاکی از آن بود که از شاهکار هنری خویش از پیش خوشحال است. اما هنگامی که کاتیا پیرهنی را که خواسته شده بود آورد، پرنسس ماریا همچنان بی حرکت در برابر آینه نشسته بود و خیره به چهرهٔ خویش، دید که اشک در چشمانش حلقه زده و لبهایش به ارتعاش افتاده و چیزی نمانده است که زارزار به گریه افتد.

مادموازل بوری‌ین گفت: پرنسس عزیزه، چه تان شده؟ تکانی به خود بدهید، کاری بکنید. پرنسس کوچک پیرهن را از دست مستخدمه گرفت و به سمت پرنسس ماریا آمد و گفت: نه، حالا تماشا کنید، کار با سادگی و آرامش درست می‌کنیم.

صدای او و مادموازل بوری‌ین و کاتیا که از چیزی خنده‌اش گرفته بود درهم تنید و جنجال شادمانه اما نامفهومی بپا کرد که به غوغای پرندگان شباهت داشت.

پرنسس گفت: نه، ولم کنید، ننه‌ایم بگذارید. و صدایش زنگی چنان جدی و دردناک داشت که غوغای شادمانهٔ پرندگان فوراً خاموش شد. آنها به چشمهای زیبا و درشت و پراشک و اندیشناکی که با برق تضرع به آنها دوخته شده بود نگاه کردند و دانستند که اصرار بی فایده و حتی نشان سنگدلی است.

پرنسس کوچک گفت: دست کم آرایش موهایتان را عوض کنید. و با لحنی ملامت‌آمیز رو به مادموازل بوری‌ین کرد و گفت: به شما که گفتم، صورت ماری از آن جور صورتهایی است که با این جور آرایشها سازگار نیست، در واقع ابداً سازگار نیست. خواهش می‌کنم عوضش کنید.

پرنسس که به زحمت جلو اشک خود را می‌گرفت جواب داد: ننه‌ایم بگذارید، این چیزها برای من اصلاً اهمیت ندارد.

مادموازل بوری‌ین و پرنسس کوچک چاره‌ای نداشتند جز آنکه تصدیق کنند که پرنسس با آن ریخت و قواره بسیار زشت است، زشت تر از همیشه؛ اما دیگر دیر شده بود. با نگاهی که برای آنها آشنا بود و یک دنیا دلمشغولی و اندوه در آن بود به آنها می‌نگریست. این حالت نگاه او هراسی در دل آنها القا نمی‌کرد (البته پرنسس ماریا قادر نبود در هیچ کس ترس برانگیزد) اما می‌دانستند که وقتی این حالت در چهره‌اش پیدا شود خاموش می‌ماند، تغییری هم در تصمیمهایش نمی‌دهد.

لیزا گفت: عوضش می‌کنید، نه؟ - و چون پرنسس ماریا ساکت ماند، از اتاق بیرون رفت. پرنسس ماریا تنها ماند و سفارش لیزا را اجرا نکرد، نه فقط به آرایش گیسوان خود دست نزد

بلکه حتی نگاهی هم به تصویر خود در آینه نینداخت. درمانده، سر به زیر افکنده و دستها در دامن رها کرده خاموش نشسته بود و فکر می‌کرد. شوهر خود را مردی، موجودی نیرومند و برتر و صاحب جاذبه‌ای مرموز در نظر مجسم می‌کرد که او را ناگهان به جهان خود که سراسر شادکامی است و کاملاً غیر از دنیای کنونی اوست می‌برد و فرزند خود را به صورت طفل دختر دایه‌اش که روز پیش دیده بود، بر سینه خود در نظر می‌آورد و شویش را ایستاده در کنار خویش طوری در خیال مجسم می‌کرد که نمی‌تواند نگاه پرمهر خود را از او و از طفلش برگیرد؛ با خود می‌گفت: اما نه، چنین چیزی ممکن نیست، با این صورتی که من دارم چگونه چنین چیزی ممکن است؟ صدای خادمه مخصوصش از پشت در بلند شد که: بفرمایید چای میل کنید، پرنس الان از دفترشان بیرون می‌آیند.

پرنسس ماریا به خود آمد و از افکاری که در سر داشت به وحشت افتاد. از جا برخاست و پیش از آنکه پایین رود به نمازخانه رفت و به چهره تیره‌رنگ شمایل بزرگ مسیح که از پرتو چراغ کوچکی روشن شده بود چشم دوخت و دستها را به حالت دعا برهم نهاد و چند دقیقه‌ای برابر آن ایستاد. روحش دستخوش تردیدی جانکاه بود. آیا لذت عشق، عشق زمینی به مرد برای او ممکن بود؟ وقتی به ازدواج می‌اندیشید صحنه خیالش با تصور رؤیای سعادت خانوادگی و تصویر شیرین فرزندان رنگین می‌شد. اما مهمترین و سوزانترین و مرموزترین رؤیای او مربوط به عشق این جهانی بود. این احساس، هر قدر در پنهان داشتن آن از دیگران و حتی از خود بیشتر می‌کوشید نیرومندتر می‌شد. در دل می‌گفت: خدای من، چگونه باید این احساسهای شیطانی را در دل خود منکوب کنم؟ چگونه باید دل خود را برای همیشه بر این گونه افکار سزاوار نکوهش ببندم تا بتوانم با آرامش خاطر در راه اجرای اراده تو قدم بردارم؟ - و همین که این پرسش بر دلش گذشت، خدا پاسخ آن را در جان او القا کرد: هیچ چیز برای خود نخواه، در پی به دست آوردن چیزی مباش و از هیجان و حسد دوری جو. آینده مردم و سرنوشت خود تو باید بر تو پوشیده باشد، اما طوری زندگی کن که همیشه برای همه چیز آماده باشی. اگر مشیت خدا آن باشد که تو را با وظایف ازدواج بیازماید آماده باش که به اراده او گردن نهی - پرنسس ماریا با این اندیشه آرامی‌بخش در سر (هرچند با امید به تحقق رویاهای نهی شده این جهانی در دل) آهی کشید و خویشتن را با کشیدن صلیب تبرک داد و پایین رفت، بی آنکه در فکر لباس یا آرایش گیسوان خود باشد یا به آن بیندیشد که چگونه به حضور مهمانان خواهد رسید و به آنها چه خواهد گفت. اینها تمام در برابر خواست خداوندی که یک مو بی‌اراده او از سر آدمی نمی‌افتد چه اهمیتی می‌داشت!



هنگامی که پرنسس ماریا به اتاق وارد شد پرنس واسیلی و پسرش با پرنسس کوچک و مادموازل بوری‌ین گرم گفتگو بودند. وقتی با رفتار سنگین خود، با تکیه بر پاشنه‌ها وارد شد مردها و مادموازل بوری‌ین از جا برخاستند و پرنسس کوچک او را به مهمانان معرفی کرد و گفت: این هم ماری! - پرنسس ماریا همه را به یک نظر دید و تمام جزئیاتشان را در نظر آورد. چهره پرنس واسیلی را دید که به دیدن او به قدر لحظه‌ای درهم رفت و بی حرکت ماند اما بی درنگ خندان شد. چهره پرنسس کوچک را دید که با کنجکاوی مترصد اثری بود که ورود او در مهمانان پدید می‌آورد. از مادموازل بوری‌ین نیز عاقل نمانده بود، که با روبان موی‌آرا و روی زیبایش و نگاهی که با شوری بی سابقه درخشان بود، به او (به آناتول) دوخته شده بود. همه را می‌دید اما او را نمی‌توانست ببیند، از او فقط اندامی درشت و درخشان و زیبا در برابر چشمانش بود که به هنگام ورود او به تالار پذیرایی یا خیزی ملایم اندکی به جانب او پیش آمده بود. ابتدا پرنس واسیلی به سوی او آمد و او، یعنی پرنسس ماریا، سر بی مویی را که روی دستش خم شده بود بوسید، او را به یاد آورد و به پرسش او پاسخ داد. سپس آناتول به او نزدیک شد، ولی پرنسس ماریا هنوز قادر به تشخیص او نبود، فقط دست نرمی را احساس کرد که دستش را محکم گرفت و به ملایمتی نه‌چندان محسوس، با پیشانی سفید خود که موهای زرین زیبا و روغن خورده‌ای به دل‌انگیزی روی آن آراسته شده بود آشنا کرد. به صورتش که نگاه کرد حیران زیبایش شد. آناتول انگشت شست دست راست خود را به پشت دکمه بسته ردنگوتش انداخته بود و، سینه سپر کرده و کتف به عقب داده، یک پای اندکی واپس نهاده خود را تکان می‌داد و با سری اندکی به پیش مایل، خاموش و خندان چشم به پرنسس دوخته بود، اما پیدا بود که فکرش ابتدا به او مشغول نیست. آناتول نکته پرداز و حاضر جواب و شیرین‌گفتار نبود. اما در عوض از نعمت آرامشی بهره‌مند بود که در مجالس خصلتی بسیار گرانبهاست و از اطمینان به خویشتنی برخوردار بود که هیچ چیز جای آن را نمی‌گیرد. اگر کسی که از این نعمت ذیقیمت محروم است در نخستین ملاقات خاموش بماند و نشان دهد که از ناشایستگی این سکوت آگاه است و در جستجوی موضوعی برای گفتگو در تکاپو است البته بسیار ناپسندیده است. اما آناتول ساکت بود و پای خود را تکان می‌داد و خندان آرایش گیسوی پرنسس را برانداز می‌کرد. پیدا بود که می‌تواند مدتی دراز همچنان در عین آسودگی دهان بسته بماند. حالتش چنان بود که پنداشتی در دل می‌گوید "اگر این سکوت بر کسی سنگین است خود حرف بزند، من که در بند آن نیستم." از این گذشته در برخورد با زنان رفتارش طوری بود که بیش از هر چیز در آنها کنجکاوی، واهمه و حتی دل‌بستگی برمی‌انگیخت و این رفتار او بر آگاهی‌اش به برتری خویش استوار و به تحقیر طرف آمیخته بود. مثل این بود که به آنها بگوید: "شما را خوب می‌شناسم، می‌دانم. اما چرا

به خود زحمت بدهم. می دانم که شما آرزویی جز این ندارید. شاید هم به راستی چنین فکری در ذهنش نبود (و چه بسا به یقین، زیرا او به طور کلی ذهنش را به چیزی مشغول نمی کرد) اما حالت او و شیوه برخوردش چنین می نمود. پرنسس ماریا این حال را احساس کرد و گفتی به قصد آنکه به او نشان دهد که حتی جرئت نمی کند به فکر دلربایی از او بیفتد به گفتگو با پرنس پیر پرداخت. حرفها در اطراف مطالب کلی دور می زد و از برکت صدای ملوس و لب ظریف کرک دار از روی دندانهای سفید بالا رفته پرنسس کوچک، صحبت بسیار گرم بود. لحن گفتار پرنسس کوچک با پرنس واسیلی آن لحن بگو و بخندی بود که اشخاص پرحرف و خنده رو اغلب با مصاحب خود اختیار می کنند و چنان است که گویی میان آنها و هم صحبتشان از قدیم شوخیهایی رواج دارد و بخشی از خاطرات خوشایندی که آنها را به هم پیوند می دهد بر دیگران پوشیده است. حال آنکه چنین خاطرات مشترکی اصلاً وجود ندارد، چنانکه میان پرنسس کوچک و پرنس واسیلی نیز وجود نداشت. پرنس واسیلی با رغبت این قرار به گفتار نیامده را پذیرفت و به این بازی تن در داد. پرنسس کوچک حتی آناتول را که تقریباً هیچ نمی شناخت در این یادآوری پیش آمدهای مضحک خیالی، که هرگز اتفاق نیفتاده بود شرکت داد. مادموازل بوریین نیز در این خاطره پردازی کنار نشست و حتی پرنسس ماریا با لذت احساس می کرد که او نیز به این بازی شادمانه کشیده می شود.

پرنسس کوچک به زبان فرانسوی خطاب به پرنس واسیلی گفت: خوب، پرنس عزیز حالا دستکم ما کاملاً از حضور شما محظوظ می شویم، حال آنکه در ضیافتهای منزل آنت این کار ممکن نبود، زیرا شما در این مجالس بند نمی شدید. آنت عزیز را که به خاطر دارید، بله؟  
 - آه، بله، البته، اما امیدوارم خیال نداشته باشید که مرا مثل آنت به صحبت از سیاست بکشانید.

- و آن میز ملوس چایمان چه؟

- بله، بله!

پرنسس کوچک رو به آناتول کرد و پرسید: شما چرا هیچ وقت به منزل آنت نمی آمدید؟ - و خود با چشمکی افزود: بله، می دانم! برادرتان ایپولیت از شاهکارهای شما برای من نقل می کرد. بله، بله! - انگشتی به روی او تکان داد و افزود: حتی از شیطنتهای شما در پاریس خبر دارم. پرنس واسیلی دست پرنسس را گرفت، چنانکه گفتی می خواهد او را به زور از گریختن بازدارد و خطاب به پسرش گفت: ایپولیت برای تو نگفته؟ برایت نگفته که چنان واله و شیدای پرنسس شده بوده که خواب و خوراک نداشته؟ اما پرنسس او را از خانه اش بیرون می کرده.

و رو به پرنسس ماریا گفت: پرنسس میان زنها جواهر است!

و چون اسم پاریس برده شد مادموازل بوریین نیز به نوبه خود فرصت را از دست نداد و در

این خاطره‌پردازی دیگران شرکت جست و به خود اجازه داد و از آناتول پرسید که آیا مدت زیادی است که پاریس را ترک کرده است و آیا از این شهر خوشش آمده است؟ آناتول با رغبت بسیار به دختر فرانسوی پاسخ داد و خندان او را برانداز کرد و از وطنش با او سخن گفت. او به دیدن بوری‌بن زیبارو به خود گفته بود که حتی در لیسبه‌گوری زندگی ممکن است لذتبخش باشد و حالا ضمن برانداز کردن او در دل می‌گفت که هیچ بدک نیست، این ندیمه خانم دختری تو دل‌پرو تشریف دارند! امیدوارم او را همراه جهاز با خود بیاورد. دخترک ملوسی است.

پرنس پیر با سیمایی عبوس، بی‌شتاب در اتاق دفتر خود لباس می‌پوشید و در فکر بود که چه باید بکند. این مهمانان با ورود خود خلق او را تنگ کرده بودند. غرولندکنان زیر لب می‌گفت: پرنس واسیلی با آن آقاپسرش از من چه می‌خواهند؟ من با آنها کاری ندارم، پرنس واسیلی آدم خودستا و بی‌مایه‌ای است، پسرش هم نباید تحفه‌ای باشد. او از این بابت ناخشنود بود که آمدن این مهمانان مسأله حل‌ناشده و پیوسته مسکوت‌مانده‌ای را در دل او بازبرانگیخته بود که پرنس پیر در برابر آن پیوسته خود را فریب داده بود. مسأله این بود که آیا او سرانجام روزی راضی خواهد شد که از پرنسس ماریا جدا شود و او را شوهر بدهد؟ او هرگز حاضر نمی‌شد این موضوع را به صراحت پیش خود مطرح کند، چون از پیش می‌دانست که در این صورت از سر انصاف به آن جواب خواهد داد و رعایت جانب انصاف نه فقط با خواست دل، بلکه از آن بیشتر با شالوده زندگی ناسازگار بود. زندگی دور از پرنسس ماریا برای پرنس نیکلای آندره‌ویویچ، گرچه به ظاهر دل‌بستگی زیادی به او نشان نمی‌داد، در خیال هم نمی‌آمد. با خود می‌گفت: شوهر کند که چه؟ برای آنکه بدبخت بشود؟ مثل این لیزا که زن آندره‌ی شده است (شوهری بهتر از آندره‌ی کم پیدا شود) حالا لیزا از زندگی خود راضی است؟ تازه کدام شیر پاک‌خورده‌ای پیدا می‌شود که او را، دختری به این زشتی و بی‌دست و پایی را، از سر عشق و علاقه به زنی بگیرد؟ او را به خاطر خویشاوندان صاحب‌نفوذش و به طمع ثروتش می‌گیرند. اینها به کنار، مگر کم‌اند دخترهایی که تا آخر عمر بی‌شوهر می‌مانند؟ تازه خوشبخت‌تر هم هستند. ذهن پرنس نیکلای آندره‌ویویچ ضمن پوشیدن لباس به این فکرها مشغول بود و در عین حال این مسأله همواره به تعویق افتاده عاجل می‌شد و لازم بود که به فوریت حل شود. پیدا بود که پرنس واسیلی پسرش را به این قصد همراه آورده بود که از دختر او خواستگاری کند و به احتمال زیاد امروز یا فردا جواب صریح می‌خواست. داماد نامی داشت و پایه اجتماعیش بد نبود. پرنس با خود می‌گفت: خوب، از این بابت مخالفتی ندارم. اما این داماد باید لیاقت دختر مرا داشته باشد. ببینیم و تعریف کنیم.

به صدای بلند تکرار کرد: بله، ببینیم و تعریف کنیم، ببینیم و تعریف کنیم - و چنانکه عادتش بود با قدمهای چالاک وارد تالار پذیرایی شد. نگاه سریعی به همه انداخت و هم تغییر لباس

پرنسس کوچک را دید و هم روبان ظریف گیسوآرای بوری‌ین را و هم آرایش نازیبا و زندهٔ پرنسس ماریا را و هم لبخندهایی را که میان بوری‌ین و آنا‌تول رد و بدل می‌شد و هم تنهاماندگی پرنسس خودش را در گفتگوی جمع. نگاه غضب‌آلودی به دخترش انداخت و در دل گفت: خودش را مثل دیوانه‌ها درست کرده! مناعتش کجا رفته؟! تازه، پسره محل سگ هم به او نمی‌گذارد!

به طرف پرنس واسیلی رفت و گفت: سلام، چطور هستی؟ از دیدنت خوشحالم. پرنس واسیلی چنانکه عادتش بود به سرعت و با لحنی استوار و خودمانی گفت: به قول معروف: راه دور، شب تار... به عشق رخ یار... خوش است و هموار... این پسر دوم بنده است. به دستبوس آمده. امیدوارم زیر سایه شما از ذره‌پروریتان محروم نماند.

پرنس نیکلای آندره‌ویچ نگاهی به آنا‌تول انداخت و گفت: مرحبا، مرحبا، خوب، بیا روبوسی کنیم! - و گونهٔ خود را پیش آورد.

آنا‌تول گونهٔ پیرمرد را بوسید و درعین کنجکاو و نهایت خونسردی تماشایش می‌کرد و منتظر بود که به زودی رفتار عجیب و غریبی را که پدرش گفته بود از او ببیند.

پرنس نیکلای آندره‌ویچ در جای همیشگی خود، گوشهٔ کاناپه نشست و صندلی دسته‌داری را برای پرنس واسیلی پیش کشید و اشاره کرد که بنشیند و شروع کرد دربارهٔ مسائل سیاسی و تازه‌های مملکتی از او پرس‌وجو کردن، و نمود می‌کرد که با دقت بسیار به آنچه پرنسل واسیلی می‌گوید گوش می‌دهد، اما به تناوب نگاهی به پرنسس ماریا می‌انداخت. آخرین کلمات پرنس واسیلی را تکرار کرد: پس، از پوتسدام این‌طور گزارش می‌دهند! - و ناگهان برخاست و به طرف دخترش رفت و گفت: تو برای مهمانها خودت را به این صورت درآورده‌ای؟ چه قشنگ! واقعاً چه قشنگ شده‌ای! تو برای مهمانها آرایش مویت را عوض کرده‌ای و من جلو همین مهمانها به صراحت به تو می‌گویم، مبادا بعد از این بی‌اجازهٔ من لباس و آرایش را عوض کنی!

پرنسس کوچک با رویی برافروخته به دفاع از خواهرشهر خود برخاست که: تقصیر از من است پدرجان.

پرنس نیکلای آندره‌ویچ رو به عروس خود کرد و با آب و تاب تمام کرنش کرد و پا جنباند و با احترام گفت:

- شما آزادید که هرکاری را که مصحلت می‌دانید بکنید، اما او نیازی ندارد که چهرهٔ خود را زشت جلوه دهد. بدون این بزرگ دوزک هم، خوب، خیلی زشت است.

دوباره سر جای خود نشست و دیگر به دخترش که چشمهایش از شدت خفت پر از اشک شده بود توجهی نکرد.

پرنس واسیلی گفت: به عکس، این آرایش مو به پرنسس بسیار برازنده است.

پرنس نیکلای آندره یویچ رو به آناتول کرد و گفت: خوب، پدرجان. پرنس جوان، راستی اسمش چیست؟ بیا اینجا کمی حرف بزنیم، با هم آشنا شویم.  
آناتول در دل گفت "خوب، اینجا است که تفریح شروع می شود." و لبخند بر لب جلو رفت و نزدیک پرنس نشست.

– خوب، ببینم، فرزند، شنیده ام در خارج تحصیل کرده اید. نه مثل ما پیرمردها، یعنی پدرت و من، که پیش شماس کلیسا به مکتب می رفتیم - و از نزدیک، راست در چشمان آناتول خیره شد: حالا بگویند ببینم، عزیزم، در گارد سوار خدمت می کنید، ها؟  
آناتول که به زحمت جلو خنده خود را گرفته بود گفت: خیر، خودم را به ارتش منتقل کرده ام.  
– آه چه خوب! یعنی می خواهید به طور جدی به تزار و وطن خود خدمت کنید! خوب، جنگ است دیگر! جوانان جسور ترجیح می دهند بروند وسط میدان و مردانه بجنگند، بله، باید جنگید. خوب پس عازم جبهه اید؟

– خیر پرنس! هنگ ما بسیج شده است، اما من منتقل شده ام به ...  
و با خنده رو به پدر کرد و پرسید: به کجا منتقل شده ام، پدر جان؟  
پرنس نیکلای آندره یویچ خندید و گفت: آفرین! خدمت درست و حسابی همین است،  
مرحبا! به کجا منتقل شده ام پدرجان؟ هه...

آناتول با شدت بیشتر و صدای بلندتری قاه قاه خندید. اما ناگهان سیمای پرنس نیکلای آندره یویچ درهم رفت و گفت: خوب، می توانی بروی.  
آناتول همچنان خندان دوباره به نزد بانوان بازگشت.  
پرنس پیر خطاب به پرنس واسیلی گفت: خوب، پس آنها را فرستاده ای خارج تربیت شوند، ها؟

– آنچه از دستم برمی آمد کردم. البته به شما بگویم، وضع تعلیم و تربیت در خارج از مال خودمان خیلی بهتر است.  
– بله، امروزه دیگر همه چیز عوض شده است، همه کارها به شیوه جدید صورت می گیرد.  
بله، جوان رشیدی است. خوب، برویم به اتاق من.

بازوی پرنس واسیلی را گرفت و او را به اتاق خود برد.  
پرنس واسیلی همین که با پرنس تنها شد تمایل و توقع خود را با او در میان گذاشت.  
پرنس پیر با تنگ خلقی گفت: چه فکر می کنی؟ خیال کرده ای که او را برای خودم نگه داشته ام؟ نمی توانم از او دل بکنم؟ - و با اوقات تلخی افزود: مردم چه تصویری دارند! اگر تصمیم با من بود همین فردا کار را تمام می کردم! اما به تو می گویم، من می خواهم دامادم را بهتر بشناسم. تو قاعده کار مرا می دانی، اهل لاپوشانی نیستی. فردا در حضور خودت از او می پرسم. اگر دخترم

خواست، آنوقت او باید اینجا بماند، آشنا بشوند. باید مدتی بماند. آنوقت خواهیم دید - فیره‌ای کشید و با همان صدای نافذی که هنگام وداع با پسرش داشت، با لحنی شدید گفت: بگذار شوهر کند. برای من چه فرقی می‌کند؟

پرنس واسیلی با لحن مزورانه کسی که تزویر خود را پیش تیزبینی حریف بی‌اثر می‌یابد گفت: به صراحت می‌گویم، شما با بصیرت خود باطن هرکس را عیان می‌بینید. حرف من این است. آناتول نابغه نیست، اما جوان شریف و پاکدلی است، فرزندی خوب و دوست‌داشتنی است.

- خوب، چه بهتر، خواهیم دید.

چنانکه همیشه در مورد زنهای تنهایی که مدتی دراز از مصاحبت مردها محروم بوده‌اند صادق است، زنهای خانه پرنس نیکلای آندره‌یویچ با پیدا شدن آناتول هر سه یکسان احساس کرده بودند که زندگی‌شان تا آن زمان زندگی نبوده است. توان تفکر و بینش و احساسشان به لحظه‌ای ده‌برابر شده بود و زندگی‌شان که تا آن زمان گفتمی در تاریکی گذشته بود ناگهان با پرتوی تازه و یرمعنی روشن شده بود.

پرنسس ماریا دیگر ابداً به چهره و آرایش گیسوی خود نمی‌اندیشید و آنها را از یاد برده بود. چهره گشاده و زیبای مردی که شاید شوهرش می‌شد تمامی توجه او را به خود جلب کرده بود. آناتول در نظرش جوانی پاک‌نهاد و جسور و مصمم و بلندنظر می‌آمد، و به این موضوع یقین داشت. هزارگونه رؤیای کامروایی خانوادگی مدام در خیالش نقش می‌بست و او پیوسته آنها را از خود دور می‌کرد و می‌کوشید پنهانشان دارد.

با خود می‌گفت: آیا رفتار من نسبت به او زیاد سرد نیست؟ سعی‌ام این است که خوددار باشم، چون در اعماق جانم خود را بسیار به او نزدیک می‌بینم، ولی آخر او که از آنچه در دل من می‌گذرد خبر ندارد و شاید پیش خود خیال کند که از او خوشم نمی‌آید.

و سعی می‌کرد که با مهمان تازه خوشرویی کند و نسبت به او مهربانتر باشد، و نمی‌توانست. آناتول نگاهش می‌کرد و در دل می‌گفت: بیچاره دختره چقدر بدترکیب است؛ پناه بر شیطان! اما اندیشه‌های مادموازل بوری‌ین، که او نیز با آمدن آناتول به نهایت درجه به هیجان آمده بود کیفیتی دیگر داشت. بدیهی است که این دختر جوان و زیبا که در جامعه بزرگان و کامکاران جایی و منزلتی نداشت - نه خویشاوندی، نه دوستی و نه حتی میهنی - خیال نداشت تمامی عمر خود را وقف خدمت به پرنس نیکلای آندره‌یویچ و کتاب خواندن برای او بکند یا ندیمه پرنسس ماریا باشد. او از مدتها پیش در انتظار پرنسی روس نشسته بود که روزی پیدا شود و به لحظه‌ای برتری او را بر پرنسهای زشت‌رو و بدلباس و بی‌دست و پای روسی دریابد و ارزش راستین او را بازشناسد و دل به او بیازد و او را با خود ببرد، و اکنون عاقبت این پرنس روس آمده بود.

مادموازل بوری‌ین داستانی به یاد داشت که از خاله‌اش شنیده بود و خود آن را به شاخ و برگ آراسته و به یایانش رسانده بود و دوست داشت که در عالم خیال آن را باز مرور کند. داستان از این قرار بود که دختری فریب‌خورده مادر ییوای خود را در نظر می‌آورد که دختر را از بابت اینکه بی‌پیوند ازدواج به مردی بیگانه تسلیم شده است ملامت می‌کند. مادموازل بوری‌ین اغلب در عالم خیال برای خویش مجسم می‌کرد که این داستان را برای او یعنی فریب‌دهنده موهوم خود نقل می‌کند و از فرط تأثر اشک در چشم می‌آورد. اکنون این او که یک پرنس روس راستین بود پیدا شده بود. این پرنس او را می‌ریاید و سپس مادر یینوا ظاهر می‌شود و پرنس با فریب‌خورده خود ازدواج می‌کند. هنگامی که مادموازل بوری‌ین با آناتول از پاریس حرف می‌زد ماجرای آینده خود را به این ترتیب در سر می‌پروراند. اما این کارها را از روی حساب نمی‌کرد (حتی به قدر دقیقه‌ای بر آنچه می‌بایست بکنند نمی‌اندیشید) بلکه این تخیلات همه از مدت‌ها پیش در ذهنش آماده بود و اکنون در وجود این آناتول که او (یعنی مادموازل بوری‌ین) می‌خواست و می‌کوشید تا دلش را به دست آورد قوام می‌گرفت.

پرنس کوچک مانند اسب جنگ‌دیده سالخورده‌ای که صدای شیپور شنیده باشد ندانسته وضع خویش را از یاد برده بود و خود را برای جولان در میدان دلربایی که به آن خو گرفته بود آماده می‌کرد و در این میان هیچ اندیشه پنهانی و قصد جدال با رقیبان را در سر نداشت و فقط از سر ساده‌دلی و سبکسری در پی نشاطجویی بود.

آناتول گرچه معمولاً در میان زنان رفتار مردی را اختیار می‌کرد که از تکاپوی آنان در اطراف خود به ستوه آمده است، به دیدن شوقی که در دل این سه زن برانگیخته بود مست غرور بود. از این گذشته با دیدن بوری‌ین زیبا و دلفریب رفته‌رفته احساس می‌کرد که آتش سودای غریزی درونش با سرعتی حیرت‌انگیز زبانه می‌کشد و او را به ارتکاب اعمالی به نهایت درجه بی‌باکانه و ناهنجار برمی‌انگیزد.

پس از صرف چای همه به تالار رفتند و از پرنس خواهش کردند که کلاوسن بنوازد. آناتول در مقابل او، روی کلاوسن و تکیه داده بر آرنج، کنار مادموازل بوری‌ین ایستاده بود و با چشمانی شاد و خندان به پرنس ماریا خیره شده بود و پرنس ماریا با هیچانی رنجبار و در عین حال شیرین نگاه او را بر خود حس می‌کرد. سوناتاتی که دلپسندش بود می‌نواخت و او را به جهانی سراسر شعر و شوق سوق می‌داد و نگاه عزیزی که بر او بود این جهان خیال را شاعرانه‌تر می‌کرد. اما نگاه آناتول گرچه به او دوخته شده بود کاری به او نداشت. حواسش همه بر حرکات پاهای ظریف مادموازل بوری‌ین متمرکز بود که او در آن هنگام زیر کلاوسن با پای خود نوازش می‌داد. مادموازل بوری‌ین نیز به پرنس نگاه می‌کرد اما در چشمان زیبای او نیز همان حالت شادمانی و امید به وحشت آمیخته‌ای بود که برای پرنس ماریا تازگی داشت.

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: این دختر چقدر مرا دوست دارد، چه سعادتتی. با چنین دوست و چنان شوهری چه خوشبخت خواهم بود! اما آیا به راستی او شوهر من خواهد شد؟ - جرئت نداشت به چهرهٔ آناتول نگاه کند چون نگاه او را بر خود احساس می‌کرد.

شب هنگام، پس از صرف شام وقتی از هم جدا می‌شدند آناتول دست پرنسس را بوسید و پرنسس خود ندانست که چگونه جسارت یافت تا راست در صورت زیبایی که به چشمان نزدیک بین او نزدیک شده بود نگاه کند. آناتول پس از پرنسس ماریا دست مادموازل بوریین را گرفت و به لبهای خود نزدیک کرد (این کار البته شایسته نبود اما آناتول هر کاری را با سادگی و اطمینان خاطر می‌کرد) و مادموازل بوریین به شدت سرخ شد و با چشمانی پر وحشت نگاهی به پرنسس ماریا انداخت.

پرنسس ماریا در دل گفت: وای که چه دختر ملاحظه‌کاری است. آیا به راستی آمیلی<sup>۱</sup> (اسم کوچک مادموازل بوریین) گمان می‌کند که من ممکن است به او حسد ببرم و مهربانی پاک و اخلاص او را نسبت به خود قدر نشناسم؟ - و به مادموازل بوریین نزدیک شد و او را به گرمی بوسید. آناتول سپس به پرنسس کوچک نزدیک شد تا دست او را بوسد.

- نه، نه! وقتی پدرتان برایم بنویسد که رفتار شما شایسته شده است. آنوقت اجازه خواهم داد که دستم را بوسید. پیش از آن، نه!  
و انگشتان خود را به سوی او تکان داد و خندان از اتاق بیرون رفت.

## ۵

همه از هم جدا شدند و غیر از آناتول که به محض رفتن به بستر خوابش برد، باقی همه تا مدتی دراز بیدار ماندند.

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: آیا ممکن است که این بیگانه زیبا و پاکدل شوهر من بشود؟ هیچ‌کس نه و او؟ از همه مهمتر پاکدلی و صفای باطن اوست - و وحشتی که تقریباً هرگز در دل احساس نکرده بود بر وجودش چیره شد، چنانکه می‌ترسید سرگرداند. خیالی می‌کرد که پشت پاراوان، در آن گوشهٔ تاریک اتاق، کسی پنهان است و این شخص او بود، شیطان، و نیز او، این جوان سپیدپیشانی و مشکین‌ایرو که لبهایی سرخ داشت.

زنگ زد و مستخدمهٔ خود را خواند و از او خواست که در اتاق او بخواهد.

مادموازل بوریین آن شب مدتی دراز در انتظار کسی بهبوده در نارنجستان قدم زد. گاه به شخص ناپیدایی لبخند می‌زد و زمانی چون گفتهٔ مادر بینوایش را به یاد می‌آورد که او را از بابت سقوطش ملامت می‌کرد، از شدت تأثر اشک در چشم می‌آورد.



پرنسس کوچک به مستخدمه‌اش می‌لنبد که بسترش را چنانکه باید مرتب نکرده است چون نه می‌تواند به پهلو بخوابد نه دمر، و همه چیز برایش سخت و ناهموار است. باز شکمش آزارش می‌داد، آری شکمش بیش از همه وقت بر او گرانی می‌کرد، زیرا درست همان شب آناتول با حضور خود او را آشکارا به یاد زمانی انداخته بود که بار بچه‌ای در شکم نداشت و همه چیز برایش آسان و شوق‌انگیز بود. بلوزی به تن و شبکلاهی بر سر در صندلی راحتی نشسته بود. کاتیامست خواب و آشفته‌گیسو، زیرلب غرغرکنان برای بار سوم لحاف و تشک پراکند و ضخیم او را صاف و جابجا کرد.

پرنسس کوچک تأکید می‌کرد: به تو گفتم که، این رختخواب امشب همه‌اش تپه و ماهور است. هرکاری می‌کنم خوابم بی‌رد نمی‌شود، تقصیر من چیست؟ - و صدایش می‌لرزید، همچون طفلی در آستانه گریستن.

پرنسس پیر نیز خوابش نمی‌برد. تیخون میان خواب و بیداری می‌شنید که مدام قدم می‌زد و فیره می‌کشید. به نظر پرنسس چنین می‌رسید که از طریق دخترش به او اهانت کرده‌اند و این اهانت بر او سخت دردناک بود زیرا هدف آن خودش نبود، دیگری بود، دخترش بود. عزیزی که او از خود دوست‌تر می‌داشت. با خود گفته بود که موضوع را از هر جهت خواهد سنجید و راه درست و عادلانه‌ای را که باید پیش گرفت پیدا می‌کند. اما به عوض این کار بیشتر برمی‌آشفته و به خشم می‌آمد.

با خود می‌گفت: با این آدم از گرد راه رسیده، هم پدر فراموش می‌شود و هم باقی چیزها، و خانم هم سر از پا نمی‌شناسد. موهایش را روی سرش جمع می‌کند و برای این جوانک الدنگ دم می‌جنباند و از این‌رو به آن‌رو می‌شود. خوشحال است که پدرش را رها می‌کند، و تازه، می‌داند که من متوجه خواهم شد - فیر... فیر... فیر: مگر من کورم. نمی‌بینم که پسرۀ احمق همه حواسش دنبال این دختره بوری‌ین است؟ باید بیرونش کنم. چطور می‌شود آدم تا این اندازه از غرور بی‌بهره باشد که متوجه نشود؟ حالا اگر این قدر زبون است که عزت نفسش را از یاد می‌برد، دست‌کم برای خاطر من باید حفظ آبرو کند. باید به او نشان دهم که این پسرۀ نراصلاً در فکر او نیست و چشم از بوری‌ین بر نمی‌دارد. دختر من قدر خودش را نمی‌شناسد ولی من حالیش خواهم کرد...

پرنسس پیر می‌دانست که اگر به دخترش بگوید که غافل است و آناتول هوای مغالزه با بوری‌ین را در سر دارد مناعت او را می‌آزارد، اما منظورش (یعنی حفظ او) حاصل خواهد شد و به همین سبب نیز آرام گرفت و تیخون را صدا زد و بعد لباس از تن درآورد.

هنگامی که تیخون پیرهن خواب را بر اندام خشک و فوتوت و سینۀ سپیدموی او می‌پوشاند، پیرمرد در دل می‌گفت: اینها را شیطان اینجا فرستاده، من که دعوتشان نکرده‌ام.

آمده‌اند زندگی مرا به هم بریزند. مگر از عمر من چقدر باقی مانده است؟

سرش هنوز از گریبان پیرهن بیرون نیامده گفت: مرده‌شویشان ببرد.

تیخون با این عادت پرنس که گاه آنچه را از ذهنش می‌گذشت به صدای بلند بیان می‌کرد آشنا بود و به همین دلیل هنگامی که چشمان پرنس و غضبناک او را که از گریبان پیرهن ظاهر شد دید تعجب نکرد.

پرنس پرسید: خوابیده‌اند؟

تیخون مثل همهٔ پیشخدمتهای وظیفه‌شناس، به یاری شم خاص خود راستای افکار اربابش را می‌شناخت و حدس زد که منظور او پرنس واسیلی و پسرش هستند.

— بله حضرت اجل، خوابیدند و چراغهاشان را هم خاموش کردند.

پرنس به تندگی گفت: هیچ لازم نبود! - و کفشهای راحتی خود را به پا کرد و با دستهای فروبرده در جیب روب‌دوشامبر، به سمت کاناپه‌ای که روی آن می‌خوابید رفت.

گرچه آناتول و مادموازل بوری‌ین حرفی با هم نزده بودند و از بابت بخش اول ماجرای عاشقانه، یعنی تا پیش از پیداشدن سروکلهٔ مادر، بی‌تفاوتی با هم نداشتند و می‌دانستند که مطالب بسیاری هست که باید پنهانی با هم در میان بگذارند و به همین دلیل از صبح در پی یافتن فرصتی بودند تا یکدیگر را تنها ملاقات کنند. هنگامی که پرنسس ماریا در ساعت مقرر به دفتر پدرش رفت مادموازل بوری‌ین و آناتول در نارنجستان یکدیگر را باز یافتند.

پرنسس ماریا آن روز صبح با ترس و لرزی بیشتر از همیشه به دفتر پدرش نزدیک شد. به نظرش می‌رسید که نه فقط همه می‌دانستند که آن روز سرنوشت او معین خواهد شد بلکه بر همه نیز روشن بود که او خود در این باب چه در دل دارد. او این حال را در سیمای تیخون و نیز در چهرهٔ پیشخدمت پرنس واسیلی که آب گرم برای اربابش می‌برد و در راهرو به او برخورد و تا کمر در برابرش خم شد می‌خواند.

پرنس پیر آن روز صبح نسبت به دخترش بیش از همه روز مهربان و شکیبا بود. پرنسس ماریا این حالت شکیبایی پدرش را خوب می‌شناخت. این همان حالتی بود که هرگاه پرنسس ماریا مسأله‌ای از حساب ریاضی را نمی‌فهمید در چهرهٔ پیرمرد ظاهر می‌شد و بعد از فرط خشم از جا برمی‌خاست و با مشت‌های گره‌کرده از او دور می‌شد و با صدایی آهسته یک توضیح را چندبار تکرار می‌کرد.

پرنس بی‌درنگ به طرح مطلب پرداخت و به او «شما» گویان شروع به صحبت کرد.

با لبخندی مجازی بر لب گفت: دربارهٔ شما به من پیشنهادی شده است - و بعد از کمی مکث ادامه داد: لابد حدس زده‌اید که پرنس واسیلی برای دیدن چشم و ابروی قشنگ من به اینجا نیامده و دست‌پروردهٔ خودش را (معلوم نبود به چه علت پرنس نیکلای آندره‌ویچ آناتول را

دست پرورده پدرش می خواند) همراه نیاورده است. دیروز درباره شما به من پیشنهادی کرد. همان طور که قاعده و قرار کار مرا می دانید، تصمیم گیری را به عهده خود شما گذاشتم.

رنگ از چهره پرنسس پرید، برافروخته گفت: منظورتان چیست، پدرجان؟

پدرش به آهنگی خشم آلود صدا بلند کرد که: منظورتان چیست یعنی چه؟ پرنسس واسیلی تو را برای پسرش پسندیده که عروسش بشوی و از تو برای او خواستگاری می کند، منظورم همین است. می گوید منظورتان چیست، هه! منظورم معلوم است! من هم حالا عقیده خودت را می پرسم.

پرنسس آهسته زیر لب گفت: من نمی دانم، پدرجان هر طور شما...

— من؟ من اینجا چه کاره ام؟ شما به نظر من کاری نداشته باشید! مگر منم که می خواهم شوهر

کنم؟ نظر شماست که مطرح است.

پرنسس می دید که پدرش نظر مساعدی به موضوع ندارد، اما در همان لحظه این فکر از ذهنش گذشت که تکلیف زندگی آینده اش حالا معلوم می شود؛ و اگر نه حالا، دیگر هرگز! چشم پایین انداخت تا چشمان پدرش را، که احساس می کرد ذهنش زیر نفوذ آن فلج می شود و توانایی قضاوت و تفکر را از دست می دهد و مثل همیشه چاره ای جز اطاعت نخواهد داشت نبیند. گفت: من آرزویی جز این ندارم که خواست شما را اجرا کنم، اما اگر لازم است که تمایل شخصی خودم را بیان کنم...

اما پرنسس فرصت نیافت که تمایل خود را بیان کند. پرنسس حرف او را برید و فریاد زد: بسیار مبارک است! او تو را می گیرد و جهیزت را تصاحب می کند و مادموازل بوری بن را هم روی جهیزت. آنوقت او همسرش خواهد بود و تو...

پرنسس ادامه نداد زیرا متوجه حالی شد که این کلمات در سیمای دخترش پدید آورده بود. پرنسس سر به زیر افکند و چیزی نمانده بود که اشکش سرازیر شود.

— خوب، خوب، شوخی می کنم، شوخی می کنم. فقط یک چیز را به یاد داشته باش! من معتقدم که دختری کاملاً حق دارد شوهر دلخواهش را انتخاب کند، تو را آزاد می گذارم. فقط به یاد داشته باش که خوشبختی تمام عمرت به تصمیم امروزت وابسته است. کاری به من و نظرم نداشته باش!

— ولی آخر پدرجان. من نمی دانم!

— دیگر حرفش را نزنیم. کار این پسر با تو فرق دارد؛ به او دستور می دهند. او نه فقط تو را، بلکه هر دختری را که سفارش کنند می گیرد. اما تو آزادی، اختیار انتخاب داری. برو به اتاق خودت. فکرهايت را بکن و یک ساعت دیگر بیا پیش من و در حضور او بگو: آری یا نه. من می دانم حالا می روی می نشینی دعا می کنی. خوب، هر جور می خواهی، دعاهايت را بکن. اما

بتر است فکر کنی. زود باش بجنب!

و تا وقتی که پرنسس تلوتلو خوران، گفתי در مهی غلیظ روان، از دفتر او خارج شد و حتی بعد از آن، پیرمرد همچنان به صدای بلند تکرار می‌کرد: آری، یا نه؟ آری یا نه؟ سرنوشت پرنسس مشخص شد، آن هم با نیکبختی و همان‌طور که مصلحتش بود، اما پدرش دربارهٔ مادموازل بوری‌ین چه گفته بود؟ کنایه‌اش وحشت‌آور بود. البته حقیقت نداشت، با این همه وحشت‌آور بود. و او نمی‌توانست از بازاندیشیدن به آن خودداری کند. سر به زیر افکنده و در خود فرو رفته، کور و کر، راست از میان نارنجستان می‌گذشت که ناگهان صدای پیچ‌آشنای مادموازل بوری‌ین او را به خود آورد. سر بلند کرد و در دو قدمی خود آنتول را دید که دختر فرانسوی را در آغوش می‌فشرد و چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد. آنتول سر بلند کرد و پرنسس ماریا را دید و وحشت صورت زیبایش را فراگرفت. اما کمر مادموازل بوری‌ین را، که پرنسس را نمی‌دید، رها نکرد.

حالت چهرهٔ آنتول مثل این بود که بگوید: این دیگر کیست؟ اینجا چه می‌خواهد؟ صبر کنید!

پرنسس ماریا خاموش به آنها نگاه می‌کرد. نمی‌توانست معنی آنچه را می‌دید درک کند. عاقبت مادموازل بوری‌ین جیغی کشید و گریخت. آنتول با لبخندی شادمانه به پرنسس ماریا کرنشی کرد. گفתי او را دعوت می‌کرد که بر این پیشامد عجیب بخندد. سپس شانه بالا انداخت و از دری که به اتاقش راه داشت بیرون رفت.

یک ساعت بعد تیخون به سراغ پرنسس ماریا رفت و او را به نزد پدرش خواند و گفت که پرنس و اسیلی سرگی یویچ نیز حضور دارند. پرنسس ماریا هنگامی که تیخون به نزد او آمد در اتاق خود روی کاناپه نشسته بود و مادموازل بوری‌ین را که می‌گریست در بغل گرفته بود و گیسوان او را به نرمی نوازش می‌کرد و چشمان زیبایش، که همان آرامش و برق پیشین را باز یافته بودند، با محبت و همدردی صمیمانه‌ای به چهرهٔ قشنگ مادموازل بوری‌ین دوخته شده بود.

مادموازل بوری‌ین گفت: نه، می‌دانم، پرنسس، من دیگر تا ابد در دل شما جایی نخواهم داشت. و پرنسس ماریا گفت: چرا؟ من شما را بیش از پیش دوست دارم و خواهم کوشید تا هر آنچه از دستم برآید در راه سعادت شما بکنم.

— ولی شما مرا خوار می‌شمارید. شما با آن دل پاکتان هرگز نمی‌توانید لغزشهای یک دل سودایی را درک کنید. آه، مادر بی‌نوا می‌ماند...

پرنسس ماریا با لبخندی اندوهناک جواب داد: من همه چیز را می‌فهمم. آرام باشید، دوست من. من باید به نزد پدرم بروم. این را گفت و از اتاق خارج شد.

پرنس و اسیلی، یک پا را تنگ بر پای دیگر افکنده، انفیه‌دان در دست نشسته بود و گفתי

سخت به هیجان آمده و در عین حال از نرمدلی و تأثیرپذیری خود متأسف است و می‌خواهد بر آن بخندد، هنگامی که پرنسس وارد شد لبخندی مهرآمیز بر چهره داشت و شتابان اندکی توتون بین دو سر انگشت به بینی کشید.

برخاست و دو دست پرنسس ماریا را گرفت و گفت: آه، دختر خوب من، دختر نازنین من! - سپس آهی کشید و افزود: سرنوشت فرزند من در دست شماست، تصمیم بگیرید دختر خوب و عزیزم، ماری شیرین و مهربانم. من شما را همیشه مثل دختر خودم دوست داشته‌ام - سپس دور شد و به راستی اشک در چشم آورده بود.

پرنس نیکلای آندره یویچ چند بار فیره کشید و گفت: پرنس از طرف پرورده خود، یعنی پسرش به تو پیشنهاد ازدواج می‌کند. حالا تو می‌خواهی همسر پرنس آناتول کوراگین بشوی یا نه؟ - و صدا بلند کرد و به تأکید گفت: بگو، آری یا نه! من حق اظهار عقیده‌ام را برای خودم محفوظ خواهم داشت - و سپس خطاب به پرنس واسیلی و در جواب حالت تضرع صورت او افزود: بله عقیده خودم، نه بیشتر، فقط نظرم را، بله، یا نه؟

پرنسس ماریا با چشمان زیبای خود نگاهی به پرنس واسیلی و پدر خود انداخت و با لحنی قاطع و مصمم گفت: میل من، پدرجان این است که همیشه نزد شما بمانم، و هرگز زندگی‌ام را از زندگی شما جدا نکنم. من نمی‌خواهم شوهر کنم.

پرنس نیکلای آندره یویچ ابرو درهم کشید و فریاد زد: چرند نگو، این یاوه‌ها یعنی چه، یاوه است، یاوه، یاوه! - و دست دخترش را گرفت و بی‌آنکه او را ببوسد سرش را به سمت خود خم کرد و پیشانی او را با پیشانی خود آشنا ساخت و چنان دست او را که در دست داشت فشرده دختر چین بر پیشانی انداخت و جیغکی کشید.

پرنس واسیلی از جا برخاست و گفت: عزیزم، باید بگویم که این لحظه را هرگز هرگز فراموش نخواهم کرد. اما دختر نازنینم، آیا روزنه‌ای امید باز نمی‌گذارید که شاید زمانی در دل پاک و پرشفقت شما راهی و جایی بیایم؟ بگویید: شاید... آینده عظیم است و هزار رنگ دارد. بگویید شاید... - پرنس، جز آنچه گفتم در دل ندارم. از افتخاری که به من دادید تشکر می‌کنم، اما هرگز همسر پسر شما نخواهم شد.

پرنس پیر گفت: خوب، دیگر تمام شد. عزیزم، از دیدنت بسیار خوشحالم، خیلی خوشحالم. خوب، پرنسس، تو برو به اتاق، برو - و پرنس واسیلی را بر سینه فشرده و تکرار کرد: بسیار بسیار از دیدنت خوشحالم!

پرنسس ماریا در دل می‌گفت: رسالت من چیز دیگری است. قسمت من این است که با سعادت دیگری شادکام باشم. من از لذت عشق و ایثار کامیاب خواهم شد. به هر قیمت شده باید اسباب سعادت املی نگونیخت را فراهم کنم. این دختر با چه سودایی شیفته او شده و با چه

سوزی از فریفتگی خود پشیمان است. هر کار که لازم باشد خواهم کرد تا ازدواج آنها سر بگیرد. اگر پرنس آناتول ثروتمند نیست، به آملی پول خواهم داد، از پدر و از آندره‌ی خواهم خواست که کمکش کنند. اگر آملی زن پرنس آناتول بشود من چه خوشبخت خواهم بود! آملی چه بدبخت است. اینجا بیگانه و تنها و درمانده است، خداوندا، وقتی کسی بتواند خود را تا این اندازه فراموش کند، باید معشوق خود را با عشقی به راستی آتشین دوست داشته باشد. شاید اگر من هم به جای او بودم جز این نمی‌کردم!

## ۶

خانوادهٔ رستف مدتی دراز از نیکلای دلبند خود هیچ‌خبر نداشتند. اواسط زمستان بود که نامه‌ای به دست کنت رسید و از روی نشانی پشت آن دستخط پسر خود را باز شناخت. همین‌که نامه به دستش رسید، ترسان و شتابان، نوک‌پانوک‌پا، از بیم آنکه می‌آید توجه کسی را جلب کند، به اتاق دفتر خود رفت و در را پشت سر خود بست و شروع به خواندن کرد. آنامیخائیلونا که از رسیدن نامه خبردار شده بود (چنانکه هیچ اتفاقی در آن خانه نمی‌افتاد که او از آن بی‌خبر بماند) با قدمهایی آهسته به اتاق کار کنت وارد شد و او را نامه در دست، اشک در چشم و در عین حال خندان یافت.

آنامیخائیلونا، گرچه کارهایش روبه‌راه شده بود، اما همچنان نزد خانوادهٔ رستف مهمان مانده بود.

با لحنی غم‌آلود و پراسان، و آماده‌که در هر غم یا شادی با میزبانان خود سهیم گردد، گفت: دوست من؟...

کنت به دیدن او با شدت بیشتری به هق‌هق افتاد و گفت: نیکولوشکا!... نامه... زخمی شده بوده، عزیزم، زخمی... عزیزک خودم، کنتس نازنینم، افسر شده... خدا را شکر، حالا چطور به کنتس نازنینم خبر بدهم؟

آنامیخائیلونا کنار او نشست و با دستمال خود اشک از دیدگان او و از نامهٔ به اشک‌آغشته سترد و چشمان خود را نیز خشک کرد و نامه را خواند و کنت را آسوده‌خاطر ساخت و گفت که تا قبل از ناهار و شاید چای، کنتس را آماده می‌کند تا پس از صرف چای به یاری خدا خبر را به او بدهد.

سر ناهار پیوسته از شایعات جنگ و نیکولوشکا حرف زد و دوبار پرسید که آخرین بار چه وقت نامه‌ای از او رسیده است، گرچه خود به خوبی می‌دانست و خاطر نشان ساخت که احتمال زیاد دارد که به زودی و چه بسا همان روز نامه‌ای از او برسد. هر بار که کنتس در پی این کنایه‌ها می‌خواست نگران شود و با پریشانی گاه به کنت و گاه به آنامیخائیلونا می‌نگریست،

آنامیخائیلونا با مهارت و نرمی موضوع گفتگو را عوض می‌کرد و از مطالب بی‌اهمیت سخن می‌گفت. ناتاشا که بیش از دیگر افراد خانواده به داشتن احساسی تیز برای تمیز لطایف لحن گفتار و درک معنای نگاهها و حالات چهره‌ها ممتاز بود از آغاز نهار بو برده بود و گوش تیز کرده بود و حالا درمی‌یافت که رازی میان پدرش و مهمانشان پنهان است و این راز به برادرش مربوط است و آنامیخائیلونا در کار مقدمه‌چینی است. اما از آنجا که می‌دانست مادرش نسبت به هر چیزی که از نیکولوشکا خبری بدهد چه حساسیتی دارد، با وجود همه جسارتش نتوانست خود را حاضر کند تا سر میز چیزی بپرسد. از فرط نگرانی هیچ نخورد و بی‌اعتنا به یادآورهای پرستارش روی صندلی بی‌قرار بود و پیوسته به این سو و آن سو می‌چرخید. بعد از غذا شتابان خود را به آنامیخائیلونا رساند و در تالار کوچک به گردنش آویخت و گفت: خاله‌جان، خاله‌جان عزیز، بگوید، خبری شده؟

— نه، چه خبر، عزیزم؟

— نه، خاله‌جان، عزیز نازنین شیرینم، من دست‌بردار نیستم، می‌دانم خبری شده است.

آنامیخائیلونا سری تکان داد و گفت: عجب دختر تیزبین و زیرکی هستید، فرزندم!

ناتاشا چون از چهره او دریافت که حدسش درست بوده است، جیغی کشید که: از نیکولنکا نامه رسیده؟ حتماً همین است!

— اما تو را به خدا مواظب باش. تو می‌دانی که این خبر چقدر ممکن است مادرت را تکان دهد.

— مواظبم، مواظبم! ولی شما تعریف کنید چه نوشته. نمی‌کنید؟ پس همین الان می‌روم و می‌گویم!

آنامیخائیلونا ناچار به اختصار فحوای نامه را برای ناتاشا تعریف کرد و از او خواست که قول بدهد با هیچ‌کس حرفی از آن نزند.

ناتاشا صلیب کشید و گفت: قول می‌دهم، قول شرف. به هیچ‌کس نمی‌گویم - و بی‌درنگ به نزد سونیا شتافت و با لحنی پیروزمندانه و شادمانه گفت: نیکولنکا... زخمی... نامه...

سونیا به لحظه‌ای رنگ باخت و فقط یک کلمه از دهانش بیرون آمد: نیکلا!

ناتاشا چون دیگرگونی سیمای سونیا را در پی خبر زخمی شدن برادرش دید، تازه به جنبه غم‌انگیز این خبر پی برد. خود را در آغوش سونیا انداخت و او را بر سینه فشرد و زد زیرگریه، و در میان گریه گفت: زخمش چیزی نبوده، در عوض درجه گرفته و افسر شده. حالش خوب است، نامه را خودش نوشته.

پتیا<sup>۱</sup> که با گامهای بلند و استوار در اتاق قدم می‌زد گفت: بیا، معلوم است دیگر، شما زنهای جز

آبغوره گرفتن کاری بلد نیستید. من این قدر خوشحالم که... راستی راستی خیلی خوشحالم که برادرم این جور میان دیگران نمایان شده. شما هم اشکتان در آستیتان است و هیچ نمی فهمید. ناتاشا در میان گریه لبخند زد.

سونیا پرسید: تو نامه را نخواندی؟

— من نخواندم، ولی او گفت که همه چیز به خیر گذشته و او حالا افسر شده است. سونیا صلیب کشید و گفت: خدا را شکر. ولی اگر او گولت زده باشد چه؟ برویم پیش مامان. پتیا ساکت بود و همچنان در اتاق قدم می زد. گفت: اگر من جای نیکولوشکا بودم بیشتر از همه فرانسوی می کشتم. فرانسویها خیلی بی شرف اند.

سپس ادامه داد: آن قدر از آنها می کشتم که لاشه هاشان روی هم تلنبار شود.

— پتیا ساکت باش، چقدر بی شعوری!...

— بی شعور من نیستم، آنهایی هستند که سر هیچ و پوچ گریه می کنند.

ناتاشا پس از دقیقه ای سکوت پرسید: تو او را خوب به یاد داری؟

سونیا لبخندی زد و پرسید: تو از من می پرسی که نیکلا را به یاد دارم یا نه؟

ناتاشا با حرکتی حاکی از جدیت که پیدا بود می خواهد به حرفهای خود معنایی بسیار عمیق بیخشد گفت: نه، سونیا، منظورم این است که آن طور در یادت هست که خوب تصورش کنی همه چیزش را به یاد بیاوری؟ مثلاً من نیکولنکا را به یاد دارم. همه چیزش در ذهنم باقی است. اما بوریس را به یاد نمی آورم، اصلاً به یادش نمی آورم.

سونیا با تعجب پرسید: چطور؟ بوریس را به یاد نمی آوری؟

— نه اینکه به یادش نیاورم، می دانم چه شکلی است، اما نه آن طور که نیکولنکا را. نیکولنکا را کافی است چشمانم را ببندم و او را جلو خودم بینم. اما بوریس را نه (چشمانش را بست) می بینی، هیچ، هیچ نمی بینم.

سونیا، جدی و با حالتی همه هیجان دوست خود را طوری می نگرست که گفتی او را درخور شنیدن آنچه می خواست بگوید نمی داند و گفتنیهای خود را برای شخص دیگری که شوخی با او شایسته نیست می گوید. گفت: آه، ناتاشا، ببین، من از وقتی به برادر تو دل بستم دیگر هر اتفاقی که برای او یا برای من بیفتد دل از او نخواهم کند، تا آخر عمر.

ناتاشا با حیرت بسیار با چشمانی همه رازجویی به سونیا خیره شد و ساکت ماند. احساس می کرد که آنچه سونیا می گوید حقیقت دارد و عشقی چنان که سونیا وصف می کند به راستی شدنی است. اما خود او، ناتاشا، تاکنون چنین حالتی را به تجربه درنیافته است. می پذیرفت که چنین عشقی ممکن است، اما آن را درک نمی کرد.

پرسید: تو برایش نامه می نویسی؟



سونیا به فکر رفت. اینکه چگوه می تواند به نیکلای نامه بنویسد، و آیا بنویسد یا نه، رنجش می داد. اما حالا که نیکلای به این زودی به مقام افسری رسیده و زخمی شده بود و قهرمان جنگ شمرده می شد، آیا شایسته بود که او خود را به یادش آورد؟ این کار مثل این بود که بخواهد وظیفه‌ای را که نیکلای در قبال او قبول کرده خاطر نشان سازد.

رنجش سرخ شد و گفت: نمی دانم، گمان می کنم که اگر او بنویسد من هم خواهم نوشت.

— از نامه نوشتن به او احساس خجالت نمی کنی؟

سونیا تبسم کرد و گفت: نه!

— ولی من خجالت می کشم به بوریس نامه بنویسم. من نخواهم نوشت.

— خجالت برای چه؟

— همین طوری. نمی دانم. برایم آسان نیست، خجالت می کشم!

پتیا که از گفته اندکی پیش ناتاشا آزرده شده بود به سونیا گفت: من می دانم چرا خجالت می کشد، از این خجالت می کشد که اول عاشق این غول عینکی شد (پتیا، همانم خود پی بر را که تازه کنت بزوحف شده بود این طور می نامید) و حالا عاشق این مرد آوازه خوان شده (منظورش از آوازه خوان، معلم آواز ایتالیایی ناتاشا بود)، خجالتش از همین است.

ناتاشا گفت: پتیا، تو کله پوکی!

پتیا که نه سال پیش نداشت با لحن سالاری سالخورده گفت: کله پوکترا از تو نیستم،

خانم باجی!

کنتس با کنایه‌ها و اشاره‌های آنامیخائیلونا در سر ناهار آزرده شده بود و چون به اتاق خود رفت و در صندلی راحتی جای گرفت چشم از تصویر ظریف و کوچک پسرش که روی در انقبیه دانش برنشانده شده بود برنمی داشت، اشک در چشمانش حلقه بسته بود. آنامیخائیلونا، نامه در دست، نوک پانوک پا به اتاق کنتس نزدیک شد و پشت در ایستاد و به کنتس سالخورده، که او هم به دنبالش می آمد، گفت: شما نیاید، صبر کنید، بعد! — و در را پشت سر خود بست.

کنتس سر خود را به سوراخ کلید چسباند و به گوش دادن ایستاد.

ابتدا صدای حرفه‌هایی عادی و کم اهمیت شنیده می شد، سپس فقط صدای صحبت آنامیخائیلونا که با طول و تفصیل سخن پردازی می کرد به گوش رسید، و بعد صدای جیبی آمد و بعد هم سکوت برقرار شد و سپس هر دو صدا با لحن شادمانه درهم آمیخت و بعد صدای پایی آمد و آنامیخائیلونا در را به روی او گشود. در چهره او سرفرازی غرورآمیز جراحی دیده می شد که عمل دشوار بریدن اندامی را به پایان رسانده باشد و تماشاگران را به داخل اتاق عمل راه دهد تا هنرش را بستانند.

با حرکتی پیروزمندانه و ضمن اشاره به کنتس گفت: بفرمایید، کار تمام شد.

کنتس در یک دست انفیه‌دان آراسته به تصویر نیکلای و در دست دیگر نامه‌ او را گرفته بود و لبهای خود را گاه بر این و گاه بر آن می‌فشرد. به دیدن کنت دستها را به سوی او دراز کرد و سر بی‌موی او را در آغوش گرفت و از بالای آن به نامه و تصویر انفیه‌دان می‌نگریست و دوباره سر طاس شویش را به نرمی اندکی از خود دور کرد تا باز بر آنها بوسه زند. ورا و ناتاشا و سونیا و پتیا به اتاق آمدند، و خواندن نامه آغاز شد. نیکولوشکا در نامه خود وضع جنگ و دو نبردی را که در آنها شرکت داشته، به اختصار وصف کرده بود و بعد ارتقائش به مقام افسری را، و سپس گفته بود که دست مادر جان و پدر جان را می‌بوسد و از آنها خواسته بود که دعایش کنند و تبرکش دهند و به ورا و ناتاشا و پتیا سلام رسانده بود و گفته بود دورادور می‌بوسدشان. به آقای شلینگ<sup>۱</sup> و خانم شوس<sup>۲</sup> و دایه خانم هم سلام رسانده بود و سپس خواسته بود که سونیای عزیز را که همچنان مثل گذشته دوستش دارد و یادش در خاطرش زنده است از جانب او ببوسند. سونیا به شنیدن این قسمت مثل لبو سرخ شد و اشک در چشمانش حلقه زد و چون تحمل نگاههایی که به رویش دوخته شد دشوار بود به تالار گریخت و به این سو و آن سو دوید و چرخید و باد در دامن انداخت که همچون چتری باز شد و او با رویی برافروخته و خندان روی دامن گسترده بر زمین نشست.

کنتس اشک می‌ریخت.

ورا پرسید: مادر جان چرا گریه می‌کنید؟ با این چیزهایی که او نوشته باید خوشحال بود، گریه نباید کرد.

ورا حق داشت. اما کنت و کنتس و ناتاشا همه با نگاهی ملالت‌آمیز به او چشم دوختند.

کنتس در دل گفت: این دختر به که رفته است؟

نامه نیکولوشکا چند بار خوانده شد و کسانی که سزاوار شنیدن آن بودند می‌بایست نزد کنتس بیایند، چون کنتس نامه فرزندش را از خود دور نمی‌کرد. لدها، دایه خانم، می‌تنکا، بعضی از آشنایان، همه می‌آمدند و کنتس نامه را باز می‌خواند و هر بار از خواندن آن لذتی تازه می‌برد و هر بار از طریق آن فضایل تازه‌ای در نیکولوشکای عزیز خود کشف می‌کرد. چه شگرف و حیرت‌انگیز و شادی‌بخش بود که پسرش، همان پسری که بیست سال پیش اندامهای ظریفش با نرمی به زحمت محسوسی در شکم او می‌جنبیدند، همان پسری که کنت دردانه‌وار ناز و نوازشش می‌کرد و او، کنتس، از این بابت با او بگو مگو داشت، همان پسری که «گروشا» را پیش از «بابا» آموخته بود<sup>۳</sup>، همین پسر اکنون در مرزی دور جنگنده‌ای جسور شده بود و در محیطی

1 Schelling

2 Schoss

۳ «گروشا» در روسی نه معنی گلای است و «بابا» نه معنی رن عامی و روستایی و ابها کلمات ساده‌ای هستند که کودکان در کتاب‌های مصور خواندن آنها را می‌آموزند و البته خواندن بابا آسانتر از گروشا است و کودکان آن را بیش از این می‌آموزند

نام‌آئوس، بکه و تنها، بی‌کمک غیر و هدایت یآوری به انجام وظیفه‌ای مردانه مشغول بود. آن تجربه همگانی و بسیار قدیمی که کودکان همه بی‌آنکه برای پدر و مادر محسوس باشد از سر می‌گذرانند و از مهد به مردی می‌رسند، گفتمی برای کنتس وجود نداشت و اینکه پسرش بزرگ شده و مراحل رشد را یک‌یک گذرانده برایش به قدری غیرعادی بود که انگار میلیونها میلیون آدم به طرز دیگری بزرگ شده و به مردی رسیده‌اند. همان‌طور که بیست سال پیش باور نمی‌کرد که آن موجودکی که جایی در زیر قلبش زنده بود و تکان می‌خورد روزی بتواند جیغ بکشد و شروع به مکیدن پستانش کند و بعد زبان بگشاید و حرف بزند، امروز هم نمی‌توانست باور کند که همان موجود توانسته باشد چنانکه نامه نشان می‌داد جوانی جسور و نیرومند و برای نوجوانان و دیگر مردم نمونه شده باشد.

بخش توصیفی نامه را که می‌خواند می‌گفت: چه شیوه نگارشی، چه زیبا همه چیز را وصف کرده، و چه روح بزرگی! از خودش هیچ نمی‌نویسد، هیچ. اما از این دنیسف، که معلوم نیست کیست چقدر تعریف می‌کند، حال آنکه خودش حتماً از همه‌شان مردانه‌تر جنگیده است. از رنجهایی که کشیده یک کلمه یاد نمی‌کند. حقا که غیرتمند است. درست خودش است. هیچ‌کس را از قلم نینداخته است. من همیشه، همیشه می‌گفتم. از روزی که بچه بود می‌دانستم و همیشه می‌گفتم.

بیش از یک هفته طول کشید تا جواب نامه نیکولوشکا از طرف همه اهل خانه تهیه شد. اول چرکنویسها را نوشتند و بعد آنها را به دقت پاکنویس کردند. با تلاش کنت و با نظارت کنتس همه چیزها و خرده‌ریزهای لازم و پول کافی برای تهیه لباس و تجهیزات جوان نوافسر فراهم شد. آنامیخائیلونا که زنی زرنگ و کارآمد بود توانسته بود حامیانی برای پسرش و نیز خودش در ارتش دست‌وپا کند و حتی توانسته بود ترتیبی بدهد که برای ارسال نامه تسهیلاتی برایش فراهم شود. وسیله‌ای پیدا کرده بود که نامه‌هایش را به عنوان آرشیدوک کنستانتین پاولوویچ<sup>۱</sup> که فرمانده گارد بود بفرستد. کنت و کنتس رستف گمان می‌کردند که «گارد روس در خارج از کشور» نشانی کاملاً مشخصی است و اگر نامه به آرشیدوک فرمانده گارد برسد هیچ دلیلی نیست که به هنگ پاولوگراد که لابد در همان نزدیکیهاست نرسد؛ به همین سبب قرار شد که نامه‌ها و پول از طریق پیک مخصوص آرشیدوک برای بوریس فرستاده شود و بوریس آنها را به نیکولوشکا برساند. بسته‌ای حاوی نامه‌های کنت و کنتس و پتیا و ورا و ناتاشا و سونیا همراه شش هزار روبل برای تهیه لباس و تجهیزات و خرده‌ریزهای دیگر از جانب کنت برای پسرش تهیه و فرستاده شد.

دوازدهم نوامبر ارتش رزمجوی کوتوزف که در نزدیکی اولموتس اردو زده بود خود را برای سان امپراتوران روسیه و اتریش و رژه در برابر آنها که قرار بود روز بعد صورت گیرد آماده می‌کرد. واحد گارد که تازه از روسیه رسیده بود شب را در پانزده ورستی اولموتس می‌گذراند تا روز بعد ساعت ده صبح برای شرکت در مراسم سان و رژه مستقیماً به میدان مشق این شهر وارد بشود. آن روز یادداشتی از جانب بوریس به نیکلای رستف رسیده که به او اطلاع داده بود که هنگ ایزماعیل طی شب در فاصله پانزده ورستی نرسیده به اولموتس اتراق کرده است و بوریس منتظر اوست تا نامه‌ها و پولی را که برایش رسیده است به او بدهد. از قضا رستف آن روزها احتیاج بسیاری به پول داشت، زیرا واحداشانش پس از مراجعت از جبهه در نزدیکی اولموتس قرار یافته بود و خواربارفروشان و یهودیان اتریشی اردو همه جا فراوان بودند و همه گونه چیزهای فریبنده به آنها عرضه می‌کردند. در هنگ پاولوگراد مهمانیها بود که پی‌درپی برپا می‌شد و افسران به مناسبت درجه‌ها و نشانهایی که گرفته بودند سور می‌دادند و عیش بود و خورد و نوش و سفرها به اولموتس نزد کارولین<sup>۱</sup> مجار که تازه به آنجا آمده بود و میخانه‌ای با ساقیان سیمین بر دایر کرده بود. رستف که به تازگی ارتقايش به درجه ستوان دومی را جشن گرفته و بدوین<sup>۲</sup> اسب دنیسف را از او خریده بود و تاگردن زیر قرض دوستان و خواربارفروشان بود همین که یادداشت بوریس را خواند همراه دوستی به اولموتس رفت و غذا خورد و یک بطر شراب نوشید و سپس تنها به جستجوی رفیق دوران کودکیش به اردوی گارد رفت. هنوز فرصتی نیافته بود که لباس افسری برای خود تهیه کند و همچنان فرنچ کهنه افسریاری به تن داشت که به یک صلیب سربازی مزین بود و خشتک چرمین شلوار سواری کهنه‌اش ساییده شده بود و شمشیر افسریش مال مبتدیان بود و براسبی از نژاد دُن سوار بود که آن را طی جنگ از قزاقی خریده بود، با این همه کلاه کج و کوله خدمتش را از سر خودنمایی کج نهاده و به عقب سرانده بود. ضمن آنکه به اردوی هنگ ایزماعیل نزدیک می‌شد در این فکر بود که بوریس و دوستان او که افسران گارد بودند از دیدن هیئت او که حکایت از جنگ‌دیدگی و دود باروت خوردگی می‌کرد چقدر تعجب خواهند کرد.

واحدگارد تمام راه از روسیه تا آنجا راگفتی به تفرج طی کرده و با آراستگی و انضباط نظامی همه جا خودنمایی کرده بود. طول منزلهای راه کوتاه بود و کوله‌ها را نه بر پشت که با ارابه می‌بردند و در کلیه مراحل از طرف فرماندهان اتریشی برای افسران غذاهای لذیذ تهیه می‌شد. هنگامها هنگام ورود به شهرها و خروج از آنها به آهنگ مارش حرکت می‌کردند. واحدگارد تمام راه را بنا به دستور آرشیدوک به صورت هماهنگ قدم‌رو طی کرده بود (و از این بابت به خود

1 Caroline

2 Bedouin

می‌باید) و افسران نیز پیاده در رأس واحد خود، آن را هدایت می‌کردند. بوریس در تمام طول راه با برگ، که اکنون فرماندهٔ گروهان شده بود، همراه و هم‌منزل بود. برگ که طی راهپیمایی مسئولیت گروهان را عهده‌دار شده بود با نشان دادن وقت‌شناسی و دقت در اجرای او امر توانسته بود اعتماد رؤسا را جلب کند و خرده‌مسائل مالی خود را به بهترین صورت سر و سامان بخشد. بوریس نیز طی سفر با کسانی که احتمال داشت برایش سودمند باشند آشناییهای بسیار به هم زده بود و به یاری توصیه‌نامه‌ای که پی‌یر به او داده بود با پرنس آندره‌ی بالکونسکی آشنا شده و امیدوار بود که از طریق او در ستاد فرماندهی کل منصبی به دست آورد، اکنون پس از پایان آخرین منزل راهپیمایی، از رنج راه آسوده، لباس تمیز به‌تن، با سر و وضعی مرتب به اتفاق برگ در اتاق پاکیزه‌ای که برای آنها معین شده بود پشت میز گردی نشسته بودند و شطرنج بازی می‌کردند. برگ پیپ روشنی را که دود از آن برمی‌خاست میان زانوان گرفته بود و بوریس که طبعاً جوانی منظم و دقیق بود در انتظار بازی او با دستهای سفید و ظریف خود مهره‌های از بازی خارج شده را به صورت هرمی روی هم می‌چید و بنا به عادتش که فقط به چیزی فکر می‌کرد که سر به آن مشغول داشت، گرجه به چهرهٔ حریفش می‌نگریست پیدا بود که سراپا مجذوب بازی خویش است.

گفت: خوب، حالا ببینیم چطور می‌توانید از این تنگنا بیرون آید!

برگ جواب داد: سعی خودمان را می‌کنیم - و انگشت بر پیاده‌ای گذاشت اما پشیمان شد و دست پس کشید.

در این هنگام در باز شد و رستف فریاد زد: عاقبت پیدایش کردم، به به، برگ هم که اینجاست. خوب دبرگر، نجیبید کوچولوها، بروید لالا. بخوابید! - و این کلمات دایه بود که نیکلای زمانی با بوریس به آن می‌خندیدند و تفریح می‌کردند.

- وای پسر جان تو چقدر عوض شده‌ای! - بوریس برخاست و به استقبال رستف آمد. اما ضمن برخاستن غافل نماند که صفحهٔ شطرنج را که داشت می‌افتاد نگه دارد و آن را به جای خود بگذارد، و برخلاف معمول، روبوسی هم نکردند، نیکلای خود را عقب کشید. نیکلای به پیروی از احساس خاص جوانان که از گام نهادن به‌راهی که همه می‌روند بیزارند و از تقلید شیوهٔ دیگران پرهیز می‌کنند و مایلند که آنچه در دل دارند به روال خاص خویش بنمایند و هرگز به طریق بزرگتران که اغلب از صدق خالی است عمل نکنند، می‌خواست به هنگام بازیافتن رفیقش کاری کند که خاص خودش باشد، مثلاً او را نیشگون گیرد یا هلش دهد، اما به هیچ روی بنا به معمول او را نبوسد. اما بوریس بی‌اعتنا به اکراه او به آسودگی و دوستانه او را بر سینه فشرد و سه بار بوسید.

نزدیک به شش ماه بود که یکدیگر را ندیده بودند و چون در سنی بودند که جوانها نخستین

گامها را در راه زندگی برمی دارند، هریک در دیگری تحولات بسیار مشاهده می‌کرد، که انعکاس محیط آغاز کارشان بود و برایشان تازگی داشت. هر دو نسبت به وضع خود در واپسین دیدار بسیار عوض شده بودند و عجله داشتند که عوض شدن خود را به هم نشان دهند.

رستف شلوار سواری به گل آغشته خود را نشان داد و با صدایی دورگه و لحن و رفتاری نظامی که برای بوریس تازگی داشت گفت: تماشاشان کن، لامذهبه‌های برس‌کش<sup>۱</sup> را، پاک و پاکیزه و روغن‌زده! انگار از هواخوری می‌آیند. شما کجا و ما سربازهای بیچاره جبهه کجا!

زن صاحبخانه اتریشی به شنیدن صدای بلند رستف سر از در بیرون آورد.

رستف چشمکی زد و گفت: به به! اقبال‌تان هم که بلند است!

بوریس گفت: چه خبرت است این جور داد می‌زنی! با این جار و جنجال بیچاره‌ها را می‌ترسانی! - سپس افزود: راستش، من امروز هیچ انتظارت را نداشتم. همین دیروز بود که به توسط یکی از آشنايانم، بالکونسکی، که آجودان کوتوزف است یادداشت را برایت فرستادم. هیچ فکر نمی‌کردم که آن را به این زودی به تو برسانند... حالا بگو ببینم، چطوری؟ دود باروت خوردی؟

رستف بی آنکه جوابی بدهد، صلیب سن ژرژی را که به یراق سینه فرنجش آویخته بود سربازوار تکانی داد و به دستش که حمایل گردش بود اشاره‌ای کرد و نگاهی به برگ انداخت و گفت:

- خوب، می‌بینی دیگر!

بوریس با لبخندی گفت: بارک‌الله! خوب، خوب! ما هم خیلی خوب جنگیدیم. لابد خبر داری، ولیعهد مدام با هنگ ما حرکت می‌کرد. این بود که ما از همه مزایا و وسایل رفاه نصیب می‌بردیم. در لهستان، هر جا که می‌رسیدیم پذیرایی بود. چه ضیافتهایی، چه شامها و مجالس رقصی! چی برایت بگویم! ولیعهد هم با همه افسران خیلی مهربان بود.

به این ترتیب دو رفیق به نقل شنیدنیهای زندگی خود پرداختند: یکی درباره میگساریهای خود، که خاص گذران افسران هوسار است، و زندگی جنگی رجز می‌خواند و دیگری لذتها و مزایای خدمت تحت فرمان شخصیت‌های بزرگ را می‌ستود.

رستف گفت: بله، خدمت گارد است دیگر! حالا چرا نمی‌فرستی شراب بیاورند؟

بوریس کمی چهره درهم کشید و گفت: خوب، اگر حتماً دلت شراب می‌خواهد...

به سمت تخت خواب خود رفت و از زیر بالش پاکیزه خود کیف پولی بیرون آورد و دستور داد شراب بیاورند و افزود: بله، باید پول و نامه هم به تو بدهم.

۱ منظورش این است که به جای خدمت سخت سربازی در میدان، جز برس کشیدن و نظافت کردن کاری ندارد.

رستف نامه را گرفت و پولها را روی کاناپه انداخت و آرنجها را بر میز تکیه داد و شروع کرد به خواندن نامه. چند سطری از نامه را خواند و نگاه خشم‌آلودی به برگ انداخت و چون نگاه او را بر خود دید چهره را پشت نامه پنهان کرد.

برگ نگاهی به کیف پول سنگینی که در تشک کاناپه فرورفته بود انداخت و گفت: انگار همه برایتان پول فرستاده‌اند. ما باید با حقوق ارتش قناعت کنیم. البته باید بگویم که من شخصاً... رستف با لحنی خشم‌آلود و به صدای بلند گفت: برگ، رفیق عزیز، می‌دانید که، اگر از کس و کار شما برایتان نامه‌ای رسیده بود و شما به دیدن رفیقتان رفته بودید و می‌خواستید از هر دری با او حرف بزنید و پرس و جو کنید، اگر من آنجا بودم فوراً تنهاتان می‌گذاشتم و خودم راجایی گم و گور می‌کردم. حالا شما هم همین کار را بکنید. لطف کنید و بروید سرتان را یک جایی گرم کنید. به هر جهنم‌دره‌ای که می‌خواهد باشد.

این را گفت و بلافاصله دست بر شانۀ‌اش گذاشت و با نگاه محبت‌آمیزی در چهره‌اش نگریست؛ پیدا بود که می‌کوشد خشونت گفته‌های خود را کمی جبران کند، بعد افزود: می‌دانید، اوقاتتان تلخ نشود، عزیزم. شما آشنای قدیمی ما هستید، من با شما صاف و پوست‌کنده حرف می‌زنم.

برگ برخاست و با صدای در گلو انداخته‌ای گفت: البته، کنت، این چه حرفی است. من خوب می‌فهمم.

بوریس گفت: بروید سری به صاحبخانه بزنید، آنها شما را دعوت کرده‌اند. برگ فرنچ پاکیزه و بی‌لک و پک و بی‌گرد و خاکی به تن کرد و برابر آینه موهای شقیقه‌اش را به شیوه آرایش امپراتور الکساندر پاولویچ رو به بالا شانه کرد و چون از نگاه رستف دانست که لباسش نظر او را جلب کرده با لبخندی حاکی از رضایت خاطر اتاق را ترک کرد.

رستف ضمن خواندن نامه گفت: آه، یک گوساله از من چیزفهمتر است.

— چرا، چه شده؟

— عجب خوک کثیفی هستم که یک نامه هم به آنها نوشتم و آنها را تا این اندازه نگران گذاشتم.

یکباره سرخ شد و تکرار کرد: واقعاً عجب خوکی هستم. خوب، تو معطل چی هستی. این گاوریلویت را بفرست شراب بیاورد. بگذار با هم گلوبی تر کنیم.

همراه نامه توصیه‌نامه‌ای نیز برای پرنس باگراتیون بود که کنتس بنا به توصیه آنامیخائیلونا از طریق آشنایانی دست و پا کرده بود و آن را برای پسرش فرستاده بود و از او خواسته بود که به مقصد برساند و از آن استفاده کند.

رستف توصیه‌نامه را زیر میز انداخت و گفت: چه فکرهای احمقانه‌ای! من احتیاجی به این

چیزها ندارم.

بوریس گفت: چرا نامه را انداختی؟

— از این توصیه موصیه‌ها است، می‌خواهم چه کنم؟

بوریس نامه را برداشت و عنوان آن را خواند و گفت: توصیه می‌خواهم چه یعنی چه؟

این نامه خیلی به دردت می‌خورد.

— من به هیچ چیزی احتیاج ندارم و آجودان کسی هم نمی‌خواهم بشوم.

بوریس پرسید: آخر چرا؟

— آجودانی یعنی نوکری!

بوریس سر تکان داد و گفت: پیداست که هنوز در خواب و خیال زندگی می‌کنی!

— تو هم همان دیپلماتی که بودی هستی! خوب، بگذریم. این حرفها مهم نیست. حالا بگو

بینم تو چه می‌کنی؟

— هیچ، می‌بینی، تا امروز کارها همه خوب جلو رفته است. اما باید اعتراف کنم که خیلی دلم

می‌خواست آجودان بشوم. خیلی! آجودان بشوم تا در جبهه نمایم.

— چرا؟

— برای اینکه وقتی آدم تصمیم گرفت وارد خدمت نظام بشود باید سعی کند تا ممکن است

ترقی کند.

رستف که پیدا بود فکرش جای دیگری است گفت: عجب، پس این طور!

با نگاهی پرسیان به چشمان دوست خود خیره شده بود و معلوم بود که بیهوده می‌کوشد تا

جواب سؤالی را در آن بازخواند.

گاوریلوی پیر شراب آورد.

بوریس گفت: فکر نمی‌کنی حالا دیگر بهتر است بفرستیم دنبال آلفونس کارلیچ؟ او با تو

هم پیاله خواهد شد. چون من نمی‌توانم شراب بخورم.

رستف با لبخند تحقیرآمیزی گفت: بفرست، بفرست. خوب، با این آلمانی گشنه چطور سر

می‌کنی؟

بوریس گفت: آدم بسیار خوب و شریف و مطبوهی است.

رستف بار دیگر در چشمان بوریس زل زد و آهی کشید. برگ بازگشت و گفتگوی سه نفری

پای شیشه شراب گل انداخت. دو افسردگارد برای رستف از وقایع راهپیمایی‌شان حرف می‌زدند

و از اینکه چگونه در روسیه و لهستان و نیز در خارج از کشور<sup>۱</sup> مردم همه جا از آنها استقبال

می‌کردند و از گفته‌ها و کرده‌های فرمانده‌شان، آرشیدوک، و ماجراهایی از نیک‌نهادی و نیز



تیزخشمی او نقل می‌کردند. برگ بنا به عادت خود هنگامی که بحث به شخص او مربوط نمی‌شد ساکت می‌ماند. اما هنگامی که صحبت از تندخویی آرشیدوک بود و نمونه‌هایی از آن یاد شد با علاقه بسیار نقل کرد که چگونه در گالیسی<sup>۱</sup> هنگامی که آرشیدوک سواره از هنگها ضمن راه بازدید می‌کرده و از نادرستی حرکت آنها به خشم آمده بود، فرصتی نصیبش شد که با حضرتش حرف بزند و با لبخندی شیرین تعریف کرد که چطور آرشیدوک از خشم شعله‌ور به او نزدیک شده و فریاد زده بود: «ارنعوتها»<sup>۲</sup> و ارنعوت دشنامی بود که همیشه به هنگام خشم بر زبان آرشیدوک ولیعهد جاری می‌شد.

— این را گفت و فرمانده گروهان را خواست. باور کنید جناب کنت، من ایدا نترسیدم، چون می‌دانستم که حق با من است. من، می‌دانید جناب کنت، بی‌آنکه بخواهم خودستایی کنم به جرئت می‌توانم بگویم که دستورهای هنگ و مفاد آیین‌نامه را مثل دعای «پدر ما که در آسمانی» از بر می‌دانم. به همین دلیل، جناب کنت، در گروهان من سهل‌انگاری وجود ندارد و وجدانم آسوده است. جلو رفتم (برگ از جا برخاست و نشان داد که چگونه دست بر لبه کلاه خبردار جلو آرشیدوک ایستاده است و به راستی نشان دادن احترام و رضایتی بیش از آنچه او در چهره خود ظاهر می‌ساخت دشوار بود) مرا گرفت به باد دشنام و به قول معروف خوب فحش‌کاریم کرد. انگار می‌خواست زیر باران فحش نابودم کند. مدام «ارنعوت» بارم می‌کرد و به درکم می‌فرستاد و به تبعید به «سیری» تهدیدم می‌کرد (برگ این حرفها را با لبخندی نافذ بر لب ادا می‌کرد) اما من می‌دانستم که حق با من است و به همین علت سکوت می‌کردم. درست نبود، جناب کنت؟ عاقبت سرم داد کشید که: تو مگر لال شده‌ای؟ اما من باز هیچی نگفتم. نظر شما چیست، جناب کنت؟ روز بعد در دستور هنگ اصلاً ذکری از این ماجرا نبود. می‌بینید، آدم نباید خود را بیازد.

برگ پیش را روشن کرد و دود را حلقه‌حلقه به هوا فرستاد و ادامه داد: بله جناب کنت، این‌طور است!

رستف لبخندزنان گفت: آفرین، مرحبا! همین‌طور است که می‌گویید!

اما بوریس که دید رستف می‌خواهد برگ را به باد تمسخر بگیرد با مهارت موضوع صحبت را عوض کرد و از او خواست تا تعریف کند که کجا و چگونه زخمی شده است، و این برای رستف بسیار خوشایند بود و شروع به نقل داستان خود کرد و ضمن توصیف ماجرا پیوسته بر

۱. Galicie ناحیه‌ای است واقع در شمال شرقی لهستان و غرب اوکراین که از دامنه‌های کوه‌های کارپات شمالی در شمال تا چک و اسلواکی در جنوب امتداد پیدا می‌کند

۲. ارنعوت در اصل نام قبیله‌ای است که در بلغارستان و ترکیه سکونت دارند و به بیرحمی و فساد و شرارت معروفند این کلمه به همین صورت به فارسی نیز وارد شده است و نه آدم درشت‌هیکل و زورمند و حش و بی‌رحم گفته می‌شود

شور گفتارش افزوده می‌شد. داستان درگیری شون‌گرا بن را به بیانی نقل کرد که شرکت‌کنندگان در زد و خوردها معمولاً ماجرای خود را نقل می‌کنند، یعنی طوری که در دل آرزو می‌داشتند که گذشته باشد، آن‌طور که نقلش دل‌انگیزتر بود، به شیوه‌ای که از رجزخوانهای دیگر شنیده‌اند، و ابداً نه آن‌طور که به راستی بر سرشان آمده است. رستف جوان صادقی بود و به هیچ روی نمی‌خواست دانسته دروغ بگوید. داستان خود را با این قصد آغاز کرد که همه چیز را به درستی آن‌طور که پیش آمده بود نقل کند، اما ناخواسته و ندانسته و ناگزیر از راستی منحرف شد و به داستان‌سرایی افتاد. اگر واقعیت را برای این شنوندگان که مانند خود او بارها داستان‌هایی از شبیخونها شنیده بودند و تصور خاصی از آن در ذهن داشتند و در انتظار شنیدن چیزی نظیر همان بودند نقل می‌کرد یا گفته‌هایش را باور نمی‌کردند، یا از آن بدتر، گمان می‌کردند که اگر آنچه معمولاً بر سر ناقلان داستان‌های شبیخون هوسارها می‌آید بر سر او نیامده گناه از خودش بوده است. او نمی‌توانست به سادگی به آنها بگوید که اسواران پیش می‌تاخت و او از اسب به‌زیر افتاد و دستش ضربه دید و پا به فرار گذاشت و از برابر آن فرانسوی به جنگل گریخت. از این گذشته، گفتن حقیقت و خودداری از افزودن شاخ و برگ مستلزم تلاش فکری بود. گفتن حقیقت کار بسیار دشواری است و جوانان به ندرت توانایی آن را دارند. مستمعانش منتظر بودند که شرح شهادت او را بشنوند، و اینکه چگونه از آتش غیرت شعله‌ور و از تاب آن از خود بی‌خبر توفان‌آسا بر فرانسویان فروتاخته و همچون صاعقه بر فرقشان فروکوفته و آنها را از هم متلاشی کرده است؛ چطور از چپ و راست ضربه می‌زده و شمشیرش چگونه در گوشت آدمیزاد فرو می‌رفته و خون می‌فشانده و چگونه خود را در تلاش کشتار فرسوده و عاقبت بی‌حال افتاده است. آری آنها خواهان این‌گونه اوصاف بودند، و او هم برایشان از همین دست گفت.

در میان وصف داستان، هنگامی که می‌گفت "نمی‌توانی تصور کنی که انسان هنگام حمله چه احساس عجیبی دارد و چطور دیوانه می‌شود..." پرنس آندره‌ی بالکونسکی، که بوریس چشم برآهش بود، به اتاق وارد شد. پرنس آندره‌ی دوست می‌داشت جوانان را زیر بال گیرد و از اینکه آنها در سایه حمایت او پناه جویند احساس سربلندی می‌کرد و خاطرش نسبت به بوریس که روز پیش توانسته بود بر دلش اثرگذارد مساعد بود و میل داشت خواهش او را برآورد. او از طرف کوتوزف مأموریت داشت که مدارکی را به نظر ولیعهد برساند و آمده بود تا سری نیز به بوریس بزند و انتظار داشت که او را تنها بیابد. چون به اتاق وارد شد و این سوار صفی را در کار توصیف جسارت‌های جنگی خود دید (و باید گفت که پرنس آندره‌ی چشم دیدن سواران صفی را نداشت) لبخند شیرینی به بوریس زد و پشت چشمی نازک کرد و نگاه سرسنگینی به رستف انداخت و سری تکان داد و با خستگی و اندکی شل و ول روی کاناپه نشست. از اینکه با حریفی نادلپسند روبرو شده ناخشنود بود. رستف چون به این موضوع پی برد برآشفته اما اعتنائی

نکرد، زیرا پرنس آندره‌ی برایش بیگانه بود، منتها چون چشمش به بوریس افتاد، دریافت که او نیز احتمالاً از بابت او که سواری صفی بود پیش دوستش شرمند است، با وجود رفتار تمسخرآمیز و ناخوشایند پرنس آندره‌ی و با وجود اینکه او خود هوساری صفی و مستقیماً با دشمن درگیر بود آجودانهای دردانه ستاد را که افسر تازه‌وارد نیز از شمار آنها بود خوار می‌شمرد، با وجود همه آنها خجالت کشید و چهره‌اش برافروخت و ساکت شد. بوریس از پرنس آندره‌ی درباره‌ی تازه‌های ستاد پرسید و از او خواست تا اگر جسارت و فضولی نباشد بگوید که درباره‌ی نیات فرماندهی کل چه چیزهایی در ستاد بر زبانهاست.

بالکونسکی گفت: احتمال دارد فرمان پیشروی صادر شود - و پیدا بود که در حضور غریبه میل ندارد در این خصوص بیش از این حرفی بزند.

برگ از فرصت سود جست و با لحنی یکسره احترام پرسید که آیا شایعه‌ی دوبرابر شدن جیره‌ی علیقی که به فرماندهان گروهان تعلق می‌گیرد حقیقت دارد یا نه. و پرنس آندره‌ی خندان جواب داد که در آن حد نیست تا به اسرار تصمیماتی چنین مهم دسترسی داشته باشد؛ و برگ شادمانه قهقهه زد.

پرنس آندره‌ی رو به بوریس کرد و گفت: درباره‌ی کار شما بعد صحبت خواهیم کرد - و سپس نگاهی به رستف کرد و افزود: بعد از مراسم سان فردا بیایید پیش من، هر اقدامی که ممکن باشد خواهیم کرد.

بعد نگاهی به اطراف انداخت و رو به رستف کرد و بی‌اعتنا به اینکه دسناچگی کودکانه سرکشی کرده‌اش به خشم مبدل شده بود گفت: مثل اینکه داشتید از درگیری شون‌گراین حرف می‌زدید، شما در این درگیری شرکت داشتید؟ رستف با لحن زهرآلودی که گفتی می‌خواست آجودان را با آن برنجانند گفت: البته که شرکت داشتم.

بالکونسکی متوجه برآشفگی افسر هوسار شد و حال او به نظرش تفریحی آمد و با لبخندی که سایه‌ای از تحقیر داشت گفت: بله، درباره‌ی این درگیری داستانهای زیادی نقل می‌کنند. رستف که نگاه پرشرار و غضب‌آلودش به بوریس و بالکونسکی بود با صدایی بسیار بلند و برآشفته گفت: بله، داستان! داستان زیاد است. اما داستانهای ما از زبان کسانی است که زیر آتش دشمن بودند، و همینهاست که وزنی دارد، نه داستانهای دردانه‌های ستاد که در حاشیه می‌نشینند و درجه و نشان می‌گیرند.

پرنس آندره‌ی با آرامی و خوشرویی بسیار لبخندزنان گفت: که البته مرا هم جزو آنها به حساب می‌آورید.

خشم و کینه‌ی عجیبی که در دل رستف می‌جوشید حالا با احترامی عمیق نسبت به آرامش و

خویشنداری این افسر آمیخته بود.

گفت: من از شما حرف نمی‌زنم، شما را نمی‌شناسم و اعتراف می‌کنم که علاقه‌ای هم ندارم که بشناسمتان. راجع به افسران ستاد به طور کلی حرف می‌زنم.

پرنس آندره‌ی که زنگ قدرتی آرام در صدایش محسوس بود حرف او را برید: حالا گوش کنید که من چه می‌گویم. شما می‌خواهید مرا برنجانید و اذعان می‌کنم که اگر خود را آن قدر که باید محترم بشمارید این کار برایتان دشوار نیست. اما تصدیق کنید که زمان و مکان این کار را خوب انتخاب نکرده‌اید. چند روز دیگر ما همه باید در دولتی بزرگ و بسیار جدیتر از این شرکت کنیم. از این گذشته دروبت سکوی که خود را دوست قدیمی شما می‌داند گناهی نکرده که هیئت ظاهر من در چشم شما خوشایند نیست - سپس از جا برخاست و گفت: اما بعد از همه این حرفها شما اسم مرا می‌دانید و نیز می‌دانید که اگر بخواهید کجا می‌توانید مرا پیدا کنید - و بعد افزود: اما فراموش نکنید که من نه رفتار شما را به خود اهانت دانستم نه خود به شما اهانت کردم. و در مقام کسی که چند سالی از شما بزرگتر است به شما توصیه می‌کنم که دنبال این ماجرا را نگیرید و آن را فراموش کنید - و رو به بوریس گفت: خوب دروبت سکوی، پس روز جمعه، بعد از پایان مراسم سان منتظر شما هستم - و پس از آنکه به هردو کرنشی کرد از اتاق بیرون رفت.

رستف هنگامی دانست چه بایست جواب داده باشد که پرنس آندره‌ی رفته بود و از این نقص تیزاندیشی خویش تنگ خلقت از پیش شد. فوراً دستور داد اسبش را بیاورند و پس از خداحافظی خشکی با بوریس به خانه خود رفت. آیا بایست روز بعد به ستاد کل برود و این آجودان از خود راضی را به دوئل دعوت کند یا به راستی همان بهتر بود که ماجرا را از یاد ببرد؟ این دغدغه در تمام طول راه آزارش می‌داد. گاه از سر کینه به لذتی می‌اندیشید که از دیدن لرزه ترس بر قامت این جوان ریزنقش ناتوان پرنخوت در برابر لوله تپانچه، خود در دل احساس می‌کرد و گاه با تعجب فراوان می‌دید که از همه آشنایانش هیچ‌کس نبود که او به اندازه همین آجودان مغفور مایل به دوستی اش باشد.

## ۸

روز بعد از دیدار بوریس و رستف مراسم سان ارتشهای اتریش و روسیه، چه نیروهای تازه‌نفس از روسیه رسیده و چه آنها که همراه کوتوزف از جنگ بازگشته بودند، برگزار می‌شد. امپراتور روسیه همراه تزارویچ ولیعهد خود و امپراتور اتریش به اتفاق آرشیدوک هردو از این ارتش متحد هشتاد هزار نفری سان می‌دیدند.

افراد، با خود آرایی نظافت کرده و لباس پوشیده از صبح زود به حرکت آمده بودند و در میدان مشق، در برابر دژ، هر واحد در جای خود به خط می‌شد. یک جا هزاران پا و هزاران سرنیزه با

پرچمهای در هوا موج با هماهنگی حرکت می‌کردند و به فرمان افسری متوقف می‌شدند یا به سمتی می‌پیچیدند و واحدهای پیاده‌ای نظیر خود را که اونیفورمهایی متفاوت به تن داشتند دور می‌زدند یا در فواصل میان آنها به خط می‌شدند، جای دیگر واحدهای سوار با اونیفورمهای خوش‌دوختِ ملیله‌دوزی‌شده آبی و سرخ و سبز، در پی دسته موزیک با لباسهای یراقدوزی‌شده و سوار بر اسبهای سیاه و کهر و ابلق، حرکت می‌کردند و صدای هماهنگ سم اسبها و جرنج‌جرنگ شمشیرهاشان بلند بود، و در جایی دیگر قطار توپهای پاک‌شده و براق که بوی مخصوص آتشزن از آنها شنیده می‌شد روی ارابه‌های توپ‌کش تکان‌تکان می‌خوردند و با زنگ مفرغین خود صدا می‌کردند و از میان پیاده‌ها و سواران به سمت محلی که برای استقرارشان معین شده بود می‌رفتند. نه فقط ژنرالها، چاق یا لاغر، با اونیفورمهای کامل سلام به تن و کمرهایی تا حد توان در کمربندها فشرده و گردنهایی در یقه‌های شق و رق بلند تنگ افتاده و سرخ‌شده، با حمایلها و نشانهاشان، نه فقط افسران با موهای روغن‌زده و لباسهای خوش‌دوخت، بلکه سربازان نیز یک‌یک با صورتهایی شسته و تراشیده، با اسلحه‌هایی تا حد امکان پاک و برق انداخته و اسبهایی به خوبی قشو کرده چنانکه پوستشان مثل اطلس می‌درخشید و یالشان نم‌خورده و شانه‌زده روی هم خوابیده بود و خلاصه همه و همه احساس می‌کردند که واقعه‌ای سترگ و عظیم و جدی در شرف وقوع است و همه از سردار تا سرباز خود را جزئی ناچیز می‌دیدند، ذره‌شنی در این دریای پهناور و در عین حال به قدرت شگرف خویش آگاه بودند زیرا خود را جزئی از این کل عظیم می‌شمردند.

تکاپو و تلاشی پرتنش از سحر آغاز شده و تا ساعت ده همه چیز به نظم لازم درآمده بود و رسته‌های گوناگون در میدان مشق بیکران به خط شده بودند. سراسر ارتش در سه ردیف مرتب شده بود. جلوتر از همه سواره‌نظام به خط شده بود و پشت سر آن توپخانه و عقبتر از همه پیادگان.

میان هردو واحد فاصله‌ای همچون خیابانی منظور شده بود. سه قسمت مختلف این ارتش با وضوح آشکار از هم تمیزدانی بود. یکی واحدهای جنگنده کوتوزف، که در جناح راست آن در ردیف اول هنگ سوار پاولوگراد قرار داشت، دیگری هنگهای جنگی و گاردهای رسیده از روسیه و سوم واحدهای اتریشی. اما هر سه قسمت یک کل یگانه را تشکیل می‌دادند و تحت فرماندهی واحدی بودند و طبق انضباطی واحد عمل می‌کردند.

صدای «آمدند، آمدند!» به آهنگ نجوا، اما همه هیجان، همچون بادی در برگهای جنگلی، سراسر ارتش را سیر کرد. صداهایی لرزه‌برانگیز شنیده شد و جتب و جوش آخرین تلاش آمادگی موجوار دریای سربازان را به تلاطم آورد.

گروهی سوار از جانب اولموتس پدیدار شدند که پیش می‌آمدند. در این هنگام، گرچه بادی

نمی‌وزید، اما نسیمی ملایم از سر ارتش گذشت و نوارهای بادنمای نوک سرنیزه‌ها را کمی جنباند و علمهای افراشته را بر میله‌ها موج ساخت، گفتی شادمانی و هیجان سربازان است که با نزدیک شدن شهرياران این‌گونه موجوار نمایان شده است. صدای فرمانی شنیده شد: "به جای خود! خبردار!" و سپس همین فرمان همچون بانگ خروسان سحر در کرانه‌های میدان تکرار شد و بعد همه چیز خاموش گشت.

در این سکوت مرگ‌آسا صدای سم اسبها شنیده می‌شد. موکب شهرياران رسیده بود، امپراتوران به یکی از جناحها نزدیک شدند و صدای شیپورهای نخستین هنگ سوار در فضا پیچید که مارش عمومی را می‌نواختند. گفتی آوای مارش از دسته موزیک نبود بلکه تمامی ارتش بود که از نزدیک شدن شهرياران سرمست بود و این صدا طنین طبیعی وجد آنها بود. در خلال آوای مارش صدای جوان و مهربان امپراتور الکساندر به روشنی شنیده شد که به واحد درود گفت و هنگ اول یک‌صدا فریاد زد: "هورا!" و صدای هورای هنگ چنان کرکننده و کشیده و سرشار از سرور بود که افراد از کثرت تعداد و عظمت خویش به وحشت افتادند.

رستف که در صفوف نخستین هنگ بود- و این هنگ اولین واحدی بود که امپراتور به آن رسید- همان احساسی را در دل داشت که دل یک‌یک افراد ارتش را از جا می‌گند: بی‌خبری از خود بود و آگاهی غرورآمیز به عظمت و اشتیاق سوزان به کسی که انگیزنده این شور عظیم بود. احساس می‌کرد که تنها یک کلمه از دهان این شخص کافی است تا این دریای عظیم آدمی، و از جمله خود او که ذره ناچیزی از این دریا بود، خود را به آب و آتش بزنند، خون بریزند و به سوی مرگ یا شایانترین دلاوریها بشتابند. و به همین سبب نمی‌توانست در برابر این کلمه که نزدیک می‌شد در تب و تاب نیفتد و از هیبت آن دلش فرونریزد.

— هورا، هورا، هورا! - فریاد شادی از همه سو بلند بود. هنگها یکی پس از دیگری قدم امپراتوران را با آهنگ مارش خود استقبال می‌کردند و سپس غریو هورا بود و باز مارش و باز هورا و هورا که پیوسته بر شدت آن افزوده می‌شد و اوج می‌گرفت و به صورت همهمه‌ای کرکننده در هم می‌آمیخت.

هریک از هنگها تا هنگامی که امپراتور هنوز به آن نرسیده بود، با سکوت و سکون خود به پیکری مرده می‌مانست اما همین‌که شهريار به آن می‌رسید، جان می‌گرفت و به صدا درمی‌آمد و خروش خود را با غرش تمامی واحدی که امپراتور از جلوش گذشته بود درمی‌آمیخت. در میان غرش تندرآسای این صداها، میان صفوف بسیار سربازان که در آرایش چهارگوش واحدهای خود همچون پیکره‌هایی سنگی بی‌حرکت ایستاده بودند، صداها سوار که موکب شهرياران بودند با رفتاری عاری از شق و رقی سربازان اما با نظمی متقارن و از آن مهمتر با حرکاتی آزاد و نرم و پیشاپیش آنها دو سوار که امپراتوران بودند پیش می‌آمدند و توجه سرشار از اشتیاق آن دریای

عظیم سربازان بر آنها متمرکز بود.

امپراتور زیباروی جوان، الکساندر، اونفورم مخصوص گارد سوار به تن و کلاه سه شاخ کمی یکبر بر سر، با چهره شیرین و صدای رسا و البته نه چندان بلند خود توجه همگان را به خود جلب می‌کرد.

رستف نزدیک نوازندگان شیپور ایستاده بود و با نگاه تیز خود امپراتور را از دور بجا آورد و تا موکب به او نزدیک شد چشم از او برنداشت. هنگامی که امپراتور به بیست قدمی او رسید و نیکلای چهره جوان زیبا و بانشاط او را به روشنی و با تمام جزئیات در نظر آورد، آتش مهر و اشتیاقی چنان شدید در دلش زبانه کشید که تا آن زمان هرگز احساس نکرده بود. همه چیز امپراتور، کوچکترین اجزای سیما و یک یک حرکاتش زیبا و در حد کمال می‌نمود.

در برابر هنگ پاولوگراد ایستاد و به فرانسوی چیزی به امپراتور اتریش گفت و لبخند زد. چهره رستف به دیدن این تبسم بی‌اختیار شکفته شد و شور اشتیاقش نسبت به امپراتورش شعله‌ورتر گشت. آرزو داشت که عشق خود را به هر طریق که شده ابراز کند، اما می‌دانست که این کار شدنی نیست و از غصه می‌خواست گریه کند. امپراتور فرمانده هنگ را خواست و چند کلمه‌ای با او حرف زد.

رستف در دل می‌گفت: خدای من، اگر با من حرف می‌زد چه می‌کردم؟ حتماً از خوشی می‌مردم.

امپراتور با افسران نیز حرف زد (کلمات او در گوش نیکلای همچون سرود فرشتگان صدا می‌کرد) گفت: از همه آقایان از صمیم قلب متشکرم، از همه تان. شگفتا که اگر رستف می‌توانست جان خود را همانجا فدای تزارش کند چه کامروا می‌بود. امپراتور ادامه داد: شما در گذشته خود را درخور دریافت درفشهای سن ژرژ نشان داده‌اید و حالا هم لیاقت خود را ثابت خواهید کرد.

رستف در دل می‌گفت: ای کاش برایش جان می‌دادم، جانم را نثارش می‌کردم. امپراتور باز چیزی گفت که رستف به درستی نفهمید و سربازان چنان هورا کشیدند که حنجره‌هاشان نزدیک بود پاره شود.

رستف نیز روی زمین به جلو خم شده و هرچه نیرو داشت در صدای خود فشرد و چنان خروشید که گزندی به گلو برساند و از این راه دل‌بستگی از اندازه بیرون خود را به امپراتور بیان دارد.

امپراتور چند ثانیه‌ای در برابر سواران ایستاد، گفتی مردد بود. رستف در دل گفت: چطور ممکن است مردد باشد. اما بعد همین تردید نیز در چشم او، مانند همه کارهای دیگرش والا و دل‌غریب آمد.

تردید امپراتور لحظه‌ای بیش نپایید. پاهای پوشیده در چکمه‌های ظریف و نوک‌تیز خود را که در آن زمان معمول بود، با پهلوی مادیان کهری که بر آن سوار بود آشنا ساخت و دستهای در دستکش سفید پنهانش زمام رهاشده اسب را جمع کرد و به راه افتاد و دریای آشفته آجودانهایش به دنبالش به حرکت درآمد. امپراتور و همراهانش دور و دورتر می‌شدند و در برابر هنگهای دیگر می‌ایستادند و عاقبت به قدری دور شدند که جز جقه سفید کلاهش از بالای انبوه سرهای آجودانهایی که او و امپراتور اتریش را همراهی می‌کردند چیز دیگری از او به دید نمی‌آمد.

رستف بالکونسکی را نیز میان آجودانها در نظر آورد که با حالتی رخوتناک، شل و ول بر زین نشسته بود. رستف به یاد بگومگوی روز گذشته‌اش با او افتاد و از ذهنش گذشت که آیا باید او را به مصاف فراخواند یا نه. اکنون با خود می‌گفت: البته شایسته نیست، و آیا اصلاً بجاست که در چنین لحظه‌ای به این موضوع فکر کند و درباره آن سخن گوید؟ در لحظه‌ای که احساساتی چنین پاک و شور عشق و جانفشانی در دل می‌جوشد، این بگومگوهای بی‌مقدار و آزرده‌گیهای مسکین ما چه معنا دارند؟ در این لحظه من همه را دوست دارم و همه را عفو می‌کنم.

هنگامی که امپراتور از همه هنگها سان دید رژه آغاز شد و رستف بر اسب عرب‌نژادی که به تازگی از دنیسف خریده بود در دنباله اسواران همچون یکه‌تاز می‌رفت، چنانکه در چشم امپراتور جلوه‌ای خاص داشت.

رستف که سوارکاری ماهر بود پیش از آنکه به جایگاه رژه‌گیرندگان برسد دوبار با مهمیز بر پهلوی اسب خود کوفت و آن را با زبردستی به رفتاری بی‌قوار و از تاب تاخت به رقص مانده برانگیخت. اسب کف بر دهان آورده و گردن افراشته و پوزه بر سینه واپس کشیده و دم افشانده پاها را یکی پس از دیگری چنان به زیبایی و ظرافت برمی‌داشت که گفتمی با زمین تماس نمی‌یافتند، و اسب به نرمی در هوا سیر می‌کرد. مثل این بود که حیوان نیز نگاه امپراتور را بر خود حس کرده بود و رقصان از پیشگاه او می‌گذشت.

خود رستف نیز ساقها را به عقب خم کرده و شکم را فروکشیده بود، گفتمی با مرکب خود عجین شده با سیمایی درهم و درعین حال سرمست و به قول دنیسف «مثل شیطان مجسم». از برابر امپراتور گذشت.

امپراتور فریاد زد: هنگ پاولوگراد، خیلی خوب!

رستف در دل می‌گفت: خدای من چه می‌شد اگر الان به من فرمان می‌داد تا خود را به خرمن آتش بیندازم!

چون سان و رژه پایان یافت، افسران تازه‌رسیده از روسیه و افسران ارتش کوتوزف گروه‌گروه فراهم آمدند و صحبت از درجه‌ها و نشانها بود و نیز از افسران اتریشی و اونیفورمه‌اشان و در



خصوص وضع جبهه و بناپارت و اینکه اکنون، خاصه هنگامی که سپاه اسن<sup>۱</sup> وارد کار شود و پروس به اردوی ما پیوندد، کار بر او سخت خواهد شد.

اما همه جا بیش از همه صحبت از امپراتور الکساندر بود و همه سخنان و حرکات او را تکرار می‌کردند و او را از دل و جان می‌ستودند.

همه آرزویی جز آن نداشتند که تحت فرمان امپراتور هرچه زودتر بر دشمن بتازند. پس از مراسم سان و رژه رستف و بیشتر افسران احساس می‌کردند که اگر فرماندهی را امپراتور به عهده بگیرد دشمن هرکه باشد پیروزی بر او حتمی است.

پس از این رژه همه به پیروزی یقین داشتند و یقینشان بیش از آن بود که دو نبرد پیروزمند پشت سر داشته باشند.

## ۹

روز بعد از سان و رژه، بوریس بهترین لباس خود را پوشید و با آرزوهای موفقیتی که رفیقش برگ صادقانه بدرقهٔ راهش کرد روانهٔ اولموتس شد تا بالکونسکی را ببیند و از لطف او سود جوید و سمتی شایسته و ارزنده، به ویژه آجودانی شخص مهمی که به نظرش فریبنده‌ترین کار در ارتش بود برای خود دست و پا کند، در دل می‌گفت: رستف که پدرش هر بار دهها هزار روبل برایش می‌فرستد آسان می‌تواند به زمین و زمان غرور بفرشد و بگوید که پیش هیچ‌کس سر فرود نمی‌آورد و چاکری نمی‌کند. من که آه در بساطم نیست و جز شعورم یار و یآوری ندارم باید به فکر فردا باشم و آینده‌ام را خودم بسازم و هیچ فرصتی را از دست ندهم بلکه از هر فرصتی بهره بگیرم.

آن روز نتوانست پرنس آندره‌ی را در اولموتس پیدا کند. اما با دیدن شهر، که ستاد کل در آن قرار یافته بود و هیئتهای نمایندگی سیاسی و دو امپراتور و همراهانشان از درباریان و نزدیکان همه آنجا می‌درخشیدند، آرزوی تعلق به این محیط برین بزرگان و سرآمدان در او شعله‌ورتر شد. او هیچ‌کس را نمی‌شناخت و گرچه اونیفورم گارد رنگین و زیبایی به تن داشت، این والامنتان درباری و نظامی، که با کلاههای پردار و روبانها و نشانهای پرزرق و برق در کالسکه‌های مجلل در خیابانها از هر طرف در حرکت بودند همه چنان بی‌تناسب از او- که افسر گارد حقیری بیش نبود- بالاتر بودند که نه تنها نمی‌خواستند بلکه حتی نتوانستند به او اعتنایی کنند. در ستاد فرماندهی کوتوزف که سراغ بالکونسکی را گرفت همهٔ آجودانها و حتی گماشتگان و امربران طوری برایش پشت چشم نازک می‌کردند که گفتمی می‌خواهند به او بفهمانند که افسرانی مانند او آنجا بسیار فراوان و همه سرگردانند و آنها از حضورشان خسته شده‌اند. با

وجود این، یا شاید درست به سبب همین، روز بعد که پانزدهم ماه بود پس از صرف ناهار باز به اولموتس رفت و به خانه‌ای که کوتوزف در آن مستقر بود وارد شد و سراغ بالکونسکی را گرفت. پرنس آندره‌ی آنجا بود و بوریس را به تالار بزرگی هدایت کردند که در گذشته، در زمان صلح، به احتمال بسیار مجالس رقص در آن برپا می‌شد. اما اکنون پنج تخت خواب و اثاثی ناجور از میز و صندلی و یک کلاویکورد در آن قرار داشت. آجودانی که نزدیک در بود، با ردای بلند ایرانی که به ژب‌دوشامبر می‌مانست پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بود. افسر سرخ‌روی درشت‌اندامی که همان نیسویتسکی بود دستها را زیر سر نهاده و روی تخت افتاده بود و با افسر دیگری که پهلویش نشسته بود می‌گفت و می‌خندید. سومی پشت کلاویکورد نشسته بود و والسی وینی می‌نواخت و چهارمی روی کلاویکورد یله شده بود و به آهنگ او زمزمه می‌کرد. بالکونسکی در اتاق نبود. هیچ‌یک از حاضران به دیدن بوریس اعتنایی به او نکرد و تغییری در وضع خود نداد. آن که مشغول نوشتن بود و بوریس سراغ بالکونسکی را از او گرفت با ترش‌رویی نگاهی به جانب او انداخت و گفت که بالکونسکی افسر کشیک است و اگر کسی می‌خواهد او را ببیند از در سمت چپ به تالار پذیرایی برود. بوریس از او تشکر کرد و به تالار پذیرایی رفت. در این تالار نزدیک به ده نفر افسر و ژنرال منتظر بودند.

هنگامی که بوریس وارد شد پرنس آندره‌ی به‌نشان تحقیر پنک درهم کشیده با حالتی حاکی از ملالی مؤدبانه (که معنی آن آشکارا این بود که اگر وظیفه نداشتم حتی یک دقیقه هم حاضر نبودم با شما حرف بزنم) به سخنان امیر پیری که به او گزارش می‌داد و سینه‌اش سراسر نشان و مدال بود و از فرط احترام گفتمی نوک پنجه خبردار ایستاده بود و سیمای سرخش حکایت از فرمانبرداری فرودستانه‌ای می‌کرد گوش می‌داد.

عاقبت به ژنرال گفت: بسیار خوب، لطف کنید منتظر باشید - و این عبارت را به زبان روسی اما با لحن فرانسوی، که نشان خوار شمردن مخاطبش بود ادا کرد. همین‌که متوجه حضور بوریس شد دیگر به ژنرال که دنبال او شتافت و به اصرار از او تقاضا داشت که به مطلب دیگری نیز که می‌خواست بگوید توجه کند اعتنایی نکرد و با لبخندی شادمانه سری به سلام به سوی بوریس تکان داد و پذیرای او شد.

بوریس در این لحظه آنچه را پیش از آن به حدس دانسته بود به وضوح دریافت و آن این بود که در ارتش علاوه بر ارشدیت و انضباطی که در آیین‌نامه ذکر است همهٔ افسران هنگ، و او نیز مانند همه، با آن آشنایند، ارشدیت و انضباط دیگر و مهمتری نیز وجود دارد و همان است که این ژنرال محکم کمر بستهٔ سرخ‌رو را به انتظاری سرشار از احترام و اداری می‌کند، زیرا پرنس آندره‌ی که سروانی بیش نیست خوش و بش کردن با ستوان درو بت‌سکوی را به شنیدن حرفهای او ترجیح می‌دهد. و بوریس با عزمی جزم‌تر از پیش بر آن شد که بعد از آن بیشتر موازین این

انضباط نانوشته را مراعات کند تا قواعد انضباط نوشته در آیین نامه را. اکنون احساس می‌کرد که فقط از برکت آنکه با سفارشی مخصوص به پرنس بالکونسکی معرفی شده است، به یک اشاره از ژنرالی که در شرایط دیگر و در جبهه می‌تواند او، یعنی یک ستوان بی‌مقدار گارد را نابود کند، اهمیت بیشتری کسب کرده است. پرنس آندره‌ی به او نزدیک شد و بازویش را گرفت و گفت: خیلی متأسفم که دیروز نتوانستید مرا پیدا کنید. دیروز از صبح تا شام گرفتار این آلمانیها بودم. با وای‌روتز رفته بودیم از مواضع بازدید کنیم. این آلمانیها وقتی بخواهند مته بر خشخاش بگذارند کار تمامی ندارد.

بوریس تبسمی کرد، چنانکه گفتمی آنچه را پرنس آندره‌ی همچون امری بدیهی با اشاره‌ای از آن گذشت، فهمیده است، حال آنکه اول بار بود که اسم وای‌روتز و اصطلاح مواضع به گوشش می‌خورد.

— خوب عزیزم، هنوز می‌خواهید آجودان بشوید؟ من در این مدت به کار شما فکر می‌کردم. بوریس ناخواسته و بی‌آنکه بداند به چه علت، سرخ شد و گفت: بله، می‌خواستم از فرماندهی کل تقاضا کنم... و گفتمی از راه عذرخواهی افزود: آخر از طرف پرنس کوراگین نامه‌ای درباره‌ی کار من برای ایشان فرستاده شده است و علت این تقاضای من فقط این است که می‌ترسم واحد گارد در عملیات شرکت نداشته باشد.

پرنس آندره‌ی گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، درباره‌ی همه اینها حرف خواهیم زد، فقط بگذارید راجع به کار این آقا به فرماندهی کل اطلاع بدهم. بعد کاملاً در اختیار شما خواهم بود. در اثنا بی که پرنس آندره‌ی رفته بود تا درباره‌ی کار ژنرال سرخ‌رو گزارش دهد، این ژنرال که پیدا بود درباره‌ی اهمیت ارشدیت غیررسمی و انضباط نانوشته با بوریس هم عقیده نبود، این ستوان گستاخ را که مانع ادامه گفتگوی او با آجودان شده بود چنان زیر نگاه تند خود گرفته بود که بوریس دستپاچه شد و روی از او گرداند و با بی‌صبری منتظر ماند تا پرنس آندره‌ی از دفتر فرمانده کل بازگردد.

وقتی به اتفاق پرنس آندره‌ی به تالار بزرگی که کلاویکورد در آن بود بازگشتند پرنس گفت: خوب، گوش کنید، عزیزم. من به کار شما فکر کردم، شما هیچ لازم نیست فرمانده کل را ببینید. او می‌الغی حرفهای شیرین تحویل‌تان خواهد داد و به ناهار دعوتان خواهد کرد (بوریس با خود گفت که این دعوت به ناهار برای آن ارشدیت نانوشته هیچ ضرری ندارد) اما اینها هیچ‌یک به نتیجه‌ای که شما می‌خواهید نخواهد انجامید. تعداد ما آجودانها و افسران رابط به زودی اینجا به قدری زیاد خواهد شد که به تنهایی یک گردان خواهیم شد. ولی ما کار دیگری خواهیم کرد، من رفیق بسیار عزیزی دارم که آجودان امپراتور و آدم فوق‌العاده‌ای است. اسمش پرنس

دلگاروکف<sup>۱</sup> است. گرچه شما ممکن است خبر نداشته باشید اما موضوع این است که حالا کوتوزف و ستادش و ما همه دیگر کاره‌ای نیستیم. امروز کارها همه زیر نظر امپراتور متمرکز شده است. این است که حالا می‌رویم پیش دلگاروکف، من باید سری به او بزنم، راجع به شما هم با او صحبت کرده‌ام. حالا خواهیم دید که آیا امکان دارد که زیر نظر خودش کاری به شما بدهد یا کار حساسی نزدیکتر به مقامات تصمیم‌گیرنده برایتان در نظر گیرد...

پرنس آندره‌ی همیشه وقتی می‌خواست جوانی را هدایت کند یا او را یاری دهد تا در اجتماع پیش برود شور بسیار از خود نشان می‌داد. او به بهانه کمکهایی که به دیگران می‌کرد و خود از فرط غرور هرگز حاضر نبود برای خود از کسی بپذیرد. با مجامعی که وابستگی به آنها موجب موفقیت بود و او را مجذوب خود می‌داشتند نزدیک بود و تماس خود را با آنها حفظ می‌کرد. با کمال میل پذیرفت که تقاضای بوریس را برآورد، و همراه او به دیدن پرنس دلگاروکف رفت. شب دیرهنگام به قصر اولموتس، که جایگاه استقرار دو امپراتور و همراهانشان بود، وارد شدند.

همان روز جلسه شورای جنگ، با شرکت همه اعضای هف‌گریگس رات (شورای جنگ دربار اتریش) در حضور دو امپراتور برگزار شده بود. در این شورا برخلاف نظر دو سردار پیر، کوتوزف و پرنس شوراتس برگ<sup>۱</sup> تصمیم گرفته شده بود که بی‌درنگ حمله شروع شود و عملیاتی گسترده علیه بناپارت آغاز گردد. شورای جنگ تازه پایان یافته بود که پرنس آندره‌ی همراه بوریس برای دیدن دلگاروکف به قصر وارد شد. همه اعضای ستاد کل هنوز از پیروزی آن روز جناح جوانان در شورا سرمست بودند. عقاید طرفداران کندگامی که توصیه می‌کردند که حمله در انتظار وقوع فلان و بهمان به عقب افتد چنان در موج پرزور آرای حریفان خفه شده و استدلال‌هایشان با دلایل و گواهی‌های بی‌چون و چرا در بجا بودن حمله فوری چنان رد شده بود که موضوع بحث شورا، یعنی نبرد آتی و پیروزی بدیهی در آن، دیگر نه رویدادی آتی بلکه واقعیتی می‌نمود که به گذشته تعلق گرفته بود. امتیازها همه به جانب ما و اسباب پیروزی همه در دست ما بود. قوایی عظیم و بی‌تردید برتر از قوای ناپلئون در یک نقطه متمرکز شده بودند و سربازان به علت حضور دو امپراتور در تب و تاب بودند و زنجیر می‌دریدند. ژنرال وای‌روتر اتریشی که فرماندهی عملیات را به عهده داشت با شرایط استراتژیکی صحیح عملیات تا کوچکترین جزئیات آشنا بود. معلوم نبود به یمن چه اتفاقی قوای اتریش درست در همان دشتی که اکنون میدان جنگ با فرانسویان بود در سال گذشته به مانووری دست زده بودند) منطقه‌ای که پیش روی ارتشها بود کاملاً شناسایی شده و کوچکترین عوارض آن روی نقشه‌ها مشخص گردیده بود و پیدا بود که بناپارت از روی درماندگی به هیچ اقدامی دست نمی‌زد.

دلگاروکف که یکی از پرشورترین طرفداران حمله بود تازه از شورای جنگ بازگشته بود و کوفته و رمق‌باخته، اما از غرور پیروزی بی‌قرار بود. پرنس آندره‌ی، جوان زیر بال‌گرفته خود را به او معرفی کرد و دلگاروکف دست او را به گرمی و ادب فشرد اما سخنی با او نگفت و پیدا بود که نمی‌توانست از به زبان آوردن اندیشه‌هایی که در آن هنگام بیش از هر چیز ذهنش را به خود مشغول می‌داشتند خودداری کند و به زبان فرانسوی به پرنس آندره‌ی گفت:

— نمی‌دانید عزیزم، چه پیکار بی‌امانی بود. فقط امیدوارم در جنگی که نتیجه آن است هم به لطف خدا به همین اندازه پیروز باشیم.

و بعد با لحنی بریده‌بریده و پرحرارت ادامه داد: فقط، نمی‌دانید عزیزم، باید به کم‌دانی خود نسبت به اتریشیها و خاصه وای‌روتر اذعان کنم. نمی‌دانید با چه ریزیینی و دقتی با کوچکترین جزئیات عوارض صحرا آشنا کنید، چطور همه احتمالات و تمام شرایطی را که ممکن است پیش آید با رعایت چه ظرایفی پیش‌بینی می‌کنند. خیر عزیزم، شرایطی مساعدتر از وضع فعلی ما قابل تصور نیست. اتحاد باریک‌بینی اتریشی و جسارت روسی! از این بهتر چه می‌خواهید؟

بالکونسکی گفت: پس به این ترتیب تصمیم به حمله قطعی است!

— می‌دانید، عزیزم، به نظر من بوئوناپارته پاک دست و پای خود را گم کرده است - لبخند معنی داری زد و افزود: می‌دانید، امروز نامه‌ای از طرف او به امپراتور رسیده است.

بالکونسکی پرسید: عجب! خوب، چه نوشته است؟

— چه می‌تواند نوشته باشد؟ دری‌وری، لاطائلات! نیتش این است که وقت ما را تلف کند و برای خود فرجه به دست آورد. به شما بگویم، او در چنگ ماست. شکی در این نیست - و ناگهان نیک‌نفسانه و خندان گفت: اما مضحکتر از همه این است که کسی نمی‌دانت با چه عنوانی باید به او جواب داد. جایی که نخواهند او را حتی کنسول خطاب کنند مسلم است که امپراتور خواندنش اصلاً مطرح نیست. من معتقد بودم که باید نامه را به «ژنرال بوئوناپارته» نوشت.

بالکونسکی گفت: ولی آخر انصاف بدهید، او را به امپراتوری قبول نداشتن کجا و به سادگی

ژنرال بوئوناپارته خواندنش کجا!

دلگاروکف خندان به میان حرفش دوید و با لحنی شتابزده گفت: مسأله همین جاست. بی‌لی‌بین را که می‌شناسید، آدم زیرک و باشعوری است. پیشنهاد کرده است که نامه به عنوان «غاصب تاج و تخت فرانسه و دشمن نوع بشر» نوشته شود.

دلگاروکف این را گفت و شادمانه خندید.

بالکونسکی گفت: همین؟

— نه، شوخی به کنار، بی‌لی‌بین عنوانی جدی برای نامه پیدا کرد. او در عین شوخ‌طبعی آدم

تیزهوشی است.

— خوب، چه عنوانی؟

پرنس دلگاروکف با لحنی جدی و با رضایت خاطر جواب داد: هیچ، رئیس حکومت فرانسه! راه حل خوبی است، مگر نه؟

بالکونسکی گفت: خوب است، اما بناپارت هیچ خوشش نخواهد آمد.

— نه، ایدا! برادرم او را خوب می شناسد. او بارها با امپراتور امروزی فرانسه در پاریس غذا خورده است. به من می گفت که تا به حال دیپلماتی نازک اندیشتر و محیتر از او ندیده است. می دانید، زیرکی فرانسوی را با بازیگری ایتالیایی باهم دارد. از ماجراهای او با کنت مارکف اطلاع دارید؟ فقط کنت مارکف بود که توانست از عهده او برآید. داستان دستمال را شنیده اید؟ فوق العاده است.

دلگاروکف، گاه رو به بوریس و زمانی خطاب به پرنس آندره‌ی، با زبان آوری نقل کرد که بناپارت به قصد امتحان مارکف که سفیر ما در پاریس است، یک روز دستمال خود را به عمد جلو او بر زمین می اندازد و چشم به او می دوزد، لابد در انتظار اینکه مارکف آن را از زمین بردارد و به او تقدیم کند. ولی مارکف بی درنگ دستمال خود را بر زمین می اندازد و خم می شود و مال خود را برمی دارد و اعتنایی به دستمال بناپارت نمی کند.

بالکونسکی گفت: چه جالب! خوب پرنس، می دانید، من برای کار این جوان خدمتتان آمدم...

اما پرنس آندره‌ی فرصت نیافت که عبارت خود را به پایان برساند زیرا آجودانی به اتاق وارد شد و پرنس دلگاروکف را به حضور امپراتور احضار کرد.

دلگاروکف شتابان برخاست و دست پرنس آندره‌ی و بوریس را فشرد و گفت: آه، چه بد شد! می دانید که با کمال میل هرکار که از دستم برآید برای شما و این جوان خوش رو خواهم کرد - و بار دیگر با آسان گیری پرحرارت اما با نیک خواهی آمیخته به صمیمیتی دست بوریس را فشرد و ادامه داد: ولی می بینید که... خوب، فرصت بسیار است. به امید دیدار.

بوریس از احساس نزدیکی آن لحظه خود با بالاترین صاحبان قدرت سخت در هیجان آمده بود. او اینجا خود را با اهرمهایی در تماس می دید که تمامی حرکت گسترده انبوه عظیم آدمهایی را هدایت می کنند که او در هنگ خود جزئی ناچیز و فرودست و از اطاعت ناگزیر آن بود. آنها به دنبال پرنس دلگاروکف به راهرو رفتند و شخص کوتاه قامتی را دیدند (که از همان در اتاق امپراتور که پرنس دلگاروکف به آن وارد می شد بیرون می آمد) و لباسی غیرنظامی به تن داشت و سیمایش از زیرکی بسیار حکایت می کرد و فک زیرینش که با خشونت پیش آمده بود، بی آنکه چهره اش را زشت کند، حالت فرزی و زرنگی مزورانه‌ای به آن می بخشید. این مرد کوتاه قامت طوری برای دلگاروکف سر تکان داد که گویی دوست نزدیکش است، و بعد با نگاهی سرد در

چشمان پرنس آندره‌ی زل زد و راست به سوی او پیش رفت، پیدا بود که منتظر است تا پرنس آندره‌ی سر به احترام فرود آورد یا از سر تواضع راه برایش باز کند. پرنس آندره‌ی نه این را کرد نه آن را، چنانکه حالت بدخواهی و خشمی در چهرهٔ مرد غیرنظامی پیدا شد و روی از او گرداند و راه خود را کج کرد و از کنار او گذشت.

بوریس پرسید: این کی بود؟

— یکی از شخصیت‌های بسیار برجستهٔ کشور است که من به شدت از او بیزارم، وزیر امور خارجه است. پرنس آدام چارتوریژسکی<sup>۱</sup>.

هنگامی که از قصر بیرون می‌رفتند بالکونسکی آهی را که نمی‌توانست فرو بخورد از سینه بیرون داد و گفت: اینها آدمهایی هستند که... که سرنوشت ملت‌ها را تعیین می‌کنند.

روز بعد، قوای متحد دست به حمله زدند و بوریس تا نبرد اُسترلیتز<sup>۲</sup> نه توانست به نزد بالکونسکی برود و نه دلگاروکف را ببیند، همچنان به طور موقت در هنگ ایزماعیل باقی ماند.

## ۱۰

سحرگاه شانزدهم ماه، اسواران دنیسلف، که نیکلای رستف نیز در آن خدمت می‌کرد و جزو واحد پرنس باگراتیون بود، محل اتراق خود را ترک گفت تا چنانکه گفته می‌شد به عملیات وارد شود، اما پس از پیمودن نزدیک به یک ورست راه، پشت سر ستون‌های دیگر دستور رسید که در کنار شاهراه توقف کند. رستف قزاق‌های اسواران اول و دوم و بعد گردان‌های پیاده با آتشبارهای توپخانه و به دنبال آنها ژنرال باگراتیون و ژنرال دلگاروکف را همراه آجودان‌هایشان دید که از کنار او گذشتند. تمام وحشتی که مثل بار اول پیش از شروع نبرد بر دل نیکلای حاکم بود و سراسر مبارزهٔ درونیش برای چیره شدن بر آن و نیز تمام رؤیای پیردازیهایش در خصوص جسارت‌هایی که باید همچون سواری دلیر در میدان نبرد از خود نشان دهد همه بیهوده مانده بود. اسواران آنها به صورت ذخیره در عقب جبهه ماندنی شده بود و نیکلای رستف آن روز را در عین ملال و اندوه گذراند. هنوز ساعت نه نشده بود که از صف جلو صدای تیراندازی و غریو «هورا» شنید و مجروحانی را دید که بر ارابه بازگردانده می‌شدند (ولی شمارشان زیاد نبود) و عاقبت واحد بزرگی از اسواران فرانسوی را دید که در میان صدها قزاق نزدیک می‌شدند، پیدا بود که نبرد تمام شده است. زد و خورد بزرگی نبود، اما با پیروزی پایان یافته بود. سربازان و افسرانی که از جلو آنها می‌گذشتند از پیروزی درخشان‌شان و اشغال شهر ویشاوی<sup>۳</sup> و به اسارت گرفتن یک اسواران کامل فرانسوی صحبت می‌کردند. آن روز هوا صاف و پس از یخبندان شدید شب پیش آفتابی بود و جلای نشاط‌انگیز روز پاییزی با خبر پیروزی همراه شده بود، این خبر نه فقط از گفته‌های

1 Adam Tchartorijski

2 Austerlitz

3 Wischau

شرکت‌کنندگان در نبرد مشخص بود بلکه همچنین از شادی چهره سربازان و افسران و ژنرالها و آجودانهایی که از کنار رستف به سوی میدان می‌رفتند یا از آن بازمی‌گشتند آشکار بود. عذاب چیره شدن بر وحشت پیش از نبرد که نیکلای بیهوده تحمل کرده بود و اینکه ناگزیر بود این روز خندان را به بطالت بگذرانند بار دلش را گرانتر می‌کرد.

دنیسف که کنار جاده نشسته و مقمه‌ای ودکا و مقداری خوراکی بر سبیل مزه پیش خود گذاشته بود داد زد: رستف، بیا اینجا، غصه‌مان را با ودکا بشویم.

افسران دور سفره سفری دنیسف جمع شده بودند و می‌خوردند و می‌نوشتند و گپ می‌زدند.

یکی از افسران یک دراگن فرانسوی را که زخمی شده بود و دو قزاق پیاده او را می‌آوردند نشان داد و گفت: آه، تماشا کنید یکی دیگر را دارند می‌برند.

یکی از قزاقها دهنه یک اسب قوی جنه و بلندپیکر فرانسوی را که از این اسیر به غنیمت گرفته شده بود در دست داشت.

دنیسف خطاب به سرباز فریاد زد: این اسب را بفروش به من.

— هر جور حضرت والا امر کنند...

افسران برخاستند و دور دو قزاق و اسیر فرانسوی حلقه زدند. این دراگن فرانسوی جوانی آلمانی بود و فرانسوی را با لهجه آلمانی حرف می‌زد. نفسش از فرط هیجان بند آمده و چهره‌اش برافروخته بود. چون شنید که افسران به زبان فرانسوی حرف می‌زنند تندتند شروع کرد هر لحظه رو به یکی از آنها حرف زدن. می‌گفت هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که اسیر شود. اسارتش تقصیر خودش نبود، گناه از سر جوخه‌اش بود که او را فرستاده بود تا جل از اسب بردارد، و به او گفته بود که روسها دیگر رسیده‌اند. فرانسوی با هر عبارت تکرار می‌کرد: اسب نازنین مرا کسی اذیت نکند. و اسب خود را نوازش می‌کرد. پیدا بود که درست دستگیرش نشده که کجا و در چنگ کیست. گاه عذرخواهی می‌کرد که به اسارت افتاده است و گاه گمان می‌کرد که در برابر سرکردگان و ارشدهای خود قرار دارد و می‌کوشید که رفتار شایسته سربازی و شهامت خود را به آنها ثابت کند. او شور و حال ارتش فرانسه را با همه طراوتش که برای سربازان ما تازگی داشت با خود به پشت جبهه آورده بود.

قزاقها اسب را به دو سکه طلا فروختند و رستف که تازه پول برایش رسیده بود و کیسه‌اش از همه افسران پرمایه‌تر بود آن را خرید.

هنگامی که اسب را به رستف می‌دادند، جوان آلمانی به او گفت: اسب نازنین مرا کسی اذیت نکند.

رستف خندید و خاطر دراگن را آسوده کرد و پولی به او داد.



قزاق زبان فرانسوی را تقلیدکنان دستی بر بازوی اسیر خود زد تا به راهش ادامه دهد: بجنب، راه بیفت!

ناگهان میان سوارها ولوله افتاد که: امپراتور، امپراتور!

همه شتابان به جنب و جوش افتادند و رستف روی گرداند و پشت سر خود در جاده چند سوار دید که پره‌های سفید به کلاه داشتند و نزدیک می‌شدند. دقیقه‌ای طول نکشید که همه به خط شدند و منتظر ماندند.

رستف به خاطر نداشت و حس نکرده بود که چطور به سر جای خود شتابیده و بر زین قرار گرفته بود. افسوسش از شرکت نکردن در نبرد و ملال عاطل ماندنش میان چهره‌های زیاده‌آشنای اطرافیان به لحظه‌ای برطرف شده و هرگونه اندیشه‌ای درباره‌ی خودش به چشم برهم زدن ناپدید گشته بود. سراپا محو لذت حاصل از نزدیک شدن امپراتور بود. احساس می‌کرد که تنها همین نزدیکی پاداشی است که تلخکامی ناشی از ضایع شدن آن روزش را جبران می‌کند. کامروابیش به حال دلدادگی می‌مانست که دوران حرمانش با وصال معشوق به پایان رسیده باشد. جرئت نداشت سر بگرداند و به نزدیک‌شوندگان نگاه کند. اما حواسش از شدت شوق تیز شده بود و نزدیک شدن او را حس می‌کرد. این احساس او فقط به سبب صدای سم اسبها که نزدیک می‌شدند نبود بلکه از آن بود که با نزدیک شدن امپراتور همه‌چیز در اطراف او روشنتر و نشاط‌انگیزتر و معنی‌دارتر و همچون فضای عید بزرگ خندان می‌شد. این برای رستف خورشیدی بود که پیوسته پیش می‌آمد و به اطراف خود پرتو مهر و شکوه شاهی می‌پراکند، حالا خود را در این اشعه اسیر می‌یافت و صدای او را، این نوای نوازشگر و این آوای آرام و این نغمه‌ی جانبخش و در عین حال چنین ساده را می‌شنید. همان‌طور که رستف انتظار داشت سکوتی مرگ‌آسا بر همه جا حاکم شد و در این سکوت صدای امپراتور در فضا پیچید.

امپراتور با لحن پرسش گفت: هوسارهای پاولوگراد؟

پس از آن آوای آسمانی، صدایی که زنگی سخت انسانی داشت در پاسخ گفت: ولی در دخیره،

اعلیحضرت!

امپراتور به رستف که رسید توقف کرد. چهره‌ی الکساندر زیباتر از سه روز پیش هنگام سان بود. سرمستی و شادابی شباب و معصومیت جوانی چنان در چهره‌اش می‌درخشید که بی‌قراری کودکانه‌ی نوجوانی چهارده‌ساله را به خاطر القا می‌کرد، و با این همه چهره‌ی امپراتوری والامقام بود. نگاه امپراتور که آسوده بر اسواران سیر می‌کرد با نگاه رستف برخورد و لحظه‌ای بر آن ثابت ماند. آیا می‌دانست که در روح رستف چه طوفانی برپا کرده است؟ (رستف گمان می‌کرد که امپراتور همه‌چیز را فهمیده است) هرچه بود چشمان آبی که پرتوی لطیف و نوازشگر از آن ساطع بود لحظه‌ای در چشمان رستف خیره ماند، بعد ناگهان ابرو بالا کشید و با پای چپ به تندی بر پهلوی

اسب زد و شتابان به پیش تاخت.

امپراتور جوان نمی توانست در برابر تمایل خود به حضور در صحنه نبرد مقاومت کند و با وجود کوششهای درباریان برای منصرف ساختن او ساعت دوازده ستون سوم را که با آن پیش می رفت ترک گفته و به تاخت به ستون پیشین پیوسته بود. هنوز به هوسارها نرسیده بود که چند تنی از آجودانها به او برخوردند و پیام خوش پایان خجسته عملیات را به او دادند.

این نبرد، که در آن فقط یکی از اسواران فرانسوی اسیر شده بود، به صورت پیروزی درخشانی بر ارتش فرانسه تلقی شد و امپراتور و تمامی ارتش، خاصه تا وقتی که دود باروت هنوز از فراز میدان پاک نشده بود، باور کردند که ارتش فرانسه شکست خورده و بر خلاف میل خود مجبور به عقب نشینی شده است. چند دقیقه پس از عبور امپراتور لشکری را که هوسارهای پاولوگراد جزو آن بودند به خط پیشین خواستند. رستف در شهرک آلمانی ویشاوی بار دیگر موفق به دیدار امپراتور شد. در میدان شهر که پیش از رسیدن امپراتور صحنه تیراندازی بیش و کم شدیدی بود، عده ای زخمی و کشته لت و پار افتاده بودند که هنوز فرصتی برای جمع آوری آنها نداشتند. امپراتور که آجودانهای نظامی و غیرنظامی اطرافش را گرفته بودند بر مادیانی قزل، و نه اسبی که در روز سان زیر پا داشت، سوار بود و کمی خمیده به یک سو، عینک طلای دستی خود را با حرکتی زیبا پیش چشم گرفته و از پشت آن به سربازی که بی کلاه با سری خونین بر شکم افتاده بود نگاه می کرد. سرباز مجروح به قدری بدهیبت و ژنده منظر و چنان فجیع و نزار بود که نزدیکیش به امپراتور بر رستف گران آمد. او می دید که چگونه شانه های خمیده امپراتور گفتی در اثر سیر موج سرمایی ناگهان لریزد و پای چپش مرتعش شد و با مهمیز بر پهلوی اسب کوبید و اسب که تربیت شده بود با خونسردی سربه هرسو می گرداند و قدم بر نمی داشت. آجودانی از اسب فرود آمد و زیر بغل سرباز زخمی را گرفت و او را روی برانکاری که آورده بودند خواباند. ناله سرباز بلند شد.

امپراتور که ظاهراً از سرباز رو به مرگ دردمندتر بود گفت: آهسته، آهسته، نمی توانید ملامتر حرکتش بدهید؟ - این را گفت و از آنجا دور شد.

رستف چشمان امپراتور را که از اشک پر شده بود دید و شنید که ضمن دور شدن از آنجا به زبان فرانسوی به چارتوریزسکی می گفت: جنگ چه بلای زشت و پلیدی است، جنگ چه بلای هولناکی است!

سربازان پیشاهنگ در بیرون ویشاوی، در برابر خط دفاع دشمن که طی آن روز به مجرد کوچکترین تیراندازی عقب نشینی می کرد و مناطق به تصرف درآمده را و امی نهاد موضع گرفته بودند. مراتب قدردانی امپراتور و وعده پادشاهی آتی به واحدهای پیشتاز ابلاغ شد و یک جیره اضافی ودکا میان افراد توزیع شد. تراق و تروق هیمه در آتشیهای اردو آهنگی نشاط انگیزتر از

شب پیتر داشت و ترانه‌های سربازان با شوری شادمانه‌تر به آسمان می‌رفت. دنیسف آن شب ارتقای درجه‌اش را به سرگردی جشن گرفت و رتسف که پاک مست شده بود در پایان جشن پیشنهاد کرد که همه حاضران جامی به سلامتی امپراتور بزنند، و اضافه کرد: اما نه آن‌طور که سر شامهای رسمی عادت شده است که بگویند «به سلامتی اعلیحضرت امپراتور»، خیر! بلکه به سلامتی این مرد نیک‌نفس، این شخصیت دلفریب و این مرد بزرگ، می‌نوشیم به سلامتی او و با آرزوی پیروزی حتمی بر فرانسویان! - و بعد افزود: تا امروز که خودمان بودیم با جسارت می‌جنگیدیم و مثل نبرد شون‌گراین جلو فرانسویان را گرفتیم، حالا که او سالار ماست وای به حال دشمن! ما همه جانمان را نثارش می‌کنیم، در راه او به رضا و رغبت کشته خواهیم شد. این‌طور نیست آقایان؟ شاید زیاد نوشیده‌ام و آن‌طور که باید نمی‌توانم حرف بزنم، اما احساسم این است و شما هم همین احساس را دارید. به سلامتی الکساندر اول! هورا!

فریادهای از هیجان لرزان افسران بلند شد: هورا...!

کیرستن<sup>۱</sup>، سروان سالخورده نیز با صدایی که از شور و صداقت چیزی کمتر از رستف بیست‌ساله نداشت هورا کشید.

هنگامی که افسران پیاله‌های سرکشیده و خالی را بر زمین کوفتند و شکستند، کیرستن پیاله‌های دیگری پر کرد و یک‌لاپیرهن و شلوار سواری به پا، پیاله در دست به کنار آتشیهای سربازان آمد و با حالتی شکوهمند دستش را با پیاله بالا برد و با آن سیبلیهای سفید بلند و سینه سپیدمویی که از چاک گشاده‌گریانش پیدا بود در پرتو آتش آنها ایستاد و با صدای سالخورده کلفت و بی‌پروای کهنه‌سوارانه‌اش فریاد زد: بچه‌ها به سلامتی اعلیحضرت امپراتور و با امید پیروزی بر دشمن.

سربازان سوار دور او جمع شدند و یک‌صدا با فریادهای بلند در جوابش هورا کشیدند. پاسی از شب گذشته، هنگامی که جمع افسران پراکنده شدند، دنیسف با دست ظریف خود بر شانه رستف که عزیزکرده‌اش بود کوفت و گفت:

- خوب، وسط جنگ آقا کسی را پیدا نمی‌کند، عاشق امپراتور می‌شود!

رستف صدا بلند کرد که: دنیسف، سر این موضوع شوخی نکن، این احساس من به قدری پاک و باشکوه است که... به قدری...

- قبول دارم، حرفت را باور می‌کنم عزیزم، من هم احساس تو را دارم، تأییدت می‌کنم...

- نه، تو نمی‌فهمی!

برخاست و قدم‌زنان به میان آتشیهای اردو به رؤیابافی رفت و در دل می‌گفت: چه شیرین است، البته نه برای نجات جان امپراتور (جرئت نداشت چنین خیالی به دل راه دهد) بلکه فقط در

حضور او جان دادن - او به‌راستی به تزار دل باخته و شیفتهٔ سربلندی روسیه بود، و امیدی جز پیروزی آینده نداشت. تنها او نبود که در آن روزهای به یادماندنی پیش از نبرد اُسترلیتس این احساس را در سینه داشت، نود درصد افراد ارتش روس در آن روزها، گرچه نه با شور و حرارت او، دل در گرو عشق تزار و سربلندی و افتخار ارتش روس داشتند.

## ۱۱

روز بعد اعلیحضرت امپراتور در ویشاو ماند. ویلیه<sup>۱</sup> پزشک مخصوص او چند بار بر بالینش احضار شد. خبر کسالت امپراتور در مقر ستاد کل و نیز میان واحدهای نزدیک پیچید. آن‌طور که اطرافیانش می‌گفتند، اصلاً غذا نمی‌خورد و شب قبلش هم خوب نخوابیده بود. علت بیماری اندوه شدیدی بود که از دیدن زخمیها و کشتگان روح لطیف او را متأثر کرده بود.

در سحرگاه هفدهم<sup>۲</sup> نوامبر یک افسر فرانسوی که با پرچم سفید به قصد مذاکره به این سو آمده بود و می‌خواست با امپراتور روسیه ملاقات کند از مواضع مقدم ارتش به ویشاو فرستاده شد. این افسر همان ساواری<sup>۳</sup> بود که نامش در تاریخ جنگ آمده است. امپراتور تازه به خواب رفته بود، ساواری ناچار منتظر ماند. ظهر بود که به حضور امپراتور بار یافت و یک ساعت بعد به اتفاق پرنس دلگاروکف به مواضع مقدم ارتش فرانسه بازگشت.

از قراری که گفته می‌شد ساواری حامل پیشنهاد ملاقات امپراتور الکساندر با ناپلئون بود. پیشنهاد ملاقات شخصی رد شده بود و این رد تقاضا اسباب شادمانی و مباهات تمامی ارتش شد. به جای امپراتور پرنس دلگاروکف، فاتح ویشاو، همراه ساواری فرستاده شد تا در صورتی که منظور از این مذاکرات، برخلاف آنچه انتظار می‌رفت به راستی برقراری صلح باشد، با ناپلئون مذاکره کند.

شب شده بود که دلگاروکف بازگشت و یکر است به حضور امپراتور شتافت و مدتی دراز با او تنها ماند.

قوای روس طی روزهای هجدهم و نوزدهم نوامبر دو منزل دیگر پیش رفتند و واحدهای مقدم ارتش فرانسه هربار پس از زدو خوردی کوتاه عقب‌نشینی می‌کردند. از ظهر روز نوزدهم جنب‌وجوش شدید و پرهیجانی در سطوح بالای ارتش پدیدار شد که تا بامداد روز بعد، یعنی بیستم نوامبر که نبرد معروف اُسترلیتس در گرفت، ادامه داشت.

تا پیش از ظهر روز نوزدهم جنب‌وجوش و گفتگوهای گرم افسران و آجودانها به ستاد عالی امپراتوران محدود بود. اما بعد از ظهر، دامنهٔ این جنب‌وجوش به ستاد کل کوزوف و ستادهای

1 Villier

۲ براساس تاریخ جدید (گریگوری)، مطابق است با ۲۹ نوامبر

3 Savary

فرماندهان ستونها کشیده شد و تا غروب توسط آجودانها کران تا کران ارتش و کلیه واحدها را فراگرفت. در شب بیستم ارتش از اتراق بیرون آمد و صدای جنبش آن به صورت مهممهای پردامنه گسترده شد و ارتش هشتاد هزار نفری متحد به صورت نواری عظیم به طول نه ورست راهی میدان شد.

حرکتی که مرکزش ستاد عالی امپراتوران بود و صبح از آنجا آغاز شده و بند از جنبش گسترده بعدی واگشاده بود به حرکت آغازین چرخ مرکزی ساعت بزرگ بالای برجی می مانست. کار با حرکت آهسته یک چرخ آغاز می شود، بعد چرخ دیگر شروع به چرخیدن می کند و بعد چرخ دیگر و سپس چرخها و قرقرها و چرخ دنده های بعدی سریعتر و سریعتر به چرخش درمی آیند، بعد هم دستگاه نوازنده ساعت به کار می افتد و آدمکانی که از ساعت بیرون می جهند و عقربه ها که به حرکتی موزون و منظم به جنبش درمی آیند نتیجه کار تمامی دستگاه را آشکار می سازند. عملیات جنگی نیز مانند دستگاه درونی ساعت است. عملیاتی همچون ساعت، همین که حرکت اول صورت گرفت بی چون و چرا تا نتیجه فرجامین ادامه می یابد. آنجا نیز چنانکه در ساعت، هریک از اجزا تا نوبت حرکتش نرسیده ثابت می ماند و کاری به اجزای دیگر ندارد. چرخها دور محورهای چرخند و صدا می کنند، دنده ها درهم می افتند، قرقرها از تندی چرخش قزقز می کنند، اما چرخ مجاور آنها چنان بی حرکت و آسوده در جای خود ایستاده است که گفتم تا صد سال دیگر نیز به همین سکون ادامه خواهد داد. اما چون لحظه معین فرا رسید اهرمی به خاری گیر می کند و آن چرخ نیز از سر تسلیم به حرکتی که باید گردن می نهد و با صدای خستگی به چرخش می آید و در عملی وارد می شود که از حاصل و هدف آن چیزی نمی فهمد. همان گونه که نتیجه حرکات پیچیده چرخها و قرقره های گوناگون و متعدد در ساختار ساعت جز حرکت آهسته و موزون عقربه نشان دهنده وقت نیست، حاصل اعمال پیچیده این یکصد و شصت هزار نفوس فرانسوی و روس نتیجه این همه سوداها، خواهشها، پشیمانیها و رنجها و خواریها، حاصل این تیزگامیهای غرور و آوارهای وحشت و تندجوشیهای وجد این مردم جز شکست در جنگ استرلیتس که به جنگ سه جهانجو معروف شده است نبود: جابجایی عقربه تاریخ جهان بر ساعت صفحه تاریخ انسان.

پرنس آندره ای آن روز افسر کشیک بود و از فرمانده کل قوا جدا نمی شد.

ساعت شش گذشته بود که کوتوزف به ستاد عالی امپراتوران آمد و پس از دیداری کوتاه با امپراتور به نزد کنت تالستوی رئیس تشریفات دربار رفت.

بالکونسکی از این فرصت سود جست تا سری به دلگاروکف بزند و از جزئیات برنامه عملیات اطلاعاتی به دست آورد. پرنس آندره ای حس می کرد که کوتوزف پریشان و از چیزی ناخشنود است و در ستاد عالی به علتی برخورد شایسته ای با او ندارند و همه اعضای ستاد عالی

امپراتور در گفتگو با او لحن کسی را اختیار می‌کنند که از اسراری خبر دارد که دیگران از آنها بی‌خبرند و پرنس آندره‌ی می‌خواست در این خصوص نیز با پرنس دلگاروکف حرف بزند.

دلگاروکف که با بی‌لی‌بین سر میز چای نشسته بود گفت: بفرمایید، سلام عزیزم، جشن بزرگ همین فرداست. پیرمردتان چه می‌کند؟ مثل اینکه زیاد سرحال نیست!

— نه، فکر نمی‌کنم سرحال نباشد، اما به گمانم دلش می‌خواست به حرفهایش گوش بدهند. — در شورای جنگ به حرفهایش گوش دادند. حالا هم وقتی حرف حساب بزند به حرفهایش گوش می‌دهند. اما امروز، یعنی وقتی که بناپارت بیش از همه چیز از درگیری همگانی و دامنه‌دار وحشت دارد، دست‌به‌دست کردن و وقت را معلوم نیست در انتظار چه چیز تلف کردن، ممکن نیست. پرنس آندره‌ی گفت: بله، شما او را، این بناپارت را، دیدید؟ بگویید چطور بود؟ استنباطتان از او چیست؟

دلگاروکف که پیدا بود به این نتیجه کلی که از ملاقات خود با ناپلئون به دست آورده دل بسته است، تکرار کرد: بله، او را دیدم و مطمئن شدم که بیش از هرچیز از یک درگیری همگانی وحشت دارد. اگر از روبرو شدن با ما نمی‌ترسید چرا تقاضای ملاقات با امپراتور را داشت، چرا پیشنهاد مذاکره می‌کرد و از همه مهمتر چرا عقب می‌نشست، حال آنکه عقب‌نشینی با روش هدایت جنگ او منافات دارد. حرفم را باور کنید. او می‌ترسد، از درگیری همگانی وحشت دارد. ساعت سرنگونیش فرارسیده است. این را از من قبول کنید.

پرنس آندره‌ی بار دیگر گفت: خوب، او را دیدید، تعریف کنید چه جور آدمی است؟ دلگاروکف نگاهی به بی‌لی‌بین انداخت و لبخندی زد و در جواب گفت: بله، او را دیدم، مردی بود که ردنگوت خاکستری به تن داشت و بسیار علاقمند بود که من او را «اعلیحضرت» خطاب کنم، اما از این بابت ناکام ماندم، چون هیچ‌جور عنوانی از طرف من نصیبش نشد. سپس ادامه داد: با وجود احترام خاصی که من برای این پیرمرد قائلم، اگر بنا به توصیه او منتظر نمی‌دانم کدام واقعه موهوم می‌ماندیم و به دشمن مهلت فرار یا مجال ساز کردن نیرنگی تازه می‌دادیم کارمان زار بود؛ حال آنکه او الان درست و حسابی در چنگ ماست. نه، نباید سوورف و اصول جنگی او را فراموش کرد. “هرگز اجازه ندهید به شما حمله کنند؛ قبل از حریف حمله کنید.” باور کنید در جنگ اغلب شور پیکارجویی جوانان راه درست‌تری را نشان می‌دهد تا تمام تجربه سالخوردگان کندپا.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب، حالا از کدام موضع به او حمله می‌کنیم؟ من امروز از خطوط مقدم بازدید کردم. هیچ نمی‌شود فهمید که قوای خود را در کدام نقطه متمرکز کرده است. دلش می‌خواست که نقشه حمله‌ای را که خود طرح کرده بود برای دلگاروکف توضیح دهد، اما دلگاروکف برخاست و نقشه‌ای را روی میز گسترد و شتابان شروع به صحبت کرد: آه، این چه

حرفی است، هیچ فرق نمی‌کند که از کجا؛ همه جنبه‌های ممکن را پیش‌بینی کرده‌ایم. اگر در برون باشد...

و شروع کرد با شتاب و به ابهام نقشه حرکت جناحی وای‌روترا را توضیح دادن. پرنس آندره‌ی بنا کرد به عیب گرفتن و مخالفت کردن و امتیازهای طرح خود را بازنمودن، و طرحش چیزی کمتر از نقشه وای‌روترا نبود و تنها عیبش این بود که برخلاف آن به تصویب نرسیده بود. اما همین‌که پرنس آندره‌ی شروع به نشان دادن عیبهای آن نقشه و اثبات انسجام نقشه خود کرد پرنس دلگاروکف دیگر به او گوش نداد و با نگاهی سرسری نه به نقشه بلکه به چهره پرنس آندره‌ی نگریست.

سرانجام گفت: از همه این حرفها گذشته، امروز کوتوزف شورای جنگ تشکیل داده، شما می‌توانید این مطالبتان را آنجا مطرح کنید.

پرنس آندره‌ی از نقشه دور شد و گفت: همین کار را خواهم کرد. بی‌لی‌بین که تا آن زمان یا لبخندی شادمانه به گفتگوی آنها گوش داده بود، کار که به اینجا رسید به قصد شوخی گفت: آقایان، شما غصه چه چیز را می‌خورید؟ فردا چه پیروز شویم و چه نشویم افتخار روسیه تأمین است. غیر از این کوتوزف شما یک فرمانده روس در بین فرماندهان عالی نیست. هرگز ویمفن<sup>۱</sup> کنت دولانژرون<sup>۲</sup> پرنس لیشتن‌شتاین<sup>۳</sup> پرنس دو هوهن‌لونه<sup>۴</sup> یا این پرش<sup>۵</sup> یا پرش چه می‌دانم، مثل همه این اسمهای لهستانی دیگر!

دلگاروکف گفت: بس کنید با آن زبان تیز زهرافشانان. این حرفی که می‌زنید حقیقت ندارد. پس میلارادویچ<sup>۶</sup> و دختورف<sup>۷</sup> چه می‌شوند؟ کنت آراکچی‌ییف<sup>۸</sup> را هم باید به حساب آورد، البته او اعصابش ضعیف است و فرماندهی نمی‌کند.

پرنس آندره‌ی گفت: خوب آقایان، گمان می‌کنم میخاییل ایلاریانویچ باید از حضور اعلیحضرت مرخص شده باشد - و بعد از کمی مکث افزود: با آرزوی شیرینکامی و موفقیت! - دست دلگاروکف و بی‌لی‌بین را فشرد و آنها را ترک کرد.

در راه بازگشت نتوانست خودداری کند و نظر کوتوزف را، که کنارش نشسته بود، درباره نبرد روز بعد جو یا شد.

کوتوزف نگاه سختی به آجودان خود انداخت و پس از کمی سکوت گفت: گمان می‌کنم ما در این نبرد شکست بخوریم. من این را به کنت تالستوی گفتم و از او خواستم که نظر مرا به سمع اعلیحضرت برساند. فکر می‌کنی به من چه جواب داد؟ گفت: ژنرال عزیز، من جز به برنج و کنتل

1 Herr General Wimpfen

2 de Langeron

3 Lichtenaten

4 de Hohentoe

۵. Pisch بی‌لی‌بین و امود می‌کند که از ادای نام Przebyszewski که Pchebychevski تلفظ می‌شود عاجز است، و هدی آخر آن را هم مادرست ادا می‌کند.

6 Miloradovitch

7 Dokhtourov

8 Araktchiev

و از این قبیل مسائل کاری ندارم. مسائل مربوط به جنگ را خودتان حل کنید... بله، این جوابی بود که او به من داد.

## ۱۲

نزدیک ساعت ده شب بود که وای روتر با نقتسه‌هایش به ستاد کوتوزف، که شورای جنگ قرار بود آنجا تشکیل شود رفت. همه فرماندهان سپاه به نزد فرمانده کل قوا فراخوانده شده بودند و غیر از پرنس باگراتیون، که از حضور در شورا سر باز زد، همه در ساعت مقرر حاضر بودند. وای روتر که طراح کل این جنگ بود، با شور و شتاب فوق‌العاده خود درست نقطه مقابل کوتوزف بود که ناخشنود و خواب‌آلود می‌نمود و با اکراه بسیار نقش رئیس جلسه و هدایت‌کننده مذاکرات را در شورای جنگ به عهده گرفته بود. پیدا بود که وای روتر خود را هادی حرکتی احساس می‌کرد که دیگر بازداشتنی نبود. به اسبی می‌مانست که به ارابه‌ای بسته شده باشد و بر نشیبی شتابان فروبتازد. نمی‌دانست که ارابه را خود به دنبال می‌کشد یا ارابه است که او را فرومی‌شتاباند، فقط می‌دانست که به سرعت تمام فرومی‌تازد، فرصت نداشت که به سرانجام این سیر بیندیشد. آن شب دو بار به خط جبهه رفته بود تا شخصاً از مواضع دشمن بازدید کند و دو بار به حضور امپراتوران روسیه و اتریش بار یافته بود که گزارش بدهد و توضیحاتی به عرض برساند و نیز به دفتر خود رفته بود و برنامه عملیات را به زبان آلمانی بر منشی خود خوانده بود و اکنون خسته و کوفته آمده بود پیش کوتوزف.

وای روتر آشکارا به قدری دلمشغول بود که حتی رعایت مراتب ادب را نسبت به فرمانده کل قوا فراموش می‌کرد. به میان حرف او می‌دوید، و بی‌آنکه در چهره مخاطب خود نگاه کند یا به سؤالهایی که از او می‌شد جواب دهد، تندتند و نامفهوم حرف می‌زد. لباسش گل‌آلود بود. ظاهری درمانده و رقت‌انگیز داشت و رفتارش سرسری و گیج و با وجود این آمیخته به خودبینی و اطمینان بود. کوتوزف در قصر کوچک اشرافی در نزدیکی استرلیتس مستقر شده بود؛ به اتفاق وای روتر و اعضای شورای جنگ در تالار پذیرایی بزرگ قصر که دفتر کار فرمانده کل قوا بود جمع شده بودند، چای می‌نوشیدند و فقط منتظر آمدن پرنس باگراتیون بودند که شورای جنگ آغاز به کار کند. نزدیک ساعت هشت<sup>۱</sup> یکی از آجودانهای باگراتیون آمد و خبر آورد که پرنس نمی‌تواند در شورا شرکت کند. پرنس آندره‌ی وارد تالار شد و این خبر را به فرمانده کل رساند و از اجازه‌ای که کوتوزف قبلاً به او داده بود، مبنی بر اینکه می‌تواند در جلسه شورا حضور داشته باشد، استفاده کرد و در اتاق ماند.

۱ ساعات ذکرشده در این قسمت نسبت به هم منطقی به نظر نمی‌رسند. اما از آنجا که دو متن روسی که در اختیار داشتم از این نظر همانندند و دو ترجمه فرانسوی و انگلیسی نیز عین متن را بی‌تغییری رعایت کرده‌اند من نیز آن را عین اصل ترجمه کردم



وای روتر با عجله از جای برخاست و به میزی که نقشهٔ بزرگی از منطقهٔ «بیرون» روی آن گسترده بود نزدیک شد و گفت: خوب، پیداست که پرنس باگراتیون نخواهد آمد، پس می‌توانیم کار را شروع کنیم.

کو توزف که دکمه‌های یقهٔ لباسش را باز کرده بود و غبغب حجیمش، چنانکه خود را از بند آزاد ساخته باشد، موجود از چاک گریانش بیرون زده بود، روی صندلی پشتی بلند دسته‌داری نشسته بود و دستهای فربه و سالخوردهٔ خود را قرینه‌وار بر دو دستهٔ آن نهاده و تقریباً به خواب رفته بود. به صدای وای روتر یگانه چشم خود را به زحمت باز کرد و سری جنباند و گفت: بله، بله، خواهش می‌کنم. وگرنه دیر خواهد شد - و سرش دوباره به پیش خم شد و پلکش فروافتاد. اگر اعضای شورا در ابتدا گمان می‌کردند که کو توزف وانمود می‌کند که به خواب رفته است، صدای خرناسه‌ای که هنگام قرائت گزارش از بینی بیرون می‌داد گواهی بود به اینکه مشکل فرمانده کل قوا در آن لحظه بسیار مهمتر و فوریت‌تر از تمایلش به تحقیر برنامهٔ عملیات و خوار شمردن هر موضوع دیگر است. مشکلی که در پیش داشت ارضای ناگزیر یک احتیاج مقاومت‌ناپذیر انسانی، یعنی خواب بود. او به راستی به خواب رفته بود. وای روتر همچون کسی که بیش از آن در بند کار خویش است که وقت خود را ولو به قدر یک دقیقه تلف کند، نگاهی به جانب کو توزف انداخت و چون دانست که به خواب رفته است گزارش خود را برداشت و با صدایی بلند و یکنواخت شروع به خواندن برنامهٔ عملیات نبرد روز بعد کرد و حتی عنوان آن را ناخوانده نگذاشت:

- جزئیات برنامهٔ حمله به مواضع دشمن واقع در ورای کوبل‌نیتس<sup>۱</sup> و سوکول‌نیتس<sup>۲</sup> که در روز بیستم نوامبر ۱۸۰۵ صورت خواهد گرفت.

شرح حمله بسیار پیچیده و سر درآوردن از آن بسیار دشوار بود. متن اصلی برنامهٔ حمله، که به زبان آلمانی تدوین شده بود، از این قرار بود:

از آنجا که جناح چپ قوای دشمن پشت به کوهی جنگل‌پوش دارد و جناح راست آن از کوبل‌نیتس تا سوکول‌نیتس در آن سوی مرداب واقع در این نقطه گسترده است، و از طرف دیگر جناح چپ نیروهای ما در برابر جناح راست دشمن قرار دارد و از آن نیرومندتر است. پس به نفع ماست که به این جناح دشمن حمله کنیم. خاصه اگر این دو دهکده را در تصرف خود داشته باشیم از پهلو به دشمن می‌تازیم و در عین حال او را در دشت میان شلاپانیتس<sup>۳</sup> و جنگل ثوراس<sup>۴</sup> می‌تارانیم و از تنگهای شلاپانیتس و بلوویتس<sup>۵</sup> که خط پیشین دشمن را می‌پوشاند اجتناب می‌کنیم. برای رسیدن به این منظور لازم است که... ستون اول به حرکت درآید... ستون دوم به حرکت درآید... ستون سوم به حرکت درآید... الی آخر.

1 Kibelnitz

2 Sokolnitz

3 Schlapanitz

4 Thuerass

5 Bellowitz

وای روتر به خواندن ادامه می داد، و پیدا بود که ژنرالها با بی میلی به شرح مفصل و دشوار این برنامه گوش می دادند. ژنرال بوکس هوفدن<sup>۱</sup> که مردی زرین مو و بالابلند بود، پشت به دیوار ایستاده و به شعله شمع خیره مانده بود و به نظر می رسید که به سخنران گوش نمی دهد و حتی میل ندارد وانمود کند که گوش می دهد. درست روبروی وای روتر ژنرال میلارادویچ سرخ رو، ستیزجویانه، دستها را بر زانو نهاده و با آرنجهای رو به بیرون خم کرده و با سبیلهایی چخماقی تاب داده و شانهای بالا برده با چشمانی گشاده و درخشان به او زل زده بود. لب از لب بر نمی داشت و به صورت وای روتر چشم دوخته بود و فقط زمانی دیده از او برمی گرفت که رئیس ستاد اتریشی لب از گفتار می بست. در این هنگام میلارادویچ نگاههای معنی داری به ژنرالهای دیگر انداخت اما از حالت این نگاههای معنی دار نمی شد دانست که با این برنامه حمله موافق است یا مخالف و از آن راضی است یا نه. از همه نزدیکتر به وای روتر کنت دولانژرون نشسته بود و لبخند ظریفی سیمایش را که نقش چهره مردم جنوب فرانسه را داشت روشن می کرد و این لبخند در تمام مدت قرائت گزارش از چهره او محو نشد. او به انگشتان باریک خود چشم دوخته بود که دو کنج انفیه دانی طلایی و به تصویر صورتی مزین را میان خود داشتند و آن را به سرعت می چرخاندند... در وسط یکی از عبارات بسیار دراز متن، انفیه دان را از چرخش بازداشت و سر بلند کرد و لبخندش بر دو گوشه لبهای نازکش رنگ نازکتری گزنده به خود گرفت و حرف وای روتر را برید و خواست چیزی بگوید. اما ژنرال اتریشی قرائت خود را قطع نکرد و به او مجال سخن گفتن نداد و با خشم چهره درهم کشید و آرنجها را تکانی داد که یعنی: بعد، بعد فرصت خواهید داشت که نظراتان را بیان کنید، فعلاً لطف کنید و فقط به نقشه توجه داشته باشید و گوش بدهید. لانژرون نگاه خود را به نشان حیرت بلند کرد و به میلارادویچ، چنانکه گفتم در جستجوی توضیحی است، نگریست، اما چون با نگاه به ظاهر معنی دار اما توخالی او برخورد کرد، با دلتنگی چشم پایین انداخت و باز به چرخاندن انفیه دان مشغول شد و به ظاهر زیر لب، اما آن قدر بلند که همه بشنوند، گفت: آقا به ما درس جغرافی می دهد!

پرژیشفسکی محترمانه با نازکتنی آمیخته به متانت دست بر گوش برده و لاله آن را به سوی سخنران خم کرده بود و حالت کسی را داشت که، سراپا توجه، مجذوب سخنان ناطق شده است. دخترورف که قامتی کوتاه داشت، درست روبروی وای روتر نشسته بود و با حالتی حاکی از توجه بسیار و فروتنی فراوان روی نقشه گسترده خم شده بود و با علاقه و خلوص نیت کیفیت آرایش نیروها و منطقه ای را که برایش ناشناس بود بررسی می کرد. چند بار از وای روتر خواست که کلماتی را که درست شنیده بود، یا اسمهای دشوار دهات را تکرار کند، وای روتر تقاضای او را پاسخ می داد و او یادداشت می کرد.

هنگامی که قرائت گزارش که بیش از یک ساعت طول کشیده بود پایان یافت لانژرون دوباره انقبیه‌دانش را از حرکت بازداشت و بی‌آنکه به وای‌روت‌ر نگاه کند یا مستقیماً شخص دیگری را مخاطب قرار دهد گفت که اجرای چنین برنامه‌ای بسیار دشوار است، چون موضع دشمن شناسایی شده و ظاهراً مشخص هم شده است، حال آنکه این موضع در حقیقت برای ما چندان معلوم نیست زیرا دشمن در حرکت است. خرده‌ای که لانژرون به برنامه‌حمله‌ی وای‌روت‌ر گرفت بی‌اساس نبود اما آشکار بود که منظور او از چنین ایرادی بیش از همه‌چیز آن بود که به ژنرال وای‌روت‌ر، که گزارش خود را با نخوت به صورت درسی بر طفلان مکتبی فرومی‌خواند بفهماند که با اشخاص کم‌شعور و بی‌اطلاعی طرف نیست، بلکه شنوندگانش کسانی‌اند که می‌توانند در زمینه‌ی ظرایف جنگ به او درس بدهند. هنگامی که صدای یکنواخت وای‌روت‌ر خاموش شد، کوتوزف همچون آسیابانی که از بازایستادن صدای خواب‌آور چرخ آسیاب بیدار شود چشم گشود و به آنچه لانژرون می‌گفت گوش داد و بی‌درنگ دوباره چشم بست و سرش از آنچه بود فروتر افتاد، پنداشتی می‌خواست بگوید: ای بابا، شما که هنوز به این مهملات مشغولید!

لانژرون که می‌کوشید بر نخوت نظامی وای‌روت‌ر، که خود را طراح صاحب‌نظری می‌پنداشت، زهر آگینتر بتازد چنین استدلال می‌کرد که بناپارت به جای آنکه دست روی دست در انتظار حمله‌ی ما بنشیند به احتمال زیاد خود به حمله خواهد پرداخت و در این صورت نقشه‌های ما را پاک نقش بر آب خواهد کرد. وای‌روت‌ر به همه‌ی خرده‌هایی که به برنامه‌اش گرفته می‌شد با لبخندی آمیخته به تحقیر پاسخ می‌داد که آشکارا از پیش برای همه‌ی خرده‌گیران- خواه خرده‌گیرشان بجا باشد یا بیجا- آماده کرده بود.

گفت: اگر می‌توانست به ما حمله کند همین امروز کرده بود.

لانژرون گفت: پس شما او را در مانده تصور می‌کنید؟

وای‌روت‌ر، با لبخند دکتری به طبعی علفی که بخواهد درس پزشکی به او بدهد گفت: دست‌بالا چهل هزار سرباز بیشتر ندارد.

لانژرون در انتظار تأیید، دوباره به میلارادویچ که از همه به او نزدیکتر بود نگاه کرد و با نیشخند ظریف به تمسخر آمیخته‌ای گفت: در این صورت اگر منتظر حمله‌ی ما بنشیند نابودیش حتمی است.

ولی میلارادویچ پیدا بود که در این لحظه کمتر از همه‌چیز به آنچه این دو ژنرال بر سر آن با هم درافتاده بودند فکر می‌کرد. لانژرون گفت: خوب، فردا در میدان نبرد خواهیم دید.

وای‌روت‌ر باز با نیشخندی به او پاسخ داد که معنیش این بود که به نظرش مضحک و حیرت‌انگیز است که ژنرالهای روس از برنامه‌ی حمله‌ی او خرده بگیرند و او مجبور باشد که چیزی را به آنها ثابت کند که نه فقط او خود به حقانیت آن یقین دارد بلکه درستی آن را به امپراتوران نیز

قبولانده است؛ بعد گفت: دشمن آتشیهای خود را خاموش کرده و همه‌ پیوسته‌ای از اردویش به گوش می‌رسد، معنی این حال چیست؟ این است که یا دور می‌شود... و نگرانی ما فقط از همین باید باشد. یا موضع خود را عوض می‌کند (و نیشخندش دوباره ظاهر شد) اما حتی اگر در توراس موضع بگیرد فقط بار زحمت زیادی را از دوش ما برمی‌دارد؛ البته در برنامه‌ ما کوچکترین تغییری داده نخواهد شد.

پرنس آندره‌ی که از لحظاتی پیش در انتظار فرصتی بود که تو دیدهای خود را بیان کند گفت: چطور هیچ تغییری نمی‌کند؟

کو توزف بیدار شد. با سرفه‌ سنگینی سینه صاف کرد و نگاهی به ژنرالها انداخت و گفت: آقایان، برنامه‌ حمله‌ فردا، البته دیگر باید گفت امروز، چون شب از نیمه گذشته است، دیگر عوض شدنی نیست. شما همه آن را شنیدید و همگی وظیفه‌ خود را ادا خواهیم کرد. اما قبل از شروع جنگ هیچ چیز... (و پس از مکث مختصری ادامه داد) هیچ چیز مهمتر از یک خواب آرام نیست.

وانمود کرد که می‌خواهد برخیزد. ژنرالها کرنش‌کنان آماده‌ رفتن شدند. نیمه‌شب گذشته بود. پرنس آندره‌ی از قصر خارج شد.

\*

شورای جنگ که پرنس آندره‌ی نتوانسته بود نظر خود را چنانکه امیدوار بود در آن ابراز کند روی او اثری مبهم و هراس‌انگیز گذاشته بود. حق با که بود؟ با وای روتر و دلگار و کف، یا با کو توزف و لانژرون و دیگرانی که با نقشه‌ حمله مخالف بودند؟ نمی‌دانست. با خود می‌گفت: ولی آیا ممکن است که کو توزف نتوانسته باشد نظر خود را مستقیماً و به صراحت به امپراتور بگوید؟ آیا به راستی کار از راه دیگری جز این شدنی نبود؟ آیا روا بود که به احترام پاره‌ای ملاحظات درباری و عقاید شخصی جان ده‌هزار نفر، از جمله جان مرا، بله، جان مرا به خطر اندازند؟ بله، به احتمال زیاد فردا کشته خواهم شد. و چون به مرگ خود اندیشید، ناگهان رشته‌ای خاطرات بسیار دور و با جانش عجیب، در صفحه‌ خیالش زنده شد. واپسین وداعش را با پدر و زنش به یاد آورد. خاطره‌ آغاز عشق خود به همسرش و بارداری او را به یاد آورد و دلش به حال او و نیز به حال خودش سوخت و با دلی نرم و متأثر و اعصابی برانگیخته و سینه‌ای از هیجان بی‌قرار از کلبه‌ای که به اتفاق نیسویتسکی در آن مستقر شده بود بیرون رفت و شروع کرد در جلو کلبه قدم زدن.

شب هوا مه‌آلود بود و پرتو ماه به نحوی مرموز از پرده‌ مه می‌گذشت. فکر می‌کرد: بله، فردا، فردا! چه بسا که فردا همه چیز برای من به پایان برسد! و از آنچه در ذهن من است هیچ چیز باقی نماند. این خاطرات دیگر برای من معنایی نخواهد داشت. شاید همین فردا، و حتی همین فردا،

دلم گواه می‌دهد، عاقبت فردا برای اولین بار فرصتی خواهم یافت تا هر هنری که دارم نشان دهم - و صحنه نبرد در ذهنش مجسم شد و شکست قوای روس و تمرکز عملیات در یک نقطه و پریشانی همه فرماندهان را در نظر آورد... و آنوقت آن دقیقه شیرین، تولونی که او مدتی چنین دراز در انتظارش بود فرامی‌رسد. او عقیده خود را صریح و روشن به کوتوزف و وای‌روترو و امپراتوران ابراز می‌دارد. همه از درستی و استقامت اندیشه او حیران می‌مانند. اما هیچ‌کس جرئت ندارد که اجرای آن را به عهده گیرد. آنوقت او خودش فرماندهی هنگ یا لشکری را می‌پذیرد، به شرط آنکه هیچ‌کس در تصمیمها و فرمانهای او دخالت نکند و با لشکر خود یکراست به نقطه حساس فرومی‌تازد و یک‌تنه بر دشمن پیروز می‌شود. اما صدای دیگری در گوشش می‌گوید: فکر مرگ و رنجهای جنگ را هم کرده‌ای؟ اما پرنس آندره‌ی به این صدا پاسخی نمی‌دهد و پیروزیهای خود را پی می‌گیرد. طرح نبرد بعدی را خود به تنهایی تهیه می‌کند. او در ارتش وابسته به ستاد کوتوزف افسری ساده بیش نیست. اما همه کارها را خود به تنهایی انجام می‌دهد. نبرد بعدی فقط از برکت وجود او به پیروزی می‌انجامد. کوتوزف از فرماندهی ارتش کنار می‌رود و فرماندهی کل به او محول می‌شود. صدای دیگری دوباره می‌گوید: خوب و بعد؟ گیرم پیش از این ده بار زخمی یا کشته نشده باشی، ده بار فریب ن داده باشی؛ بعد چه خواهد شد؟ پرنس آندره‌ی به خود جواب می‌دهد: نمی‌دانم بعد چه خواهد شد، نه می‌خواهم و نه می‌توانم بدانم. اما این را می‌خواهم، در آرزوی افتخار بی‌تابم و دوست دارم همه مرا بشناسند و دوست بدارند، چه کنم، گناه از من نیست. چه می‌توانم بکنم، این شوق زندگی من است و بی‌قرار آنم. چه کنم که در زندگی جز این آرزویی ندارم و جز برای تحقق این آرزو زنده نیستم. بله، فقط برای همین. من این راز را هرگز به هیچ‌کس نخواهم گفت. ولی آخر، خداوند، چه کنم که جز افتخارات و محبت مردم به خودم هیچ‌چیز را دوست ندارم. از مردن، زخمی شدن، تباهی‌اشنایان، از هیچ‌چیز نمی‌ترسم و هر قدر هم که آدمهای بسیاری مثل پدرم، خواهرم، زنم برایم عزیز و به جانم بسته باشند، عزیزترین کسانم را، هر قدر هم که این حرف وحشت‌آور و برخلاف ناموس طبیعت به نظر آید، عزیزترین کسانم را بی‌تأمل برای لحظه‌ای افتخار و پیروزی بر مردم فدا می‌کنم، همه‌چیزم را می‌دهم برای آنکه مردم مرا دوست بدارند، مردمی که نمی‌شناسم و هرگز نخواهم شناخت - و به صدای گفتگویی که از درون قصر کوتوزف می‌آمد گوش سپرد و بعد ادامه داد: بله برای جلب محبت همین مردم...

صدای گماشته‌های کوتوزف بود که مشغول بستن بارها بودند. سورچی بود که سر به سر آشپز کوتوزف می‌گذاشت. آشپز، پیرمردی بود به اسم تیت<sup>۱</sup> که پرنس آندره‌ی می‌شناختش. سورچی می‌گفت: تیت، آهای تیت!

پیرمرد جواب می داد: چه می خواهی؟

سورچی لوده می خندید: تیت بیتا نیفتی تو بیت!

و پیرمرد که صدایش در قهقهه گماشته‌ها و خدمتکاران غرق شده بود می گفت: مرده شویت  
بیرد!

و با این همه جز سروری بر همه آنها را دوست نمی دارم و در تاب این قدرت مرموز و  
افتخاری که اینجا در این مه برفراز سرم بال گسترده است بی قرارم.

### ۱۳

رستف آن شب با دسته خود مأمور پاسداری جبهه در قسمت مقدم واحد باگراتیون بود. هوسارهایش جفت جفت در طول خط جبهه گمارده شده بودند و خود سواره در امتداد این خط حرکت می کرد و با حریف مقاومت ناپذیر خواب، که می خواست او را از پا بیفکند، می جنگید. فضای بی کران پشت سرش جای جای از آتشیهای ارتش ما روشن بود و از ورای پرده مه محو می نمودند. در پیش روی او جز تاریکی سیاه مه چیزی به چشم نمی آمد. هر قدر در این مه بی انتها چشم می دراند چیزی نمی دید؛ گاه لکه‌ای مبهم و خاکستری و گاه سیاه به نظرش می رسید، گاهی هم آن بود که در منطقه‌ای که بایست اردوی دشمن باشد آتشیهای کوچکی چشمک می زدند، و باز با خود می گفت که اینها چه بسا جز اوهام چیزی نباشند. پلکهایش برهم می افتاد و در عالم خیال، گاه اعلیحضرت تزار و گاه دنیسف در نظرش ظاهر می شدند و گاه خاطرات مسکو همچون طومار پیش چشمانش واگشوده می شد و او شتابان چشم می گشود و سر و گوش اسبی را که بر آن سوار بود در فاصله‌ای نزدیک خود می دید و گاه نیز هنگامی که به شش قدمی سواران خود می رسید سیاهی آنها را؛ اما دورتر از آنها جز همان ظلمت مه چیزی نبود. با خود می گفت: چرا نه؟ از کجا که اعلیحضرت مرا هم مثل هر افسر دیگری به حساب نیاورد و مأموریتی به من ندهد و مثلاً نگوید "برو ببین آنجا چه خبر است؟" مگر نه همه می گویند که روزی از سر اتفاق با افسر گمنامی آشنا شده‌اند و او را با خود صمیمی یافته‌اند؟ چه می شد که مرا نیز همین طور به خدمت خود گیرد. در آن صورت با چه جانفشانی، مثل تخم چشمم از او مراقبت می کردم، همه حقایق را به او می گفتم و کسانی را که فریبش می دهند رسوا می کردم. به نیت آنکه عشق و جان نثاری خود را به تزار بهتر در خیال آورد، دشمنی یا آلمانی خائنی را در نظر می آورد و او را نه تنها با لذت بسیار می کشت، بل کار را به جایی می رساند که در حضور امپراتور به گوشش سیلی می نواخت. ناگهان فریادی دوردست او را بیدار کرد. یکه‌ای خورد و چشم گشود.

در دل گفت: من کجایم؟ آهان، بله، در خط جبهه‌ام. اسم عبور: مالبند، اولموتس! افسوس که

اسواران ما فردا در ذخیره است. من تقاضا خواهم کرد که در عملیات شرکت کنم، چه بسا که این تنها فرصت دیدن امپراتور باشد. تا تعویض پاس دیگر چیزی نمانده است. یک دور دیگر به پاسگاهها سرکشی می‌کنم و وقتی برگشتم می‌روم پیش ژنرال و از او اجازه می‌خواهم. راست تر نشست و مهمیزی زد تا به بازدید هوسارهای خود برود، به نظرش رسید که کمی از غلظت تاریکی کاسته شده است. در سمت چپ، دامنه‌ای که شیبی ملایم داشت کم‌رنگتر شده بود و در ورای آن تلی سیاه به چشم می‌آمد و چنان تند نشیب بود که انگار دیواری است. بر تارک این تل لکه سفیدی بود که رستف نمی‌فهمید چیست. آیا سترده‌ای در جنگل بود که مهتاب روشنش می‌کرد یا بقایای برف، یا خانه‌هایی سفید؟ حتی به نظرش می‌رسید که چیزی روی این لکه سفید می‌جنبد و در خواب و بیداری با خود می‌گفت: این لکه باید همان برف باشد. یک لکه، یک تاش<sup>۱</sup> نه، تاش یعنی چه! خیرسرت یا آن لکه‌ات. ناتاش تاش بکش آتش، بنشین پاش... ناتاشا، خواهرکم، خواهرک چشم‌سیاهم... وقتی برایش بگویم که امپراتور را از دو قدمی دیدم، دهانش از حیرت باز می‌ماند. ناتاشکی کاشکی داشتی... - صدای سواری که رستف حیرت‌زنان از کنارش می‌گذشت بلند شد: حضرت والا، یک‌خرده بگریید سمت راست، دارید می‌روید توی درختچه‌ها - رستف، که سرش روی گردن اسب خمیده بود، راست شد و در کنار هوسار ایستاد. خواب پرزور شباب سخت بر او می‌تاخت و مقاومتش را درهم می‌شکست؛ گفت: ها، بله. یادم نبود، به چه فکر می‌کردم؟ نباید فراموش کنم. فکر می‌کردم که با اعلیحضرت چه جور حرف خواهم زد. نه، این نبود، این مال فردا بود. آها، ناتاشا، ناتاشکا، تاتارکا، بتازیم یا ببازیم، به کدام تاتار ببازیم. هوسارها، هوسارها با آن سبیلهاشان. آن هوسار سبیلو که در خیابان تویرسکایا<sup>۲</sup> چهارنعل می‌رفت، درست جلو خانه گوریف<sup>۳</sup>، هنوز به او فکر می‌کردم. گوریف پیر... آه، اما این دنیسف پسر نازنینی است. راستی، چرا دری‌وری می‌گویم. حالا مهم این است که اعلیحضرت اینجاست. چطور به من نگاه می‌کرد. مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید، اما جرئت نمی‌کرد... نه، من بودم که جرئت نمی‌کردم، ولی اینها همه دری‌وری است. مهم آن است که فراموش نکنم. من به چیزی که برایم خیلی مهم است فکر می‌کردم. چه بود؟ آها، ناتاشکا، تاتاشکا، بتازیم. باید بتازیم به شکمشان، داغانشان کنیم. بله، همین، درست همین است! - و دوباره سرش روی گردن اسب فرود آمد. ناگهان به نظرش رسید که به سمت او تیراندازی می‌کنند. به خود آمد و گفت: چی؟ چطور... بزنی! داغانشان کن!

در همان لحظه‌ای که رستف چشم گشود، از طرف مقابل و از جایی که لابد اردوی دشمن بود فریادهای بلند و کتندار هزارها نفر به گوش رسید. اسب او و اسب سرباز سواری که کنارش

۱) une tache یعنی یک لکه (به فرانسوی)

ایستاده بود گوش تیز کردند. در همان نقطه‌ای که فریادها به هوا بلند بود آتشی روشن و خاموش شد؛ بعد آتش دیگری و در سراسر خط فرانسویان، روی کوه، آتوها روشن می‌شد و فریادها پیوسته شدیدتر و شدیدتر می‌گشت. رستف در این فریادها کلمات فرانسوی می‌شنید، اما نمی‌توانست آنها را به درستی تشخیص دهد. صداها، بیش از اندازه زیاد و درهم آمیخته بودند. حالا صدای آآآ... و رررر شنیده می‌شد.

رستف رو به سواری که کنارش ایستاده بود کرد و پرسید: تو چه فکر می‌کنی؟ این صدا چیست؟ انگار از ناحیه دشمن است، ها؟  
سوار جوابی نداد.

رستف پس از آنکه لحظاتی دراز در انتظار جواب ماند دوباره پرسید: چطور، تو نمی‌شنوی؟  
سوار با اکراه جواب داد: نمی‌دانم، حضرت والا، چه بگویم؟  
رستف دوباره گفت: آن جلو اردوی دشمن است دیگر. صدا باید از دشمن باشد.  
سوار گفت: شاید از دشمن باشد، شاید هم نباشد، چیز دیگری باشد. شب است و هزار جور سر و صدا! - سپس بر سر اسبش که زیر پایش بی‌قراری می‌کرد فریاد زد: آرام بگیر زبان‌بسته!  
اسب رستف نیز به شنیدن صداها و دیدن آتوها سرکش شده بود و بر زمین یخ زده سم می‌کوفت. فریادها بلندتر و بلندتر می‌شد و به صورت همه‌ای نامشخص درهم می‌آمیخت، چنانکه فقط از ارتشی چندهزار نفری ممکن بود پدید آید. آتوها پیوسته بیشتر و در طول خطی که به احتمال زیاد خط اردوی فرانسویان بود گسترده‌تر می‌شد. خواب دیگر از سر رستف پریده بود. فریادهای شادی با طنین پیروزی در ارتش دشمن او را بیدار و هشیار می‌ساخت. رستف حالا صداها را به وضوح تشخیص می‌داد: زنده باد امپراتور، امپراتور!...

به هوساری که نزدیکش ایستاده بود گفت: زیاد دور نیست، باید آن طرف رودخانه باشند!  
سوار آهی کشید و جوابی نداد و با اوقاتی تلخ سینه صاف کرد.

از راهی که خط پاسداری هوسارها بود صدای سم اسبی که به تاخت نزدیک می‌شد به گوش رسید و ناگهان از درون پرده مه و تاریکی شب سیاهی شبحی بیرون آمد و به سرعت به قدر سایه فیلی عظیم بزرگ شد. استواری بود از رسته سوار، به رستف نزدیک شد و گفت: حضرت والا، ژنرالها می‌آیند.

رستف که پیوسته به جانب آتوها و فریادها سر برمی‌گرداند و مترصد آنها بود همراه استوار به استقبال چند سوار که در طول خط پاسداری پیش می‌آمدند رفت. یکی از آنها بر اسبی سفید سوار بود. پرنس باگراتیون و پرنس دلگاروکف و آجودانهاشان آمده بودند بینند که این پدیده عجیب آتوها و هوراها در اردوی دشمن چیست. رستف به باگراتیون نزدیک شد و گزارش داد و به جمع آجودانها پیوست و گوش به گفتگوی ژنرالها تیز کرد.



یرنس دلگار و کف رو به باگراتیون می‌گفت: باور کنید این چیزی جز تیرنگ دشمن نیست. بناپارت عقب‌نشینی کرده و به گروه عقبدار دستور داده است که پشت سرش آتش روشن کنند و سر و صدا راه بیندازند تا ما را گول بزند.

باگراتیون گفت: بعید است این‌طور باشد، من آنها را از دیروز روی این بلندی می‌دیدم. اگر عقب‌نشینی کرده و رفته بودند، آنجا را هم تخلیه کرده بودند - بعد رو به رستف کرد و گفت: آقای افسر، پاسداران دشمن هنوز آنجا هستند؟

رستف گفت: دیشب که بودند، حضرت اشرف! حالا نمی‌دانم. اگر امر بفرمایید، همراه چند سوار می‌روم تحقیق کنم.

باگراتیون ایستاد و بی‌آنکه جوابی بدهد، سعی کرد چهره رستف را در مه تشخیص دهد و پس از کمی سکوت گفت: چه عیب دارد، بروید ببینید!

— اطاعت می‌کنم قربان!

رستف مهمیزی بر اسب خود زد و استوار فدچنکو<sup>۱</sup> و دو سوار دیگر را صدا کرد و به آنها دستور داد که همراهش بروند و به تاخت از نشیب تپه به سوی فریادهایی که همچنان ادامه داشت شتافت. از اینکه بی‌پشتگرمی به ارشادی همراه سه سوار به درون این بی‌کران پرخاطر و اسرارآمیز و پنهان در مهی چنین غلیظ، که پیش از او هیچ‌کس خطر نکرده و به آن وارد نشده بود می‌رفت، می‌ترسید و در عین حال شادمان بود. باگراتیون از بالای تپه فریاد زد که از رودخانه دورتر نرود. اما رستف وانمود کرد که صدای او را نشنیده و بی‌توقف دورتر و دورتر می‌شنابید و مدام فریب می‌خورد و درختچه‌های کنار راه را درخت می‌پنداشت و گودالها را آدمهایی درازکشیده و در کمین گمان می‌کرد و پیوسته به خطای خود پی می‌برد. به پای تپه که رسید دیگر نه از آتشی خودی اثری دید، نه از آتش دشمن؛ بلکه فریادهای فرانسویان را بلندتر و روشنتر می‌شنید. در انتهای شیب راه چیزی شبیه به رودخانه در برابر خود دید، اما چون به آن رسید راهی بود. قدم در آن نهاد و اسب را از حرکت بازداشت و مرده ایستاد. نمی‌دانست که بهتر بود در امتداد راه حرکت کند یا از آن بگذرد و در آن سو فواز صحرای سیاه را رو به تارک تپه پیش گیرد. رفتن در امتداد راه که در مه روشنتر می‌نمود کم‌خطر می‌بود، زیرا آدمها در آن واضحتر دیده می‌شدند. گفت: دنبال من بیا! و از راه گذشت و چهارنعل راه تپه را به سوی محلی پیش گرفت که غروب گذشته یک پاسدار فرانسوی روی آن ایستاده بود.

یکی از هوسارها از پشت سرش گفت: حضرت والا مواظب باشید. دیدیش؟

رستف فرصت نیافت که سیاهی را که در مه پیدا شده بود به درستی تشخیص دهد. آتشی برق زد و صدای تیری بلند شد و گلوله‌ای گفتی از درد نالان در ارتعاشی زیاد در مه صفیر کشید و

صفیرش دور شد. تفنگ دیگری شلیک کرد اما تیرش در نرفت و از پستانک آن برقی برجهید. رستف سر اسب را برگرداند و به تاخت بازگشت. چهار تیر دیگر به فاصله از هم خالی شد و گلوله‌ها با صداهای گوناگون در مه نالیدند. رستف اسب خود را که مانند خودش از شنیدن صدای تیر به وجد آمده بود و قرار نداشت، آرام کرد و به آهنگ قدم پیش رفت. آوای شادمانه‌ای در دلش می‌گفت: باز هم ... چرا خفه شدید؟ - اما دیگر تیری خالی نشد.

بی‌آنکه اسب را بتازاند به سمت باگراتیون جلو رفت و چون رسید دست را به نشان احترام نظامی بر آفتاب‌گردان کلاه نهاد و به سمت او پیش رفت. دلگاروکف همچنان سر حرف خود بود و به اصرار می‌خواست به باگراتیون بقبولاند که فرانسویان گریخته‌اند و فقط برای فریب دادن ما آتش روشن کرده‌اند. هنگامی که رستف به آنها رسید داشت می‌گفت: این دلیل بر چیزی نیست، ممکن است عقب‌نشینی کرده و نگهبانهای برجا گذاشته باشند.

باگراتیون گفت: پیدا است که هنوز همه نرفته‌اند. در هر حال فردا همه چیز معلوم می‌شود. رستف کمی خم شده به جلو، و همچنان دست بر لبه کلاه، با لبخند انبساط حاصل از تاخت و تاز در اجرای مأموریت و از آن مهمتر نشاطی که حاصل از شنیدن شلیک تیر بود و به زحمت پنهانش می‌کرد، گزارش داد: پاسداران دشمن هنوز در محل دیروزند، حضرت اشرف!

باگراتیون گفت: بسیار خوب، بسیار خوب، متشکرم، آقای افسر.

رستف گفت: حضرت اشرف اجازه می‌فرمایند خواهشی بکنم؟

- ها، چه می‌خواهی؟

- اسواران ما فردا در ذخیره می‌ماند. اجازه بفرمایید تقاضا کنم که مرا به اسواران اول منتقل کنند.

- سمت چیست؟

- کنت رستف!

- خوب، پیش خودم بمان و افسر رابط باش.

دلگاروکف پرسید: شما پسر ایلیا آندره ایچ هستید؟

اما رستف جوابی ندارد.

- پس حضرت اجل، می‌توانم امیدوار باشم؟

- دستور می‌دهم.

رستف در دل گفت: چه بسا که همین فردا مأمورم کنند که پیغامی را به حضور اعلیحضرت

برسانم. خدا را شکر.

فریادها و آتشیهای اردوی دشمن به سبب آن بود که وقتی فرمان ناپلئون در واحدها خوانده می‌شد، امپراتور خود سواره میان سربازان حرکت می‌کرد. سربازان به دیدن امپراتور پشته‌های گاه آتش می‌زدند و با فریادهای زنده باد امپراتور! به دنبالش می‌دویدند. فرمان ناپلئون به قرار زیر بود: سربازان! ارتش روسیه به مقابله با ما آمده است تا انتقام شکست ارتش اتریش را در تولم بستاند. اینها همان گردانهایی هستند که شما در هولابرون درهم شکستید و از همانوقت تا اینجا از پیشتان گریخته‌اند. مواضعی که ما اختیار کرده‌ایم بسیار استوارند. دشمن اگر بخواهد ارتش مرا از سمت راست دور بزند موضع جنبشی اش بی‌دفاع زیر تیر من قرار می‌گیرد. سربازان! گردانه‌های شما را خودم هدایت می‌کنم. اگر شما با جسارت همیشگی خود صفوف دشمن را درهم بشکنید و به هم بریزید من خودم را از آتش دور نگه خواهم داشت، اما اگر یقین به پیروزی ولو لحظه‌ای جای خود را به تردید بدهد، امپراتورتان را خواهید دید که خود از اولین ضربات دشمن استقبال خواهد کرد، زیرا در راه پیروزی تزلزل و تردید جایی ندارد، خاصه روزی که صحبت از شرف پیاده‌نظام فرانسوی در میان است که پشتوانه شرافت ملت فرانسه است.

صفوف خود را به بهانه دور کردن زخمیها ترک نکنید و نظم آنها را به هم نزنید. هریک از شما باید این فکر را در ذهن خود بنشانند که این اجیران انگلستان را که از زهر کینه‌ای سیاه نسبت به ملت نجیب ما جان می‌گیرند باید در خاک خوابانند. این پیروزی به جنگ پایان خواهد داد و ما می‌توانیم پس از آن به اردوی زمستانی خود بازگردیم. آنجا نیروهای تازه‌نفس فرانسوی که اکنون در فرانسه بسیج می‌شوند به ما خواهند پیوست. آنوقت صلحی که من برقرار خواهم کرد سزاوار ملت من و شما و خود من خواهد بود.

ناپلئون

## ۱۴

ساعت پنج صبح هوا هنوز کاملاً تاریک بود. واحدهای مرکزی و ذخیره و نیز واحدهای جناح راست با گراتیون هنوز بی‌حرکت بودند، اما در جناح چپ، ستونهای پیاده و سواره‌نظام و توپخانه که می‌بایست پیش از دیگران از ارتفاعات سرازیر شوند تا به جناح راست فرانسویان حمله کنند، و بنا به پیش‌بینی طرح عملیاتی آنها را تا کوههای بوهم عقب برانند، هم‌اکنون به جنب و جوش آمده بودند و برمی‌خاستند و بساط اردوی خود را جمع می‌کردند. دود آتشیها، که هرآنچه دست‌وپاگیر بود در آن انداخته می‌شد، چشم را می‌سوزاند. هوا سرد و تاریک بود. افسران با شتاب جای می‌نوشیدند و ناشتا می‌شکستند. سربازان نان خشکشان را می‌جویدند و تندتند پا بر زمین می‌کوفتند تا گرم شوند و دور آتشیها جمع می‌شدند و بقایای کومه‌ها و صندلیها و میزها و چرخها و پهن-بشکه‌ها و هر آنچه اسباب سنگینی بار بود و نمی‌توانستند با

خود ببرند در آتش می افکندند. راهنمایان اتریشی ستونها میان سربازان رومی به هر سو حرکت می کردند و عهده دار اعلان فرمان حرکت بودند. همین که یک افسر اتریشی در نزدیکی مقر فرمانده هنگ دیده می شد سراسر هنگ به جنبش می آمد: سربازان به شتاب آتش را رها می کردند، چپقهاشان را در ساق بندها و کیسه هاشان را در گاریها پنهان می ساختند و تفنگهاشان را برمی داشتند و به خط می شدند. افسران دکمه های اونیفورمشان را می بستند و شمشیر بر کمر می آویختند و کوله بر پشت می بستند و در طول صفها به راه می افتادند و به صدای بلند فرمان می دادند. سربازان مسئول حمل و نقل و اربابرانان اسبها را به اربابها می بستند و گماشتگان توشه افسران را بر اربابها بار و مهار می کردند. آجودانها و فرماندهان گردانها و هنگها بر اسبها سوار می شدند و بر خود صلیب می کشیدند و به اربابرانهایی که برجا می ماندند آخرین فرمانها را می دادند و واپسین سفارشها را می کردند که چه کارها بکنند، و بعد صدای یکنواخت هزارها قدم بلند می شد. ستونها به حرکت می آمدند اما نمی دانستند به کدام مقصد روان اند و از انبوهی جمعیت اطراف خود و از بسیاری دود و غلظت مه نه دهی را که از آن بیرون می رفتند به چشم می دیدند و نه منزل و دهی را که پذیراشان می شد.

سرباز در حرکت، به همان اندازه محصور و اسیر هنگ خویش است که دریانورد بندی کشتی خود. هر قدر هم که مسافتهای پیموده دراز باشد و هر قدر که مرزهای درنوردیده بیگانه و شگفت و عرضهای طی شده ناشناس و خطرناک، سرباز همانند دریانورد که همه وقت و همه جا خود را میان همان عرشه ها و همان دکلها و همان طنابها می یابد، همه وقت و همه جا همان همراهان، همان صفوف، همان استوار ایوان میتریج و همان ژوچکا، سگ گروهان، و همان فرماندهان را در اطراف خود می بیند. سرباز به تدرت مایل است عرضهای جغرافیایی ای را که کشتی اش می پیماید بشناسد. اما روز نبرد که فرارسد، در جهان جان سربازان، خدا می داند به چه سبب و از کجا، صدایی خطیر و برای همه یکسان می پیچد که همه را هشدار می دهد و نزدیک شدن چیزی قاطع و شکوهمند را گفتی در صور می دمد و در آنها کنجکاوی نامأنوسی بیدار می کند. سربازان در روز پیکار هوشیار می شوند و می کوشند که از حصار علایق هنگ خود خارج شوند، گوش تیز می کنند و چشم می گشایند و با علاقه پرس و جو می کنند تا از آنچه در اطرافشان می گذرد باخبر شوند.

مه به قدری غلیظ بود که به رغم خورشید برآمده، در ده قدمی چیزی دیده نمی شد. درختچه ها و بوته ها درختهایی تناور به نظر می آمدند و زمین هموار تپه و ماهور می نمود. همه جا و از هر طرف ممکن بود که با دشمن، که در ده قدمی دیدنی نبود برخورد کنند، اما ستونهای سربازان مدتی مدید، مدام در همان مه غلیظ پیش می رفتند. از نشیبه سرازیر می شدند و از فرازها بالا می رفتند، در آبادیهای تازه و ناشناس که بیگانه راه به جایی نمی برد، بوستانها و

باغهای میوه را دور می‌زدند و هیچ‌جا با دشمن برخورد نمی‌کردند، حال آنکه می‌دانستند همه‌جا، پیش‌رو و پشت سر، در همان راستای آنها جنگیان روسی روانند و از اینکه هزاران سرباز خودی را به سوی همان مقصد خویشت، که نمی‌دانستند کجاست، با خود همگام و در راه می‌دانستند شاد بودند.

یک‌جا می‌شنیدی: آه تماشاکن، کورسکی<sup>۱</sup> ها هم رد شدند. جای دیگر: نمی‌دانی برادر، ما یک‌روز بیشتریم. دیشب تماشا می‌کردم، آتشی که روشن می‌شدند، آخرش پیدا نبود. خلاصه برایت بگویم، انگار تمام مسکو زیر پایت پهن شده بود.

گرچه هیچ‌یک از فرماندهان ستونها به صفوف سربازان نزدیک نمی‌شدند و با آنها حرف نمی‌زدند (زیرا فرماندهان، چنانکه در شورای جنگ دیدیم دل و دماغی نداشتند و از نبرد که شروع شده بود دلخوش نبودند و به این سبب فقط فرمانهای صادر شده را اجرا می‌کردند و در بند آن نبودند که اسباب نشاط سربازان را فراهم کنند)، با وجود این سربازان مثل هر بار که به جنگ می‌رفتند، خاصه هنگامی که صحبت از حمله بود شادمان بودند. اما پس از ساعتی پیشروی در مه غلیظ اکثر واحدها ناگزیر از حرکت بازایستادند و آگاهی ناخوشایندی به وجود بی‌نظمی و پریشانی سراسر صفوف را فراگرفت. پی‌بردن به چگونگی اشاعه این آگاهی بسیار دشوار است، اما مسلم آن است که با سرعتی غیرعادی و دقتی خطاناپذیر منتقل و منتشر می‌شود، و گرچه نامحسوس است اما همچون سیل قهار در مسیل سرازیر می‌گردد. اگر سربازان روسی تنها می‌بودند و متحدانی نمی‌داشتند شاید این آگاهی به بی‌نظمی و پریشانی به این زودی به صورت یقینی همگانی در نمی‌آمد. اما حالا همه علت بی‌نظمیها را با لذتی خاص همچون امری مسلم به آلمانیهای بی‌عرضه و زبان‌نهم<sup>۲</sup> نسبت می‌دادند و اطمینان داشتند که این کالباس‌سازان آشوبی زیانبخش برپا کرده‌اند.<sup>۳</sup>

- چرا حرکت نمی‌کنند؟ راه بسته شده؟ یا هنوز هیچی نشده با فرانسویان برخورد کرده‌اند؟
- نه، سروصدایی که نیست، اگر دشمن بود تیراندازی می‌شد.
- الان عجله داشتند که حرکت کنیم، حرکت که کردیم، بی‌خود وسط بیابان نگاهمان می‌دارند. همه‌اش تقصیر این آلمانیهای لعنتی است که همه‌چیز را قاتی‌پاتی می‌کنند. فرساقهای بی‌شعور!
- اگر من بودم می‌فرستادمشان جلو؛ اما حالا حتماً همه‌شان آن عقبها جمع شده‌اند و ما اینجا با شکم خالی باید سرپا معطل بمانیم.

1 Kursk

۲. شاید این اشاره بیجا نباشد که در زبان روسی لغت «آلمانی» به معنی گنگ است، یعنی کسی که زبانش فهمیدنی نیست و خود نیز زبان کسی را نمی‌فهمد.

۳. انواع کالباس در فرهنگ غذایی آلمانیها جای خاصی دارد و به این سبب دشمنانشان آنها را از سر تحفیر کالباس‌ساز یا کالباس‌خور می‌خوانند.

افسری گفت: معلوم نیست چه غلطی می‌کنند، کی می‌خواهند راه بیفتند؟ می‌گویند سوارها راه را بند آورده‌اند.

دیگری گفت: تف به این آلمانیهای لعنتی، توی مملکت خودشان هم راه را بلد نیستند.

آجودانی که سواره نزدیک شد فریاد زد: شما مال کدام لشکرید؟

— لشکر هجدهم.

— پس چرا اینجا هستید؟ خیلی وقت پیش بایست جلو رفته باشید؛ حالا تا شب هم رد نمی‌شوید. خیر سرشان با این نقشه کشیدنشان، بی‌شعورها. خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند — این را گفت و دور شد.

بعد ژنالی گذشت و برآشفته به زبان غیرروسی فریاد زنان چیزی گفت.

چون ژنرال دور شد سربازی ادایش را درآورد که: تا فافا... آدم حالیش نمی‌شود چی بلغور می‌کند، ناکسها مگر نمی‌توانند مثل آدم حرف بزنند. اگر من بودم همه‌شان را تیرباران می‌کردم. قرمساقها!

از هر طرف صدای غرولند بلند بود که: دستور داده‌اند ساعت نه صبح موضع بگیریم، اما تا حالا هنوز نصفمان هم رد نشده‌ایم. مرده‌شو فرمانهاشان را ببرد.

و احساس شور و توانمندی که در آغاز حرکت به سربازان جان می‌بخشید رفته‌رفته جای خود را به خشم از فرمانهای بی‌معنی و نادرست و نفرت نسبت به آلمانیها می‌داد.

علت این اغتشاش آن بود که وقتی سواره‌نظام اتریشی که در جناح چپ حرکت می‌کرد به راه افتاده بود فرماندهی عالی تازه دریافته بود که قلب ارتش ما زیاده از جناح راست فاصله دارد و به تمام و واحد سوار فرمان داده بود که به جناح راست منتقل شود. در نتیجه چند هزار سوار ناگزیر بایست از پیادگان پیشی گیرند و پیادگان ناچار در انتظار گذار آنها متوقف شده بودند.

در جلو، میان یک راهنمای اتریشی و یک ژنرال روسی برخوردی پیش آمده بود. ژنرال می‌خواست با توپ و تشر حرکت سواران را متوقف کند و راهنما می‌کوشید تا به او ثابت کند که بی‌تقصیر است و دستور از فرماندهی عالی است و در عین این جدال سربازان پیاده از حرکت باز ایستاده تنگ حوصله می‌شدند و روحیه می‌باختند. عاقبت پس از یک ساعت انتظار پیادگان باز به حرکت آمدند و از نشیب تپه سرازیر شدند. مه که در تارک تپه تقریباً برچیده شده بود در پستیها و شیبهایی که مسیر پایین‌رفت افراد بود با تراکم بیشتری گسترده می‌شد. از سمت جلو از درون مه صدای تیری بلند شد که بعد مکرر شد. تیراندازی ابتدا پراکنده و به فواصل نامنظم بود: توات... تا... تات. اما بعد به تدریج منظمتر و تندتر شد. زدو خورد در کنار رود کوچک گُلْدْباخ<sup>۱</sup> در گرفته بود.

سربازان روس که انتظار نداشتند پای تپه کنار رودخانه با دشمن روبرو شوند، در ابهام مه غفلتاً درگیر شده بودند و از سوی فرماندهان خود نیز هیچ‌گونه سخن شوق‌انگیزی نمی‌شنیدند و آگاهی به واپس ماندگی میانشان شایع بود و از همه بدتر در این مه غلیظی که آنها را در خود گرفته بود و دیدشان را از هر طرف کور می‌کرد، با بی‌حالی و کندی به تیراندازی دشمن پاسخ می‌دادند. کمی پیش می‌رفتند و چون فرمان بهنگامی از سوی فرماندهان و آجودانهایشان، که خود در مه و زمین ناآشنا گمراه شده بودند و واحدهای خود را پیدا نمی‌کردند، به آنها نمی‌رسید دوباره باز می‌ایستادند. نبرد برای ستونهای اول و دوم و سوم، که به درون دره سرازیر شده بودند به این شکل آغاز شد. ستون چهارم که خود کوتوزف در آن بود بر بلندبهای پراتسن مانده بود و حرکت نمی‌کرد.

در پستیها، که محل شروع زدوخورد بود، هنوز مه غلیظی میدان دید را کور می‌کرد. گرچه در بلندبها هوا صاف شده بود، آنچه در جلو می‌گذشت همچنان در ابهام مه پنهان می‌ماند، تا ساعت نه هیچ‌کس نمی‌دانست که آیا تمامی قوای دشمن چنانکه فرماندهی عالی گمان می‌کرد بیش از ده ورست با ما فاصله داشت یا در همان نزدیکی در دل آن مه شیطانی از نظر ناپدید بود. ساعت نه صبح بود. مه همچون دریای غلیظ یکدستی پستیها را پر کرده بود، اما در روستای شلاپانیتس در تارک تپه‌ای که ناپلئون در بین مارشالهایش بر آن ایستاده بود هوا کاملاً پاک و روشن بود. آسمانی آبی و نورانی بالای سر بود و قرص خورشید همچون گوی عظیم ارغوانی رنگ شناوری بر دریای شیری‌رنگ مه موج بود. نه فقط تمامی ارتش فرانسه، بلکه خود ناپلئون همراه ستادش، نه در آن سوی رود و پستیهای روستاهای سوکولنیتس و شلاپانیتس که ما قصد داشتیم در فراسوی آنها موضع بگیریم و دست به حمله بزنیم، بلکه در این سوی رود و به قدری به ما نزدیک بودند که ناپلئون حتی بی‌دوربین می‌توانست پیاده را از سوار تمیز دهد. ناپلئون کمی جلوتر از مارشالهایش بر اسب عربی ظریف‌اندام ابلقی سوار بود و همان پالتوی کبود جنگ ایتالیا را به تن داشت. ساکت بود و به تپه‌هایی که گفتی از دریای مه سر بیرون کرده بودند و قوای روسی در فاصله‌ای دور بر آنها حرکت می‌کردند چشم دوخته و با دقت به صدای تیراندازی که از درون دره می‌آمد گوش سپرده بود. بر چهره در آن زمان هنوز لاغرش کوچکترین جنبشی دیده نمی‌شد، چشمان درخشانش بی‌حرکت به یک نقطه دوخته شده بود. فرضهایش همه درست درآمده بودند. بخشی از قوای روس به درون دره به طرف برکه‌ها و دریاچه‌ها سرازیر بودند و بخشی دیگر داشتند بلندبهای پراتسن را که او بسیار حساس می‌دانست و قصد داشت به آنها حمله کند خالی می‌کردند. او برق سرنیزه‌های ستونهای روسی را میان مه می‌دید که در فرورفتگی میان دوکوه در نزدیکی روستای پراتسن همه در یک راستا به سوی دره پیش می‌آمدند و یکی پس از دیگری در دریای مه ناپدید می‌شدند. اطلاعاتی که از شب گذشته به دست او

رسیده بود، و صدای چرخ ازابه‌ها و قدمهای سربازان که در سیاهی شب در چشم‌انداز خط مقدم شنیده شده بود و بی‌نظمی حرکت ستونهای روس همه چیز حکایت از آن می‌کرد که متحدان او را در مسافتی دور جلو خود گمان می‌کنند و ستونهایی که در نزدیکی پراتس در حرکت‌اند قلب قوای روس را تشکیل می‌دهند و این قلب از همان وقت به قدری ضعیف شده بود که حمله به آن با موفقیت حتمی همراه بود. اما او همچنان حمله را به عقب می‌انداخت.

آن روز سالگرد تاجگذاری او و برایش روزی خجسته بود. نزدیک صبح چند ساعتی خوابیده بود و تندرست و شاداب و سردماغ با خلقی که هرکاری را شدنی و به موفقیت راهبر می‌پنداشت سوار بر اسب به میدان آمده بود. بی‌حرکت ایستاده بود و به بلندیهایی که از آن سوی مه دیده می‌شد چشم دوخته بود و سیمای سردش از یقین به کامروایی نشان داشت، و او این کامروایی را، که معمولاً بر چهره نوجوانان دلباخته و شیرینکام ظاهر می‌شود، در خور خویش می‌دانست. سپهسالارانش پشت سرش ایستاده بودند و جرئت نداشتند که تمرکز افکار او را پریشان کنند. گاه به بلندیهایی پراتسن نگاه می‌کرد و گاه به قرص خورشیدی که از دریای مه بیرون می‌آمد نظر می‌دوخت.

هنگامی که خورشید به تمامی از مه بیرون آمد و با درخشش خیره‌کننده‌اش بر صحرا و دریای مه فروتابید او، چنانکه گفتی برای صدور فرمان شروع نبرد فقط منتظر همین خلاصی خورشید بوده باشد، دستکش از دست ظریف و سفید خود بیرون کشید و با آن به مارشالهای خود اشاره‌ای کرد، و این فرمانی بود که عملیات شروع شود. مارشالها به همراه آجودانهای خود در جهات مختلف شتافتند و چند دقیقه بعد قسمتهای مهمی از ارتش فرانسه به سرعت به سمت ارتفاعات پراتسن که نیروهای روسی بیشتر و بیشتر آن را تخلیه می‌کردند و به سمت چپ به درون دره سرازیر می‌شدند به حرکت درآمدند.

## ۱۵

ساعت هشت صبح کوتوزف سواره و پیشاپیش چهارمین ستون واحد میلارادویچ به جانب پراتس به راه افتاد؛ این ستون چهارم همان بود که قرار بود موضع ستونهای پرژبیشفسکی و لانژرون را که به درون دره سرازیر شده بودند اشغال کند. به افراد هنگ پیشین درود گفت و فرمان حرکت داد و با این کار فهماند که قصد دارد این ستون را خود هدایت کند. چون به روستای پراتس رسید توقف کرد. پرنس آندره‌ی که از جمله همراهان فراوان فرمانده کل قوا بود پشت سر او ایستاده بود و همچون منتظر مشتاقی که پس از انتظاری دراز لحظه وصال فرامی‌رسد، سخت متقلب و از هیجان در تاب بود و در عین حال خویشتنداری می‌کرد و آرامی نشان می‌داد.



اطمینان راسخ داشت به اینکه روز تولون یا پل آرکول<sup>۱</sup> او فرارسیده است. حال این مقصود چگونگی حاصل می‌شد، نمی‌دانست. با این همه اطمینان کامل داشت که چنین خواهد شد. در بین سپه‌داران خودی بهتر از هرکس با چگونگی استقرار نیروها و نقشه محل، تا جایی که امکان شناختن آن بود، آشنایی داشت. طرح استراتژیکی خود را که البته حالا دیگر خیال اجرای آن نیز نابجا بود به کلی از سر بیرون کرده و خود را با طرح وای روتر وفق داده بود و بر اتفاقات احتمالی غور می‌کرد و بر شرایطی که احتمال داشت سرعت استدلال و قاطعیت تصمیم او در آنها به کار آید باریک می‌شد.

در زیر پای او سمت چپ، از درون مه صدای تیراندازی میان واحدهایی ناپیدا به گوش می‌رسید. به نظرش چنین می‌آمد که نقطه تمرکز نبرد همان‌جا خواهد بود و قوای ما در آن محل با دشمن روبرو خواهند شد؛ در دل می‌گفت: آنجاست که مرا در رأس تیپ یا لشکری خواهند فرستاد و من پرچم به دست پیش خواهم تاخت و هر مانعی را پیش راهم نابود خواهم کرد. پرنس آندره‌ی نمی‌توانست پرچمهای گردانهای را که از پیشش می‌گذشتند با ولنگاری نگاه کند. هر پرچمی را که می‌دید در دل می‌گفت: شاید این همان باشد که من به دست خواهم گرفت و پیشاپیش سربازان آنها را هدایت خواهم کرد.

از مه شبانه در بلندیها جز یخ-غباری بر جای نمانده بود که صبح ذوب و به شبنم مبدل می‌شد. اما این مه در دره‌ها هنوز چون دریایی شیری فام گسترده بود. در وادی سمت چپ که افراد ما در آن سرازیر شده بودند و صدای تیراندازی از آن می‌آمد هیچ چیز دیده نمی‌شد. بر فراز بلندیها آسمان صاف به رنگ آبی تند و در سمت راست خورشید همچون گویی عظیم نمایان بود. در جلو، در فاصله‌ای دور، در کرانه آن سوی دریای مه تپه‌های جنگل‌پوش از این روپوش سپید سر برآورده بود، گمان می‌رفت که ارتش دشمن آنجا باشد. چیزهایی نیز آنجا به چشم می‌خورد. در سمت راست واحد گارد به قلمرو مه وارد می‌شد و صدای گریه‌گریپ قدمها و تلق‌تلق چرخها به گوش می‌رسید و گاهی نیز برق سرنیزه‌ای به چشم می‌آمد. در سمت چپ در فراسوی روستا نیز خیل انبوه سواران نزدیک می‌شد و در دریای مه ناپدید می‌گشت. در پیش و پس آنها پیادگان در حرکت بودند. فرمانده کل بیرون روستا ایستاده بود و افراد از جلو او می‌گذشتند. آن روز صبح کو توزف رمق‌باخته و تنگ‌خلق به نظر می‌رسید. پیادگانی که از جلو او می‌گذشتند بی‌فرمان ایستی از حرکت بازایستادند، پیدا بود که چیزی در جلو مانع حرکتشان شده است.

کو توزف به ژنرالی که سواره به او نزدیک شده بود تندی کرد: معطل چه هستید، بگویید

۱ تولون و پل آرکول اشاره است به دونا از جنگهای ناپلئون به همین نامها که ناپارت در آنها رن‌اندنها کرده و سوع نظامی خود را طاهر ساخته است

به ستون گردان منظم شوند و روستا را دور بزنند. نمی فهمم، آخر حضرت والا، آقای محترم، چطور متوجه نیستید، ما داریم با دشمن روبرو می شویم. مگر ممکن است واحد باریک شود و از این تنگنای طویل کوچۀ ده عبور کند!

ژنرال جواب داد: حضرت اشرف، می خواستم وقتی که از ده بیرون رفتیم واحد را به آرایش جنگ درآورم.

کوتوزف با زهرخندی گفت: چشمم روشن! می خواهید تمام واحدها را فرد فرد زیر تیر دشمن باز کنید؟ عجب شاهکاری!

— حضرت اشرف، تا دشمن خیلی راه مانده، طبق نقشه...

کوتوزف با خشم فریاد زد: نقشه یعنی چه؟ کی به شما دستور داده؟... خواهش می کنم فرمانی را که فرماندهان می دهد اجرا کنید.

— اطاعت می کنم، قربان.

نیسویتسکی در گوش پرنس آندره‌ی به نجوا گفت: عزیزم، بفرمود امروز خلق سگی دارد. یک افسر اتریشی، اونیفورم سفید به تن و پر سبزی بر کلاه، سواره نزد کوتوزف شتافت و از قول امپراتور پرسید که آیا ستون چهارم به عملیات وارد شده است یا نه.

کوتوزف، بی پاسخ، روی گرداند و نگاهش ناخواسته به پرنس آندره‌ی که در کنارش ایستاده بود افتاد. به دیدن او خشم و خشونت گزنده نگاهش به نرمی مبدل شد. گفتی پی برد به اینکه آجودانش در آنچه صورت می پذیرفت گناهی ندارد، و بی آنکه در بند جواب دادن به آجودان اتریشی باشد رو به بالکونسکی گفت: عزیزم، بروید ببیند لشکر سوم از ده گذشته است یا نه، و به فرمانده لشکر بگویند که منتظر فرمان من بماند.

اما همین که پرنس آندره‌ی به راه افتاد او را بازایستاند و افزود: و از او پرسید تفنگدارانش را مستقر کرده است یا نه؟ و همچنان به افسر اتریشی بی اعتنا با خود می گفت: وای چه می کنند، اینها چه می کنند!

پرنس آندره‌ی به تاخت دور شد تا مأموریت خود را به انجام برساند. پس از آنکه از تمامی گردانهای جلورفته پیشی گرفت، لشکر سوم را بازایستاند و یقین یافت که به راستی جلوتر از ستونهای ما خط تیری برقرار نیست. فرمانده هنگی که پیشاپیش لشکر حرکت می کرد از فرمان استقرار تفنگداران که از جانب فرمانده کل به او ابلاغ شده بود خیلی تعجب کرد؛ اطمینان کامل داشت به اینکه واحدهای دیگری در جلو او روانند و دشمن ممکن نیست کمتر از ده ورست با آنها فاصله داشته باشد. در واقع در پیش روی او جز نشیبی خالی که مهی غلیظ بر آن دامن گسترده بود و از نظر پنهانش می داشت چیزی دیده نمی شد. پرنس آندره‌ی همین که دستور اجرای فرمان به اهمال برگزار شده را از جانب فرمانده کل ابلاغ کرد به تاخت

بازگشت. کوتوزف همچنان در همان نقطه ایستاده بود و پیرانه زیر گرانی اندام وزین خود روی زین خم شده بود و چشم بسته و حلق‌نما خمیازه می‌کشید و سربازان پافنگ کرده از حرکت باز ایستاده بودند.

رو به پرنس آندره‌ی کرد و گفت: بسیار خوب عزیزم، بسیار خوب! - و همچنان خمیازه‌کشان خطاب به امیری که ساعت به دست و نگران اصرار داشت که حرکت کنند زیرا همه ستونهای جناح چپ به دره سرازیر شده بودند گفت: حضرت والا دیر نشده، هنوز فرصت داریم! - و دوباره تکرار کرد: هنوز فرصت داریم!

در این هنگام از فاصله‌ای دور پشت سر کوتوزف غریو هورای هنگها به گوش رسید. این غریو در طول مسیر ستونهای متحرک روسی به سرعت نزدیک می‌شد. پیدا بود که کسی که برایش هورا می‌کشند به سرعت حرکت می‌کند. هنگامی که موج هورا به هنگی که کوتوزف در آن بود رسید او کمی کنار رفت و با پلکهایی درهم‌کشیده به سوی صدا نگریست. در راه پراتسن گروهی سوار، گفتمنی اسوارانی، با اونیفورمهایی چندرنگ نزدیک می‌شدند. دو نفر از آنها در کنار هم پیشاپیش می‌تاختند، یکی لباسی سیاه به تن و جقه‌ای سفید بر کلاه داشت و بر اسب انگلیسی کهری سوار بود و آن دیگر ردنگوتی سفید پوشیده بود و اسبی سیاه زیر پا داشت. این موکب امپراتوران و همراهانشان بود. کوتوزف رفتار کهنه‌سرباز غیرتمند و جنگنده در جبهه‌ای را اختیار کرد و به سربازان حاضر در محل فرمان خبردار داد و خود دست بر کلاه به حضور امپراتور شتافت و ناگهان سیما و رفتارش یکسر عوض شد و حالت زیردست مطیع و از اندیشه آزادی را اختیار کرد. با تظاهر به خاکساری‌ای که البته در نظر امپراتور الکساندر ناخوشایند آمد به او نزدیک شد و ادای احترام کرد.

این ناخوشتودی همچون بقایای مهی بر آسمانی صاف، بر چهره جوان و از نشاط درخشان امپراتور دیرنپایید. او امروز پس از ترک بستر بیماری اندکی لاغرتر از زمان سان اولموتس که بالکونسکی اول بار در خارج از کشور او را دیده بود به نظر می‌رسید. نگاه مهربان و در عین حال شاهوار دیدگان خاکستری‌رنگ زیبایش همچنان فریبنده بود و از لبهای ظریفش، که ترجمان احوال گوناگونش بود، نیک‌خواهی و معصومیت شباب متجلی بود.

امپراتور در روز سان اولموتس شوکت‌مندتر بود، حال آنکه اینجا بانشاط و توانمندتر می‌نمود. از آنجا که سه ورست را به تاخت سواری کرده بود رنگ رخسارش گلگون بود و چون اسب خود را ایستاند و از سر رفع خستگی نفسی عمیق بازدمید، روی گرداند و به روی همراهانش که همچون خودش جوان بودند و دمان و جوشان آمده بودند نگاهی انداخت. چارتاریژسکی، نووسیلتسف، پرنس والکونسکی، ستروگانف<sup>۱</sup> و دیگران، که همه جوانانی

سرخوش بودند و لباسهای گرانبها در برداشتند و بر اسبهای زیبا و خوب خورده و با دلسوزی تیمار شده سوار بودند که از تاختن گرم شده و تازه اندکی عرق بر تنشان نشسته بود، پشت سر امپراتور بازایستاده و خندان گفتگو می کردند. امپراتور فرانتس که جوانی سرخ رو و باریک چهره بود و راست بر نریانی سیاه نشسته بود با دلمشغولی اما بی شتاب به اطراف نگاه می کرد. یکی از آجودانهای سپیدپوش خود را پیش خواند و از او چیزی پرسید. پرنس آندره‌ی به دیدن این آشنای قدیم، باریافتن خود را به حضورش به یاد آورد و با لبخندی که از فرو خوردن آن عاجز بود با خود گفت: لابد می پرسد که چه ساعتی حرکت کردند - در گروه ملازمان امپراتوران امربرانی هم بودند که با دقت بسیار از میان جوانهای جسور و خوش اندام روسی و اتریشی، از هنگهای پیاده و نیزگادهای سوار انتخاب شده بودند. در میان آنها جلودارانی اسبهای ذخیره شاهی را که جلهایی یراقدوزی شده بر پشت داشتند یدک می کشیدند.

همچنانکه از پنجره‌ای گشوده ناگهان نفس تازه صحرای درون هوای محبوس اتاقی وارد شود، به همان گونه نیز این سواران با جوانی و توانمندی و یقین خود به پیروزی در ستاد عبوس کوتوزف روح نشاط می دمیدند.

امپراتور الکساندر خطاب به کوتوزف، و با نگاهی از سر نزاکت به امپراتور، گفت: چطور، میخاییل ایلاریانویچ، شما شروع نمی کنید؟

کوتوزف به احترام و کرنش کنان جواب داد: منتظرم، اعلیحضرتا!

امپراتور با کمی اخم، گوش خم کرد که یعنی درست نشنیده است.

کوتوزف تکرار کرد که: منتظرم اعلیحضرت... (پرنس آندره‌ی متوجه شد که وقتی کوتوزف کلمه «منتظرم» را ادا می کرد، لب بالایش به نحوی غیرطبیعی لرزید) هنوز همه ستونها جمع نشده اند، اعلیحضرت!

امپراتور این بار فهمید اما پیدا بود که از این جواب خوشش نیامده است. شانه‌های کمی خمیده خود را بالا کشید و پنداشتی به شکایت از کوتوزف به نووسیلتسف که نزدیکش بود نگاهی کرد.

- ولی آخر، میخاییل لاریانویچ، اینجا که چمن تساریتسین نیست که تا همه واحدها جمع نشوند رژه صورت نگیرد - این را گفت و دوباره در چشمان امپراتور فرانتس نگاهی انداخت. گفتی او را دعوت می کرد که اگر در این گفتگو شرکت نمی کند دست کم به آنچه او می گوید توجهی نشان دهد. اما امپراتور اتریش همچنان سربه هوا داشت و به اطراف نگاه می کرد و گوش نمی داد.

کوتوزف، چنانکه گفتی به منظور پیشگیری از اینکه این بار نیز صدایش شنیده نشود با صدایی رسا و به روشنی و شمردگی گفت: اعلیحضرتا، درست به همین دلیل شروع نمی کنم. زیرا

اینجا چمن تساریتسین نیست، صحبت سان و رژه هم نیست - این را که می‌گفت دوباره چیزی در چهره‌اش لرزید.

همراهان امپراتور نگاهی به هم انداختند و آثار ناخشنودی و ملامت در چهره‌شان نمایان شد. حالت صورتشان می‌گفت: هر قدر هم که پیر باشد شایسته نیست... نه، به هیچ روی شایسته نیست که این طور حرف بزند.

امپراتور با نگاهی پی‌گیر و با دقت در چشمان کوتوزوف نگریست و در انتظار ماند که آیا باز چیزی خواهد گفت یا نه. اما کوتوزف با سر به احترام خم کرده گفتمی در انتظار بود. سکوت لحظاتی طول کشید، عاقبت کوتوزف سر بلند کرد و دوباره همان لحن سردار کندذهن و از تفکر عاجز اما فرمانبردار را اختیار کرد و گفت: با این همه اگر اعلیحضرت امر می‌فرمایند...

مهمیزی به اسب خود زد و میلارادویچ فرمانده ستون را به پیش خواند و فرمان حمله داد. سربازان دوباره به جنبش افتادند و دو گردان هنگ نوگور<sup>۱</sup> و یک گردان از هنگ آپشرون<sup>۲</sup> به حرکت آمدند و از کنار امپراتور گذشتند.

در همان هنگامی که گردان هنگ آپشرون از کنار امپراتور می‌گذشت میلارادویچ سرخ‌روی بی‌پالتو و با او نیفورمی آراسته به نشانهای بسیار، کلاه لبه‌دار به جقه‌ای بزرگ آراسته یکوری بر سر نهاده‌اش به تاخت پیش آمد و جسارت‌نمایانه جلو امپراتور ایستاد و ادای احترام کرد. امپراتور گفت: به خداتان می‌سپارم، ژنرال!

ژنرال با خوشرویی به زبان فرانسوی جواب داد: اعلیحضرتا، تا جایی که ممکن‌مان باشد کوتاهی نخواهیم کرد.

اما عبارت سست و ناسلیس فرانسه‌اش لبهای حضرات ملازمان امپراتور را به لبخند تمسخرآمیزی گشود.

میلارادویچ به تندی سر اسبش را برگرداند و در چند قدمی پشت سر امپراتور ایستاد تا واحدش بگذرد.

افراد هنگ آپشرون که حضور امپراتور حمیتشان را برانگیخته بود از سر خودنمایی با ضربی زمین‌شکاف و قدم‌کوبان از جلو او و ملازمانش رژه رفتند.

میلارادویچ که پیدا بود از صدای تیراندازی و انتظار نبرد و دیدار عیاران هنگ آپشرون، که هنوز همان رفیقان و همگامان زمان سوورفش بودند و با دلآوری از پیش امپراتوران می‌گذشتند چنان به هیجان آمده بود که حضور امپراتور را از یاد برد و با صدایی پرتین و شاد و به خویشتن مطمئن فریاد زد: بچه‌های خودم، پیروز باشید. این اولین دژی نیست که از چنگ دشمن می‌ریاید!

سربازان فریاد زدند: جان‌نثار تزاریم!

اسب امپراتور از این غریب ناگهانی رمید. این اسب که در روسیه نیز امپراتور در مراسم سان و رژه سوارش می‌شد، اینجا در عرصهٔ اُسترلیتس، ضربه‌های نابجای مهمیز چپ او را که از سر حواس پرتی بر پهلویش نواخته می‌شد ناگزیر تحمل می‌کرد و به صدای تیراندازی به همان گونه گوش تیز می‌کرد که در میدان مشق در پترزبورگ، بی‌آنکه علت این تیراندازی را بفهمد یا سب حضور این نریان سیاه را دریابد که در کنارش بود و امپراتور اثریش را بر پشت داشت، حتی سر در نمی‌آورد که سوارش آن روز چه بر زبان می‌آورد یا چه در سر داشت و چه احساس می‌کرد. امپراتور خندان به جانب یکی از نزدیکان خود روی گرداند و ضمن اشاره به سربازان سلحشور هنگ آپشرون، چیزی به او گفت.

## ۱۶

کو توزف سواره، و آجودانهای در رکابش، به آهنگ قدم‌رو دنبال تفنگداران روان شدند. پس از آنکه نیم‌ورستی در عقب ستون راه پیمود بر سر یک دوراهی نزدیک تک‌خانهٔ متروکی ویرانی، که شاید زمانی قهوه‌خانه‌ای بود، توقف کرد. هر دو شاخهٔ راه به پای تپه سرازیر می‌شدند و سربازان هر دو راه را اختیار می‌کردند.

مه رفته‌رفته برچیده می‌شد و از همانجا، سربازان دشمن، در فاصله‌ای نزدیک به دو ورست روی بلندیهایی پیش‌رو، مبهم پیدا بودند. زیر پای آنها در سمت چپ تیراندازی شدت می‌گرفت. کو توزف ایستاده بود و با امیری اثریشی گفتگو می‌کرد. پرنس آندره‌ی که کمی عقبتر ایستاده بود و چشم به سربازان دشمن داشت، از آجودانی خواست که دوربینش را به او بدهد. این آجودان که نه به سربازان دوردست، بلکه به پای همان تپه می‌نگریست گفت: نگاه کنید، نگاه کنید، فرانسویها!

ژنرالها و آجودانها همه دست به سوی دوربین دراز کردند و می‌کوشیدند آن را از دست هم بیرون بکشند. ناگهان حالت چهره‌ها همه دیگگون شد و بر همه آثار وحشت نمایان گشت. فرانسویانی را که در فاصله‌ای بیش از دو ورستی می‌پنداشتند اینک ناگهان رودروی خویش می‌یافتند.

هر کس از هر طرف چیزی می‌گفت: یعنی اینها سربازان دشمن‌اند؟... نه!... چرا، نگاه کنید، دشمن... بله... درست است!... یعنی چه؟...

پرنس آندره‌ی، بی‌دوربین در سمت راست، پای تپه در فاصلهٔ پانصد قدمی از محلی که کو توزف ایستاده بود، ستون متراکمی از سربازان فرانسوی را دید که رو به سربازان هنگ آپشرون بالا می‌آمدند.

پرنس آندره‌ی در دل گفت: لحظه خطیری که در انتظارش بودم همین است. "اینک وقت هنرنمایی من!" و اسب خود را خیزاند و به نزد کوتوزف شتافت و به صدای بلند گفت: حضرت اشرف، باید آپشرونیها را از پیش رفتن بازداشت.

اما در همان لحظه همه چیز پشت پرده دود پنهان شد و صدای تیراندازی نزدیکی در فضا پیچید و در فاصله دو قدمی پرنس آندره‌ی صدای ساده لوحانه و حشترده‌ای فریاد زد: بچه‌ها، جلو نروید! کار خراب است! - و چنان بود که گفتمی این فریاد فرمانی است. به دنبال آن، همه پا به‌گریز گذاشتند و در ازدحامی درهم که پیوسته بر آشوب آن افزوده می‌شد بازگشتند و شتابان به جانب همان محلی که پنج دقیقه پیش از آن با آرایش منظم از جلو امپراتوران رژه رفته بودند روی نهادند. نه فقط بازداشتن سیل گریزندگان دشوار بود بلکه ایستادگی در برابر آن و برده نشدن با آن هم محال می‌نمود. بالکونسکی فقط می‌کوشید از کوتوزف زیاد فاصله نگیرد، نمی‌توانست از آنچه پیش چشمش روی می‌داد سردرآورد، حیران مانده به هر سو می‌نگریست. نیسویتسکی برافروخته و از خشم به دیوانگان ماننده فریادکنان به کوتوزف می‌گفت که اگر فوراً از آنجا دور نشود به یقین به اسارت خواهد افتاد. کوتوزف همانجا ایستاده ماند و بی‌آنکه جوابی بدهد دستمالی بیرون آورد. خون از گونه‌اش جاری بود. پرنس آندره‌ی با تلاش بسیار خود را به او رساند و با چانه‌ای لرزان و عاجز از آرام‌داشتن خود، پرسید: زخمی شده‌اید؟

کوتوزف که دستمال را بر زخم گونه خود می‌فشرد گفت: زخم من اینجا نیست! - و به خیل گریزندگان اشاره کرد و ادامه داد: آنجاست که خون من جاری است! - بعد فریاد زد: نگهشان دارید، نگذارید بگریزند! - و در عین حال، شاید چون پی برد به اینکه نگاه‌داشتن آنها ممکن نیست مهمیزی زد و به سمت راست رفت.

اما خیل سیل آسای گریزندگان دوباره او را در خود گرفت و با خود به عقب برد. ازدحام سربازان گریزان چنان انبوه بود که اگر کسی به میان آن می‌افتاد خارج شدنش آسان نبود. یکی فریاد می‌زد: بجنب، لک‌ولک نکن!... یکی دیگر همانجا روی می‌گرداند و تیری رو به هوا خالی می‌کرد. یکی اسب کوتوزف را می‌زد و پیش می‌راند. کوتوزف و همراهانش که به کمتر از نصف کاهش یافته بودند به همراه او با تلاش بسیار خود را از سیل گریزندگان به جانب چپ بیرون کشیدند و به سویی که صدای تیراندازی توپخانه از نزدیک می‌آمد روی نهادند. پرنس آندره‌ی که خود را از انبوه خروشان سربازان بیرون کشیده بود می‌کوشید تا از کوتوزف جدا نماند، آتشباری روسی را دید که بر نشیب تپه و در میان دود تیراندازی می‌کرد و فرانسویان شتابان به آن نزدیک می‌شدند. بالاتر از آن پیادگان روس بی‌حرکت ایستاده بودند، نه به کمک آتشبار می‌رفتند و نه همراستای گریزندگان واپس می‌شتافتند. امیری سوار از این گروه جدا شد و به نزد کوتوزف آمد. از همراهان کوتوزف فقط چهار نفر باقی مانده بودند. همه رنگ‌پریده و

خاموش به هم نگاه می‌کردند.

کوتوزف به گریزندگان اشاره کرد و نفس‌نفس‌زنان به فرمانده هنگ گفت: این بی‌آبروها را نگذارید بگریزند! - اما در همان هنگام، گفتمی برای مجازات این ناسزا، گلوله‌هایی همچون فوجی پرنده صفیرکشان بر سر هنگ و همراهان او فروریخت.

فرانسویان، که به آتشبار حمله کرده بودند، چون کوتوزف را دیدند به سویش تیراندازی کردند. به مجرد فروریختن این رگبار گلوله فرمانده هنگ پای خود را گرفت و چند سرباز به خاک افتادند و ستوان سومی درفش به دست داشته‌اش را رها کرد. درفش نوسانی کرد و واژگون شد، اما به تفنگهای سربازان مجاور گیر کرد و سربازان بی‌آنکه منتظر فرمانی شوند شروع به تیراندازی کردند.

نالهای از سر نومیادی از سینه کوتوزف بیرون آمد: آ... خ!... نگاهی به اطراف خود انداخت و به گردان از هم‌پاشیده و دشمن حمله‌ور اشاره کرد و با صدایی از آگاهی به گرانباری پیری لوزان گفت: بالکونسکی، این چه وضعی است؟

اما پیش از آنکه این عبارت خود را به پایان برساند پرنس آندره‌ی که بغض شرم و گره خشم گلویش را تنگ می‌فشارد از اسب فروجست و به سوی درفش دوید و با صدایی نازک اما نافذ که زنگی کودخانه داشت فریاد زد: بچه‌ها، به پیش!

پرنس آندره‌ی چون پرچم را در دست گرفت و صفیر گلوله‌هایی که پیدا بود به سوی او روانه شده بودند در گوشش پیچید و در او نشاط انگیخت، در دل گفت: همین لحظه‌ای است که آرزویش را داشتم - چند سرباز به خاک افتادند.

پرنس آندره‌ی که پرچم سنگین را به زحمت برافراشته می‌داشت، خروشید: به پیش!... و پیش دوید و یقین کامل داشت که تمامی گردان به دنبال او روان خواهند شد و به راستی نیز چند قدمی پیش تنها ندوید. سربازان یکی و دو تا و سرانجام تمامی گردان به حرکت آمدند و هورا کشان از او پیشی گرفتند. سراسوار گردان پیش دوید و درفش را که سنگین بود و در دستهای ظریف پرنس آندره‌ی به این سو و آن سو کج می‌شد از او گرفت اما بی‌درنگ به تیری از پا درآمد. پرنس آندره‌ی دوباره درفش را برداشت و برافراشت و چوب آن را بر زمین‌کشان همراه گردان شتافت. پیش روی خود افراد توپخانه خودی را می‌دید که بعضی می‌جنگیدند و برخی توپها را رها کرده به جانب او می‌گریختند. سربازان پیاده فرانسوی را می‌دید که اسبهای توپخانه را می‌گرفتند و سر توپها را برمی‌گرداندند. پرنس آندره‌ی همراه گردان تا بیست قدمی توپها رسیده بود. صفیر پیوسته باران تیر را بالای سر خود می‌شنید و در اطراف خود سربازان را می‌دید که می‌نالیدند و از راست و چپ پیوسته بر خاک می‌افتادند. اما او به افتادگان توجهی نمی‌کرد و فقط به آنچه پیش رویش در اطراف آتشبار می‌گذشت چشم دوخته بود. قامت توپچی سرخ‌مویی را



به وضوح می‌دید که کلاهش با ضربتی بر سرش یکپور شده بود و سنبه تویی را در دست داشت و به سوی خود می‌کشید و سربازی فرانسوی با او گلاویز بود و بر سنبه‌اش چنگ انداخته بود و می‌خواست آن را تصاحب کند. پرنس آندره‌ی حالت پریشان و درعین حال خشم‌آلود چهره‌ی آن دو را که پیدا بود نمی‌فهمند چه می‌کنند به روشنی می‌دید.

به آنها نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت: اینها چه می‌کنند؟ این توپچی سرخ‌مو که که دیگر مسلح نیست چرا فرار نمی‌کند؟ و این سرباز فرانسوی چرا با سرنیزه‌اش او را از پا در نمی‌آورد؟ پیش از آنکه توپچی فرصت فرار بیابد فرانسوی به یاد تفنگ خود خواهد افتاد و سرنیزه‌اش را در سینه‌ی او فرو خواهد کرد.

از قضا سرباز فرانسوی دیگری سرنیزه به دست به سوی این دو گلاویز شتافت. لحظه‌ای دیگر تکلیف توپچی سرخ‌مو که هنوز نمی‌فهمید چه در انتظارش است و پیروزمندانه سنبه‌اش را از دست حریف بیرون کشیده بود معلوم می‌شد. اما پرنس آندره‌ی نتوانست شاهد پایان این کشمکش باشد. یکی از سربازانی که در کنارش بود، گفتی با جمافی سنگین ضربتی هولناک بر سرش کوفت. ضربت اندکی دردآور بود اما نابهنگامی آن سخت ناخوشایند بود زیرا حواسش را پریشان کرد و نگذاشت صحنه‌ای را که می‌خواست تا به آخر تماشا کند.

در دل گفت: در چه حالم؟ دارم می‌افتم؟ زانوهایم تا می‌شود - و به پشت بر زمین افتاد. چشم گشود. می‌خواست ببیند کشمکش توپچی با سربازان فرانسوی به کجا کشیده است. می‌خواست بداند که توپچی سرخ‌مو کشته شده یا هنوز برپاست و توپها به تصرف دشمن درآمده یا نجات یافته‌اند. اما هیچ ندید. پیش چشمش دیگر جز آسمان هیچ نبود. آسمانی بلند که صاف نبود و با این حال بی‌اندازه بلند بود و ابرهای خاکستری‌رنگ به آرامی در آن می‌لغزیدند. در دل گفت: چه آرامشی، چه صلحی و شکوهی! هیچ شباهتی به وقتی که می‌دویدم ندارد. به هیچ‌روی به شتابیدن و نعره کشیدن و زدو خورد ما نمی‌ماند، هیچ شباهتی به رفتار آن توپچی و آن سرباز که با چهره‌هایی وحشتزده و خشمگین سنبه‌ی توپ را از دست هم بیرون می‌کشیدند ندارد. بله، ابرها، بر سینه‌ی این آسمان بلند و بی‌کرانه به نحو دیگری حرکت می‌کنند. من چطور پیش از این هرگز این آسمان بلند را نمی‌دیدم؟ چه سعادت‌ی که عاقبت آن را شناختم. آری، از این آسمان بی‌پایان که بگذری، همه چیز جز فریب و کبر تو خالی نیست. از آن که بگذری دیگر هیچ چیز ارجمندی وجود ندارد. هیچ چیز! اما آن هم حالا دیگر وجود ندارد، دیگر هیچ چیز جز سکوت و آرامش باقی نیست، هیچ چیز! و خدا را شکر که چنین است.

ساعت نه صبح بود اما در جناح راست، در واحد باگراتیون هنوز عملیات شروع نشده بود. از آنجا که باگراتیون حاضر نبود به اصرار دلگاروکف که می‌خواست نبرد شروع شود تن دردهد و مسئولیت این اقدام خطیر را به گردن گیرد پیشنهاد کرد که کسی را به نزد فرمانده کل بفرستد و در این خصوص از او کسب تکلیف کند. می‌دانست که با توجه به ده‌ورستی که میان دو جناح فاصله بود، اگر فرستاده در راه کشته نمی‌شد (که بسیار بعید می‌نمود) و موفق می‌شد فرمانده کل را پیدا کند (که کاری بسیار دشوار بود) باز هم قبل از غروب آفتاب باز نمی‌گشت.

باگراتیون روی گرداند و با چشمان درشت و مست خواب خود که هیچ احساسی را باز نمی‌نمود به همراهان خود نگاه کرد و بی‌آنکه خود خواسته باشد چهرهٔ کودکانهٔ رستف که از بسیاری امید و شدت هیجان مثل مجسمه خشک شده و دیده بدو دوخته بود، نظرش را به خود کشید. او را مأمور این کار کرد.

رستف دست بر لبهٔ کلاه نهاد و گفت: حضرت اشرف، اگر پیش از فرمانده کل اعلیحضرت را دیدم چه کنم؟

دلگاروکف شتابان به میان حرفش دوید و به جای باگراتیون جواب داد: می‌توانید پیغام را به ایشان برسانید.

رستف پس از تحویل پاسداری خط مقدم فرصت یافته بود تا صبح چند ساعتی بخوابد و اکنون سراپا نشاط و تصمیم و جسارت بود و حرکاتش نرم و یقینش به توفیق بی‌حد بود و حالی داشت که همه کار در نظرش ممکن و شادببخش و آسان می‌آمد.

آن روز صبح آرزوهایش همه برآورده می‌شد. جنگی که آرزویش را داشت شروع شده بود و او در آن شرکت می‌کرد. از این گذشته به سمت آجودانی سرداری شجاع پذیرفته شده بود و از همه مهمتر آنکه مأموریت یافته بود که پیامی را به کوتوزف و چه‌بسا به امپراتور برساند. صبح پرنشاطی بود و اسبش نجیب و دلش خوش و روحش از کامروایی سرشار بود. به مجرد دریافت دستور بر اسب جست و در راستای خطوط خودی به تاخت راه افتاد. ابتدا در امتداد خطوط واحد باگراتیون حرکت می‌کرد که همچنان بی‌حرکت بر جا ایستاده و هنوز به عملیات وارد نشده بودند. سپس به منطقه‌ای رسید که سواران اووارف<sup>۱</sup> آن را اشغال کرده بودند و جابجا شدن سواران که نشان تدارک مقدمات حمله بود نظرش را جلب کرد. چون از سواران اووارف گذشت صدای تیراندازی توپهای کوتاه و بلند را که از جلو می‌رسید به روشنی می‌شنید و پیوسته بر شدت تیراندازی افزوده می‌شد.

در هوای خرم صبح در دامنه‌های ارتفاعات پیش از پراتسن صدای تیراندازی نه مثل گذشته

به فواصل نامنظم هر بار دو یا سه شلیک تفنگ و سپس یک یا دو تیر توپ، بلکه به صورت رگباری پیوسته به گوش می‌رسید که با تیراندازی شدید و پی‌درپی توپخانه بریده می‌شد و تیراندازی توپخانه به قدری شدید بود که گاه چند تیر توپ نه متمایز از هم بلکه درهم‌آمیخته به صورت غرشی طولانی منتشر می‌شد.

بر نشیب دامنه کوه لکه‌های رقیق دود حاصل از شلیک تیر تفنگ، به سرعت حرکت می‌کردند و گفتی از هم پیشی می‌جستند. دودهای دهانه توپها ابتدا به صورت تکه‌برهایی فرامی‌جوشیدند و سپس گسترده می‌شدند و درهم می‌آمیختند. جابجاشدن پیادگان از برق سرنیزه‌ها که میان دودهای توپخانه حرکت می‌کردند پیدا بود و ستونهای باریک توپخانه را از صندوقهای سبز مهماتشان می‌شد تشخیص داد.

رستف اسب خود را لحظه‌ای بر تپه‌ای بازایستاند تا آنچه را که پیش رویش می‌گذشت به دقت تماشا کند و بجا آورد. اما هر قدر هم که دقیق می‌شد نه می‌توانست چیزی را به درستی تشخیص دهد و نه از حقیقت امر سردرآورد. در آن پرده دود کسانی را در نظر می‌آورد که پیش می‌رفتند و در جلو و عقب آنها صفوف سربازانی در حرکت بودند. اما که بودند و به کجا می‌رفتند و قصدشان چه بود؟ نمی‌شد فهمید. دیدن این منظره و شنیدن این صداها نه تنها هیچ‌گونه اندوه یا احساس واهمه‌ای در دل او بر نمی‌انگیخت، بلکه به عکس در او القای نیرو می‌کرد و بر استواری تصمیمش می‌افزود.

در دل خطاب به غرش این تیراندازی می‌گفت: بزنید، باز هم بزنید - و دوباره در امتداد خطوط خودی به تاختن ادامه داد و بیشتر و بیشتر در منطقه نیروهایی که هم‌اکنون وارد عملیات شده بودند پیش رفت.

با خود می‌گفت: ابدا نمی‌دانم که آنجا چه خبر است. اما هر چه باشد خیر خواهد بود. پس از گذشتن از چند گروه سرباز اتریشی به قسمتی از قوای روس رسید (و واحد گارد نیز جزو آن بود) که زدو خورد را شروع کرده بودند. در دل گفت: چه بهتر، حالا جنگ را از نزدیک خواهم دید.

اکنون تقریباً در امتداد خط مقدم جبهه پیش می‌رفت. گروهی سوار رو به جانب او می‌تاختند. افرادی از رسته اولان‌ها بودند که با صفوفی پریشان از حمله باز می‌گشتند. رستف از کنار آنها گذشت و اتفاقاً چشمش به یکی از آنها افتاد که سروصورتی خونین داشت، بعد به راه خود ادامه داد.

در دل گفت که بهتر است با اینها کاری نداشته باشم.

۱ Uhlan در اصل همان اعلان ترکی است که از طریق آلمانی به روسی وارد شده و نام رسته‌ای از سواران بره‌دار است که در ارتشهای قدیم آلمان و اتریش و لهستان و روسیه خدمت می‌کرده‌اند.

هنوز چند قدمی از آنها دور نشده بود که گروه عظیمی سوار که اونیفورمهای سفید پرزرق و برقی به تن و اسبهای سیاهی زیر پا داشتند نمایان شدند. آنها تمامی عرض میدان را اشغال کرده بودند و از سمت چپ به سوی او می‌تاختند و به زودی راهش را می‌بریدند. رستف اسبش را برانگیخت تا از جلو آنها بگذرد. اگر سواران به همان سرعت به راه خود ادامه می‌دادند او می‌توانست قبل از رسیدنشان از آنها گذشته باشد. اما سواران بر سرعت خود افزودند، حتی بعضی از آنها به چهارنعل درآمدند. صدای تاخت اسبها و جرنج‌جرنگ اسلحه‌شان پیوسته واضحتر به گوش می‌رسید و اسبها و خود سواران و حتی چهره‌هاشان با وضوح پیوسته بیشتری نمایان می‌شد. اینها سواران گارد بودند و به مصاف سواران فرانسوی که به استقبالشان می‌آمدند می‌شتافتند.

این سواران گرچه تیز می‌تاختند اما اسبهاشان را اندکی از تکیدن باز می‌داشتند. رستف آن‌قدر به آنها نزدیک شده بود که چهره‌هاشان را تشخیص می‌داد و صدای فرمان «چهارنعل» افسرشان را که بر اسبی اصیل سوار بود و خود زمام اسبش را رها کرد و چهارنعل می‌تاخت شنید. می‌ترسید که اگر به آنها برخورد کند از پا درآید یا ناخواسته همراه آنها به نبرد با فرانسویان برده شود، این بود که اسب را تا آنجا که در توان حیوان بود در همان راستا تازاند، ولی با تمام تلاشی که کرد نتوانست از برخورد با آنها کاملاً اجتناب کند.

واپسین سوار که مردی غول‌پیکر و آبله‌گون بود با دیدن رستف، که تصادم با او اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، با خشم اخم درهم کشید. این سوار به یقین رستف و اسبش را از پای می‌انداخت. اما رستف، که خود را در برابر این سواران غول‌آسا و اسبهای کوه‌پیکرشان سخت خردجثه و نحیف می‌یافت، چاره‌ای اندیشید و تازیانه‌اش را پیش چشم اسب حریف بالا برد. اسب سیاه کوه‌پیکر گوش خواباند و به قصد گریز خیزی به یک سو برداشت، اما سوار آبله‌گون مهمیزهای زمخت خود را به ضرب در تهیگاه او فرو کوفت، چنانکه اسب دم افراشت و گردن کشید و تیزتر از پیش خیز برداشت. سواران هنوز به درستی از رستف نگذشته بودند که رستف غریو هورایی شنید و چون روی گرداند، دید که صفوف مقدم آنها با گروهی سواران بیگانه که سردوشیهای سرخ داشتند و لابد فرانسویان بودند درآویخته‌اند. بیش از این دیگر چیزی ندید، زیرا بی‌درنگ پس از درگیری، توپهایی، معلوم نبود از کجا شروع به تیراندازی کردند و دود آنها دید را کور کرد.

همین که گاردهای سوار از رستف گذشتند و در دود ناپدید شدند، او مردد ماند که آیا بهتر است همراه آنها برود و در مصاف آنها با دشمن شرکت کند یا دنبال مأموریت خود برود. این همان حملهٔ دلاورانه نخبه سواران روس بود که حتی فرانسویان را به حیرت انداخت. رستف بعدها با دهشت بسیار دانست که از این گروه عظیم مردان رشید خوش‌اندام، از تمام آن جوانان برومند و افسران و افسریارانی که بر آن خیل اسبهای نجیب زیبا به تاخت از کنارش گذشته بودند

بیش از هجده نفر از آن حمله بازنگشتند.

رستف در دل گفت: چه جای حسرت خوردن است؛ بختم هنوز بلند است. چه بسا به زودی امپراتور را ببینم - این را گفت و به تاخت دور شد. وقتی به گاردهای پیاده رسید دریافت که گلوله‌های توپ بر فراز سر آنها و در اطرافشان در پرواز است، اما نه چندان به آن سبب که صغیر گلوله‌ها را می‌شنید بلکه بیشتر به علت آنکه بر چهره سربازان آثار تشویش و بر سیمای افسران آنها جسارتی ظاهری می‌یافت.

ضمن گذار از عقب یکی از هنگهای گارد پیاده صدایی شنید که او را به نام می‌خواند.

— رستف!

رستف که بوریس را فوراً بجا نیاورده بود گفت: چطور؟... تو...

بوریس خندان بود. همان خنده شادمانه‌ای که پس از نخستین بار قرار گرفتن زیر آتش و خوردن دود باروت بر سیمای جوانان می‌شکوفد. گفت: تماشا کن، هنگ ما به خط اول آمده، از حمله برمی‌گردیم.

رستف ایستاد و گفت: عجب، خوب، تعریف کن ببینم!

بوریس که برحرف شده بود با شور بسیار گفت: هیچ، عقبشان راندیم. هیچ فکرش را می‌توانی بکنی؟ - و تعریف کرد که چطور گاردها پس از استقرار در مواضع خود واحدی را که پیش رو می‌دیدند سربازان اتریشی پنداشتند و ناگهان از آتش توپخانه‌ای که از جانب این اتریشی شمردگان به سوی آنها می‌بارید دریافتند که در خط مقدم‌اند و بی‌آنکه انتظارش را داشته باشند خود را مجبور به ورود به عملیات و حمله دیدند. رستف بی‌آنکه به او مهلت تمام کردن حرفهایش را بدهد، اسب خود را برانگیخت.

بوریس پرسید: حالاکجا می‌روی با این شتاب؟

— مأموریت دارم. می‌روم حضور اعلیحضرت.

بوریس که درست نشنیده بود و گمان می‌کرد که رستف در جستجوی «والاحضرت» است

گفت: بیا، این والاحضرت!

والاحضرت پرنس بزرگ را که در صدقده می، کلاه خود به سر و اونیفورم نخبه‌سواران بر تن، شانه بالاکشیده و ابرو درهم‌فشرده بر سر افسر سپیدپوش و رنگ‌روباخته‌ای اتریشی فریاد می‌کشید به او نشان داد.

رستف گفت: این که پرنس بزرگ است. من باید خود را به فرمانده کل یا اعلیحضرت برسانم -

این را گفت و خواست دور شود، اما برگ از جانب دیگر به سوی او شتافت و با همان شور

۱. منظور پرنس کستاتین پاولویچ Konstantin Pavlovitch برادر کوچکتر الکساندر اول است که ولیعهد بود و در این کتاب گراندوک یا تزارویچ نیز نامیده شده است. باید دانست که او بعدها بهایی از سلطنت چشم‌پوشید و همبسی چشم‌پوشی بود که در دسامبر ۱۸۲۵ باعث بروز بحران حانسیتی و کودنای نظامی «دکابریست‌ها» شد.

بوریس گفت: کنت، کنت، ببینید، دست راستم مجروح شده! (و کف دست راستش را که خونین بود و با دستمالی بسته بود به او نشان داد) با این همه خط را ترک نکردم. جناب کنت، حالا شمشیر را به دست چپ می‌گیرم. ما فن‌برگها همیشه بهادران جسوری بوده‌ایم.

برگ همچنان داشت حرف می‌زد، اما رستف دیگر در بند شنیدن حرفهای او نبود و دور شد. از گاردها و سپس از منطقه‌ای خلوت گذشت، زیرا نمی‌خواست بار دیگر به خط جبهه وارد شود و در ماجرای نظیر گرفتار شدن در حمله نخبه‌سواران درگیر گردد. در طول خط قوای ذخیره به راه خود ادامه داد و از محلی که صدای تیراندازی تفنگداران و غرش توپخانه از همه جا شدیدتر بود دوری جست. ناگهان در جلو خود و پشت سر واحدهای خودی، یعنی جایی که به هیچ‌روی نمی‌توانست احتمال حضور دشمن را بدهد صدای تیراندازی شدید تفنگ شنید.

در دل گفت: یعنی چه؟ دشمن در پشت قوای ما؟ این اصلاً ممکن نیست! - وحشتی شدید از بابت خود و عاقبت جنگ در دلش افتاد. با خود گفت: این تیراندازی هرچه باشد حالا دیگر اجتناب از آن جایز نیست. من باید فرمانده کل را همین جا پیدا کنم، و اگر شکست خورده باشیم وظیفه‌ام این است که همراه دیگران کشته شوم.

احساس ناخجسته‌ای که ناگهان در دل رستف پدید آمده بود هر قدر که در بیرون روستای پراتس و در منطقه‌ای که توسط انبوهی سربازان رسته‌های گوناگون اشغال شده بود پیشتر می‌راند بیشتر تأیید می‌شد.

چون به سربازان روسی و اتریشی که با بی‌نظمی به صورت گروه‌هایی آشفته و درهم‌آمیخته می‌شتافتند و راهش را می‌بریدند رسید پرسید: چه خبر است، چه خبر است؟ تیراندازی به طرف کیست؟ تیرانداز کیست؟

سربازانی که می‌گریختند و مانند او نمی‌دانستند چه خبر است به روسی و آلمانی و چکی جواب دادند: فقط شیطان می‌داند چه خبر است! همه را از دم زد. همه چیز از دست رفت!

یکی گفت: بزن بدآلمانی را، نابودش کن!

- مرده‌شوشان ببرد. همه‌شان خائن‌اند!

یک سرباز آلمانی غرید: این روسهای ناکس، جد و آبادشان را...

چند سرباز زخمی در جاده می‌رفتند و فحش و فریاد و ناله‌شان درهم‌آمیخته و مهمهمه‌ای نامفهوم پدید آورده بود. عاقبت تیراندازی آرام گرفت و رستف بعدها دانست که روسها و اتریشیها به جان هم افتاده و به هم تیراندازی کرده بودند.

با خود گفت: خداوندا، چه بلبشویی، چه وحشتناک است! آن هم اینجا که هر لحظه ممکن است اعلیحضرت سر برسند و آنها را ببینند. نه، حتماً کار چند نفر نااهل بوده است. تمام می‌شود. اختلاف‌هاشان حل خواهد شد. این درست نیست، باورکردنی نیست، باید هرچه زودتر از

اینها گذشت.

فکر شکست و گریختن در ذهن رستف راه نداشت. گرچه آتشبارها و سربازان دشمن را بر بلندبهای پراتسن، یعنی همانجایی می دید که به او گفته بودند فرمانده کل را آنجا بجوید، نه می توانست و نه می خواست که این حقیقت تلخ را بپذیرد.

## ۱۸

به رستف دستور داده شده بود که در نزدیکی روستای پراتس درصدد یافتن کوتوزف و امپراتور برآید. اما اینجا نه فقط اثری از آنها نبود بلکه هیچ یک از فرماندهان دیگر نیز پیدا نبودند. به عکس، انبوه درهم و آشفته سربازانی از همه رسته فراوان بودند. اسب رمق باخته خود را می تازاند تا هرچه سریعتر از این ازدحام بگذرد. اما هرچه پیشتر می رفت آشفته گی سربازان بیشتر می شد. در شاهراهی که او به آن وارد شده بود کالسکه ها و اسبهای حمل تجهیزات از همه نوع و سربازان روس و اتریشی از همه رسته، زخمی و تندرست به صورت انبوهی پریشان روان بودند. اینها همه زیر صغیر غم انگیز گلوله هایی که آتشبارهای دشمن از بلندبهای پراتسن به این سو می فرستادند آشفته و پریشان درهم می لولیدند و صداهایشان همچون همهمه ای مبهم درهم می آمیخت.

رستف از هر که می توانست لحظه ای از شتاب بازش دارد می پرسید: اعلیحضرت امپراتور کجایند؟ کوتوزف کجاست؟ - اما هیچ کس جوابش نمی داد.

سرانجام گریبان سربازی را گرفت و او را مجبور کرد تا جواب بدهد.

سرباز که معلوم نبود به چه چیز می خندد ضمن خلاص کردن خود از دست او، جواب داد: ای بابا، برادر، خیلی وقت است که همه کله گنده ها خودشان را به جای امنی رسانیده اند. جلوتر از همه فرار کردند.

رستف این سرباز را که از جوابش پیدا بود مست است به حال خود وا گذاشت. اسب سربازی را که گماشته یا جلودار شخصیت مهمی بود نگه داشت و شروع کرد از سرباز پرس و جو کردن. گماشته به او خبر داد که اعلیحضرت را یک ساعت پیش با سرعت زیاد از همان جاده با کالسکه بردند، چون زخمی کاری برداشته بود.

رستف گفت: چطور ممکن است؟ لابد شخص دیگری بوده.

سرباز با پوزخندی حاکی از اطمینان به خود، گفت: خودم دیدم، بعد از یک عمر خدمت حالا دیگر اعلیحضرت را می شناسم. در پترزبورگ صدبار خودم رودرو دیده بودمش. توی کالسکه نشسته بود و رنگش مثل مرده بود. چهار اسب سیاه کالسکه اش را مثل باد می کشیدند. مثل برق از جلو خودمان رد شد. بعد از این همه خدمت اسبهای کالسکه تزار و ایلیا ایوانویچ را

باید بشناسم. ایلیا فقط کالسکه تزار را می برد.

رستف اسب سرباز را رها کرد و می خواست به راه خود ادامه دهد. افسر مجروحی که از کنارش می گذشت رو به او کرد و پرسید: شما دنبال کی می گردید؟ اگر در پی فرمانده کل هستید با یک گلوله توپ کشته شد. جلو هنگ خودمان، گلوله به سینه اش خورد. افسر دیگری گفته او را اصلاح کرد که: نه، کشته نشد، فقط زخمی شد. - کی زخمی شد؟ کوتوزف؟

- نه، کوتوزف نبود. اسمش چی بود، بگو! تازه، چه فرق می کند. زنده های باقی مانده آن قدرها زیاد نیست - و ده هوستی رادک<sup>۱</sup> را نشان داد و افزود: بفرمایید، بروید آنجا، همه فرماندهان آنجا، در آن ده جمع شده اند. این را گفت و به راه خود ادامه داد.

رستف سوار بر اسب به کندی پیش می رفت و نمی دانست حالا نزد چه کسی و برای چه کاری برود. تزار زخمی شده بود و جنگ به شکست انجامیده بود. حالا دیگر نمی شد این گفته را باور نکرد. در راستای روستایی که نشان داده بودند و برج و کلیسایش از دور دیده می شد پیش می رفت. شتاب برای چه؟ حالا گیرم اعلیحضرت تزار و کوتوزف زنده باشند و زخمی هم نشده باشند، به آنها چه بگویید؟

سربازی داد زد: حضرت والا از این راه بروید، از آن طرف فوراً کشته می شوید؛ می کشند.

سرباز دیگری گفت: چه می گویی؟ از آنجا برود کجا؟ از این طرف نزدیکتر است.

رستف کمی فکر کرد و از همان راهی رفت که می گفتند کشته خواهد شد.

در دل می گفت: حالا دیگر چه فرق می کند، مخصوصاً اگر اعلیحضرت زخمی شده باشد چه فایده که من در غم حفظ جان خود باشم؟ به فضای وسیعی رسید که سربازان گریزنده از پراتس پیش از همه جا کشته شده و بر خاک افتاده بودند. فرانسویان هنوز آن را اشغال نکرده بودند و سربازان روسی زنده یا فقط زخمی مدتی بود آن را وانهاده بودند. صحرا به مزرعهای خوب شخم خورده و پر بار بعد از درو می مانست که به جای بافه های گندم، در هر دسیاتین<sup>۱</sup> ده پانزده کشته یا زخمی بر خاک خوابیده بودند. برخی از زخمیها بر خاک می خزیدند و دو-دو یا سه-سه کنار هم چنان فریاد و ناله دلخراشی سر می دادند که گاه در گوش رستف زنگی ساختگی داشت. رستف اسب خود را به یورتمه آورد تا از این دیار درد بگریزد. این حال او را به وحشت می انداخت؛ وحشتش از بابت جاننش نبود بلکه غم جسارتش را داشت، جسارتی که به آن محتاج بود و می دانست که به دیدن این سپاهروزان سستی می گیرد.

1. Hostieradek

۲. واحد سطح است، کمی بیش از یک هکتار



فرانسویان که از تیراندازی بر این دشت از کشته پوشیده دست کشیده بودند، زیرا زنده‌ای در آن نمی‌دیدند، به دیدن این سوار تویی را به سوی او روانه کردند و چندین تیر به جانبش انداختند. صفیر این تیرهای وحشتبار و منظره‌مرده‌زار اطرافش احساس هول و دلسوزی نسبت به خودش در دلش بیدار می‌کرد. واپسین نامه مادرش را به یاد آورد. در دل گفت: اگر مادرم مرا در این لحظه در این بیابان آماج این گلوله باران می‌دید چه احساس می‌کرد؟

در روستای هوستی رادک سربازانی روسی از میدان بازمی‌گشتند و در عین پریشانی، با نظم بیشتری روان بودند. گلوله‌های دشمن به اینجا نمی‌رسید و صدای تیراندازی از دور شنیده می‌شد. اینجا همه به روشنی می‌دیدند و بی‌پرده می‌گفتند که جنگ را باخته‌اند. رستف به هر که روی آورد نتوانست از محل امپراتور یا کوتوزف چیزی دریابد. بعضی می‌گفتند که شایعه زخمی شدن امپراتور حقیقت دارد و برخی دیگر معتقد بودند که نه، و این شایعه دروغین را از این راه توجیه می‌کردند که در حقیقت کنت تالستوی، رئیس تشریفات دربار، که همراه دیگران جزو ملتزمان رکاب امپراتور به میدان آمده بود، با رنگی پریده و از وحشت لرزان با کالسکه سلطنتی، شتابان از میدان به پشت جبهه بازگشته بود. یکی از افسران به رستف گفت که در راهی که از روستا بیرون می‌رود، سمت چپ، یکی از فرماندهان عالی را دیده است. رستف روی به آنسو نهاد، بی‌امیدی به یافتن کسی، رفت تا پیش وجدان خود خجل نباشد. پس از آنکه نزدیک به سه‌ورست راه پیمود و از واپسین سربازان روسی گذشت، در نزدیکی جالیزی که خندقی آن را دور می‌زد دو سوار دید که در کنار خندق ایستاده بودند. یکی از سواران که جقه‌ای سفید بر کلاه داشت در نظرش آشنا آمد. سوار دیگر که ناشناس بود و اسب قزل اصیل و زیبایی زیر پا داشت (این اسب در چشم رستف بیگانه نبود) به جانب خندق رفت و اسب خود را با اشاره مهمیزی برانگیخت و افسارش را واداد و با سبکی از خندق جست. فقط شُم دو پای عقب اسب از پشته کنار خندق نومه‌خاکی به اطراف پاشید. سپس به چابکی چرخ تند زد و دوباره از خندق گذشت و به این‌سو بازآمد و با احترام بسیار به سواری که جقه سفید بر کلاه داشت چیزی گفت. پیدا بود که می‌خواست او را به تقلید از خود ترغیب کند. این سوار که اندام و چهره‌اش در چشم رستف آشنا بود و به علتی توجه او را به خود جلب می‌کرد و نگاهش را به خود می‌دوخت، با دست و سر به نشان امتناع حرکتی کرد و از همین حرکت بود که رستف به لحظه‌ای امپراتور خود را که می‌پرستید و برایش ماتم گرفته بود بازشناخت.

در دل گفت: نه، چطور ممکن است که او باشد، این‌طور تنها، وسط این بیابان و دور از آبادی چه می‌کند؟

در این هنگام الکساندر روی به سوی او گرداند و رستف سیمای شیرین و شاهواری را که در صفحه خاطرش اثری چنین عمیق نهاده بود بازدید. رنگ چهره امپراتور به مهتاب می‌مانست،

گونه‌هایش گودافتاده و چشم‌هایش در کاسه فرورفته بود، اما این حال بر لطف و شیرینی سیمای نجیب او افزوده بود. رستف شیرینکام بود، زیرا می‌دید که شایعهٔ زخمی شدن امپراتور نادرست بوده است. خوشبخت بود که او را می‌دید. می‌دانست که می‌تواند، حتی وظیفه دارد که مستقیماً با او حرف بزند و پیغام دلگرا و کف را طبق مأموریتی که داشت به او برساند.

همان‌گونه که نوجوانی دل‌باخته، چون انتظار پراشتیاقش به سر می‌رسد و خلوت با دلدار برایش میسر می‌شود سراپا به لرزه می‌افتد و پاک توان می‌بازد و یارای بیان آنچه را شبها رؤیاگونه در پندار می‌پرداخته نمی‌یابد و با دلی پهراس به امید کمک به هر سو می‌نگرد و مترصد است تا اگر بشود ابراز راز نهان را به عقب بیندازد و راه‌گریزی بیابد، رستف نیز اکنون که تحقق گرامی‌ترین آرزویش را ممکن و در دسترس خود می‌یافت نمی‌دانست با چه رویی به امپراتور نزدیک شود و هزار اندیشه در ذهن می‌پرداخت که این کار را نابجا و ناشایست و ناممکن جلوه دهد.

چطور ممکن است؟ مثل این است که من از فرصت تنهاماندگی و افسردگی او سود بجویم. ممکن است روبرو شدن با یک ناشناس در این لحظهٔ پُراندوه برایش ناخوشایند و سنگین باشد. از این گذشته، وقتی همان نگاه کوتاهی که به او کردم کافی است تا دلم را از تپش بازایستاند و دهانم را مثل کبریت بخشکاند چه می‌توانم بر زبان آورم؟ - حتی یکی از هزار خطابه‌ای که به مناسبت باریابیهای خیالی به حضور امپراتور در ذهن پرداخته بود اکنون به خاطر نمی‌آورد. این سخن‌پردازیها بیشتر برای شرایطی بود که با شرایط امروز تفاوت بسیار داشت. آن خطابه‌ها بیشتر به مناسبت غلبه بر دشمن و در شکوه پیروزی ایراد می‌شد، اغلب برای مواردی بر زبانش جاری می‌گشت که خود زخمی شده و جان می‌سپرد و امپراتور جانبازیهای دلاورانهٔ او را قدر می‌شناخت و او را سپاس می‌گفت و او ضمن تسلیم جان، عشق خود را که در عمل به او ثابت کرده بود با زبان بیان می‌داشت.

از این گذشته، حالا که ساعت چهار بعد از ظهر است و نبرد با شکست ما تمام شده چه جای آن است که از او بپرسیم که دربارهٔ جناح راست چه دستور می‌دهد؟ - و سرانجام به این نتیجه رسید که: نه، مسلم این است که نباید به او نزدیک شوم و افکارش را مختل کنم. نه، خوشتر دارم هزار بار بمیرم و نگاه ناخشنود او را بر خود نبینم و نظر او را نسبت به خود به بدی نگردانم. - و با دلی پرورد و مأیوس از آنجا دور شد و پیوسته سر برمی‌گرداند و به امپراتور که همچنان مردد و سرگردان ایستاده بود نگاه می‌کرد.

در همان هنگام که رستف دل به این اندیشه‌ها مشغول می‌داشت و با دلی دردمند از امپراتور دور می‌شد سروان فُن‌تول<sup>۱</sup> بر سبیل تصادف به همانجا رسید و چون امپراتور را دید راست

به جانب او رفت و خدمات خود را به او عرضه داشت و کمکش کرد که پیاده از خندق بگذرد. امپراتور که احتیاج به استراحت داشت و احساس ناتندرستی می‌کرد زیر درخت سیبی نشست و فن تول در کنارش ماند. رستف با رشک و پشیمانی از دور می‌دید که فن تول مدتی دراز با حرارت بسیار با او حرف می‌زد و امپراتور که پیدا بود گریه می‌کرد چشمان خود را با دست پوشانده بود و دست فن تول را می‌فشرد.

رستف در دل گفت: اگر من به جای او پیش رفته بودم، دست مرا می‌فشرد! - دلش به قدری به حال امپراتور می‌سوخت که به زحمت می‌توانست از گریستن بر سرنوشت او خودداری کند، سرگشته و با دلی همه‌درد و یأس از آنجا دور شد، نمی‌دانست که به کجا و به چه قصد می‌رود. تلخکامی او خاصه به آن سبب جانسوز بود که احساس می‌کرد که اندوهش علتی جز ضعف‌نفس خودش ندارد. او حق داشت و نه فقط حق، بلکه وظیفه داشت که به امپراتور نزدیک شود و این فرصتی یگانه بود تا جان‌نثاری خود را نسبت به او نشان دهد، و این فرصت را از دست داده بود... در دل می‌گفت: این چه دسته‌گلی بود که به آب دادم! - سر اسب را برگرداند و به تاخت به همان محلی که امپراتور را دیده بود بازگشت. اما دیگر کسی در آن سوی خندق نبود، فقط ارابه‌ها و اسبهای بارکش در حرکت بودند. از یکی از مأموران حمل تجهیزات دانست که ستاد کوتوزف در آن نزدیکی در همان روستایی است که قطار تجهیزات به آن می‌رود. رستف دنبال آنها راه افتاد.

پیشاپیش قطار، جلو دار کوتوزف روان بود و اسبهایی جل بر پشت را یدک می‌کشید و پشت سر او ارابه‌ای می‌رفت و پشت سر ارابه پیرمرد خدمتکاری پیاده راه می‌پیمود که پوستینی کوتاه به تن و کاسکتی بر سر داشت و پاهایش چنبری بود.

جلو دار داد زد: تیت، آهای تیت!

پیرمرد که سر به افکار خود گرم داشت جواب داد: چه می‌گویی؟

- تیت، بیا این هم قوطیت!

پیرمرد با تنگ‌خلقی نفی بر زمین انداخت و گفت: مرده شویت ببرد.

مدتی در سکوت پیش رفتند و دوباره همان شوخی تکرار شد.



هنوز ساعت پنج نشده بود که نبرد در همه مواضع با شکست قوای متحد به پایان رسیده و بیش از صد عراده توپ به تصرف قوای دشمن درآمده بود.

پرژیشفسکی و تمامی سپاهش اسلحه فرو نهاده دست از جنگ کشیده بودند. سپاههای دیگر که نزدیک به نیمی از افراد خود را از دست داده بودند به صورت گروههایی از هم‌گسیخته و رسته‌های درهم‌ریخته عقب‌نشینی می‌کردند.

بقایای واحدهای لانژرون و دخترورف درهم ریخته در کنار آبگیرها و روی آب بندهای روستای آوگست<sup>۱</sup> از دحام کرده بودند. ساعت هفت نشده بود که فقط در کنار آب بند روستا هنوز صدای تیراندازی شدید توپخانه، اما تنها توپخانه فرانسویان شنیده می شد. دشمن آتشبارهای بسیاری را بر دامنه های ارتفاعات پراتسن مستقر کرده و سربازان عقب نشیننده ما را زیر آتش گرفته بود.

دخترورف و برخی فرماندهان دیگر در پشت سر عقب نشینندگان گردانهای را جمع آوری می کردند و آنها را به نظم می آوردند و به سواران فرانسوی که به دنبال پیادگان گریزان ما می تاختند تیر می انداختند. هوا رو به تاریکی می رفت. روی آب بند باریک روستا که سالهای سال آسیابانی پیر کلاهی نم دین بر سر در صلح و صفا ماهی گرفته بود و نوه اش آستین پیرهن بالازده ماهیهای سیمین فام را که در سطل جان گیر<sup>۲</sup> زیر ضربات مرگ پرپر می زدند جور کرده بود، بر همان آب بندی که سالهای سال دوستایان مورای کت کیود بر تن و کلاه پوستی پُزبلند بر سر سوار گاریهای دواسبه خود با بار گندمشان می گذشتند و با سرورویی سفید و گاریهای پوشیده از غبار آرد بازمی گشتند، روی همین آب بند باریک امروز انبوهی انسان با چهره هایی مَهرمرگ خورده، میان اریه ها و توپها و لای دست و پای اسبها و چرخهای گاریها درهم تپیده بودند و یکدیگر را له می کردند و از بی رمقی در شرف مرگ از روی اجساد رفیقان از پافتاده خود می گذشتند و به این شکل و اسپین نفس را از آنها می گرفتند تا خود چند قدم دورتر مانند آنها جان بسپارند.

هر ده ثانیه یک بار گلوله توپی هوا را می شکافت و فرود می آمد یا خمپاره ای میان این توده متراکم منفجر می شد، چند نفری را می کشت و بر سراپای اطرافیان خون می پاشید. دولو خف، که اکنون باز افسر شده و گروهانی زیر فرمان داشت، پیاده بود و دستش مجروح شده بود. او با ده دوازده نفر افراد خود و فرمانده هنگش که سوار بود، تنها بازماندگان هنگشان بودند و با فشار جمعیت به روی آب بند کشیده شده بودند. در ابتدای این راه از همه سو در فشار از حرکت باز ایستادند زیرا چند قدم دورتر اسبی زیر توپی افتاده بود و سربازان می کوشیدند که بیرونش بکشند و پشت سر آنها گلوله توپی سربازی را انداخته بود و گلوله دیگری پیش رویشان فرود آمد و بر سراپای دولو خف خون پاشید. جمعیت از سرگشتگی و به نیروی وحشت به پیش فشار آوردند. خیل پریشان تکانی خورد و چند قدمی پیش رفت اما دوباره باز ایستاد.

هر یک از این گریزندگان در دل می گفت: همین صد قدم است که باید طی کرد و بعد شاید نجاتی از این مهلکه ممکن باشد. اما دو دقیقه در این تنگنایماندن یعنی مرگ حتمی.

1 August

۲. سطلی است که ماهیگیران ماهیان صید شده را در آن می اندازند تا جان بدهند و با پرپریدن دوباره به آب نینمند

دولو خف که در میان ازدحام ایستاده بود دو سرباز را هل داد و خود را به زور به کنار آب بند رساند و به روی یخ لغزانی که سطح آبگیر را پوشانده بود فرو جست، خطاب به یک توپچی فریاد زد: سر توپت را برگردان بیا پایین - و روی یخ که زیر پایش ترک می خورد جست زنان می گفت: برگردان، نمی شکنند.

یخ موقتاً تحمل وزن او را داشت اما وامی داد و ترک می خورد و مسلم بود که نه فقط زیر بار توپ یا انبوه سربازان، بلکه حتی زیر وزن خود او نیز به زودی فرو می رفت. همه به او نگاه می کردند و به سمت آب هجوم می آوردند اما جرئت نداشتند روی یخ قدم بگذارند. فرمانده هنگ که سوار بر اسب خود در سر آب بند ایستاده بود دست بلند کرد و دهان گشود تا به دولو خف چیزی بگوید. ناگهان گلوله توپی در ارتفاعی چنان اندک بر فراز جمعیت نفیر کشید که همه سر فرو دزدیدند. چیزی فرود آمد و «شلپ» صدا کرد، گفتی در چیز تری افتاد. ژنرال با اسبش در خون غلتید. هیچ کس نگاهی به او نکرد و حتی به فکر بلند کردنش نیفتاد. پس از اصابت گلوله به ژنرال صداهایی بلند شد: برو پایین، روی یخ! برو روی یخ! برگردان برو پایین! مگر نمی شنوی؟ برو دیگر! - داد می زدند و خود نمی دانستند چه می گویند و چه می خواهند!

یکی از توپهای عقبی که روی آب بند رسیده بود راه کج کرد و به روی یخ رفت. انبوه سربازان شروع کردند از روی آب بند به روی یخ سرازیر شدن. صفحه یخ زیر پای یکی از سربازان که جلو تر از همه بود ترک خورد و یک پای او در آب فرو رفت، سرباز خواست پای خود را بیرون بکشد و دوباره استوار بایستد اما تا کمر در آب فرو رفت. سربازانی که نزدیک او بودند قدم سست کردند و مردد ماندند. سربازی که اسب توپکش را می برد باز ایستاد، اما فریادهایی از عقب بلند بود: برو جلو، چرا و ایستادی. برو، زود باش برو پایین! فریادهای حاکی از وحشت از درون جمعیت شنیده می شد. سربازانی که اطراف توپ بودند با حرکت دست، اسبها را به پیش می راندند و آنها را می زدند تا جلو بروند. عاقبت اسبها از ساحل فرو لغزیدند. یخ که سنگینی پیادگان را تحمل کرده بود سرانجام واداد و قطعه وسیعی از آن فرو رفت و سی چهل سربازی که روی آن بودند خود را، برخی به جلو و بعضی به عقب، انداختند و هر یک خود را به رفیق مجاور می آویخت و خود و دیگران را غرق می کرد. گلوله های توپ همچنان پیوسته صفیر می کشیدند و روی یخ و در آب و پیش از همه در میان سربازانی که روی آب بند و ساحل آبگیر فراوان بودند فرو می افتادند.

پرنس آندره‌ی بالکونسکی بر بلندیهایی پراتسن در همان نقطه‌ای که درفش در دست از پا افتاده بود نقش زمین بود و خون از پیکرش می رفت و خود نمی دانست که از دردی شدید با

صدایی ضعیف همچون کودکی ناله می‌کند.

نزدیک غروب ناله‌اش بند آمد و خاموش شد. نمی‌دانست بیهوشیش چه مدت طول کشیده بود. ناگهان دوباره احساس زنده‌بودن کرد. از دردی سوزآور که جمجمه‌اش را می‌ترکاند رنج می‌برد.

نخستین فکری که به ذهنش رسید این بود که: آن آسمان بلندی که تاکنون نمی‌شناختم و امروز به وجودش پی بردم کجاست؟ در دل می‌گفت: این درد هم برایم تازگی دارد. بله، من تا امروز هیچ نمی‌دانستم. چه بی‌خبر بودم. اینجا کجاست؟ من کجا هستم؟

گوش تیز کرد و صدای نزدیک‌شدن اسبها و گفتگویی به زبان فرانسوی را شنید. چشم گشود. همان آسمان بلند بر فراز سرش بود و ابرهایی بلندتر از پیش به آرامی بر آن روان بودند و از میان آنها بیکران کبود پیدا بود. سر نگرداند و کسانی را که از صدای سم اسبان و صدای گفتگوشان پیدا بود به سوی او آمده و ایستاده بودند نمی‌دید.

سوارانی که نزدیک شده بودند ناپلئون و دو آجودانش بودند. بناپارت از میدان جنگ بازدید می‌کرد و دربارهٔ تقویت آتشبارهایی که آب‌بند آوگست را زیر باران آتش گرفته بودند واپسین فرمانها را می‌داد و کشته‌شدگان و زخمیان برجامانده را تماشا می‌کرد.

به‌جسد یک گرنادیهٔ روسی نگاه می‌کرد که بر شکم افتاده و چهره‌اش در خاک فرو رفته و پشت گردنش سیاه شده بود و دستش را که حالا دیگر خشک شده بود به ضرب فراافکننده بود. گفت: چه مردان زیبایی!

در این هنگام آجودانی سواره رسید. از آتشباری می‌آمد که آب‌بند را زیر آتش خود گرفته بود. گفت: اعلیحضرتا، مهمات آتشبار رو به اتمام است.

ناپلئون گفت: از مهمات آتشبارهای ذخیره استفاده کنید - و چند قدمی پیشتر آمد و بالای سر پرنس آندره‌ی که بر پشت افتاده بود و چوب درفش را در کنار داشت ایستاد. خود پرچم را فرانسویان به غنیمت برده بودند.

ناپلئون که چشم به بالکونسکی داشت گفت: چه مرگ باشکوهی!

پرنس آندره‌ی دانست که این سخن دربارهٔ اوست و بناپارت بود که حرف می‌زد. می‌شنید که به‌گویندهٔ این سخنان «اعلیحضرت» خطاب می‌کردند. اما این کلمات در گوشش به وزوز مگسی می‌مانست. نه تنها توجهی به حرفهای بناپارت نداشت بلکه اعتنایی هم به او نکرد و بلافاصله آنها را از یاد برد. سرش پنداشتی آتش گرفته بود و احساس می‌کرد که خونی در بدنش نمانده است و آسمان جاویدان را دور و بلند بر فراز خود می‌دید. می‌دانست که همان ناپلئون، جهانگشای محبوب اوست که بالای سرش ایستاده است. اما در آن لحظه ناپلئون در برابر آنچه بین او و این آسمان بلند و بیکران و ابرهای روان در آن می‌گذشت به غایت ناچیز و بینوا می‌آمد.

در آن لحظه برایش هیچ اهمیتی نداشت که چه کسی بالای سرش ایستاده است و درباره‌اش چه می‌گوید، فقط از آن خشنود بود که آدمهایی بالای سرش بودند و می‌خواست که این آدمها کمکش کنند و به زندگی بازگردانند، به همان زندگی که اکنون در نظرش بسیار زیبا می‌نمود، زیرا اکنون به چشم دیگری بر آن می‌نگریست و معنای دیگری از آن درمی‌یافت. تمامی نیروی خود را گرد آورد تا تکانی بخورد و ندایی خفیف به گوش زندگان برساند. پایش را کمی جنباند و ناله‌ای به غایت ضعیف و دردناک از سینه بیرون داد، چنان دردناک که ترحم خودش را برانگیخت.

ناپلئون گفت: آه! زنده است! بگویید این جوان را بلند کنند و به مرکز امداد برسانند. این را گفت و حرکت کرد و به استقبال مارشال لان که کلاه از سر برداشته و خندان و پیروزی را به او تبریک‌گویان به سوی او می‌شتافت رفت.

پرنس آندره‌ی چیزی از آنچه بعد از آن گذشت به یاد نداشت. خواباندنش بر برانکار و تکانه‌های راه و نیز معاینه زخمش در مرکز امداد به قدری دردناک بود که از هوشش برد. و تازه نزدیک غروب که او را نزد دیگر افسران اسیر و زخمیان روسی به بیمارستان بردند به هوش آمد. ضمن این انتقال خود را سرخالتز یافت، چنانکه می‌توانست سربرگرداند و اطرافش را نگاه کند و حتی حرف بزند.

نخستین کلماتی که پس از به هوش آمدن شنید سخنان افسر مأمور انتقال بود که تندتند حرف می‌زد و می‌گفت: باید همین‌جا توقف کرد. حضرت امپراتور الان از اینجا می‌گذرند و از دیدن این آقایان اسیر خوشحال خواهند شد.

افسر دیگری گفت: امروز اسیران روسی به قدری زیادند که حساب ندارد، انگار تمام ارتش روس اسیر شده‌اند، ممکن است حوصله اعلیحضرت تنگ شود.

افسر اول به یک افسر مجروح روسی که اونیفورم سفید گارد سوار به تن داشت اشاره کرد و گفت: ولی می‌گویند این یکی فرمانده کل گاردهای امپراتور الکساندر است.

بالکونسکی پرنس رپنین<sup>۱</sup> را که در محافل پترزبورگ بسیار دیده بود بازشناخت. در کنار او جوان نوزده‌ساله‌ای ایستاده بود که او هم از افسران گارد سوار بود و زخمی شده بود.

بناپارت که به تاخت می‌آمد اسپش را بازایستاند.

به دیدن اسیران پرسید: ارشدتان کیست؟

سرهنگ پرنس رپنین را صدا کردند.

ناپلئون پرسید: شما فرمانده هنگ گارد امپراتور الکساندر هستید؟

رپنین جواب داد: من فرمانده یک اسواران بودم.

ناپلئون گفت: هنگ شما وظیفه خود را با غیرتمندی و جسارت به انجام رساند. رپنین گفت: تمجید یک سردار بزرگ برای سرباز بهترین پاداش است. ناپلئون گفت: خوشحالم که این پاداش را به شما می‌دهم. این جوان پهلوی شما کیست؟ پرنس رپنین ستوان سوختلن<sup>۱</sup> را معرفی کرد. ناپلئون جوان را نگاه کرد و خندان گفت: به این خردسالی آمده با ما درآویزد. سوختلن با صدایی بریده بریده گفت: جوانی مانع جسارت نیست. ناپلئون گفت: جواب قشنگی دادید جوان. به مراتب بلندی خواهید رسید. پرنس آندره‌ی که به منظور افزودن قدر اسیران در ردیف اول جلو چشم امپراتور ایستاده شده بود ناچار توجه او را به خود جلب می‌کرد. پیدا بود که ناپلئون به یاد داشت که او را در میدان دیده است و در گفتگو با او همان عنوان «جوان» را به کار برد که در ذهنش با نخستین دیدارش با بالکونسکی متداعی بود.

گفت: خوب، جوان، شما چطورید؟ حالتان بهتر است، شاهین بچه؟ گرچه پرنس آندره‌ی پنج دقیقه پیش از آن توانسته بود چند کلمه‌ای با سربازانی که او را جابجا می‌کردند حرف بزند اکنون راست در چشمان ناپلئون چشم دوخته بود، ساکت ماند... مسایلی که ذهن بناپارت را به خود مشغول می‌داشت و نیز شخص بناپارت که برای آندره‌ی به مثابه قهرمان بود در این لحظه با غرور حقیر و سرور پیروزش در پیش آن آسمان بلند و مهرگستر و از بیداد آزاد که می‌دید و می‌فهمید در نظرش به قدری مسکین و بی‌جلا می‌آمد که نتوانست جوابی به او بدهد.

از این گذشته در برابر بینش سختی ستا و شاهواری که ضعف ناشی از خونریزی و تحمل رنج و انتظار مرگ عاجل در او فراخوانده بود همه چیز در نظرش سخت بیهوده و کم‌ارج می‌آمد. در چشمان بناپارت می‌نگریست و به بی‌ارجی جلال و حقارت حیات که هیچ‌کس را به مفهوم آن راه نبود و نیز، بیشتر از آن، به ابتذال مرگ که زندگان از درک معنی و توضیح آن عاجز بودند می‌اندیشید.

امپراتور در انتظار پاسخ نماند و روگرداند و دور شد و به یکی از فرماندهان گفت: بگوئید از این آقایان مراقبت و پرستاری کنند، آنها را به قوارگاه من ببرند و پزشک مخصوص من دکتر لاره<sup>۲</sup> زخم‌هایشان را معاینه کند. به امید دیدار پرنس رپنین! - این را گفت و مهمیزی به پهلوی اسب خود کوفت و به تاخت دور شد.

در چهره‌اش برق نخوت و کامروایی می‌درخشید. سربازانی که پرنس آندره‌ی را آورده بودند و شمایل طلایی مقدسی را که پرنسس ماریا



به گردن او آویخته بود و به چنگشان افتاده بود ربهوده بودند وقتی توجه مخصوص امپراتور را نسبت به اسیران دیدند فوراً غنیمت خود را به صاحبش بازگرداندند.

پرنس آندره‌ی ندید که چه کسی و چگونه شمایل مقدس را دوباره به گردنش آویخت، فقط ناگهان آن را روی لباس بر سینه خود، به زنجیر ظریف طلایش آویخته یافت.

پرنس آندره‌ی به این شمایل مقدس که خواهرش با آن همه احساس و اخلاص به گردن او آویخته بود نگاهی انداخت و با خود گفت: چه خوب بود که همه چیز همان قدر که پرنسس ماریا گمان می‌کند روشن و ساده می‌بود. چه خوب بود که انسان می‌دانست که در این جهان برای جستن یاری و دلداری به کجا پناه ببرد و پس از مرگ در خاک در انتظار چه باشد. ای کاش در این لحظه می‌توانستم بگویم: «خداوندا رحم کن!» زهی سعادت و آرامش! اما آخر سر نیاز به کدام آستان بگذارم؟ در پیشگاه قدرتی در پرده ابهام پنهان و در فراسوی ادراک ما ناپیدا، که نه تنها نمی‌توانم به آن پناه ببرم و با آن راز دل بگویم، بلکه حتی نمی‌توانم آن را با کلمات «کل بی‌کران» یا «هیچ» وصف کنم، یا به همین خدایی که اینجا روی سینه دارم و پرنسس ماریا در این گردن‌آویز دوخته است؟ هیچ چیز، هیچ چیز حقیقت ندارد مگر ناچیزی آنچه ذهن مرا به آن راهی هست و عظمت آنچه درک‌ناپذیر اما از همه چیز خطرتر است.

برانکار به حرکت درآمد. هر تکان آن دردی تحمل‌ناپذیر همراه داشت. تبش بالا رفت و هذیانش آغاز شد. تصاویری رؤیایی از پدرش، همسرش، خواهرش و پسر آینده‌اش، و نرمی و صفایی که شب پیش از جنگ دلش را فراگرفته بود و صورت حقیر و بی‌مقدار ناپلئون و بر فراز همه آنها آسمان بلند، اینها عناصر مهم صورتهای خیالی تب‌آلود او بودند.

زندگی آرام و کامروایی خانوادگی در لیسبه‌گوری را در نظر مجسم کرد. از این خوشبختی شیرین‌کام بود که ناگهان ناپلئون با جثه خرد و نظری تنگ و کوچک‌بین و از سیاه‌روزی دیگران خشودش پیش چشمانش ظاهر شد و دوباره شک و عذاب به همراه آورد. فقط آسمان بود که نوید آرامش داشت. نزدیک صبح رؤیاها همه درهم ریخت و به صورت آشوبی سیاه درهم آمیخت و تاریکی بود و بیهوشی و فراموشی که به عقیده لاره، پزشک مخصوص بناپارت، بیشتر جواز مرگ بودند تا پروانه تندرستی.

لاره می‌گفت: این بیمار طبیعی عصبی و صفاوی دارد، جان به در نخواهد برد.

پرنس آندره‌ی همراه دیگر مجروحان که امیدی به بهبودشان نبود به مردم محل سپرده شدند تا پرستاریشان کنند.